



@mahbookslibrary¹



کانال تلگرام ماهبوک
@mahbookslibrary

کانال تلگرام ماهبوک
@mahbookslibrary

به نام خدا

خلاف جهت حرکت ماشین ها طول خیابان را در پیش گرفته بود و با سرعت هرچه تمام تر پیش میرفت فکروذهنش
آنقدر مشوش بود که چشمش جز آسفالت خیس خورده ی کف خیابان چیز دیگری نمیدید

لعنت به این کابوس های شبانه ی گاه و بی گاهش که این طور برنامه ی های زندگیش را بهم میریخت.... شب گذشته
بازهم همان کابوس وحشتناک به سراغش آمده بود و مجبورش کرده بود که تن به غرو لند های همکارانش دهد و

3
@mahbookslibrary

طبق معمول مسیر همیشگی را در پیش گیرد نفسش را پرصدا بیرون داد و بازدمش در هوای سرد زمستانی تبدیل به بخار شد ... تازه فهمید که این سرما تا نوک انگشتان پایش نفوذ کرده است در این مقطع از زمان سرما چه اهمیتی داشت وقتی فکرش آنقدر نگران بود که لحظه ای آرام و قرار نمیگرفت

نگاهش را سمت آسمان گرفت دل آسمان هم گویا مانند دلش گرفته بود و هوای باریدن داشت

به شانس خودش دهن کجی کرد... دقیقا همه چیز دست به هم داده بود تا اضطرابش را بیشتر کند در این هوای سرد کافی بود فقط یک قطره باران یا برف مهمان زمین شود آنوقت ترافیکی ایجاد میشد که آن سرش نا پیدا بود با خودش فکر کرد این هم از خاصیت های این شهر شلوغ و بی در و پیکر است شهریکه چند ماهی میشد مهمان اهالیش شده بود و هنوز نتوانسته بود با آن و مردمش انس بگیرد باز هم نفس عمیقی گرفت و اینبار نیم نگاهی به ترافیک نه چندان سنگین خیابان انداخت حدسش داشت به یقین تبدیل میشد و شک نداشت چند دقیقه ی دیگر باید شاهد ردیف های ماشین هایی باشد که هیچ یک از سر نشینانش اعصاب دیگری را ندارد و با بوقی اتومبیل مقابلش را مورد عنایت قرار میدهند بازهم نگاهش به خیسی کف خیابان چسبید و در دل دعا کرد مسیرش کوتاه شود و هرچه زودتر به اضطرابش پایان دهد اضطرابی که هر چند روز یکبار گریبانش را میگرفت و آواره ی خیابانش میکرد

xxxxxxxx

از داخل آینه ی ماشین نگاهی گذرا به خودش انداخت و به لبخند دلنشینی خودش را مهمان کرد از تصور چهره ی کیانا بعد از دیدنش لبخندش عمیق تر شد دختره ی شیطان حتما بی معطلی میرفت سر اصل مطلب و بی رو دروایی حق نداشته اش را طلب میکرد کمی سرش را به عقب برد و نگاهی به گیتار روی صندلی پشت سرش انداخت قول داده بود اینبار بعد از سفر به پاس تمام صبوری هایش و درس های خوانده و نخوانده اش برایش جایزه بگیرد البته او هم بی انصافی نکرده بود و دل به درس داده بود از همان راه دور هم به لطف اینترنت و اپلیکیشن های موجود میتوانست کنترلش کند نگاهش را مستقیم به ترافیک مقابلش دادونیم نگاهی به ساعت مچی مارکش انداخت و نچی زیر لب کرد اگر همینطور کند پیش میرفت دیر میشد و لذت غافلگیر شدن او را از دست میداد

تقریبا به انتهای خیابان رسیده بود و تصمیم گرفت راهش را سمت عرض خیابان کج کند و ادامه ی راه را در این چند دقیقه بباقی مانده تا تعطیلی مدارس در آن سمت درپیش گیرد در همین حین اتومبیلی که از مقابل می آمد به دنبال گران بها ترین مکان ممکن روی زمین یعنی همان جای پارک میگشت

سنگ صبور

دخترک بی حواس پاوسط خیابان گذاشت و مرد در حالی که سرعت ماشینش را پایین می آورد نگاهش را به اطراف چرخاند که ناگهان باحجمی تیره برخورد کرد و از صدای بدی که ایجاد شد قلبش فرو ریخت.. نفهمید کی ترمز کرد و چه اتفاقی افتاد در کسری از ثانیه کلمه ی تصادف در ذهنش اکو شد و با زدن ضربه ای به فرمان ماشین سرش را روی آن گذاشت زیر لب یا خدایی زمزمه کرد

به خودش که آمد وسط خیابان ولو شده بود و چند نفری اطرافش را گرفته بودند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت فعلیش را فهمید

مرد میان سالی کنار صورتش خم شد و پرسید

خوبی دخترم

نگاه ماتش را به مرد دادو با اشاره ی سر حرفش را تایید کرد... مرد لبخندی برایش زد و خدارو شگری گفت دخترک دستش را اهرم زمین کرد و نیم خیز شد که همزمان سر نشین اتومبیل خیلی حق به جانب در حالی که کت اسپرتش را تن میکرد از ماشین بیرون پرید و در آنرا محکم کوبید... با چند گام بلند خود را از میان جمع به دخترک که کامل سرپا شده بود رساند و غرید

کجایی خانم؟ تو فضا سیر میکنی... داشتی بیچاره ام که

دخترک سرش را زیر برد واز آنجایی که خودش را مقصر میدانست زیر لب زمزمه کرد معذرت میخوام حواسم نبود ازاینکه از موضع قدرت ظاهر شده بود و دخترک ترسورا تقصیر کارجلوه داده بود برق شیطنت درد چشمش جهید... بد نبود درس کوچکی به او بدهد تا من بعد بیشتر حواسش را جمع کند

قدمی به او نزدیک شد و درحالی که لبخند معنی داری به لب داشت سرش را کمی پایین آورد ووزمزمه کرد

جای خوبی برای کاسبی انتخاب نکردی دخترجون... این مظلوم نمایی ها از سکه افتاده برو تورتو جای دیگه پهن کن

دخترک بهت زده سرش بالا آمد و به مرد نگاه کرد

منظورتون چیه

گوشه ی لب مرد به تمسخر بالا رفت

دخترک باحرص گفت

چی میگی شما منکه معذرت خواهی کردم چرا حرف بیخود میزنی

مرد جوان که حسابی از حاضر جوابی او جا خورده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت

من بیخود میگم با تو که خودتو زدی به موش مردگی بعد

با دست اشاره ای به او کرد و ادامه داد هرکی نگات کنه میفهمه چی کاره ای جمع کن این ننه من غریبم باز یارو

دخترک که میان جمع حسابی تحقیر شده بود و از طرفی حرفهای این مردک از خود راضی زیادی برایش گران تمام

شده بود دسته ی کیفش را روی شانه بین پنجه هایش فشرد از بین دندان هایش غرید

خیلی بیشعوری

چشم های مرد گشاد شد دخترک یک قدم به عقب برداشت مرد غضبناک قدم او را جبران کرد و در حالی که دستهایش را روی سینه قلاب میکرد سرشرا تا نزدیکی صورت او پایین آورد طوری که هرم نفس های گرمش صورت دخترک را قلقلک میداد چشم ریز کرد و گفت

یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

دخترک قدم دیگری به عقب رفت و گفت همون که شنیدی وبازدر مقابل بهت مرد جوان قدم دیگری به عقب رفت و ادامه داد عذرخواهی به شما نیومده با آدم هایی مثل تو باید مثل خودشون رفتار کرد

مرد جوان تاب نیاورد سمتش خیز برداشت که بازوی حجیمش بین دستان دو مرد دیگر گیر کرد و دخترک از فرصت استفاده کرد پا به فرار گذاشت مردها اطراف مرد جوان را گفتند و از او خواستند کوتاه بیایدولی او همچنان غضبناک مسیر فرار دختررا نگاه میکرد

به هر زحمتی بود خیابان را دورزد از خیر جای پارک گذشت... اعصابش بهم ریخته بود و دیگر دل و حوصله ی چند دقیقه قبل رانداشت خودش نفهمید چرا بد جنسی کرد و اون حرفهارو به دختر زد شاید به خاطر همان پیش زمینه ی ذهنی که از دختر های مظلوم نمای اطرافش داشت که درست یکی از همان ها با همین ظاهرسازی ها شده بود بختک زندگی کنونی اش

باران مجدد باریدن گرفته بود تصمیم گرفت همانجا داخل ماشین به انتظار کیانا بماند و برای تسلط به اعصابش موسیقی آرامی هم پلی کرد سرش را به به پشتی صندلی چسباند و چشم بست... چهره ی معصوم و البته جدی دخترک از مقابل چشمش کنار نمی رفت با این حال چیزی در اعماق وجودش بود که او را از این رفتار پشیمان نمیکرد در دلش گفت حقش بود تا او باشد من بعد حواسش را بیشتر جمع کند

دوان دوان خودش را به ابتدای خیابان منتهی به مدرسه رساند خیابان فرعی بود و تمام مسیر را تا رسیدن دویده بود دستش را به دیوار گرفت و دست دیگرش را روی سینه گذاشت نفسش به شماره افتاده بود و توانش به انتها رسیده بود به سختی زیپ کیفش را باز کرد و اینها را از بین سایر محتویات داخل کیف بیرون کشید و قبل از آنکه خس خس هایش شروع شود و دنیایش تاریک آن را سمت دهانش برد و دو بار استفاده کرد حس خوبی از اکسیژن وارد شده به ریه هایش گرفت پشتش را به دیوار چسباند و همانجا برای لحظه ای چشم بست

راه نفسش باز شده بود و بهتر می توانست به خودش مسلط باشد نگاهی به سر تا پایش انداخت و بادیدن مانتوی خیس و پاچه های گلی شده اش لعنتی به بخت نداشته اش فرستاد و بدو بیراهی نثار روح پر فتوح راننده ی از خود راضی کرد

با این اوضاع رفتن و ظاهر شدنش دستاوردی جز خجالت برای خودش و خواهرش نداشت اخم هایش را در هم کشید و با دست کنار ه ی مانتو را گرفت و کمی با بدنش فاصله داد

آهسته و با طمانینه قدم بر میداشت تا بلکه در این فاصله مدرسه هم تعطیل شود و او مجبور نباشد در مقابل هزاران چشم پرشگر حاضر شود

دخترها پر سرو صدا و درحالی که از سرو کول هم بالا میپريدند گله ای از مدرسه خارج می شدند کیانا مقابل در ضربه ای پشت سر آیدا زد و رو به پریا گفت

سنگ صبور
قرارمون فردا دیگه

پریا لبخند دلنشینی تحویلش دادو درحالی که بند کوله اش را در دستش میفشرد گفت
حتما... منتظر تم... هم زمان آیدا به تلافی ضربه ی محکم تری حواله اش کرد و معترض گفت

خیلی خری دردم گرفت یابو

کیانا سمت آیدا چرخید و تا دستش را بلند کرد آیدا جا خالی داد و با خنده برایش شکلکی درآورد

کیانا زیر لب غرید

میمون مگه دستم بهت نرسه

آیدا خنده کنان عقب عقب

رفت و دستهایش را کنار گوشش گذاشت و زبان درازی کرد

هیچ غلطی نمیتونی بکنی.. کیانا عصبانی سمتش خیز برداشت که صدای مردانه ای متوقفش کرد

تن صدا آنقدر آشنا بود و دوست داشتنی که از خیر تلافی گذشت و مشتاقانه سمت صدا چرخید.. پریا از کنار چهره
ی هیجان زده ی او گذشت و زیر لب گفت

من دیگه برم کاری نداری

به گفتن نه اکتفا کرد و سمت صدا پرواز کرد هنوز فاصله اش با پریا چند قدم نشده بود که آیدا میچ دستش را گرفت
...با اخم برگشت و نگاهش کرد

چی میگی تو

آیدا باشیظنت ابرو بالا انداخت و گفت راه از این وره

با اکراه دستش را آزاد کرد و گفت به تو چه من دوست دارم اینوری برم مشکلیه

آیدا خبیثانه نگاهش را سمت ماشین مدل بالا کشید و گفت

سنگ صبور

اینور دیگه نه؟ و با اشاره به خودرو منظورش را رساند

بی انصافی نکرد دردم دست تلافی گرش را بالا برد بی هوا پس سر آیدا نواخت و گفت

برادرمه احمق جون اینجوری ضایع بازی در نیار تورو خدا

آیدا باخم های درهم پشت سرش را مالید و نگاهش بی اختیار روی مرد جوان و خوش بر و رویی نشست که الحق زیادی خواستنی به نظر می آمد آب از لک و لوچه اش سرازیر شد خنده ای مکش مرگ مایی تحویل کیانا دادو گفت

ازابن برادرای خوشتیپ داشتی و رو نمیکردی کلک

کیانا به چهره ی از خود بی خود شده ی او دهن کجی کرد و گفت

درویش کن او چشمای بابا قوریت نکبت تاجشمش نکردی

آیدا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت

ایش چه از خود راضی اصلا ببین تحویلش میگیرم

کیانا به تمسخر لبخندی زد و گفت

قشنگ معلومه

آیدا خفه بابایی تحویلش داد و مسیرش را کج کرد

کیانا به پهنای صورت خندید و سمت ماشین دوید و به باز کردن در خودش روی صندلی پرت کرد و کسری گویان صورت برادرش را غرق بوسه کرد

کسری خنده کنان خواهرش را بین بازو های تنومندش گرفت و پرسید

یه ساعته چی میگی دم در جقله؟

کیانا کمی از افاصله گرفت و نگاه مشتاقش دور تادور صورت او گرداند و گفت

بحث سر داداش خوش تیپم بود منم گفتم جمع کنید کاسه کوزتون محاله یه تار موی گنیدشم بدم به شما ندید بدیدا

سنگ صبور

همچین با اشتیاق میگفت انگار جز آیدا صد نفر دیگه ام در خواست داده بودن

کسری شانه های ظریف خواهرش را گرفت و با فشار اندکی فاصله را بیشتر کرد عجیب دلش برای یک دانه ی بلا
یش تنگ شده بود دقیق نگاهش کرد و در ادامه ی حرف او آمد: حالا چی میگفتن این خاله خان باجی ها

کیانا مغرورانه تابی به گردنش داد و گفت

رو بدی میگن مارو با برادرت آشنا کن

خنده تا پشت لب های کسری آمد و به زور جلوی کش آمدن لبش را گرفت ونیمه جدی گفت

خب چرا این کارو نمیکنی

چشم های کیانا گرد شد کسری پنجه هایش را از شانه های او گرفت و سمت فرمان چرخید در حالی که استارت
میزد ادامه داد

فکر نمیکردم اینقدر بخیل باشی

کیانا همچنان با دهان نیمه باز از تعجب زل زده به او بی که خیلی خونسرد در حال حرکت بود زمزمه کرد

داداش؟

کسری خونسرد نگاهش کرد و سری تکان داد که یعنی بله

کیانا ناباورانه ادامه داد

جدی نمیگی که؟ اینا خیلی بچه ان آخه

کسری بی تفاوت شانه بالا داد و جواب داد

باشن وقتی خودشون دوست دارن چه ایرادی داره

کیانا که تا به حال برادرش را تا این حد راحت ندیده بود مشکوکانه چشم ریز کرد و پرسید

گرفتی مارو دیگه

سنگ صبور

کسری نیم نگاهی سمتش انداخت راه نمازد و وارد خیابان اصلی شد و گفت

به هیچ وجه خیلی دلم میخواد ببینم خواهرم با کیا نشست بر خاست میکنه که نه تنها ادبیاتش بلکه رفتارش تا این حد تغییر کرده

به آنی حساب کار دستش امد فکر اینکه نظر او نسبت به تنها خواهرش عوض شده باشد بند دلش را پاره کرد نباید اینچنین می شد خراب کرده بود.. آنقدر از دیدنش ذوق زده شده بود که نسنجیده همه شیطنت های دخترانه اش را رو کرده بود

حرف زدن از رابطه آن هم مقابل کسری ی که بیش از حد روی او حساس بود؟

خاک بر سری به خودش تحویل داد و لبش را به دندان گرفت سر جایش صاف نشست و مظلومانه گفت

شوخی بود همه اش به خدا

باریکلا قسم خدارم که میخوری و نیم نگاه دلخوری به او انداخت

چشمان سبزرنگ دخترک در جا بارانی شد سکوت سنگینش کسری را را مجاب کرد که نگاهش کند

مثل بچه ها بغض کرده بود و سر به زیر با بند کوله اش ور میرفت

نمیدانست بخندد یا همچنان موضع خود را حفظ کند لحظه ای نفسش را حبس کرد و پر صدا بیرون داد قرار نبود

اینگونه شود آن هم بعد اینهمه چشم به راهی برای دیدن او

لب پایینش را بازبان تر کرد و گفت

خدا شکر این یکی هنوز سر جاشه

سر کیانا بالا آمد و بغض آلود پرسید

چی؟ لبخندی زد و صورت او را از نظر گذراند و گفت

اشکت هنوز دم مشکت

سنگ صبور

میان بغض و ناراحتی خنده اش گرفت برادرش با این حرف فرمان آشتی را صادر کرده بود در صدد ماست مالی رفتارش برآمد کمی سمت او کج شد و به حرف آمد

دادش به جون تو که میخوام دنیاش نباشه همه اش در حد حرف و شوخی بود خودت که دیدی کسی دورو برم نبود فقط یه آیدا بود که اونم در حد حرف باهش کل کل دارم بقیه ی بچه هام به جز پریا هیچ ارتباطی باهشون ندارم همچین میگفت آیدا و پریا انگار برادرش از بیخ و بن میشناختشان... از سادگی خواهرش خنده اش گرفت ومحض دلخوشی دخترک پرسید

پریا کدومشون؟

با اشتیاق بغضش را قورت داد و هیجان زده گفت

قبلا که گفتم برات دانشمندمونه... یعنی یه مخی داره که نگو یه سور به همه ی دانشمندای نسل نو زده با این مغزش

نه خیر این خواهرش درست بشو نبود دلش نیومد دوباره اشک این بچه رو دربیاره با کنترل روی لحنش پرسید

با این حساب چرا همچین جایی درس میخونه

هیجان زده از این که کسری ذل به حرف او داده جواب داد

قبلا که اینطوری نبوده تو شهر خودشون تیز هوشان میخونده طفلی اینجا که اومده مجبور شده مدرسه ی معمولی بخونه

جالب شد سرش را سمت او چرخاند و با ابروهای تاب خورده پرسید

مگه قبلا کجا بودن

یادت نیست؟ قبلا هم برات گفته بودم تبریز بودن بنا به دلایلی مجبور شدن بیان تهران

یک تای ابرویش بالا رفت چرا؟

نمیدونم زیاد راجع بهش حرف نمیزنه ولی خیلی دختر آرومیه داداش خیلی هم بی ریاست من اکثر درسامو با اون هماهنگ میکنم اگه بدونی چقدر کمکم کرده فقط خدا کنه تا کنکور اینجا بمونن منکه خیلی رو کمکش حساب کردم

سنگ صبور

مگه قراره برن

معلوم نیست اگه صاحب خونه جوابشون کنه مجبورن برن دیگه

مستاجرن پس؟

نه به اون شکل این خونه رو یه دوست موقتا در اختیارشون گذاشته مثل اینکه صاحبش خارجه اگه برگرده باید

تخلیه کنن

پدرش چی کاره اس؟

کنجکاوی های کسری متعجبش میکرد هم به این خاطر که همه ی اینها رو یکبار برایش تعریف کرده بود و فراموشی

او عجیب به نظرش می آمد هم اینکه در گذشته فقط شنونده بود که به این ترتیب نشان میداد شنونده ی خوبی

نبوده است

بابا نداره

صدای غمگینش نگاه برادر در پی داشت ادامه داد فوت شده

کسری متاثر پرسید

مادرچی؟

هردورو باهم از دست داده تو سانحه

چشم های متاثر مرد درشت شد

الان با کی زندگی میکنه پس؟

خواهرش .

بعد یهو انگار چیزی یادش اومده باشه ادامه داد اگه بدونی اینقدر خانمه که نگوبعضی وقتا به پریا حسادتتم میشه

گیج و گنگ پرسید؟

کی؟

سنگ صبور

کیانا کلافه به به برادر حواس پرتش نگاه کرد و گفت

پگاه میگم دیگه خواهر پریا

مرد جوان به حواس پرتی اش لبخندی زد و آهانی گفت

کیانا ادامه داد تو یه تولیدی کار میکنه بنده ی خدا آدم دلش میسوزه بااین همه کمالات مجبوره زیر دست این و اون باشه و حرف بخوره

کسری که گویا دلیل خوبی برای نصیحت خواهرش پیدا کرده بود گفت

بفرما حالا هی بهت میگم درس بخون میبینی خودتم دوست نداری کسی بهت زور بگه این که غریبه است تو باشی چی کار میکنی

دهنش راباز کرد که حرفی بزند که کسری دستش را به علامت سکوت بالا آمد ببین نمیخوام بترسو نمت ولی خوبه خودت داری میبینی و میگی خواهر دوستت با وجود همه ی کمالاتش توی تولیدی کار میکنه شاید اگر اونم وقتی به سن تو بود بیشتر تلاش میکرد الان به جای اینکه کارگر مردم بود برای خودش کلی کارگر داشت اینا باید برات تجربه بشه که وقت بیهوده تلف نکنی نگاهش مطمئن روی خواهرش نشست که گفت

پزشکی میخونده مجبور شده انصراف بده

جفت ابرو های مرد بالا رفت

واقعا؟ برای چی؟

خیلی در جریان نیستم ولی فکر کنم بی ربط به تهران اومدنشون نیست

چند سالشه؟

بی حواس پرسید: کی؟ پگاه؟

سرش تکون داد: آره همون

بیست و پنج حالا یه کم بالا و پایینش نمیدونم

سنگ صبور

پس خانوادگی پر فوسورن فقط شانس ندارن

لبخند زد: دقیقا

برادری؟ عمو. عمه چه میدونم کسی ندارن کمکشون کنه؟

سرشو بالا برد و نچی کرد

مگه میشه از بنه که عمل نیومدن

بی کس و کار نیستن ولی اینطور که پریا میگفت پگاه خیلی دوست نداره سر بار کسی باشه دل خوشی هم از شون نداره انگاری

کسری آه عمیقی کشید و فکر کرد بعد از مدتی دوری بهتر این بحث تلخ و همین جا تموم کنه و کمی به خودشون برسه لبخندی زد و گفت ول کن این حرفا روالوعده وفا

چشم های دخترک برقی زد و برای لحظه ای باچشمانی شفاف برادرش را نگاه کرد پرسید خبریه؟

کسری باشیطنت به پشت سر اشار کرد و نگاه کیانا همراه سر او روی صندلی عقب نشست و یهو جیغش به هوا رفت کنترل از دست داد و بی هوا دستش دور گردن او حلقه شد و چندتا ماچ آبدار از گونه اش گرفت

کسری با خنده و تشر کنترل شده کنارش زد و گفت

چی کار میکنی بچه رانندگی میکنم ها

کیانا شرمنده خودش را عقب کشید و دستهایش را در هم گره کرد و زیر لب گفت ببخشید

کسری به شوخی چپ چپی نگاهش کرد و گفت باره آخرت باشه جقله بعد به عقب اشاره کرد و گفت ببین همونیه که میخواستی

بی مطعلی برگشت و با احتیاط گیتارو برداشت و وق زده دستی رویش کشید رو کش آن را با باز کرد و هیجان زده گفت وای داداش الهی قربونت بشم دقیقا همونیه که گفتم

کسری گوشه چشمی انداخت و گفت تو که هرچی من گفتم گوش نکردی و آخرش کار خودتو کردی ولی باز من دلم نیومد آرزو به دل بمونی به قولی که دادم عمل کردم به شرطی که تو هم به قولت عمل کنی

کیانا همان طور که با نگاهی در حال آنالیز گیتار بود جواب داد

وا دادش اذیت نکن دیگه منکه چیزی کم نداشتم همه ی نمراتم که دیدی تازه قول میدم نمرات پایان ترمم بهتر م
بشه بعدشم ازون مدرسه اصلا خوشم نمیومد چی بود همه ی بچه هاش عصا قورت داده بودن

مرد باشیطنت گفت: آهان اینجا خوبه که پیشنهاد آشنایی با برادرت میدن دیگه

تقریبا با صدای بلند کنترل شده ای گفت: داداش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کسری غش غش خندید و برای اینکه بیشتر حرصش دربیاره جانم آبداری گفت و ادامه داد دروغ مگه

ضربه ی آروومی به بازوی او زد و گفت: خیلی بدی

کسری باخباثت به به گیتار اشاره کرد و گفت: بشکنه که نمک نداره و اینبار داداش گفتن کیانا در فضا پیچید

مانتو و شلوار خیس و گلی شده رو از تنش بیرون کشید و با تعویض لباس پراز خشم گوشه حمام رها

اشون کردزیرلب غرزد یعنی عجب روز نحسی بود امروز لعنت به این شانس اگه اون مردک بی تربیت از خود راضی
اونطوری سرراهش سبز نشده بود الان مجبور نبود برا یه دست لباس اینهمه خودش اذیت کنه

نیم نگاهی سمت حمام انداخت و سری تکان داد تنها لباس مناسب برای محل کارش بود از شلوار که میگذشت
مانتوش واقعا به کار میومد پوفی و کشید برای آماده کردن مقدمات شام وارد آشپز خانه شد هم زمان پریا با لباس
های راحتی از اتاق مجاور خارج شد و سمت سرویس بهداشتی پاتند کرد و گفت

بس که خودت اذیت میکنی آخه کی گفته تو این هوا ازاون کله شهر بیای دنبالم وارد سرویس که شد صدایش را بالا
برد و ادامه داد بالاخره شب هم میدیدیم اینهمه دلواپسی برای چیه نمیدونم

خواهرش حق داشت نگرانی او را درک نکند او که نمیدانست خواهر بزرگترش نه تنها برای دلش بلکه برای حفظ
امانتی پدر و مادرش تا قله ی قاف هم میرود

پریا با سرو صورتی خیس وارد آشپز خانه شد و از پشت سر پرسید کمک نمیخوای؟

بالبخت نیم بندی نگاهش کرد و گفت:

نه قربونت برم برو استراحت کن

پریا دستش را از پشت دور گردن اوپی که در حال خیس کردن برنج داخل ظرف بود انداخت و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت و مهربان گفت

کجا میشه یکی مثل تو پیدا آخه؟ خواهریه کی بودی تو؟

لبختد مهربانی تحویلش دادو از همان نقطه موهای نرم و لطیف پریا را که کنار صورتش ریخته بود بوسه زد و در جوابش گفت: فقط یکی اونم تو

پریا ذوق زده گونه اش را محکم بوسید و کنار کشید

دیگه بخاطر من خودت اذیت نکن باشه

ظرف برنجی را که زیر شیر گرفته بودراتابی داد و دستی در آن چرخاند و در جواب خواهرش گفت:

اذیت نیست اینجور وقتا نبینمت بیشتر بهم میریزم میدونی که یه جا بند نمیشم تا خیالم از بابتت راحت نشه

توام نمیخواود نگران من باشی بچسب به درس و زندگیت چند ماه دیگه کنکور داری بعد ظرف را از زیر آب بیرون کشید و ادامه داد ببینم چی کار میکنی ها میدونی که من به کمتر از دو رقمی رضایت نمیدم پریا با شیطنت گفت حالا همیشه یه تخفیف بدی بابا به خدا کنکوره کشک که نیست هزارتا بهتر از من سرش رقابت میکنن

برگشت سمت پریا و قاطعانه گفت: توام یکی از همون هزارتا بعدشم من یقین دارم که تو میتونی پس جای چونه زدن با من بشین سر درسو کتابت تا بعد مجبور نشی یه سال دیگه همین راه از اول بری

از کنارش گذشت قابلمه را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد پریا همچنان وسط آشپز خانه منتظر بقیه حرفش بود چرخید و ادامه دادچون اگه اونی که گفتم نشه نمیزارم خودت به این رشته های درپیتی راضی کنی و صرف گرفتن مدرک عمرت هدربدی یه رشته ی نون و آبدار تو یه دانشگاه معتبراینه که فقط من راضی میکنه

لبختد پریا نمود بیشتری گرفت

سنگ صبور

واگه نشه

اخم هایش را در هم کشید

باید بشه

ابروهای پریا بالا رفت و با شیطنت بیشتری تاکید کرد

محض احتیاط اگه نشد چی

قدمی سمت خواهر نه چندان بازیگوشش برداشت میدانست این کلمات شیطنت آمیز از کجا آب میخورد و قرار است به کجا ختم شود مقابلش چشم ریز کرد و با انگشت گوشش را نمادین پیچاند و زمزمه کرد

میشینی دوباره از اول مثل بچه ی آدم درست میخونی که بشه فکر ازدواج و این قرتی بازی هام که که میدونم اون دوستای بلا نبردت تو سرت کردن بیرون میکنی چون تا من نخوام هیچ ننه قمری حق نداره اسمت بیاره شیر فهم شد

پریا بچگانه گردن کج و مثلا از درد صورتش را درهم کشید و گفت

خب بابا غلط کردم چرا عصبانی میشی کی خواست شوهر کنه حالا یه چیزی گفتم فضا عوض شه همین

لبخندش را به زور جمع کرد و گفت تو شکر خوردی الانم بدو تا اوضاع ابری ترازاین نشد یه دستی به سرو گوش اتاقت بکش که من وقت سر خاروندم ندارم

گوش پریا رو رهاکرد .. دست پریا روی گوشش نشست و گفت خودمونیم چه جذبه داری بیخود نیست اون پیمان چلغوز تو خوابم دست از سرت برنمیداره

خنده و عصبانیتش باهم قاطی شد و محکم گفت

پریا

دوتا پا داشت دوتا قرض گرفت از مقابلش دور شد و خنده کنان جواب داد: جانم باشه باشه رفتم پی کارم

لبخند زنان رفتنش را تماشا کرد سری به بچه بازی هایش تکان دادو دست به کمر اطراف آشپز خانه را نگرست در فکر شام بود و اینکه امشب را چگونه با اندک مواد داخل یخچال سپری کند چند روز دیگر حقوق میگرفت و دوباره

پرش میکرد نفسی گرفت سمت یخچال نیمه خالی رفت موبایلش زنگ خورد و هم زمان پریا از داخل اتاقش با صدای بلند گفت:

راستی فردا کیانا میاد اینجا شاید شیم پیشم بمونه میخوام جبرو احتمال کار کنم باهاش گفتم که بدونی لبه‌هایش را به هم فشرد در این اوضاع نابسامان جیبش باید فکری هم به حال مهمان ناخوانده اش میکرد هر چند کیانا بی‌ریا بود ولی هیچ وقت اجازه نمیداد کسی از درون زندگیش مطلع شود به قولی صورتش را با سیلی سرخ میکرد که دشمن شاد نباشد این جمله را از مادرش شنیده بود و عجیب سر لو حه ی زندگیش بود نفس عمیقی گرفت و دستش را روی ایگون تماس کشید و جواب مینارا داد

سر میز شام دریکی از معتبرترین رستوران های زنجیره ای تهران نشسته بودن نگاه کسری روی لبها ی خندان و نگاه هیجان زده ی زده ی خواهرش میچرخید هرچند این رفت و آمدها دیگر برای جفتشان جا افتاده بود اما هر بار که او را میدید روحش تازه میشد

اینجا کشف جدیدته

نگاه متعجب برادر را که دید به محیط اشاره کرد و گفت اینجارو میگم جدیده؟

کسری لبخند محوی زد و گفت: چند باری اومدم غذاهاش حرف نداره دلم نیومد تویی نصیب بمونی

اخمی ظاهری کرد و لبه‌هایش را درهم کشید: بدون من دیگه؟ چطور دلت اومد

تکیه اش را به صندلی داد و با چشم های درشت شده خواهر پر توقعش را نگریست

هرچه میکرد باز هم نمیتوانست تمام وکمال رضایتش را جلب کند

به نظرت میشه هر قرارکاری که میذارم تو روم باخوادم بیارم اصلا امکانش هست؟

لبخند زد مثل اینکه برادرش زیادی حرفش را جدی گرفته بود دلش میخواست کمی شیطنت کند و با منظور بیرسد قرار کاری دیگه؟؟؟ ولی ترجیح داد شبش را بانصیحت خراب نکند لبخندی تحویلش داد و محض آسودگی خیالش گفت

سنگ صبور

شوخی کردم چه جدی گرفتی داداش حتی اگه توام بگی من نمیتونم..یک اینکه..درس و زندگی خودم دارم دوم همیشه که همش تو دست و پات بلولم...بعد...چشمک زد و ادامه داد شاید یه روز بخوای بدون مزاحم باشی نه.....منکه سر جهازیت نیستم هر جابری منم ببری؟بالاخره کار خودش را کرد لامصب...هر چه میکرد نمیتواتست جلوی زبانش را بگیرد دردل برای خودش فاتحه ای خواند و منتظر کلمات برادرانه ی او شد

لبهایش را بهم فشرد و چشم ریز کرد

چی تو سرته جقله؟

بی تفاوت چشمهای پر از شیطنتش را از او گرفت و گفت :

هیچی به جون خودم فقط فکر میکنم دیگه وقتش به فکر خودت باشی اینجاکه سهله قلب اروپا هم که بری من غلط کنم اگه اعتراض کنم

نگاه کسری هر لحظه دقیقتر میشد ابرو هایش از تعجب بالا رفت خواهر یکدانه اش کمی بی پرده شده بود گویا

بی اختیار اخمش را درهم کشید و پرسید

مطمعنی حواست پی درس وزندگیته دیگه

سرش که بالا آمد و نگاه دقیق برادر را دید غلاف کرد آب دهانش را قورت داد و گفت جون دادشی حواسم هست

کسری سری نامطمعن تکان داد و گفت...امیدوارم.....بعد کنکور همه چی معلوم میشه

کیانا زیر چشمی برادر متفکرش را پایید و بد و بیراهی نثار خودش کرد

کسری سعی کرد بیش از این معذبش نکند سمت جلو خم شد و پنجه هایش را روی میز در هم قلاب کرد برای

نصیحت فرصت بسیار بود پس سعی کرد امشب را فقط به خودش اختصاص دهد

از خونه چه خبر

نیش دخترک کش آمد

همه چی امن و امانه خیالت تخت

نگاهش رنگ تنفر و گرفت و گوشه ی لبش را سمت پایین کشید

اصلا به حساب نمیارمش که بخوام بحث کنم اون برا خودش من برا خودم گاهی وقتا بابا که میاد خونه به خاطر ش سر میز غذا میشینم وبه زور م که شده تحملش میکنم ولی بابا که نباشه از تو اتاقم جم نمیخورم هرچی قیافه ی نحسش نبینم راحترم انگار

کسری نگاهش را از خواهرش گرفت و گلدان روی میز داد

بهتر باهاش کنار بیای به نفع خودته کمتر اعصابت بهم میریزه

کنار میام که تو اتاق خودم زندانی کردم دختره ی پروو زندگیمونو صاحب شده یه چیزم طلبکاره یکی نیست بگه آخه یه نیگا به نه نه بابات بنداز بعد ادعای کلاست بشه

کسری جدی گفت: تو کاری به این کارا نداشته باش حواست به خودت باشه هرچی باشه اونم تو اون خونه حق داره همیشه که منکر حقش باشیم

حق به جانب گفت: کدووم حق دختره ی بی چشم رو جای مامان گرفته دو قورت و نیمشم باقیه اصلا نمیفهمم چی شد بابا خام این دختره ی حق باز شد

طفلی مامان چقدر برا اون زندگی زحمت کشید اون وقت یه تازه به دوران رسیده مثل این یهو نشست سر زندگی آماده

انتخاب بابا بود. باید بهش احترام گذاشت

اخم هایش را بیشتر درهم کشید

خودتم خوب میدونی که بابا اشتباه کرد. نمیگم چرا بعد مامان زن گرفت حرف من اینه بین این همه آدم چرا رفت رفت سراغ این گدا گشنه که همسن بچه شه

کسری با اخم صدایش کرد: کیانا

لبش را مثل بچه ها آویزون کرد و گفت باشه دیگه هیچی نمیگم بعد یهو سرش بالا گرفت و امه دادولی گفته باشم من هیچ وقت آبم با این دختر تو یه خوب نمیره یه روز از عمرم باقی مونده باشه حسابم باهات صاف میکنم کسری خودش را برای گفتن حرفی آماده کرده بود که با آمدن گارسون کلام در دهانش ماسید

نگاهش به استانبولی وسط سفره که افتاد اشتهايش پس رفت ولی به خاطر خواهرش لبخندی زد و گفت دستت دردکنه داشتم ضعف میکردم از گشنگی

پگاه شرمنده از روی خواهرش به زور لبخند محوی زد و گفت :نوش جونت ...این هفته بار سومی بود که استانبولی میپخت و بی نهایت از روی خواهرش شرمنده بود روز شماری میکرد تا حقوق بگیرد بلکه به سفره شان رنگ و آبی بدهد

پریا نگاهش کرد و پرسید شروع نمیکنی

مهربان نگاهش کرد و با گفتن بسم الهی شروع کرد

با صدای در چادرش را به سر کشید سمت در حیاط پا تند کرد و رو به پریا گفت حتما میناست من میرم در باز کنم پریا از داخل اتاق گفت شاید کیانا باشه قراره امشب بیاد پیشم

هرکه بود به هر حال باید این در باز میشد تا هویتش مشخص میشد در را که باز کرد ابتدا کیسه های حاوی وسایل و بعد مینا وارد شد و غرغر کنان گفت چی کار میکنی دختر دستم شکست پشت در

نگاهش را روی انبوه کیسه ها خیره ماند و در حالی که سلامی زیر لب زمزمه میکرد گفت

تو که باز من شرمنده کردی این کارا چیه آخه

مینا بی حوصله کیسه هارو سمتش هل داد و گفت علیک تشریف نمیبیرید کنار پیام تو

خجالت زده کنار کشید و مینا و وارد حیاط شد و با اخم گفت یه کمکی بدی بد نیستا همین طور اونجا خشکت زده که چی بیا یه کمکی به من بینوایه دستم افتاد از بس بد بارن

به سرعت خودش را جمع و جور کرد و چندتا از کیسه هارو از دست مینا گرفت مینا آخیشی از ته دل گفت و چرخشی به شانه ی درد ناکش دادو گفت خیر ببینی دختر شوئم افتاد

پگاه شرمنده به کیسه ها و بعد به مینا نگاه کرد و گفت

آخه چرا خودت تو زحمت میندازی اینقدر... هر بار میای من شرمنده میکنی

مینا تابی به گردنش داد و سمت ساختمان راه کج کرد و گفت تو نمیخواهی دست از تعارف برداری همچین میگی هر دفعه هر کی ندونه فکر میکنه چی کار کردم.. کفش هایش را مقابل در درآورد و پرسید پری کجاست

تو اتاقش درس میخونه

مینا با صدای بلند پری گویان وارد ساختمان شد و به پگاه گفت این غذا هارو مامان فرستاده گرمه نذارشون تو یخچال فقط برا شام زیرشون روشن کن... از این همه محبت دوستش دلش لرزید لبش را به دهان گرفت و گفت حاج خانم همیشه به ما لطف دارن کاش بشه جبران کنم و سمت آشپزخانه قدم کج کرد در همین حال پریا از اتاقش خارج شد و خودش را تو بغل مینا انداخت مینا خواهرانه فشردش و چشمکی برایش زد

برات مارشمالو گرفتم به پگاه چیزی نگو خب

پریا خواست حرفی بزند که مینا انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت هیسسس بعد سمت آشپزخانه به پگاه اشاره کرد و هردو زدند زیر خنده

پگاه از همانجا گفت: باز چه کاسه ای زیر نیم کاسه اس هان؟

خنده ی دخترها بیشتر شد که مینا با کنترل صدایش گفت هیچی بابا تو به غذا ها برس که شب گشنه نمونیم بعد اشاره ای به پریا کرد و بسته ی مارشملو را از کیفش درآورد و یواشکی به پریا داد و گفت پریا تو اتاقت تا نفهمیده

پریا خیلی سریع بوسه ی ریزی به گونه اش زد و وارد اتاق شد

دوستیشان برمیگشت به چند سال قبل زمانی که مینا ورودی سال اول بود و کم تجربه از طرفی تک دختر بود و بی اندازه به خانواده اش وابسته بود همانجا بود که پگاه انسانیت را در حقش تمام کرده بود و تا زمانی که محیط برایش

سنگ صبور

جا بیافتد کنارش مانده بود حتی بعد از مدتی او را از خوابگاه به خانه برده بود و پدر و مادرش دست و دلبازانه از او استقبال کرده بودند طبقه ی بالا خانه را که نیم ساز بود به دخترها اختصاص داده بودن و از همان جا به بعد روابط خانوادگی شکل گرفته بود هرچند بعد یکسال مینا انصراف داده بود و برای تغییر رشته به تهران برگشته بود ولی دوستیشان قرص محکم پا بر جا بود طوری که وقتی پگاه عزم آمدن به تهران داشت مینا خانه ی عمویش که را که خارج از ایران بود را به او پیشنهاد کرد و در این جابجایی کمک بزرگی به او کرد و همچنان کمک خود و خانواده اش ادامه داشت

مینا من من کنان در حالی که میوه هارو تو ظرف بلورقرار میداد رو به پگاه که در حال آماده کردن کارد و چنگال بود گفت :

راستی دیروز عمو جواد تماس گرفت

همین حرف کافی بود که دخترک دست و پایش را گم کند و یکی از چنگال ها با صدا کف آشپز خانه رها شود مینا با شتاب سمتش چرخید و پگاه ناباورانه پرسید

میخواه د برگرد

مینا نگاه متعجبش را از چنگال گرفت و به چهره ی رنگ پریده ی او دا د

حالا چرا اینقدر هول کردی الان که نگفتم گفت یه ماه دیگه بعدشم تا اون موقع خدا بزرگه به قول بابا یه کاریش میکنیم بالاخره که نمیداریم شما دوتا تو این شهر غریب بی سر پناه بمونید

نگاهش رنگ غم گرفت و دستانش روی کانتر شل شد با صدای تحلیل رفته ای گفت آخرش که چی هیچ دوست ندارم مزاحم کسی بشم

مزاحم چیه دختر چرا شرو و ر بهم میبافی مگه من یه سال خونتون بودم مزاحم بودم

تو فرق داشتی خودت بودی و خودت اما من باید حواسم به پریا هم باشه .. هزارتا گرفتاریه دیگه ام دارم که دلم نمیخواد کسی در گیر کنم

معارض خم شد و چنگال از روی زمین برداشت و سمت سینک رفت و گفت حرف بیخود نزن کسی تو این شرایط نمیداد چرتکه بندازه و تعداد نفرات حساب کنه بعدشم گرفتاریات ارزونیه خودت قول میدم حتی یه ناخنک کوچیکم نزنیم بهشون خوبه؟ چنگال زیر آب گرفت و برگشت پگاه گفت یعنی وقتی میخواد بیاد از درو دیوار گرفتاری میباره

سنگ صبور

اون از دیروز که سر یه وام یه میلیونی با سر کارگر بحثم شد اینم از امروز که جواد آقا یهو هوای وطن به سرش زده نمیدونم تا کی قراره این ادامه داشته باشه

به نظرم زیادی داری سختش میکنی حالا یه ماهی خونه ی ما بد بگذرونی چی میشه

نگاهش را سمت مینا بالا کشید و گفت خودتم میدونی نشدنیه تو یه برادر جوون داری منم یه خواهر وجو دشون تو یه خونه اصلا صلاح نیست هر چه چقدرم نیت انسان دوستانه باشه بازم باید احتیاط کرد که بعد ها مشکل به وجود نیاد

مینا پوف کلافه ای کشید و گفت برو بابا با این افکار پوسیدت الان مردم چندسال زیر یه سقف باهم هم خونه میشن ککشونم نمیگزه اونوقت تو رفتی بالای منبر از جوونا میگی و اینکه چی به صلاحه چی به صلاح نیست.. واقعا تو باغ نیستی انگار

اتفاقا برعکس من وسط همین باغ وایسادم یادت رفته برا چی اومدم تهران

دست مینا با اعتراض بالا آمد و گفت: خوبه خوبه لطفا مبین با پیمان مقایسه نکن که اسیدی دلخور میشم ازت

لبخند زد

مبین آقا.. مبین تک... اصلا همه چی تموم ولی خواهر من! شیطون نباید دست کم گرفت هیچ کس پسر پیغمبر نیست میفهمی منم یه روز گول همین سادگیم خوردم که الان آواره ام اگه فقط یه ذره عقلم کار انداخته بودم نه پریا به اون روز میافتاد و نه خودم آواره بودم

خواست بگه حالا چه گلی به سرمون بگیریم که زنگ خانه به صدا درامد

پگاه گفت حتما کیاناست اومده با پریا درس بخونن

مینا گفت تو بمون من در باز میکنم

مینا که رفت چشمش را بادرد بست... چشمش به در بسته ی اتاق خواهرش افتاد و برای آوارگیش دلش سوخت

مینا در را باز کرد و کینا پر انرژی سلام داد لبخندی به رویش زد و گفت سلام کیانا خانم از این طرفا؟ کیانا بادستی پر و لبی خندان قدم داخل گذاشت و گفت اومدم درس بخونم پری هست

سنگ صبور

قدمی عقب برداشت که کیانا وارد شود

بیاتو عزیزم

سلام

سرجایش خشک شد صدای بم مردانه ای گوش هایش را تیز کرد کیانا به عقب برگشت و گفت برادرم کسری

چشمهای مینا از وجنات مرد گرد شد کمی هول شد و سلام کرد مرد در حالی که دو دستش را داخل جیب شلوارخو
ش دو ختش فرو برده بود گفت فکر کنم قراره امشب با خواهرتون درس بخونن دیدم درستش اینه که شخصا از شما
و خواهرتون تشکر کنم

خواهش میکنمی گفت که فقط خودش شنید چه ابهتی داشت این مرد شدیداً اعتماد به نفسش را تحت تاثیر قرار
داده بود آب دهانش را قورت داد و با دست به داخل اشاره کرد

بفرمایید داخل لطفا

مرد جوان لبخند محوی زد و در جوابش گفت مزاحم نمیشم کیانا تحویل شما امیدوارم اذیتتون نکنه

مینا باصدایی که به سختی جلوی لرزشش گرفته بود گفت این چه حرفیه کیانا جان رو سرما جاداره

خودش هم نفهمید چرا این حرف را زد ولی مرد جوان لبخند نیمه ای زد.. تشکر کردو با اجازه ای گفت و عقب گرد زد
کینا بارفتنش به داخل این فرصت را محیا کرد تا مینا سرش را از لای در بیرون برده و کمی او را که با قدم هایی
استوار سمت ماشینش گام بر میداشت دید بزند قطعاً یکی از خوشتیپ ترین ها بود در نوع خودش چه ماشین
لوکسی هم داشت بالاخره نگاه پراز حسرتش را از او گرفت و داخل شد صدای جارو جنجال دخترها از داخل می آمد
متفکر در حالی که چانه اش را بادست میمالید مقابل کانتر ایستادو بی هوا پرسید

تا حالا برادر کیانارو دیده بودی

پگاه بی تفاوت ظرف میوه را مقابلش هل دادو گفت نه چطور مگه

همین طور که به میوه ها خیره بودگفت

چه اتیکت خورده بود

سنگ صبور

پگاه چشم ریز کرد پرسید حالت خوبه؟ چی میگی با خودت؟

نگاهش را به او داد و گفت برادر کیانارو میگم

خوب؟

همه ی لباساش مارک دار بود ... اصل اصل باور کن جورابشم فیک نبود حتی

لبخند پگاه عیان شد

با برادرش اومده بود؟

مینا آه پر از حسرتی کشید و گفت آره عجب تیکه ای بود لامصب

پگاه متاسف سری برایش تکان داد و مینا پرسید

چی کاره اس؟

پگاه بی حواس سمت آشپز خانه چرخید زیر کتری که در حال قل زدن بود کم کرد و پرسید کی؟

به بی حواسی اش اهی گفت و ادامه داد برادر کیانارو میگم دیگه

سمتش چرخید و دو دستش را روی کانتر حایل کرد و در حالی که مو شکافانه چهره اش را میکاوید گفت

دقیق نمیدونم اینطور که به پریا گفته تو قسمت امنیت پرواز فرودگاه

ابروهای مینا بالا پرید

یعنی از اینا که لباس شخصی میپوشن و مواظبن هواپیما ربایی نشه دیگه شانه ای برایش بالا انداخت و گفت: یه

همچین چیزی ... من تا حالا در موردش کنجکاوی نکردم درست نمیدونم

نباید م کنجکاوی میکرد به زعم مینا ندیده بودش و گرنه او هم کنجکاو میشد

البته یه شرکت تبلیغاتی کوچیکم داره که با چند تا از دوستاش راه انداخته تازه اولشه کیانا میگفت زمان میبره تا

جا بیافته

مینا پر از تحیر سری تکان داد و گفت: نه بابا پسره سرش به تنش میارزه انگاری

چند سالش هست این شازده؟

خنده ی پگاه عمیق تر شد

نمیدونم فکر کنم ده دوازده سالی بلکه بیشتر از کیانا بزرگتر باشه آخه کیانا اون اوایل به پریا گفته بود پدرش به غیر برادرش بچه نمیخواسته برای همین چند سالی بدون بچه ی دوم زندگی میکنن تا اینکه مادرش مریض میشه و دکتر توصیه میکنه برای اینکه شیمی درمانی نشه بهتر باردارشه بعد چند سال بالاخره مادرش کیانا رو به دنیا میاره که البته خیلی بهش کمک میکنه و روند بیمایش کند میشه تا اینکه دو سال پیش دوباره به اوج خودش میرسه از پا درمیاد

مینا با شنیدن این حرفها آخی زیر لب گفت و ظرف میوه رو برداشت و متفکرسمت اتاق بچه ها رفت

پگاه با خنده رفتنش را تماشا کرد مثل اینکه برادر کیانا تو گلوی دوستش گیر کرده بود

خلاصه که سر شام مینا اینقدر زیر زبان کیانا رو کشیدو سربه سرش گذاشت که دخترک ساده کلا تخیله اطلاعاتی شد وبه این ترتیب هم کنجکاوی خودش ارضاع شد و اطلاعات ناقص پگاه درمورد برادر مرموز کیانارا کامل کرد

مینا بود دیگر کلید که میکرد ول کن نبود آخر شب هم زمان شستن ظرفا پیروز مندانه رو به پگاه گفت: دیدی عجب پلی زدم به دختره هرچی داشت و نداشت ریخت رو دایره

پگاه اخمی کرد و گفت که چی بشه مثلا؟ گیریم برادرش آدم حسابیه به من و تو چی میرسه بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: هیچی والا جز یه خیال واهی و یه دل صاب مرده که حرف حالیش نیست پگاه پقی زد زیر خنده

نخند

وا چرا خب؟

پسره آس بود لاکردار

حالا میگی چی کار کنم

دلت و بذار کنار دلم و برام زار بزن بعد سرش گرفت سمت آسمان و گفت آخدا یعنی میشه

سنگ صبور

چشم های پگاه گرد شد از خیر خشک کردن ظرف ها گذشت و بازوی او را کشید و گفت نمیخواه بشوری قربونت تو مثل اینکه حالت خوب نیست برو استراحت کن خودم بقیه اش میشورم

دستش را با حرص بیرون کشید و گفت: ااااچی کارم داری یعنی آهم نکشم هر کی از یکی خوشش بیاد مریضه ؟...مخش تاب داره ؟

با خنده گفت من کی اینو گفتم چرا حرف تو دهن آدم میذاری

دست پر از کفش زیر آب گرفت و گفت

تو لفافه گفتمی فکر کردی نمیفهمم زیر پوستی داری مسخره ام میکنی

پگاه بهت زده صدایش..... کرد مینا؟

با لب و لوجه ی آویزون برگشت و گفت: وای پگاه این پسره بدجور رفته رو مخم میگی چی کار کنم

نگاه چندش و ا ر پگاه روی آب دست او که روی زمین میریخت افتاد و گفت نیاز به طعنه و کنایه نیست بی پرده میگم که رسما عقلت از دست دادی ... بعد به زمین اشاره کرد و گفت ببین چه به روز آشپز خونه ی نازنینم آوردی به دنبال حرف او نگاهش روی زمین نشست و با دست ضربه ای به صورتش زد و گفت وای خاک تو سرم اینجا چرا اینجوری شد

پگاه باحرص سمت ظرفشویی هلش داد و گفت بشور دستتو بیا بروتا گند نزدی به همه جا

انگشت خیسش را بالا آورد و گفت موافقم تو به کارابرس منم برم ببینم این دختره چیزی جا ننداخته پگاه متاسف سری برایش تکان داد واز مقابل ظرفشویی به زور کنارش زد

احمد خودش را روی مبل رها کرد و گفت تو نمیخواهی یه فکری به حال واحد بغلی بکنی دو ساله همین طور بلاتکلیف افتاده

سینی حاوی ماگ قهوه را مقابلش سر داد و نشست

تکلیفش معلومه تا وقتی صاحبش مستقل نشه هیچ فکری در موردش ندارم

احمد صاف نشست و گفت حالا کو تا کیانا مستقل بشه یعنی میخوای همین طور بلا استفاده بمونه

بی تفاوت شانه بالا داد و گفت به هر حال این کیانا ست که باید براش تصمیم بگیره

لا اقل اجاره بده پولش بریز به حسابش اینجوری تا بیاد مستقل شه یه سودیم کرده

نفسی گرفت و به قهوه ها اشاره کرد و جواب داد: مشکل کیانا پول نیست وگرنه خودم تا حالا هزار بار حلش کرده

بودم..... سمت میز خم شد

تاگرم بخورش..... دستش را دراز کرد و در همین حین ادامه داد

مشکلش تنهاییه که متاسفانه بیشتر از این نمیتونم کاری کنم

چرا نمیاریش پیش خودت؟

سر بالا نگاهی به احمد انداخت و عاقل اندر سفیه چشم ریز کرد و ماگ را برداشت به دهانش نزدیک کرد

یعنی تو نمیدونی چرا؟ لبش را تر کرد و گفت

مرد حسابی تو که بهتر از هر کسی میدونی من یه پام این وره یه پام اون ور کارم وقت و ساعت مشخصی نداره

آنوقت چطور یه دختر جوون بیارم پیش خودم که هزار جور مراقبت لازم داره

یعنی الان تو اون عمارت ازش مراقبت میشه خوبه خودت گفتی تنهاست

اونجا که باشه خیالم راحتیه محبوبه هست لااقل هفته ای سه روز میاد برای کارای خونه و به کیاناهم میرسه باباهم

یکی دوروز تو هفته حتما هست همین طوری خیالم راحتیه که لااقل یکی هست حواسش بهش باشه اونام که نباشن

مش قربان و زنش همیشه تو عمارتن ولی اینجا که باشه جز روزایی که خودم هستم بقیه روزا تنهاست تازه وقتی ام

که هستم باید به کارای شرکت برسم مگه چقدر میتونم ساپورتش کنم

به نظرم بهتره به زندگیت سر و سامون بدی شاید تونستی کیاناروهم بیاری پیش خودت

د آخه مرد مومن تو چه خیری از زن گرفتن دیدی که به من میگی بعدشم کدووم دختری حاضره اول زندگی با خواهر شوهر زندگی کنه نه تو بگو.... به نظرت منطقیه به دختر مردم بگی ببخشید من تنها نیستم من بعد باید خواهرمم تحمل کنی.... چون تو دختره می گر خه همون اول

احمد تک ضرب خندید و گفت و بالاخره که چی..... سی و سه سالته پسر باید فکری به حال خودت بکنی یانه..... بعدشم لازم نیست همون اول همه چیو بذاری کف دست دختر مردم که ...یه مدت که زندگی کردی جریان بگو و خودتو خلاص کن

یعنی بذارمش تحت عمل انجام شده دیگه.... ب نظرت منصفانه اس تو باشی به همچین آدمی دختر میدی؟.... درسته کیانا خیلی برام عزیزه ولی قطعاً کسی هم که قراره وارد زندگی بشه به همون اندازه باارزشه پس قرار نیست دروغی گفته بشه یا از همون اول حرف نا گفته ای باقی بمونه..... کمی سکوت کرد تا تاثیر حرفش را روی احمد ببیند چهره ی متفکر احمد را که دید ادامه داد.... کسی که از همون اول با نقشه وارد زندگی آدم بشه به درد جرز لای دیوار میخوره... نه خیر احمد آقا من حاضر نیستم به خاطر آسایش خودم یکی دیگه رو در گیر گرفتاریهای خودم کنم.....

اگه خدایی نکرده قرار شه برای زندگییم همچین تصمیمی بگیرم اول همه چیز میگم بعد میرم جلو

احمد خندید

حالا چرا خدایی نکرده؟

لبخند محوی زد و گفت

چون فعلاً قصد ندارم کسی و ارد زندگییم کنم حقیقتاً اعتماد چندانی هم به دخترای اطرافم ندارم از بعد مهتاب که با دوزو کلک وارد زندگی بابا شد اعتمادم به همه از دست دادم

جریان تو سوای پدر ته ...حاج اقا شکوهی عجله کرد ولی تو قرار نیست اشتباه اون تکرار کنی ...بشین سر فرصت دودوتا چهار تا کن بین کی به دردت میخوره

فنجان قهوه را کف دستش چرخ داد و در جواب احمد گفت

ازدواج هندونه ی در بسته اس احمد جان تا بازش نکنی نمیفهمی توش چه خبره خود تو چقدر با سهیلا رفت و آمد داشتی مگه دختر حالت نبود و سه سال دنبالش به هر دری نزدی آخرش دیدی چه راحت ولت کرد رفت... قشنگ مثل آب خوردن بعد یه سال زندگی گفت ما باهم تفاهم نداریم... سر چی؟ تو بچه میخواستی خانم نمیخواست تو زن زندگی میخواستی خانم اهل ددر دودور و مسافرت های آنچنانی بود... تو میگفتی نره اون میگفت بدوش این یعنی فقط پنجاه درصد میشه رو خوب و بد بودن آدمها قبل ازدواج حساب باز کرد بقیه همه اش شانسه

چهره ی احمد به وضوح درهم شد

حق باتو شانسم این وسط دخیله ولی یادت نره سهیلا از اولش بد نبود وقتی رفت دانشگاه و رفیقاش شدن از ما بهترن خودش گم کرد آخریا دیگه به زور میشد تو خونه پیدا ش کرد... به نظرم بیشتر خودش ضربه دید تا منی که همه جوره تحملش کرده بودم از من که جدا شد خانواده اشم ترکش کردن... میدونی که خیلی مقید بودن ور فتاری سهیلا اعتبارشون خراب میکرد بعدشم دیدی که با چه آبرو ریزی با اون پسره ی بی سر و پا ول کرد رفت استرالیا باور کن ظلمی که در حق خودش و خانواده اش هیچ آدم عاقلی نمیکنه با این حال من میگم همه رو نمیشه با یه چوب روند چون یه نفر تو زندگی مسیر اشتباه انتخاب کرده و به قول تو تو زرداز آب درآورده نمیشه بگی این عمومیت داره و همه همین طورن

به قهوه ی سرد شده ی روی میز اشاره کرد

سرد شد پسر فعلا قهوتو دریاب تا از دهن نیافتاده..... برای بد بخت کردن من وقت بسیار است

احمد چینی به گوشه ی بینی اش انداخت و خیره به او بی که هنوز با قهوه اش بازی میکرد ماگ را برداشت

دهنت آستری داره؟

کسری متعجب پرسید چی؟

ماگ را مقابلش بالا برد و گفت چطور میخوریش اینکه هنوز داغه

لبخندی زد و گفت تو زیادی جون دوستی و گرنه قهوه داغش میچسبه

دوستش بی اغراق روحیه ی خوبی داشت با وجودیکه در همان اوان زندگی شکست بدی خورده بود بازهم امیدش را از دست نداده بود و سعی میکرد بد بینانه به اطرافش نگاه نکند.. همین که مشکلاتش را به همه تعمیم نمیداد حاکی از روحیه ی بالایش بود

سنگ صبور

احمد بهر رو کم کنی هم که بود قهوه ی داغ رابه لبه‌اش چسباند و داغیش به جون خرید ...جرعه ای نوشید و گلوئی تازه کرد... گرمای قهوه دوباره نطقش را باز کرد و گفت

بازم رو حرفام فکر کنضرر نمیکنی ...هم خودت از بلا تکلیفی در میای هم خیالت از بابت کیانا راحت میشه لبه‌ایش را محکم روی هم فشرد و چند ثانیه ای خیره به دوست سمجش نگاه کردماگ را روی میز گذاشت و شاهانه تکیه اش را به مبل داد و انگشتش را زیر چانه برد

نگاه احمد از بالای ماگ رویش نشست

چیزی شده ؟

نه

پس چرا مثل مجرما نگام میکنی ؟

دارم فکر میکنم هروقت گوشام دراز شد خبرت کنم

زیاد به خودت فشار نیار اول و آخر این گوشا از حالت استاندارد خارج میشهمیگی نهباشه...امسال نه سال دیگه یانه شاید خیلی زودتر از این حرفا خبرش میرسه که آقا کسری بالاخره دم به تله داده ورفته قاطی مرغا

نیشخندی زد و گفت:

زهی خیال باطل

درمقابلش لبخند عمیق و نگاه زیر رو کش احمد را دریافت کرد

اون روز تم میبینیم رفیق.....فقط امیدوارم منکر حرفای امروزت نشی

در کمال خونسردی شانه بالا داد

میبینیم

خیلی از خودت مطمئنی پسر.... نکنه...مکثی کردوریز نگاهش کرد... عیب و علتی چیزی داری خدایی نکرد

به زور خنده اش را کنار زد و با تحکم خاصی گفت :

سنگ صبور

ببند خب؟

لبخند احمد غلیظ تر و شیطنتش بیشتر شد

نه به جون خودم اگه مشکلی چیزی هست بگو... با هم فکری هم حلش می کنیم ...هرچی باشه دوتا مردیم ...نه
اصلا دوست که هستیم یه جا باید به درد هم بخوریم؟

اینبار طاقت نیاورد و بین خنده و اعتراض خیز برداشت و کنترل تلویزیون که روی میز بود برداشت و سمتش پرتاب
کرد

احمد کنترل رو هوا قاپید که صدای اعتراضش بالا رفت

تو برو مشکل خودت حل کن بجنبهیه سال نیست زنت رفته به دست و پا افتادی...میتراسم همین روزا خبر
رسواییت بشه نقل محافل

احمد وسط خنده ی بلندش نه ی غلیظی گفت ...پشت بندش ادامه داد یعنی تا این حد ...بعد محکم سر جایش
نشست و ادامه داد ...نترس بابا اونقدرام که میگی اوضاع خراب نیستهراز گاهی میگیرتم که با یه ناخنک مشکلم
حل میشه

لبهایش را سمت بالا کشید و روبه احمد گفت

خیلی پرووی بی بشر

دست روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد

نوکر تیم

کیانا پر انرژی از گردنش آویخت

داداش تورو خدا بیا دیگه

خنده کنان مچ دست های او را گرفت و جدا کرد..مهربان نگاهش کرد و گفت

سنگ صبور

وروجک میگویم شبش پرواز دارم همیشه باید کارای رفتن راست و ریست کنم ولی به جاش هر چی بگی نه نمیارم
...سپس مچ دستش را رها کرد و انگشت و نشانه اش را بالا برد ...البته ...البته اینم بگویم که خواستت نباید منشوری
باشه که اونوقت شرمندت میشم و همون شانسم از دست میدی

لب برچید و گفت: من فقط خودت میخوام

با انگشت به نوک بینی اش زد: همیشه میفهمی یعنی چی

سرش را بالا انداخت و نج محکمی گفت

لبخند مرد کش آمد ...عجب زبان نفهمی بود این بچه ...بد بختی آن بود که دلش هم نمی آمد ناراحتش کند

حالا میگی چیکار کنم

نگاه مغمومش را تا چشمهای پر نفوذ او بالا کشید یک دستش را بالا آورد و عدد یک را نشان داد و مظلومانه گفت

فقط یه ساعت بیا و برو ...باشه

سرش را تکان داد

با یه ساعت مشکل حل میشه؟

دلش روشن شد و خنده ی دندان نمایی زد

حل میشه داداشی ...به خدا حل میشه ...تو فقط بیا من به همون یه ساعتت راضیم

نفسی گرفت که بازدم گرمش به صورت ذوق زده ی دخترک بر خورد کرد

قبول ...ولی فقط یه ساعت بیشتر نه

پرید و صورتش بوسید: الهی فداتشم داداشی ...قول میدم دیگه چیزی نخوام

کمر دخترک را گرفت و از خودش فاصله داد

بین وروجک دارم میگما خیلی شلوغش نمیکنی ...سرو صدای اضافیم راه نمیدازی که کلاهمون میره توهم

سنگ صبور

لبه‌ایش را با اعتراض بالا کشید و گفت

داداش جشنه ...عزا که نیست

جدی گفت :شرمنده ..پس دور من خط بکش ..اصلا حوصله ی این بچه بازیارو ندارم

چرا آخه ..تو که مخالف این چیزا نیستی ؟چرا بهونه میاری پس؟

بهونه نیست دختر خوب ...جدا بی حوصله ام این روزا ...بعدشم اگه به خاطر تو نبود یه لحظه ام پامو تو اون خونه

نمیداشتم چه برسه به یه ساعت ...میدونی که هرچی با این دختره روبه رو نشم اعصابم آرووم تره

ابروهای کیانا بالا رفت و پر از سوال نگاهش کرد

تو که تا چند روز پیش میگفتی باید بهش حق داد

سرش را باجدیت چندین بار به اطراف تکان داد

اشتباه نکن ..من گفتم نباید منکر حقش بشیم

آنوقت چه فرقی داشت

فرقش اینه که اون یه سری حق و حقوق داره که باید رعایت بشه اما به این معنا نیست که حق داره هر کاری دلش

میخواه بکنه

شانه بالا انداخت و گفت ...منکه نفهمیدم ...ولی هرچی تو بگی ...تو بیا ...همون یه ساعتم برام کفایت میکنه

به بابا هم گفتمی

رنگ نگاه دخترک تغییر کرد

بهش زنگ زدم ...طبق معمول گفت نمیداد ولی حسابم شارژمیکنه که کم و کسر نداشته باشم

خوبه پس بجنب برسونمت که کلی کار دارم

چه روزه خوبی بود وقتی شبش را در کنار تنها برادرش گذرانده بود و تقریبا کل شهر او را به دنبال خود و خواسته

اش کشانده بود

سنگ صبور

آخ که چقدر این برادر را دوست داشت عشقش به او ورای تمام عشق های خواهر و برادری بود

انگشتش را زیر چانه ی پریا گذاشت و سرش را بالا آورد

نبینم ناراحت باشی خواهری؟

لبخند محزونی زد و گفت: خوبم

دقیق نگاهش کرد

مطمعنی چیزی نیست که من باید بدونم؟

نه بابا فقط یه کم خسته ام همین

پگاه نگاه دقیقش را بین چشمهای او تقسیم کرد... نگاهش را زیر کشید تا از نگاه او در امان باشد

پگاه پر از تردید دستش را انداخت و گفت و خیلی خوب فقط یادت باشه اگه چیزی باشه و من بعدا بفهمم حسابی

ازت دلخور میشم

لبهایش را فشرد بلکه وا ندهد.... خواهرش به اندازه ی کافی جور او را کشیده بود دیگر نمیخواست بیش از این بارش

را سنگین کند

پگاه از کنارش بلند شد و در حالیکه نفس عمیقی میگرفت گفت: خوددانی از من گفتن بود

سمت در اتاق عقب گرد زد پریا دودل بود ... ای کاش میتوانست خودش این مشکل را حل کند ... ولی با ای کاش

گفتن که مشکلی حل نمیشد ... از طرفی با کیانا چه میکرد که حسابی شرمنده اش کرده بودو جزو مدعوین خاص

دعوتش کرده بود ... جواب دوستش را چه میداد ... با خواهرش چه میکرد؟ بالاخره میان تردید ها و گفتن و نگفتن

زبان باز کرد

پگاه؟

لبخند زنان سمتش چرخید ... خلاصه خواهرش رضایت داده بود سکوت را بشکند...مقابل در ایستاد

جانم؟

سنگ صبور

اووووم چند روز دیگه...چند روز دیگه...

چندروز دیگه چی؟ بگو عزیزم ...دل دل نکن

محزون گفت؟ تولد کیاناست...ماهم دعوتیم

چند قدم رفته را برگشت ..لبخند امید وار کننده ای زد و گفت ...این که عالیه...حالا تو چرا اینقدر ناراحتی...بعد کمی

اخم کرد و گفت: ببینم شیطون نکنه حسودیت میشه

سرش بالا آمد و با ابرو های بالا رفته گفت؟ نه به خدا ...من ...من...

تو چی؟ چرا نسیه حرف میزنی

آخه چطور بگم ...میدونی که خانوادشون تو چه سطحین ...نمیشه که...حرفش خورد...اصلا ای کاش از همان اول

نگفته بود

پگاه دوباره کنار پایش نشست و صورتش را با دستش قاب گرفت ..به چشمانش زل زد و گفت :نگران هدیه ای نه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت :

پگاه؟

جانمتو نمیخواه غصه ی چیزی بخوری خودم ردیفش میکنم

محزون تر از قبل گفت :آخه چه جوری ...منکه میدونم دستت خالیه ...چطور میخوای ردیفش کنی ؟

تو کاریت نباشه خوب؟اون با من...سریا ایستاد ...پریا هول زده گفت : اصلا نمیرم بی خیالش...میگم حال ندار بودم یا

اینکه برام مشکل پیش اومدنتونستم پیام.... یه جوری میگم که دلخور نشه ...اینطوری بهتره

بازهم گره بین ابرو های دخترانه اش افتادمیری خوبم میری...وقتی میگم جورش میکنم یعنی میتونم که میگم

...پس مثل یه دختر خوب سر تو بنداز پایین و به جای اینکه تو کار بزرگترت دخالت کنی فکر تو بده به درس و مشقت

چطور میتوانست این همه فداکاری و مهربانی او را جبران کند ...شاکرانه نگاهش کرد ...یعنی روزی می رسید به

جبران همه ی محبت هایش کاری برایش بکند

پگاه چشمه‌هایش را با لبخند روی هم فشرد تا خیال او را آسوده کند..خواهرش در اوان جوانی بود و وقت شور و نشاطش...هر گز اجازه نمیداد گرفتاری های موجود نشاط جوانی را از او بگیرد

از اتاق که خارج شد نفس عمیقی گرفت...لبخندش محو شد و فکرش حول و حوش وعده ای که به خواهرش داده بود پرواز کرد...متفکر سمت آشپزخانه رفت و مستاصل آرنجش را روی کانتر گذاشت و دست زیر چانه برد...فکر کرد شاید بهتر است با مینا تماس بگیرد و از او کمک بخواهد..اما مگر رویش میشد؟ به اندازه ی کافی از این خانواده حمایت دیده بود دیگر نمیتوانست بیش از این مزاحمشان شود....متفکر نفس عمیقی گرفت و صاف ایستاد...حتما باید فکری میکرد...یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت...چه باید میکرد...چندین بار این جمله در سرش چرخید.....چند دقیقه ای همانجا ایستاد و راه های ناممکن را از نظر گذراند...زیر لب خدا را صدا کرد و لبش را به دندان گرفت که ناگهان خنده ای نرم روی لبش نشست با دست چندین بار قفسه ی سینه اش را مالید...دستش را زیر لباسش برد و گردن بند اهدایی مادرش را بالا آورد...بوسه ای شیرین به قلب روی گردن بند زد....هدیه زیبای مادرش برای قبولی در کنکور بود...انقدر این هدیه ی با ارزش را دوست داشت که به یاد نداشت لحظه ای آن را از خود جدا کرده باشد اما انگار زمانش رسیده بود....روزی این هدیه او را خوشحال کرده بود و امروز نوبت خوشحالی خواهرش بود....

امروز را به الناز زنگ زده بود و نیامدنش را اطلاع داده بود با مینا هم تماس گرفته بود تا برای فروش گردن بند همراهیش کند...آشنا نبودنش با موقعیت جغرافیایی تهران سبب میشد هراز گاهی دست به دامن دوستش شود....مینا که از شب قبل در جریان امر قرار گرفته بود طبق قرار سر ساعت ده مقابل در خانه منتظرش بود...غذای پریا را روی گاز آماده گذاشت و با تاکید فراوان بر خوردنش از خانه خارج شد...مینا به محض دیدنش از پشت فرمان لبخند پر از شیطنتی زد و دستی تکان داد سمتش پا تند کرد و به محض سوار شدن سلامی داد و گفت: خلاصه لگن تور مبین صاحب شدی؟

صدای خنده ی مینا فضا را پر کرد... با دست اشاره کرد.....فقط برای یه روزا لبته...اونم محض گل روی تو حاضر شد بده دستم بعدشم کلی سفارش کرد صاف کاری لازمش نکنم یه وقت....در ضمن...سلام به روی ماهت

لبخند شاکرانه ای زد و گفت یادم بنداز حتما ازش تشکر کنم...واقعا تو این هوا همت نداشتی از این ماشین به اون ماشین بشم

مینا استارت زد و گفت پس بزن بریم تا این لکنتی به ریتم زدن نیافتاده

میانه ی راه مینا پرسید :

پری که نفهمید

سری تکان داد و گفت: نذاشتم بفهمه... وگرنه مجال بود بذاره.. همین طوریم دو به شک بود بره... میفهمید میخوام چی کار کنم کلا بی خیال میشد

نیم نگاهی سمتش انداخت و گفت: خودت نخواستی وگرنه منکه گفتم پول هست نمیخواه نگران چیزی باشه

لبخند محوی زد و در حالی که چشمانش به روبه رو خیره بو دگفت :

در دیزی بازه حیای گربه کجاست... به اندارزه ی کافی زحمتمون رو دوشتون هست این دیگه زیاده خواهیه به قران

دیونه زحمت چیه... میخواستم قرض بدم بهت

خلاصه که باید پس میدادم... با وضعیتی که دارم ریسک نکنم بهتره... اینطوری نگران بدهکاریم نیستم الاقل

صدای اعتراض مینا بلند شد... تو دیگه نوبری والا... آخه یه آدم چقدر میتونه ملا حظه کار باشه... یعنی تا کارد به

استخونت نرسه صدات در نییاد..... در نوع خودت موجود عجیبی هستی به خدا

خندید : یکی ام این شکلیه دیگه... نمیشه کاریش کرد

آره واقعا... من که همچین شکل هندسی رو هیچ کجای کره ی خاکی ندیدم... فکر کنم دانشمندا یادشون رفته

کشف کنن

بالبخند نگاهش کرد

ولی مثل اینکه تو موفق شدی.... چطوره اسمت تو گینس ثبت کنی

ابرو بی بالا داد و گفت... از کجا معلوم یهو دیدی جایزه نوبل دو دستی تقدیمم کردن با کشف بزرگی که کردم و در

اختیار بشریت قرار دادم

جالبه تا امروز نمیدونستم اینقدر برای بشریت مهمم وگرنه زودتر خودم در معرض دید قرار میدادم.... فکر کنم نصف مشکلات لاینحل دنیا به خاطر اینه که تو یه کم دیر به فکر کشف من افتادی

میگم حالا چی کار کنیم میخوای بی خیال طلا فروشی بشیم و بزنییم تو خط اکتشاف مکتشاف... پول خوبی هم داره به گمونم... هر دو مونم از این آوارگی در میاییم.. تازه کلی هم معروف میشیم... هان؟ چطوره؟

نه... برو سمت طلا فروشی... میتروسم دنیا نتونه روی استعدادت سرمایه گذاری کنه سر خورده بشی.....

لبش را سمت بالا کشید... شایدم به جرم اینکه زودتر به جهان بشریت تحویل ندادم و این همه مشکلات روی هم تلنبار شده اعدام کن

دقیقا...

پس همون میریم سمت طلا فروشی... بی خیال پول و شهرت... همون آوارگی بهتره

شب گذشته به خواهرش قول داده بود که برای سفارش کیک و سایر تدارکات بعد از ساعت مدرسه همراهیش کند. یک ساعت قبل از ساعت مقرر احمد را تنها گذاشت و از شرکت خارج شد.. احمد بالاجبار رفتنش را پذیرفت.. اینهمه کار سرش ریخته و انوقت او در پی قولی بود که به خواهر لوس و نونورش داده بود

باران شدید بود و طبق معمول در خیابان اصلی جای پارک پیدا نمیشد دل به دریا زد وارد خیابان فرعی مدرسه شد... به امید اینکه کیانا به عهدش وفا کند و امروز را از خیر بازیگوشی گذشته و به او بی که برای یک وجب جای پارک خودش را به آب و آتش میزند رحم کند... پریا با علم به اینکه خواهرش طبق معمول در رزوهای بارانی برای بردنش می آید زودتر از او از مدرسه خارج شد و در میانه ی راه با خواهرش رودرو شد. پگاه چتری را که همراه داشت خواهرانه روی سر پریا گرفت و دستش را دور شانیه ی او حلقه کرد.. هر دو خواهر به پشتوانه ی همین محبت های خواهرانه سمت خانه راه افتادن ...

کیانا در حالی که با آیدا و چند تن از بچه های دیگر خارج میشد دستی برایشان بالا برد و تاکید کرد که حتما کارت تولدش را برایشان خواهد آورد و بی معطلی سمت ماشین کسری دوید... آیدا پر از حسرت مسیر قدم هایش را دنبال کرد و روی کسری نشست... دمی از هوای سرد بیرون گرفت و به دختر کنار دستش گفت: خوش به حالش هیچی کم نداره... زهره سرش را روی صورت او خم کرد و متعجب پرسید: کی؟ کیانا؟

نگاه زهره هم دنبال نگاه او را گرفت و وقتی به مقصد نگاهش رسید لبخند خبثانه ای زد... آیدا شیطون بود این چیزی نبود که از چشم دیگران پنهان باشد

لحنش پر از شیطنتش شد و گفت

چرا؟ چون پولدارن؟... یا اینکه برادرش این آقای جنتلمن و خوشگله؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت

خفه بابا... به جوری حرف زن انگار برای خودت مهم نیست... حالا خوبه پروندت زیر بغل خودمه دیگه برای من یکی نمیخواد تسبیح آب بکشی

زهره بلند خندید و مشتی حواله ی بازویش کرد... حق با آیدا بود.. برادر کیانا ازون مورد های کمیاب بود

کسری لبهایش را روی هم فشرد و گفت: بازم که دیر کردی... به ربع زنگ خورده تو الان اومدی... چی کار میکنی اینقدر طولش میدی

چهره اش را مظلوم کرد و پنجه هایش را در هم قفل کرد... ناز زیبای به لحنش داد و گفت

داداش... گیر نده دیگه... بد اخلاق که میشی دلم میگیره

جدی گفت: منم وقتی بد قول میشی دلم میگیره... خوبه گفتم جای پارکم بده زود بیا... این بود قولی که دادی... درست بیست دقیقه اس اسیر جنابا لیم... دوبل پارک کردم راه بستم.. میفهمی؟

بخشید

زیر چشمی نگاهش کرد و پوفی کشید... اگر سرزنش و بدخلقی روی خواهرش اثر میکرد خیلی پیشتر از این ها درست شده بود... وقت تلف کردن را بیهوده دید و استارت زد

مقداری از راه را در سکوت رفتند و کیانا ترجیح داد بیش از این اعصاب مختل شده ی برادرش را با پر حرفی خراب نکند... باران شدید بود و برف پاک کن بی وقفه کار میکرد.. مسلما در این هوا باید منتظر ترافیک هم میبودند... مقداری از راه را که رفتند نگاه کیانا بی اختیار سمت پیادرو چرخید و روی دو خواهری نشست که خودشان را به

زور زیر یک چتر جای داده بودند... بالاخره سکوت را شکست و هول زده سمت کسری چرخید و گفت: وای داداش
تورو خدا نگه دار سوارشون کنیم

کسری با ابروهایی نزدیک به هم نگاهش کرد... چی میگی تو؟ کی سوار کنیم؟

کیانا ملتمسانه نگاهش کرد و شتابزده چند ضربه با دست به داشبورد زد و گفت: پریا بود داداش... تورو خدا وایستا

کسری که اصرار خواهرش را دید سرعتش را پایین آورد و کنار خیابان ایستاد سپس دنده عقب گرفت و مسافت
رفته را جبران کرد

کیانا با اشتیاق سرش را از پنجره بیرون برد و پریا را صدا زد

هر دو خواهر سمت صدا برگشتند و پریا دیدن او برای ش لبخند زد

کیانا با دست اشاره کرد: بیان سوار شین برسو نیمتون

پگاه به پریا نگاه کرد و پری با نگاه از او کسب تکلیف کرد... باران آنقدر شدید بود که جای تعارف باقی نگذارد
..پگاه با لبخند رضایتش را اعلام کرد و هر دو خواهر سمت ماشین رفتند.. پریا در عقب باز کرد و باسلام سوار شد و
بعد از آن پگاه چترش را بست و پشت بند خواهرش سوار شد و سلام کرد... مرد جوان از آینه ی مقابل نیم نگاهی
انداخت و جوابشان رداد... سر پگاه که بالا آمد نگاه مرد روی صورتش خیره ماند و چشمانش از تعجب و عصبانیت
گرد شد... چندین بار کلمه ی بیشعور در سرش اکو شد و در جا سمت عقب چرخید

اینبار پگاه هم به اندازه ی او متجب و البته ترسیده بود

کسری پر از حرص گفت: تو؟

پگاه که هنوز کامل روی صندلی جابجا نشده بود آب دهانش را قورت داد و در حالی که نگاهش را میدزدید گفت:
بهتره ما پیاده شیم

کیانا و پریا پر از بهت بهم نگاه کردند و بالاخره کیانا که جسورتر بود پرسید

شما هم میشناسید؟

کسری دندان بهم سایید و پگاه گذرا نگاهش کرد... مگر میشد این مرد خود خواه و متکبر را فراموش کند

بله قبلا افتخار آشنایی با ایشون داشتم

چشم های کسری برزخی شد و دست پگاه روی دستگیره نشست ..بچه ها هاج و واج نگاهشان میکردند که کسری
پر حرص گفت

مشکل ما ربطی به بچه ها ندارهمی رسونمتون ..

پگاه پراز تردید به چهره ی بغض آلود و ترسیده خواهرش نگاه کرد ...تحکم کلام مرد آنقدر زیاد بود که قدرت هر
عکس العملی را از او بگیرد دست پریا روی بازوی خواهرش نشست و فشرد ..پگاه چشمش را به علامت آرامش روی
هم فشرد و سر جایش صاف نشست....به خاطر آرامش پری هم که بود این مرد را تحمل میکرد ...هرچند که به شدت
از دستش عصبانی بود

کسری بدون حرف برگشت و حرکت کرد ... درستش همین بودپیاده شدنشان زیر این باران از مردانگی به دور
بود....هر دو خواهر پراز استرس روی صندلی عقب نشستند و هریک سرش را سمتی چرخاند و متفکر از این اتفاق به
بیرون خیره شدند ... جو آنقدر سنگین بود که حتی کیانای بازیگوش هم جرات شکستن سکوت را نداشت...خصوصا
که برادرش را میشناخت و خوب میدانست این مدل اخم کردنش فقط سکوت میطلبد و گرنه باید منتظر طوفانی
شدن اوضاع باشد ...هرچند فصولی مثل خوره به جانش افتاده بود و ذره ذره قرارش را میگرفت ...اما ترجیح داد
دندان روی جگر بگذارد تا اوضاع را این که هست بدتر نکند

ترافیک بدی ایجاد شده بود و پگاه آرزو میکرد این ثانیه ها هر چه زودتر بگذرد و خودش را در خانه ببیند ..هرگز فکر
نمیکرد برادر کیانا که آنطور مینا را جذب خود کرده بود درست همان مردی ست که چند روز پیش در کمال بی
انصافی کاسب خطابش کرده بود ..لب زیرینش را آنقدر زیر دندان گرفته بود که طعم خون را حس میکردلعنت به
این شانس....چرا دقیقا همان میشد که نباید میشد

پشت ترافیکی سنگین گیر افتادند کسری زیر لب چیزی گفت و کمی گردن کشید بلکه علت حرکت مورچه ای
ماشین ها را بفهمد به تبعیت از او کیانا کمی سرش را بالا برد و یهو سکوت را شکست

تصادف شده انگاری؟

سر هردو خواهر به جلو چرخید و کسری با دقت بیشتری گفت: آره فکر کنم... بعد با لحن تحکم آمیزی روبه همه گفت... شما باشید تا من پیام... ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و دردم پیاده شد... نگاه ترسیده ی پریا روی خواهرش چرخید... تصادف وحشتناک ترین واژه ای بود که در طول عمرش شنیده بود... دندانش را روی هم فشرد تا بغضش را پنهان کند... پگاه که تعلل را جایز نمیدید از صرافت خواهرش در آمد و فرصت را از دست نداد و پشت بند کسری پیاده شد... کسری به سرعت سمت زنی رفت که وسط خیابان نشسته بود و دو دستش را روی موهای عریانش گذاشته بود.. گویا هنگام تصادف چادرش لای چرخ های موتور گیر کرده بود و از سرش افتاده بود.. بلافاصله کتش را در آورد و روی سر زن انداخت..... پگاه هم بی معطلی سمت مردی رفت که روی زمین افتاده بود و از زیر سرش خون جاری بود... کنار جسم مرد زانو زد و باتسلط تمام مشغول شد... نگاه کسری روی پگاه نشست که خیلی ماهرانه انگشتش را روی گردن مضرور گذاشته شده بود و نبضش را چک میکرد... باران بی مها با میبارید و مردم اطرافشان را شلوغ کرده بودند.. پگاه با جدیت صدایش را بالا برد و گفت: دور شو خالی کنید لطفا... یکی زنگ بزنه اورژانس... کسری سریع گوشی اش را بیرون کشید و شماره ی اورژانس را گرفت... پگاه در حال چک کردن علایم حیاتی مرد بود.. سرش را نزدیک قلبش برد و ضربانش را چک کرد و با سر انگشت با احتیاط گردنش را معاینه کرد زمانی که از مهره های گردنش مطمئن شد سر مرد را به سمت صورت چرخاند و قسمت آسیب دیده را بررسی کرد... از محل زخم خون جاری بود به سرعت شال گردنش را کشید و دور سر مرد با احتیاط تمام پیچید... کسری تمام مدت در حال نظاره بود چند زن دیگر هم به زن مضرور کمک کردند و او را که بی تاب شوهرش بود را کناری کشیدند... پگاه بعد از معاینه دست ها سمت پاها آمد خدا رو شکر خبری از شکستگی نبود... صدایی از بالای سرش شنید

زنده اس؟

سرش را بلند کرد.. صدای همان مرد از خود راضی بود که دست به سینه بالای سرش ایستاده بود و آب باران از سر و صورتش روان بود و موهایش روی پیشانی چسبیده بود... منظره ی زیبایی بود اما سریع نگاه گرفت و

بدون هیچ عکس العملی گفت میتونید پاهاشو بی حرکت رو به بالا نگه ندارید

کسری بدون چک و چانه به حرفش اعتماد کرد و و کنارش زانو زد و با دست پاهای مرد را کمی بالاتراز بدنش گرفت پگاه محض تو ضیح زمزمه کرد.. باید خون به مغزش برسه... تمام مدت زیر باران کارهای هوشمندانه و بادقت دخترک را نظاره کرد... بی آنکه کوچکترین نگاهی به مرد بیاندازد در حال انجام وظیفه بود.. مردم هم گویا به او اعتماد کرده بودند و هر از گاهی اگر دستوری میداد انجامش میدادند دقایقی طول کشید تا اورژانس رسید و در همین مدت

سنگ صبور

هر دو به اضافه ی مضروب خیس آب شده بودند... لحظه ای بعد پرستاران راهشان را از میان مردم باز کردند و کسری با صدایی ملایم گفت پاشو دیگه... اورژانس اومد... نگاهی را به مرد داد از فعل مفرد استفاده کرده بود... چرا؟ فرصتی برای تحلیل سوالش نداشت... همزمان امدادگر مردی بالای سرش ایستاد... شما مقدمات احیاء و انجام دادید

سرش را بالا گرفت

بله

کارتون عالییه خانم... پرستارید؟

نه خیر قبلا دانشجوی پزشکی بودم

امدادگر مرد لبخندی زد و گفت خوبه.. آگه اجازه بدید بقیه اش ما انجام میدیم

پگاه دستهایش را روی زانو گذاشت و بلند شد... حسابی خیس و خسته شده بود و تمام لباسهایش به تنش چسبیده بود... کسری هم بقیه ی کار را به امدادگران واگذار کرد و سمت ماشینش پا تند کرد... پگاه قدم های خسته اش را سمت زن کشید..... برای آرامشش لبخندی مصلحتی زد و گفت: خوب میشه نگران نباش

زن شاکرانه نگاهش کرد و گفت ممنون خانم خداشمارو رسوند... لبخند پگاه جان بیشتری گرفت... کمک کردن در مواقع خاص و پر استرس زمانی که به انسان احساس مفید بودن دست میدهد بی نهایت لذت بخش است... واو در دلش خدارا شکر کرد که از این لذت بی نصیب نمانده است... خواست عقب گرد کند که زن صدایش کرد و کت اهدایی کسری را سمتش گرفت و گفت این مال اون آقا بود از شون تشکر کنید

مرد دستش را دراز کرد و کت را گرفت... خدارو شکر که زن های اطراف بودند که چادر زن را به سرش بکشند و کمکش کنند... عقبگرد زد که سینه به سینه ی کسری درآمد

لبخند عجیب و محوی روی صورتش بود و البته یک بطری آب که احتمالا از داخل ماشین آورده بود به دستهایش اشاره کرد

دستاتون؟

این بار او را جمع بسته بود و محترمانه تر خطابش کرده بود.. بازهم همان سوال در ذهنش تکرار شد...سوالش را پس زد و

نگاهش روی دستانش سر خورد... غرق خون بود... احتمالا زمانی که سر مرد را میبست خونی شده بود
کت را بی صدا سمت مرد گرفت.. کسری دست آزادش را برای گرفتن کت جلو آورد و گرم و مردانه گفت
بشورید لطفا و بطری آب را مقابلش بالا گرفت ...

چقدر لحنش مودبانه شده بود.. کلا از آن آدم متبکر چند روز قبل هیچ اثری نبود
با اشاره ی دست خیلی محترمانه به سمت جوی آب هدایتش کرد

پگاه کنار جوی روی زانو نشست و کسری از بالای سرش خم شد و آب را برای شستن دستانش سرازیر کرد خوب
که دستانش را شست مشتی آب هم به صورتش زد... این یکی را طبق عادت همیشگی اش انجام داد که کسری با
تحکم گفت: سرما میخوری

سرش را بالا گرفت و اخم های او را دید... به راستی زیر این باران شستن صورتش کار احمقانه ای بود بلند شد و
تشکر آرامی کرد کسری در بطری خالی بست و با دست سمت ماشین اشاره کرد و گفت
اگه امکان داره زودتر بریم که جفتمون خیس شدیم

پگاه باسر حرفش را تایید کرد و راه افتاد در حالی که کسری تمام مدت دستش را بافاصله از کمر او نگه داشته بود تا
از خیابان رد شود.. همین حمایت زیر پوستی چند ثانیه ای هم کافی بود که تن یخ زده اش زیر این باران تند گرم
شود.... در نهایت در را برایش باز کرد تا سوار شود خودش هم سمت در جلو رفت و سوار شد

به محض سوار شدن هنوز کاملا جاگیر نشده بود که صورت خیس و رنگ پریده ی پریا دست پاچه اش کرد.. تازه به
خاطر آورد که خواهرش چقدر آسیب پذیر است سریع صورت خیس او را بادست قاب گرفت و گفت: پری جان
... عزیزم..... چرا گریه میکنی قربونت.... کیانا نگران گفت: هرچی میگم گوش نمیده... نمیدونم چش شد یهو... از
وقتی شما رفتین همین طور گریه میکنه

پگاه خوب میدانست درد خواهرش چیست به کیانا گفت: چیزی نیست عزیزم تو خودت ناراحت نکن

کسری با دیدن این صحنه سریع به عقب برگشت و پرسید حالش خوب نیست؟

سنگ صبور

پگاه نیم نگاهی کرد و گفت :

مهم نیست همیشه همین طوره ...یه کم بگذره خوب میشه

میخواین بریم دکتر ؟

اینبار لبخند محوی روی لب پگاه نشست و فشاری به صورت خواهرش آورد

بین همه رو نگران کردی ...تمومش کن دیگه ...چیزی نشده بود که...باور کن حال هردو شون خوب بود

یه آسیب دیدگی ساده بود

چانه ی پریا لرزید و با پشت دست اشکهایش را پاک کردوبا صدای خش داری پرسید

باور کنم؟

لبخند پگاه عمیق تر شد :اوهوم ..باور کن راست میگم میتونی از ...خجالت زده به کسری اشاره کرد ..ایشون

پرسی...سپس نگاه خواهشمنندش را به کسری داد

کسری هم لبخند دلنشینی تحویل پریا داد و گفت

خواهرت درست میگه دوروز دیگه که مرخص شدن یادشون میره که امروز اشک دختردلنازکی مثل تورو دز آوردن و

دوباره میرن موتور سواری

شوخی کسری در این شرایط هرچند زیاد خنده دار نبود اما توانست لبخند کمرنگی را به لب های خشک شده ی خواهرش بیاورد در دلش از او ممنون بود که شرایط خواهرش را درک کرده و در آرام کردنش به او کمک کرده است

کسری با خیالی اسوده سر جایش چرخید که کیانا باهمان لحن هیجان زده ی همیشگی اش گفت :وای داداش بین چه شکلی شدی

لحن بیان کیانا طوری بود که نگاه کنجکاو همه به خصوص کسری را در پی داشت بلافاصله از داخل آینه خودش را نگاه کرد و به منظور کیانا پی برد ...موهایش حسابی خیس و اشفته روی پیشانی اش ریخته بود دو دستش را پنجه کرد و شانه وار لای موهایش سمت بالا کشید و از همانجا محبت خواهری را دید که سر خواهر کوچکترش را روی شانه اش گذاشت و بادست شروع به نوازش صورتش کرد ...یک لحظه ...فقط یک لحظه کافی بود که نگاهشان قفل

سنگ صبور

تقریباً همه از این حرکت او خندیدند و او کلی ذوق مرگ شد که خلاصه موفق به خنداننده این جمع مبادی آداب شده است

کسری مقابل شیرینی فروشی بزرگ و شیکی نگه داشت و از آنجایی که حسابی خیس و بهم ریخته بود از رفتن سر باز زد و حتی روبه پگاه گفت

بهتره شما هم نرید... لباستون خیسه ممکنه سرما بخورید و با این حرف خیلی ماهرانه از همراهی او هم جلو گیری کرد دخترها با اشتیاق بیرون رفتند و آنها را تنها گذاشتند

پگاه که با باز شدن در و ورود هوای بیرون سردش شده بود دستهایش را درهم قلاب کرد و خودش را در آغوش کشید... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لحظه ای چشمش را بست کسری از داخل آینه شاهد رفتارش بود درجه ی بخاری را بالا برد و آنرا سمت او تنظیم کرد

سرد تونه؟

باز هم مودبانه او را جمع بسته بود.. کلا آدم بلا تکلیفی میزد

دخترک لحظه ای پلک باز کرد چیزی برای پنهان کردن نداشت

یه کم

کار تون حرف نداشت

سرش را کمی بلند کرد و از داخل آینه سوالی نگاهش کرد

کسری لبخند نیم بندی زد و ادامه داد خیلی به کار تون مسلط بودید... قشنگ معلوم بود با تجربه اید... آدم عادی دست و پاش گم میکنه اینجور وقتا

گوشه ی لبش به لبخندی کج شد

تجربه کار تو اورژانس هم ترس آدم میریزه همتجربه ی آدم بالا میره... بعد اضافه کرد.. دوره ی کار ورزیم تو اورژانس بودم... رشته ام پزشکی بود

بله قبلا از کیانا شنیدم

سنگ صبور

برایش جالب بود که کیانا چقدر دقیق خبرها را مخابره کرده است

خواهرتون؟

باز هم نگاه پگاه سوالی شد... کسری معنی نگاهش را گرفت و جمله اش را تکمیل کرد

همیشه همین طوره؟ از تصادف میترسه؟

سرش را به علامت منفی تکان داد حتما به لطف کیانا و خبر گذاری اش از جریان تصادف پدر و مادرش هم مطلع بود
...در جوابش گفت

از وقتی مامان و بابا روتو حادثه از دست دادیم نسبت به این قضیه حساس شده ...در واقع اون جریان آسیب پذیرش
کرده

دکتر بردینش؟

بله تبریز که بودیم مدتی تحت درمان بود تا حد زیادی هم خوب شده بود تا اینکه اومدیم تهران و درمانش نصفه
موند

منتظر سوال بعدی بود که کسری فقط به گفتن متاسفم بحث را پایان داد

چقدر خوب که شعورش رسید و بحث را بیش از این کش نداد و گرنه نمیدانست در مقابل بقیه ی سوالاتش چه باید
بگوید لحظه ای به یاد روز تصادف و درگیری زبانشان افتاد و خنده ای روی لبش نشست ...آن بی شعوری که آن روز
گفته بود با نظر امروزش کاملا متفاوت بود

کسری هم حال عجیبی داشت ...شاید کمی هم پیش خودش شرمنده بود که او را کاسبی بی سر پا خوانده بود ...حیف
که خیلی مغرور بود و گرنه وظیفه اش یک عذر خواهی جانانه از این دخترک شجاع نوع دوست بود

با آمدن بچه ها کسری ابتدا خواهرها را رساند سپس همراه کیانا به خانه ی خودش رفت

...کیانا خیلی تلاش کرد تا در جریان چگونگی آشنایی آنها قرار بگیرد ولی کسری خیلی زیرکانه دست به سرش

کرد و جریان را طوری تعریف کرد که او فکر کند تنها یک برخورد ساده در مقابل مدرسه رخ داده است. پریا اما اطلاعات دقیق تری دریافت کرد و در آخر کلی هم به رفتار بچه گانه آن دو در روز تصادف خندید طوری که خنده ی پگاه هم در بر داشت... خوب که فکر میکرد حق با پریا بود... رفتار جفتشان خیلی بچگانه و بدور از منطق بود

باز هم مینا خودسرانه اقدام کرده بود و اخم های پگاه درهم شده بود... دست به سینه وسط اتاق ایستاد و سر تا پای پریا را برانداز کرد... چقدر هم لباس های انتخابی مینا فیکس تنش بود نمیدانست تشکر کند یا به خاطر خدماتی که بی اجازه ی او برای خواهرش انجام میدهد سرزنش کند

مینا بعد از کلی کیف کردن و قربون صدقه رفتن پریا را سمت اتاقش هل داد و گفت بس دیگه زیادی فیض بردیم برو درش بیار تا چروک نشده پریا محزون به چهره ی خواهرش نگاه کرد و لب بر چید... مینا با غیظ هولش داد و گفت برو میگم... اصلا دلش نمیخواست ترکش های نگاه پگاه این بچه را هدف بگیرد و ذوقش را کور کند... پریا که رفت دست به کمر مقابل پگاه ایستاد و حق به جانب گفت: چته تو؟ عین برج زهرمار و ایستادی من نیگا میکنی که چی؟

لبه‌ایش را روی هم فشرد

کار درستی نکردی... باید قبلش با من هماهنگ میکردی... با حرص گفت: دلم خواست... اعتراضی داری... با جدیت گفت: معلومه که دارم... دختر تو چرا متوجه نیستی... پریا باید بتونه با شرایطش کنار بیاد... منم همین طور... برای اینه که میگم باید مشورت میکردی قبلش

دستش را سمت او پرت کرد و گفت: برو بابا دلت خوشه... لایحه ی جدید به مجلس ارائه ندادم که... یه دست لباس ساده اس دیگه... این حرفا رو نداره که... تازه فکر میکنم برای خواهر خودم خریدم

چی میگی تو اصلا میفهمی؟ میگم چرا به من نگفتی... شاید خودم یه کاریش میکردم

مینا حق به جانب گفت... مثلا میخواستی چی کار کنی هان... خب فکر کن من به جات اون کار کردم... من و تو نداریم که... چقدر سخت میگیری تو

... بعدشم این بچه دل داره همیشه که برا یه دست لباس ناقابل جلوی چندتا دوست آشنا سرشکسته بشه

اخم هایش غلیظ ترشد و با لحن خاصی گفت: به خاطر یه دست لباس سر شکسته بشه؟

مینا به قدم فاصله ی بینشان را کم کرد و گفت : برای تو به دست لباس خیلی مهم نیستولی وقتی رفتی دیدی دوستاتش باچه لباسایی اومدن تازه میفهمی دنیا دست کیه الانم به جای کل کل با من بیا اینارو بپوش ببینم اندازه ته یا نه سپس سمت ساک جمع و جوری که با خودش آورده بود رفت و زیش را کشید ...پگاه بالای سرش رسید همانطور که سرش گرم بیرون کشیدن لباس ها بود گفت اگه باز توهین به ساحت مقدس سرکار خانم نیست بی زحمت اینارو تن بزنی ببینم کدومش اندازه اس

پگاه سری تکان داد و خم شد و اولین لباس را از روی زمین برداشت چند لحظه بعد پریا هم به جمعشان اضافه شد ..پگاه هر لباسی را می پوشید یک دور به اصرار مینا دور خودش میچرخید ..اگر مورد تاییدش بود آن راه پریا میسپرد واگر نبو نهچ بلندی میکرد و میگفت درش بیار بابا مال نیست

خلاصه از بین ده دست لباسی که با خودش آورده بود چند دستی را به پریا داد و دوباره پگاه را مجبور کرد یک دور دیگر آنها را بپوشد تا بهترین را از بینشان انتخاب کند

نهایت بعد از کلی جرو بحث و سرو کله زدن پگاه کت و دامن پوشیده و مجلسی را پسندید ودر مقابل اصرار های مینا مبنی بر انتخاب لباسی مجلسی تر گفت ..من همین بر میدارم..... البته پریا هم با مینا هم عقیده بود و خیلی دلش میخواست خواهرش آن لباس شب راسته ای که بی نهایت اندامش را زیبا کرده بود بردارد ...ولی پگاه بود دیگر ..حرفش یک کلام بود ...اصلا چه معنی داشت جایی که هیچ یک از حضارش را نمیشناسد لباس آنچنانی بپوشد همین که لباسی مناسب میپوشید و حرمت مجلس را نگه میداشت کفایت میکردمینا به انتخاب و پافشاری پگاه اخمی کرد و گفت ...میدونستم کلید میکنی رو این یکی این همه راه حمالی نمیکردم این همه لباس با خودم بیارم ...از همون اول همین میاوردم و خودم تو درد سر نمینداختم

پگاه به چهره ی با نمک او خندید و گفت دستت درد نکنه ولی این یکی از همه شون بهتره....در ثانی یادت نره هزینه ی لباس پری هم بگی

برایش دهن کجی کرد و گفت :بی خیال نمیشی نه

لبخند مهربانی زد و گفت

آخه اینطوری که درست نیست ...مطمعنم کلی پولش شده ...لااقل بگو هر وقت داشتم میدم

به شوخی گفت: باشه هر وقت داشتی خودم میام سر وقتت ...خوبه...حالا بازم بگو...یه وقت خدایی نکرده نداری احساس مفید بودن به کسی دست بده ها ...همه رو به جا بزن به نام خودت

تو که تا امروز به دنیا من شرمنده ی خودت کردی ...باور کن اگه چیزی میگویم رو حساب اینه که نمیدونم چطور باید برات جبران کنم

همین که پری میخنده و خوشحاله یعنی جبران تو دیگه لازم نیست کاری کنی

پریا دست دور گردن مینا انداخت و گونه اش را بوسید ...مینا برایش چشمکی زد و گفت یادم باشه به مبین بگو چقدر قشنگ میبوسی

جمله اش را کنار گوشش طوری نجوا کرد که فقط خودش شنید و تا بنا گوش سرخ شد ...خجالت زده از او فاصله گرفت و با ببخشیدی ریز به اتاقتش رفت ...پگاه که سر گرم بالا پایین کردن لباس روی دستش بود متوجه ی شیطنتش شد و بی آنکه نگاهش کند گفت: چی گفتی باز این بچه سرخ شد ...مینا خنده ی ریزی کرد و شانه بالا داد پگاه ادامه داد...چند بار بگو پری هنوز بچه اس... این حرفا براش زوده...تازه امسال کنکور داره و تا جوابش نیاد به هیچی فکر نمیکنه

مینا بی خیال لبهایش را بالا کشید و قدمی نزدیکش شد ...کت دامن را از دستش کشید و گفت ...به من چه ...میتونی برو اینارو به مبین بگو...همش سراغ پری از من میگیره...یه پری میگه صد تا از بغلش میزنه بیرون ...مامانم که دیگه واویلا...بعدشم قرار نیست لطمه ای به درسش بخوره ...مبین خودشم دانشجوعه ...یه نشون میندازیم تا هردوشون یه کم بزرگتر شن و درسشونم این وسط لطمه نخوره ...تازه مبینم اینطوری خیالش راحت میشه و بیشتر میچسبه به کار و زندگی

مبین بچه ی خوبی بود ...دو سالی از خودش کوچیکتر بود و دانشجوی رشته ی مهندسی پزشکی بود و البته کنار درس تو بازار کار میکرد...علاقه اش به پری هم برمیگشت به زمانی که تازه اومده بودن تهران و مبین به همراه مینا به جابه جایی آنها کمک کرده بود...همانجا بود که عاشق سادگی و زیبایی پریا شده بودو بعدها با زمزمه هایی که مینا از دهان برادرش کرده بود این حس شکل جدی تری گرفته بوداز قرار دل پریا هم یه جورایی گیر این پسر بود ...چراکه تابحال نشده بود اسمی از مبین بیاید و رنگ به رنگ نشود ...در کل خانواده ی خوبی بودن و اگه قرار بود روزی خواهرش را به کسی بسپارد بهتر از مبین کسی را سراغ نداشت

ولی نگران بود این حرفا حواس خواهرش را پرت کند و تمر کزش را به جای کنکور به چیز دیگری بدهد ...

کمی هم از بی پروایی مینا دلخور بود... میدانست روابطش با تنها برادرش چقدر صمیمانه است و به همین دلیل مبین راز دلش را پیش او باز گو کرده است اما نگران خواهرش بود و پرده ای که میانشان بود هیچ دوست نداشت روزی این پرده برداشته شود و او نتواند خواهرش را متوجه ی شرایط موجود کند

با صدای آهسته تری جوری که پریا نشنود گفت: تو که میدونی ما چه شرایطی داریم... بهتر نیست مبین راضی کنی یه کم دست نگه داره... شاید زمان که گذشت هردوشون به این نتیجه رسیدن به درد هم نمیخورن.... یک تایی ابروی مینا بالا رفت... هر دو شون؟ پگاه نگاهش را از نگاه زیر رو کش او گرفت و گفت چیه؟ عجیب اگه پری هم مبین بخواد... جوونن دیگه.. با یه نگاه دل و دینش و میبازن.... اونم مبین که جای برادری همه چی تمومه.... کی که مبین و دل نده.... مینا سمت در اتاق پریا چرخید مشت آرامی به سینه اش زد و در حالی که ته دلش برای او بی که ممکن بود روزی زن برادرش شود ضعف میرفت گفت: الهی خودم پیش مرگ جفتون بشم... الهی دورت بگردم که دل و دینت باختی به داداشم... مینا نیستم اگه دست جفتون نذارم تو دست هم... پگاه با تاسف گوشه ی کت را گرفت و مینا را متوجه ی خود کرد... حواست هست... میگم شرایط ما مساعد نیست میفهمی... چینی به گوشه ی بینی مینا افتاد... مبین همه چیز میدونه بی خود بهونه نیار... اینم بگم تا کنکور وقت داری فکراتو بکنی چون بعد کنکور حتما میایم تا تکلیف این دو تا رو روشن کنیم

پوفی کشید.. گویا این دختر حرف حساب حالیش نمیشد

آخر شب مبین برای بردن مینا آمد.. پریا از اتاقش خارج نشد ولی پگاه برای احوالپرسی و تشکر بابت روزی که برای خرید ماشین را در اختیارشان گذاشته بود بیرون رفت

مینا که سوار شد به محض راه افتادن مبین پرسید: چی شد پسندید

مینا چشمکی برایش زد و انگشتانش را به حالت پیروزی بالا برد و گفت پرفکت... سلیقه ات حرف نداره... انگار مخصوص پری دوخته بودنش... لبخندی روی لب مرد جوان نشست.. تصور دخترک در آن لباس لذت بخش بود فقط حیف که خودش از دیدن او در آن لباس محروم بود.. مینا حال برادرش را درک میکرد

تو فکری جوانمرد؟... سمت خواهرش چرخید و با لبخند پرسید

سنگ صبور

چیزی که نگفتی... نفهمید که کار من بوده

روی صندلیش صاف نشست و گفت... حالت خوبه؟ همین جوریشم پگاه رضایت نمیداد تنش کنه... کافی بود فقط اسم
تورو بیارم که من و لباس باهم از خونه بندازه بیرون

مبین تک ضرب خندید

فکر کنم در آینده با این پگاه خانم شما به مشکل بخوریم

مینا بی حواس گفت

چه جورم

مبین بهت زده سرش را سمت او چرخاند

چیزی گفته؟

مینا که متوجه نگرانی او شده بود لحن آرامتری به صدایش داد و گفت... نه به اون صورت.. ولی خوب بی منطقم
نمیگه... شرایطشون طوری نیست که بتونه در این مورد مهم تصمیم عاقلانه ای بگیره

مبین بی حواس گفت : منکه قبلا گفتم... همه ی شرایطشون قبول دارم

دل مینا برای برادر جوانش لرزید... به او حق میداد که بی تاب این جریان باشد نفس بی صدایی گرفت و گفت...
تو کلت به خدا باشه برادر من... پگاه دختر عاقلیه.. فقط باید یه کم زمان بدی تا بار گرفتاریاش کم بشه... بهت قول
میدم فکرش که آزاد بشه هیچ کس غیر تو لایق پریا نمیبینه... بعد با صدا ملچ مولوچی کرد و کرد با هیجان بیشتری
گفت... خصوصاً که یه حرفایی میزد امشب

نگاه منتظر برادرش را که دید خندید و گفت: اینطور که از شواهد پیداست پری هم نسبت به تو بی رغبت
نیست... این یعنی هفتاد در صد جریان حله فقط میمونه سی درصد مابقی که باید موکول کنیم به بعد کنکور و
جوابش

میدونی که پگاه خیلی به این قضیه حساسه... مبین نفس عمیقی گرفت در دل دعا کرد جواب این کنکور هر چه
هست مانع دل سریده ی او نشود خصوصاً که خواهرش همین الان گفته بود پریا هم نسبت به او بی میل نیست

مینا از همان مقابل در خیره به ساختمان مجلل رو به رویش شد و سوتی کشید و گفت بابا ایول...خونه اس یا قصره

پگاه لبخند زنان از کنارش گذشت و پرسید نمیای دیگه؟

بالاخره دل از ساختمان مقابلش کند و گفت : نه برید به سلامت ...شیم حتما زنگ بزنی پیام دنبالتون

پریا کنار پگاه ایستاد و گفت :دیگه مزاحم نمیشیم ...خودمون برمیگردیم ...نیشخندی برای دخترک ساده دل زد ..اگر میدانست برادرش چقدر به او سفارش کرده همچین حرفی نمیزد...دستی به بازوی دخترک کشید و گفت برو بچه تو کار بزرگترا دخالت نکن ...پگاه گفت:راست میگه مینا جان صحیح نیست بیشتر از این مزاحم بشیم...تا همین جام خجالتمون دادی ...راضی به زحمت نبودم خدا شاهده...مینا نگاه خیره اش را به او داد و گفت ولتون کنم تا خود شب میخواید تعارف کنید ...چگونه شما دو تا ...میگم زنگ بزنی پیام دنبالت بگو چشم و دیگه هیچی نگو باشه؟پگاه شرمنده از این همه محبت او شانه ای بالا داد و گفت چی بگم والا ...باشه اگه زود تموم شده مزاحمت میشیم ...مینا لبخند جان دار تری زد و گفت و اها این شد ...برید بهتون خوش بگذره

ته دل پریا را ذوق عجیبی قلقلک میداد ...شب قبل پگاه گردنبد زیبایی رانام خدا روی پلاکش حک شده بود مقابلش گرفته بود و گفته بود که برای تولد کیانا گرفته است ...زمانی هم که کنجاو شده بود پولش را از کجا آورده مینا پریده بود وسط و گفته بود فکر کن از من گرفته و با این حرف دهنش بسته بود

صدا کنسرت و ساز و دهل از همان مقابل در هم شنیده میشدو بی اختیار به سرعت قدم های پریا می افزود...پگاه از این حالت خواهرش خنده اش گرفت ...خیلی وقت بود که به یک مجلس شادی دعوت نشده بودند و شاید برای روحیه ی پریا بد نبود که بعد از مدت ها شادی را تجربه کند ...هر چه پریا عجله داشت پگاه با طمانینه قدم برمیداشت ..از حیاط بزرگ و دلبازی گذشتند هر چه پیش رفتند سرو صدای بچه ها و کنسرت هم بیشتر میشد ...از چند پله مقابل ورودی ساختمان بالا رفتند و پگاه در نیمه باز را با دست کنار زد و با باز شدن در ابتدا پریا و سپس خودش وارد شد

چه خبر بود ... تقریبا همگی ریخته بودند وسط و هر کس برای خودش به نوعی می رقصید ...شاید فقط چند نفری روی مبل های اطراف سالن نشسته بود که البته آن ها هم مشغول پذیرایی از خودشان بودند ...کیانا که وسط جمع بود و به نوعی سردم دار مجلس به حساب می آمد به محض دیدنش جمعیت را کنار زد و به سویشان شتافت ...لباسش آژ آن لباس های چند وجبی بی در و پیکر بود ...لبخندی محو روی لب های پگاه نشست و ناخودآگاه به یاد حرف شب قبل مینا افتاد ...چقدر از مینا ممنون بود ک لباسی مناسب و البته بسیار شیک برای پریا خریده بود...کیانا با خوشحالی جفتشان را در آغوش کشید و برای تعویض لباس راهنمایشان کرد ...به محض اینکه به جمع

داخل سالن پیوستند پریا از جانب دوستانش خوانده شد و همراهشان مشغول رقصیدن شد... پگاه یکی از صندلی های گوشه ی سالن را اختیار کرد و نشست... از آنجا بهتر میتوانست پریا و دوستانش را برانداز کند... الحق که خواهرش با آن موهای ساده ی خرمایی رنگ بلند و آن صورت بی آرایش یک سر و گردن از دوستانش که خود را زیر خروارها آرایش پنهان کرده بودند بالا تر بود... نه اینکه چون خواهرش بود او را زیبا میدید... نه... فی الواقع پریا دختر زیبا و دوست داشتنی بود... چند لحظه ای بود که سر جایش مستقر شده بود و جمع وسط سالن را زیر نظر گرفته بود که یهو زنی میان سال و بسیار مرتب سینی حاوی شربت های رنگارنگ را مقابلش گرفت و تعارف کرد.. لبخندی زد و با تشکر لیوانی برداشت هنوز لیوانشربت را کامل پایین نیاورد بود که زن دیگری میزی نسبتا کوچک مقابلش گذاشت و به همراهش ظرفی پر از میوه روی میز گذاشت و گفت: چیزی لازم داشتید خبرم کنید... عادت به چنین برخورد هایی نداشت.. دختر خود ساخته و مستقلی بود و هیچ گاه کارهایش را به دیگری واگذار نمیکرد... این نوع پذیرایی هم خیلی خوشایندش نبود... اینکه مثل ملکه ها بنشینند دیگری در مقابلش دولا و راست شود... ولی ناچار بود به خودش بقبو لاند اینجا خانه اش نیست و او باید تابع صاحب خانه باشد... شربت را مقابل دهانش برد و مزه کرد... مزه اش عالی بود و تر غیبش کرد آنرا تا ته بنوشد... گهگاهی هم نگاهی به وسط سالن می انداخت و پریا رو رفتارش را زیر نظر میگرفت... و همان طور کیانایی که عجیب روز تولدش دلربا شده بود... کیانا با وجودی که تو همجین دم و دستگاهی بزرگ شده بود دختر ساده و دلنشینی بود واز حق نگذیریم شیطون و بازیگوش... افکارش حول محور کیانا و سبک زندگیش چرخ میخورد که صدای زنانه ی ظریفی افکارش را پاره کرد

شما تشریف نمی برید وسط

نگاهش را بالا کشید و با چهره ی زنی قد بلند و گندم گون روبرو شد که ظاهر نسبتا زیبایی داشت... زن با آن رژلب مسی رنگ جذابش لبخند دندان نمایی زد و در مقابل سکوت او دستش را سمت او گرفت و گفت: مهتاب هستم... مادر کیانا

دروغ بود اگر میگفت از دیدنش جا نخورده است... این زن جوان که خود را مادر کیانا نامید همانی بود که کیانا بارها و بارها شکایتش را به خانه ی آنها برده بود از دست رفتارهایش اشک ریخته بود... به هر حال افکارش را پس زد و به احترام او ایستاد و دستش را پیش برد

خوشبختم... پگاه هستم.. خواهر پریا..

مهتاب دست او را کمی فشرد و گفت: اوه... بله... چند بار اسمتون از کیانا جان شنیدم... حالتون چطوره خانم... خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون... مهتاب که حرف میزد پگاه به این فکر میکرد که آیا این زن مودب همان زنی

ست که کیانا از سنگدلی ها و رفتارهای ناشایستش حرف میزند.... لحظه ای به ذهنش خطور کرد که شاید گفته های او از روی خیالبافی های دوران نوجوانی ست... ولی در اینکه این زن بسیار برای پدر او جوان است شکی نداشت... شاید همین اندک فاصله ی سنی بود که این مشکلات را به وجود آورده بود...

لبخند عمیق تری زد و در جوابش گفت : منم همین طور ..سعادتی بود از نزدیک بینمتون خانم شکوهی

ابروهای مهتاب نامحسوس بالا رفت ...چه بیان زیبایی...چه کمالاتی...و...چه چهره ی زیبا و دلنشینی داشت این دختر...صورت سفید مهتابی اش و آن لب های برجسته ی اناری رنگش در کنار دوچشم عسلی براق و ابرهایی دخترانه ترکیبی زیبا و خواستنی از او ساخته بود...بدون هیچ رنگ و آبی هم میشد گفت که زیباست...به معنی واقعی کلمه زیباست...لحظه ای حسادت زنانه دلش را زیر و رو کرد...به روی خودش نیاورد و با دست به او اشاره کرد که بنشیند و باگفتن اختیار داری عزیزم...خواهش میکنم تعارف نکنید..... لطفا از خودتون پذیرایی کنید اینجا منزل خودتونه اجازه ای گرفت و از او دور شد...پگاه در تعجب رفتنش را نظاره کرد....رفتارش کمی عجیب به نظر آمد...چه آمدنی و چه رفتنی....بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و دوباره سر جایش نشست...نیم ساعتی بود که روی صندلی نشسته بود و حتی از خوردن هم فارغ شده بود...مهتاب از وقتی رفته بود حتی یک نگاه هم سمتش ننداخته بود و تقریبا خودش را با زنان دیگری که احتمالا از خویشاوندانشان بودند سر گرم کرده بود...مجلس کاملا زنانه بود و جای شکرش باقی بود حضور هیچ مردی معذبش نخواهد کرد...تنهایی کم کم بی حوصله اش کرده بود و از همه مهمتر رایحه های عطر های مختلفی که در فضا پیچیده بود روی تنفسش اثر گذاشته بود...هر چه بیشتر میگذشت نفسش تنگ تر میشد و نگرانی اش بیشتر...مغرور بود اصلا دلش نمیخواست مقابل دوستان پریا ضعفی از خود نشان دهد پس تمام تلاشش را به کار بست بلکه طاقت آورد و مجبور به استفاده از اسپری آسم در مقابل ده ها چشم نشود...نگاهش که به چهره ی خندان خواهرش می افتاد دلش آرام میگرفت و بیشتر دوام می آورد...اما این نوع بیماری با هیچ کس شوخی نداشت...لحظه به لحظه نفسش تنگ تر میشد و خس خس سینه اش بیشتر...دستش بی اختیار روی قفسه ی سینه اش نشست و به این فکر کرد که قبل از هر اتفاقی خودش را به حیاط برساند و دور از چشم دیگران از اسپری استفاده کند

با احتیاط طوری که جلب توجه نکند سالن را ترک کرد...برخورد هوای سرد بیرون لرز به تنش انداخت...پله هارا به زحمت پایین رفت و نگاهی اجمالی به دور حیاط بزرگ و با صفای خانه انداخت...جایی در انتهای حیاط آلاچیقی زیباساخته شده از چوب های جنگلی وجود داشت..میان آن حال بد لبخندی روی لبش نشست...جای مناسبی برای خلوت کردن و تمدد اعصاب بود...در حالت عادی دیدن همچین فضایی او را به یاد رمان ها و فیلم های رمانتیک می انداخت اما اکنون مامنی بود برای رفع کسالتش...نکته ی مثبت دیگر خلوت بودن آن بود...گویا همه از فرط سرمای

خشک پاییز به داخل پناه برده بودند و چون مجلس کاملا زنانه بود خانه کاملا از حضور مردان پاکسازی شده بود... با این افکار خودش را به آلاچیق مورد نظر رساند و روی صندلی چوبی و البته سرد آن ولو شد... فعلا تنها چیزی که در الویت قرار داشت رفع تنگی نفسش بود... بی معطلی زیپ کیف دستی اش را کشید و اینهالر را بیرون آورد... به سختی دمی گرفت و چند بار تکانش داد و مقابل دهانش گرفت... یکی دوبری فشارش داد و نتیجه ای نگرفت... ترس به جانش افتاد... اسپر را پایین آورد و چند باری تکان های پی در پی و محکم داد و به امید اینکه اینبار نتیجه اش مثبت است آن را مقابل دهان برد و در کمال تعجب باز هم با محفظه ی خالی رو به روشد.. اسپره اش تمام شده بود و او نفهمیده بود... کی و چه وقتش مهم نبود... مهم این بود که در این وضعیت بحرانی حیاتی ترین دارویش تمام شده بود... ضربان قلبش از استرس بالا رفته بود و در این هوای سرد تنش به عرق نشسته بود... کم کم را های تنفسی اش روبه خشکی میرفت و نمیدانست تا دقیقی دیگر چه بلایی به سرش خواهد آمد.. نگاه نگرانش را سمت ساختمان کشید... حتما خواهرش در جمع دوستانش بود و از حال او بی خبر..... لبخند محزونی زد.. دلش نمیخواست حال او را خراب کند.. اگر میخواست هم نمیتوانست... چراکه دیگر رمقی در بدنش نماند بود... هنوز هم صدای موسیقی و و رقص و پایکوبی می آمد... یقینا در این شلوغی و مسافتی که با ساختمان داشت حتی اگر توان فریاد زدن هم داشت باز هم کسی صدایش را نمیشنید.. سعی کرد آب دهانش را که تقریبا ته کشیده بود را به سختی پایین دهد... راه گلویش عجیب میسوخت و بی اراده دستش را روی گلویش گذاشته بود و به نفس هایی که یکی در میان بالا می آمد کمک میکرد تا راهشان را پیدا کنند...

ماشینش را مقابل در ساختمان پارک کرد... نیم چرخه زد و به بسته ی کادویی روی صندلی عقب نیشخندی زد... دخترک شیطون همین چند روز پیش هدیه اش را گرفته بود و باز هم دست بردار نبود... به خاطر داشت که چطور علی رقم میلش او را وادار کرده بود برایش گیتار بخرد... هنوز یک هفته نشده بود که فیلش یاد هندوستان کرده بود و این بار تولدش را بهانه کرده بود... هر چند که خوب میدانست تولد و هدیه همه اش بهانه است... بهانه ای برای حضور او و در واقع مانور قدرتی که برای مهتاب میداد.. حضورش هر چند بسیار کم اما برای دخترک دلگرمی بزرگی محسوب میشد... همینکه مهتاب میدانست او تنها نیست و کسری یک دم هم از او غافل نمیشود سبب میشد از ترس او هم که شده کمتر سربه سر خواهرش بگذارد و در رفتار هایش ملاحظه ی بیشتری به خرج دهد... گوشه ی لبش به اکراه بالا رفت... به هیچ وجه دوست نداشت قدرتش را به رخ کسی بکشد اما گاهی اوقات زندگی انسان را

مجبور میکند خلاف میل باطنی اش رفتار کند...گاهی فقط یک اشتباه کوچک سبب میشود که راه برای اشتباهات بزرگتر باز شود...مهتاب درست همان آدم اشتباهی زندگی پدرش بود که به مرور بزرگ شده بود....آنقدر بزرگ که او را وادار کند برای حفظ جان خواهرش سینه سپر کند و رو در روی این زن بایستد. دستش را پیش برد و بسته را برداشت...از ماشین که پیاده شد صدای موسیقی بلندی که از داخل می آمد عصب های شنیداری اش را تحریک کرد...سری تکان داد و سمت ساختمان قدم تند کرد...با آن همه سفارشی که کرده بود باز هم خواهرش به میل خودش پیش رفته بود و پا را فراتر گذاشته بود..این رفتارش بیشتر از هر کسی به خودش آسیب میزد....دور نبود روزی که مهتاب هم دوباره مهمانی های آنچنانی و دوره های دوستانه اش را از سر گیرد و آنوقت برای خواهرش جای هیچ اعتراضی باقی نمی ماند...وقتی برای خودش چنین حقی قائل بود نمیتوانست او را منع کند و حق به جانب باشد...وارد حیاط که شد صدای جیغ و شادمانی دخترها هم به موسیقی پیچیده در فضا اضافه شد...اصلا مگر اینجا جای او بود...علت این رفتار بچه گانه ی کیانا را نمیفهمید...این همه پافشاری برای حضور او در همچین مجلسی چه معنایی داشت...حتی اگر علتش مهتاب هم بود باز هم باید عاقلانه تر رفتار میکرد...برای حواس جمعی مهتاب راه های دیگری هم وجود داشت با دید سر فرصت مینشست و راجع به خیلی چیزها با او صحبت میکرد...آنطور که از شواهد پیدا بود خواهرش هنوز مرز های زندگیش را نمی شناخت و تاحدی بی پروا رفتار میکرد..میانه ی راه از رفتن به داخل و اضافه شدن به جمع دخترانه ی آنها سر باز زد..کلا حضورش را در همچین جمعی بی معنا دید و لحظه ای از آمدنش پشیمان شد...از خودش بیشتر از کیانا عصبانی بود...نمیدانست چرا عقلش را دست او داده و خام حر فهایش شده است...همانجا ایستاد....پیش روی را صلاح ندید و در یک تصمیم آبی به این نتیجه رسید بهتر است به جای رفتن به داخل او را نزد خود بخواند...به سرعت دست داخل جیبش برد و موبایلش را بیرون کشید چرخه زد و انگشتش را روی اسم خواهرش کشید و گوشی را کنار گوشش نگه داشت...امیدوار بود میان این بلبشو صدای موبایلش را بشنود و گرنه مجبور بود هدیه اش را به مش قربان بسپارد و بدون تبریک گفتن به خواهرش آنجا را ترک کند....بوق های ممتد و بی جواب ماندنش کلافه اش کرد..بی خیال تماس شد و سمت سرایداری رفت....تصمیمش عاقلانه بود...حتما بعد از سفر یک جلسه میگذاشت و برای خواهرش علت رفتارش را توضیح میداد و البته نصیحت های برادرانه هم تنگش میچسباند..در مسیر سرایداری یکبار دیگر هم شانسش را امتحان کرد و شماره را گرفت....همان لحظه صدای جیغ دست جمعی دختران از داخل آمد و مرد جوان بی هوا چرخید و نچی کرد....گوشی را در دست فشرد و به همان مش قربان رضایت داد...چند قدم مانده به سرایداری نیرویی عجیب نگاهش را سمت مخالف سرایداری کشاند...درست زیر الاچیق جسمی ظریف روی زمین سرد زانو زده بود و به خودش میپیچید...دلش گواهی بد داد...زمان و مکان را از یاد برد و بی معطلی سمت الاچیق دوید...بالای سرش که رسید بسته را روی صندلی چوبی گذاشت...نفس های دختر به سختی بالا می آمد و بیشتر شبیه خرخر کردن بود....دستش را پیش

برد و شانه هایش را گرفت و سمت خود چرخاند... نگاهی که به صورت رنگ پریده و لب های کبود پگاه افتاد چشمانش گرد شد... اسپری از لای انگشتان بی رمق دختر سر خورد و روی زمین افتاد... مجالی برای فکر کردن نبود... اسپری خالی گواه حال بد دختر بود... دست زیر زانوهایش انداخت و بلندش کرد و مسیر حیاط تا ماشین را دوید... چهره ها را پشت هاله ای از مه میدید و تمامی صداها را همچون اصواتی نامفهوم می شنید... تقریباً با دنیا و وابستگی هایش وداع کرده بود و رسماً به پیشواز مرگ رفته بود که دستگامی روی صورتش قرار گرفت و حجم زیادی از اکسیژن وارد ریه هایش شد... قفسه ی سینه اش از اکسیژن ناب پر شد و رخوتی لذت بخش تنش را فرا گرفت... حال خوبی بود... یک آرامش لذتبخش بعد از طوفانی سهمگین... بی اختیار خواب چشمانش را فرا گرفت و فارغ از هر دغدغه ای به خواب رفت.....

چشمانش را بی رمق باز کرد... هنوز تنش دستخوش همان سستی شیرین بود... تکانی به بدنش داد و گیج و گنگ در پی کشف شرایط جدید سعی کرد بلند شود... هنوز کامل نیم خیز نشده بود که دستی غرغرکنان روی شانه اش نشست و مانع بر خاستنش شد... نگاهی روی چهره ی سرزنش گر مینا و اخم های در همش که نشست ذهنش پر از سوال شد... مینا سرزنشگر گفت: بگیر بخواب ببینم... میخوای بازم غش کنی بیافتی رو دستم... متعجب سر جایش برگشت و لب زد: من کجام؟

مینا دست به سینه شد و عصبی گفت: سر قبر من... اینم سوال که میپرسی... خب معلومه بیمارستانی..

بیمارستان؟

بله... بیمارستان... محض اطلاع دو دقیقه دیر رسیده بودی باید به انکر و منکر جواب پس میدادی امشب

ذهنش یاری نمیکرد... حرف های مینا را خوب نمیفهمید و بیشتر به گیجی اش دامن میزد... چشمش را بست و لحظه ای تمرکز گرفت... بی فایده بود... پلک باز کرد و پرسید

نمی خوای بگی چی شده؟ من اینجا چی کار میکنم؟

مینا نمادین دو دستش را بالا برد و گفت: خدایا شکر... الزایمر نداشت که به حول و قوه ی الهی گرفت... بعد سرش را پایین آورد و چشم در چمش باغیض گفت: بانو... داشتی میمردی حالته؟

ابروهایش را به صورت سوالی نزدیک کرد

مینا پوفی کشید و ادامه داد: یادت نیست... تولد کیانا... تو... پریا... رفته بودی که مثلاً خیر سرت حال و هوای عوض شه که چه میدونم یهو این آسم کوفتی یقه ات میچسبه...

نیازی به ادامه نبود... یادش آمد... آمده بود حیاط که به دور از چشم دیگران از اسپری استفاده کند ولی در کمال تعجب با مخزن خالی اش روبه رو شده بود... حتی یاد آوری آن لحظه ها هم درد ناک بود... مرگ را مقابل چشمانش دیده بود و مظلومانه با یگانه خواهرشوداع کرده بود... اما؟؟؟... یهو به خودش آمد و با صدایی بلند تر از قبل پرسید؟ پریا؟

مینا یک تای ابرویش را بالا داد و کنایه وار گفت: خوشم میاد... یعنی یه لحظه ام به فکر خودت نباشی ها.. بعد با اعتراض بیشتری دستش را سمت او گرفت و گفت دختر خوب میگم داشتی میمردی... اسپرت تموم شده بود... میفهمی؟ آنوقت تو میگی پریا... واقعا که نوبری والا

عاجزانه نگاهش کرد و پرسید:

مینا اذیت نکن جون عزیزت.. بگو پری کجاست... اوادم حیاط پری هنوز با بچه ها تو سالن بود... بعد اون ندیدمش نبایدم می دیدیش خانم... چون بعدش سر کار خانم بیهوش شدی..... چطور میخواستی ببینیش من نمیدونم؟

الان کجاست؟ پری میگم

نگران نباش... زنگ زدم مبین آدرس دادم بره دنبالش... سر کار علیه ام بعد از تایید دکتر تشریف میارید منزل ما چطوری اوادم بیمارستان؟

این بار جفت ابروهای مینا باهم بالا پرید... چه عجب خلاصه رفت سر اصل مطلب

لب هایش را بهم فشرد و حالت خاصی به چهره اش داد و گفت: جونم برات بگه وقتی سر کار خانم داشتی با زندگی وداع میکردی و غزل خداحافظی میخوندی یهو فرشته ها دلشون برات میسوزه و به خدا میگن آخه این یکی خیلی جوونه... خیلی ام خوشگله... به کم گنده دماغ هست ولی مهربونه... مغروره ولی آزار نداره... کله شقه ولی بی حیا نیست.. خلاصه اینقدر میگن و میگن که خدا راضی میشه یه فرصت دوباره بهت بده بلکه این بار مثل آدم زندگی کنی و وقتی اسپره ت تموم شد بی خیالی طی نکنی... این میشه که به فرشته ها دستور میدی ازبین خودشون یکی انتخاب کنن که به داد جنابعالی برسه... فرشته ی مزبورم که دست بر قضا یه آقای خوشتیپ و جنتلمنه مثل بتمن از آسمون فرود میاد و به سرعت برق و باد شمارو میرسونه اینجا تا خدایی نکرده یه مصرف کننده از این دنیا کم نشه..

بی حوصله گفت: خودت فهمیدی چی گفتم؟ درست حرف بزن ببینم چی شده

مینا دست هایش را از هم باز کرد و لبهای تخت تکیه داد

سر تو درد نیارم... شما که از هوش میری برادر کیانا سر میرسه... آقای کسری شکوهی منظورمه... البته محض اطلاعاتون بگم اسمش از تو فرمی که پر کرده بود کش رفتم.. بعدم شمارومیرسونه بیمارستان و میگه مثل اینکه آسم داشتی و از هوش رفتی... پرستارای زحمت کشم کوتاهی نمیکنن و بستریت میکنن... باید خدا رو شکر کنی که این آقا کسری زود فهمیده و رسو ندت و گر نه پرستارا میگفتن یه کم دیر میرسیدی قطعاً رفته بودی تو کما

هر چی به مغزش فشار آورد هیچی یادش نیومد در نهایت پرسید: کی تورو خبر کرد

مینا دستهایش را از لبه تخت گرفت و سیخ ایستاد... لبخند پر از شیطنتی زد و گفت: آهان رسیدیم به اصل ماجرا... من تو خونه داشتم یه قول دوقول بازی میکردم که دیدم تلفنم زنگ میخوره... اسم تورو که دیدم گفتم ای به خشکی شانس... نشد یه بار یه آدم حسابی به ما زنگ بزنه و بگه برای امر خیر مزاحمتون شدم... بماند... به هر بد بختی بود جواب دادم و به خیال اینکه تویی پرسیدم... باز چی شده؟ پشت خطی هم نامردی نکرد و با اون صدای قشنگش پرسید مینا خانم... چون تو زرد کردم یه دفعه... یه لحظه به گوشام شک کردم... شماره متعلق به تو بود و آنوقت صدا مال یه مرد بود... جونم بالا اومد تا گفتم بله امری داشتید... خیلی راحت و در آرامش کامل شروع کرد به دادن شرح ماقوع و در آخر گفت اگه زحمتی نیست خودتون برسونید چون پرواز داره نمیتونه بیش از این صبر کنه... منم یه آژانس گرفتم و جیک ثانیه خودم رسوندم... اینجا حرفش که رسید نفس عمیقی گرفت با حسرت ادامه داد... چه آقایی خدا و کیلی... چه وقاری... چه منشی... یعنی اینقدر محو کمالاتش شدم نفهمیدم چی گفت اصلاً... فقط به خودم اومدم موبایل تو رو داد دستم و گفتم ازت عذر خواهی کنم... مجبور شده دست کنه تو کیفیت و برای تماس با من از موبایلت استفاده کنه... باز هم نفس عمیقی گرفت و چند لحظه ای به سقف اتاق خیره شد و بعد انگار که چیزی رو جا انداخته باشه سریع سمت کیفش رفت و جعبه ای در آورد و گفت راستی اینم داد گفت بهت بگم نفسات قیمتی ان.. قدر ثانیه به ثانیه شون بدونی

نگاهش روی جعبه ای در دست مینا ماند و ذهنش در پی معنای حرف کسری پرواز کرد... گرمای لذت بخشی از این جمله زیر پوستش دوید و یک آن تصویر کسری را در ذهن به خاطر آورد... حتی فکرش هم نمیکرد که این مرد از خود راضی روزی ناجی اش شود

این اسپری خودش بهت داد؟

پ ن پ دزدیمش...میگم خودش داد دیگه...تو باغ نیستی ها

پس پولش چی؟

من چه میدونم...بذار هر وقت از سفر برگشت باخودش حساب کن... نفس عمیقی گرفت...چطور باید با خودش حساب میکرد...اصلا از کجا پیدایش میکرد که محبتش را جبران کند؟

لحظه ای پلک روی هم گذاشت و گفت...ممنون...این روزا خیلی به تو و خانوادت زحمت میدم...کاش بتونم جبران کنم..

مینا کلافه گفت: باز داری حرف بیخود میزنی...همون بیهوش بودی بهتر بود لااقل چرت و پرت نمیگفتی

لبخند محوی زد و گفت: باشه دیگه تعارف نمیکنم ولی هزینه بیمارستان حتما باید بگیری

مینا خیلی خونسرد لبخند ژکوندی تحویلش دادوگفت: اونم بذار هر وقت خودش برگشت حساب کن

چشمان خمارش این بار کامل با ز شد

مگه هزینه ی بیمارستانم اون حساب کرد؟

مینا گفت: بله با اجازه ات...وقتی رفتم حسابداری گفت قبلا حساب شده منم از خدا خواسته کلی برا امواتش فاتحه فرستادم...والا...تو این دور زمونه کم ازاین آدمای پیدا میشه...طرف جونتو که نجات داده هیچ هزینه ی بیمارستانتم تقبل کرده تازه یه اسپری هم اشانتیون داده...باید این جور آدمای رو تشویق کرد تا سر مشقی باشن برا بقیه

دیگه بقیه ی حرف مینارو نمی شنید...این مرد شده بود علامت سوال برایش...آیا این مرد فداکار امروز را میتوانست با آن مرد بی انصاف روز تصادف مقایسه کند...هر چند روزی که به کمک زن و مرد آسیب دیده رفته بود با چشم خودش دیده بود چطور کتتش را روی موهای عریان زن انداخت و چطور تا آخرین لحظه در امداد به آنها پا به پایش آمد ولی اینکه این بار مستقیم و بدون واسطه به او کمک کرده بود حس خاصی به او میداد

تقریبا نصف بیشتر راه گریه کرده بود...از لحظه ای که مقابل در خانه سوارش کرده بود دخترک اشک ریخته بود تا حالا...کلافه نفس عمیقی گرفت و نیم نگاهی سمتش انداخت

نمیخوای تمومش کنی؟

پریا پراز غصه و با چشمانی شبنم زده نگاهش کرد... صورت معصوم و چشمان براقش که گریه جلوه ی بیشتر به آن داده بود دل مرد جوان را زیر و رو کرد... لحظه ای نفسش را حبس کرد تا دست دلش رو نشود

پریا با دستمال اشک زیر چشمش را گرفت و با صدای گرفته ای گفت

دست خودم نیست... همش فکر میکنم تقصیر من بوده... آگه بیشتر حواسم بهش بود ...

مبین میان حرفش رفت و با قاطعیت گفت

تقصیر هیچ کس نیست.. میفهمی؟ سهل انگاری از خودش بوده که به این روز افتاده... لحنش کمی تند بود و دل پریا را لرزاند

هیچ دوست نداشت کسی در مورد خواهرش اینگونه حرف بزند... دلخور نگاهش کرد... او چه میدانست آنها چگونه با عزت نفس زندگی میکنند... خواهرش مدام در حال دودوتا چهارتا کردن است که خدایی نکرده مجبور نباشد دستش را مقابل کسی دراز کند... حتما همین هم سبب شده برای خرید اسپری امروز فردا کندو به این روز دچار شود.. نگاهش را در سکوت از او گرفت و به زیر انداخت

مبین متوجه نگاه پریا شد... کمی جمله اش را بالا و پایین کرد و به این نتیجه رسید تند رفته است... نفس پر صدایی گرفت و دست راستش را با صدا روی پایش زد... مانده بود برای رفع دلخوری او از کجا شروع کند.. خیر سرش خواسته بود عذاب دختر را کم کند نه اینکه بیشتر ناراحتش کند.. کمی تمرکز گرفت بلکه بتواند با توضیحی مختصر روی جمله اش ماله کشی کند... لحنش را ملایم تر کرد و گفت

ببین میدونم خواهرت خیلی دوست داری و راضی نمیشی کسی دنبالش حرف بزنه ... منم همینطورم درست مثل خودت.. حتما خبر داری که رابطه من و چقدر نزدیکه باهم... دقیقا مثل شما دوتا.. ولی من آگه بدونم مینا داره کاری میکنه که آسیبی متوجهش میشه حتما جلوش در میام... شاید از دستم دلخور بشه ولی بعد میفهمه صلاحش میخواستم... الانم حرفم اینه که تو آگه خواهرت دوست داری و نمیخوای آسیب ببینه باید ازش بخوای به فکر خودش باشه.. حالا به هر طریقی که میشه باید مجابش کنی وجودش برات مهمه پس به خاطر تو هم که شده حق نداره ملزومات زندگیش پشت گوش بندازه... وگرنه اینکه تو اشک بریزی و خودت مقصر بدونی مشکلی حل نمیکنه

پگاه چیزی پشت گوش نمیندازه

این جمله را با دلخوری بیان کرد

باشه... اصلا فکر میکنیم نفهمیده یا مثلا فراموش کرده داروشو تهیه کنه... بازم به نظر تو کارش قابل تو جیهه... کسی که همچین مشکلی داره باید بدونه یه غفلت کوچیک مصادف با یه عمر پشیمونیه... اگه دروغ میگم بگو دیگه ادامه ندم

با صدای دورگه ای گفت: دروغ نیست ولی همه ی واقعیتم نیست... من پگاه بهتر از هرکسی میشناسم... مسلمانم نه چیزی فراموش کرده نه پشت گوش انداخته... فقط یه شرایطی هست که باز گو کردنش هرجایی مناسب نیست... شک ندارم خواهرم برای کارش دلیل موجهی داشته... برای همینم دوست ندارم کسی ندونسته قضاوتش کنه

جمله ی محکم و قاطع پریا مرد جوان را ساکت کرد... لعنتی به خودش فرستاد.. مثلا میخواست گند اولی را پاک کند گند بزرگتری زده بود... باید بیشتر حواسش را جمع میکرد وگرنه ممکن بود دلبرکش را بیشتر برنجانند...

سعی کرد لبخندی ساختگی بزندان عطف بیشتری در گفتن جملاتش به خرج دهد

اصلا هر چی شما بگی... من تسلیمم... خوبه؟.. حالا میشه به جای گریه کردن اجازه بدی یه آهنگ بذارم.. بابا به خدا دلم گرفت از بس بیخ گوشم حق زدی

لحن شوخ کلامش را گرفت و بی اختیار لبخند زد

مرد جوان هم از لبخنداو نیروی تازه ای گرفت و گفت: آهان... این شد... وقتی باخنده میشه مشکلات حل کرد چرا الکی چشمای خوشگل خراب میکنی؟

نگاه متعجب پریا در جا روی صورتش نشست... مبین که فهمید زیاده روی کرده است محض ماست مالی چشمک ریزی زد و گفت: زیاد سخت نگیر... حرفه دیگه.. کنتور که نمیندازه... همین طور برا خودش میاد

خنده ی دختر عمیق تر شد... این خواهر و برادر لنگه ی هم بودن... خانوادگی شوخ و پر انرژی و صد البته که دوست داشتنی بودند... خصوصا مبین که تا به اینجا مردانگی را در حقشان تمام کرده بود..

به قول مبین سعی کرد زیاد سخت نگیرد.. پی جمله اش را نگرفت و پرسید

میشه یه تماس با مینا جون بگیرید... میخوام با پگاه حرف بزنم

ته دل مبین برای همه دخترانه های او ضعف رفت ...چه زود میبخشید و فراموش میکرد ...این اخلاقش به دنیا می ارزید ...از زنان دنبال حرف کش غرغرو بیزار بود.....خیلی دوست داشت در جوابش بگوید تو جون بخواه..... ولی به جاش دست در جیب شلوارش برد و گوشی اش را به سختی بیرون کشید ...هرکس دیگر جای این دختر بود حتما گوشی را در سرش میکوبید که دیگر در شرایط نامناسب کارهای سخت از او نخواهد ..اما این دختر چیز دیگری بود...به خاطرش حاضر بود تا قله ی قاف هم سفر کند چه برسد به در آوردن یک گوشی ناقابل از جیب یک شلوار فاق کوتاه و تنگ

گوشی را با روی باز سمت پریا گرفت و با خودش فکر کرد باید فکری به حال لباس پوشیدنش بکند...امروز که به خیر گذشت ولی دفعات بعد ممکن است نگران پاره شدن درزهای لباسش باشد

از این فکر خنده ی محوی روی لبش نشست که از چشم پریا دور ماند....

یکی دیگر از چیزهایی که باید در الویت قرار میداد اینکه جلوی زبانش را بگیرد و روی لحن حرف زدنش هم بیشتر کار کند ...همیشه مادرش گفته بود که که خیلی تند و عصبی مزاج است..مینا هم گفته بود با این اخلاقت هیچ کس بهت زن نمیده ولی همیشه تمام حرفهارو شوخی گرفته بود و در جواب مینا گفته بود ...محض اطلاع اگه بخوام ازدواج کنم حتما با یه دختر ازدواج میکنم نه یه زن..حالا اون دختر کنار دستش نشسته بود او در این فکر بود که برای به دست آوردنش باید روی رفتارش تجدید نظر کند ...بازهم لبخند محوی زد که هم زمان شد با نگاه پریا و دراز شدن گوشی به سمتش....کی تماسش تمام شده بود که او نفهمیده بود؟

پریا متعجب چشمان سرخ شده اش را گرد کرد :

چیزی شده؟

لبخندش به سرعت جمع شد و گفت: نه ..چی مثلا

پریا شانه ای بالا انداخت و گفت

هیچی...فراموشش کنید...نخواست دنبال حرف را بگیرد و گرنه مشخص بود خنده اش بی علت نیست ...دیوانه نبود که بی دلیل به هیچی بخندد..

گوشی را از دست پریا گرفت و روی داشبورد انداخت ...از دست خودش حرصی بود که مدام سوتی پشت سوتی ردیف میکرد.

سنگ صبور

بقیه راه تقریباً در سکوت گذشت... گریه ی پریا بند آمده بود و موسیقی جای هر کلامی را گرفته بود.. برای مبین هم بهتر شد... کمتر حرف میزد و در نتیجه کمتر هم ضایع میشد

بعد یک روز کامل استراحت کردن سر کارش حاضر شد. الناز مشتاقانه در آغوشش کشید و گفت

چه عجب بانو.. چشممون به جملتون روشن شد

لبخند ملیحی زد

مریض بودم باور کن.. الانم اگه مجبور نبودم نمی اومدم

بلا به دور... چی شده بود مگه

اشاره ای به ته مانده ی کسالتش کرد و گفت

همون آسم کوفتی... فقط اینبار تا مرز مردن رفتم.. میبینی که الانم زیاد رو فرم نیستم

الناز نگران گفت

خدانکنه دختر... هزار ماشالله همین جوریشم مثل پنجه آفتابی

لبخندش را تکرار کرد و سمت سالن بسته بندی حرکت کرد و پرسید: چه خبر

الناز هم گامش شد... هیچی... همه چی سر جاشه... طبق معمول اونا میارن و ما بسته بندی میکنیم

نفسی گرفت و گفت که اینطور

الناز گفت: چیه فکری یه روز نیومدی قراره معجزه بشه.. یا اینکه جای ما با اون بالایا عوض بشه

خندید... نه بابا گفتیم شاید حقوقای معوقمون واریز کنن

سنگ صبور

برو بابا دلت خوشه ..اینا تا سفرای اروپاییشون نرن و جیب زن و بچه شون پر نکنن . و کیفشون کوک نشه یاد ما فقیر بیچاره ها نمی افتن ... تازه به ما که میرسن کاسه چه کنم دست میگیرن از رکود بازار میگن و بدهی عقب افتاده شون ..باور کن من یکی که کم آوردم ..چاره داشتم ول میکردم میرفتم

کجا میرفتی مثلا ...همین آب باریکه هم از دست بدی که باید بری سر خیابون کاسه ی گدایی دست بگیری وارد سالن شدند پگاه با دست به چندتا از گارگر ها سلام و با سر جواب چند نفر دیگه رو داد... داخل رختکن کیف و کاپش

تو کمد گذاشت ...الناز سرش از کنار در بیرون آورد وگفت راستی دیروز منصوری سراغت میگرفت

در کمد بست وبا اخم های درهم پرسید

چی کار داشت

الناز شانه ای بالا انداخت و گفت :حرفی نزدولی حسابی دmq بود

لبهائیش را به علامت ندانستن بالا داد ...الناز چهره ی متفکری گرفت و گفت :میگم شاید باز میخواد راجع به همون موضوع حرف بزنه

عصبی شد و با اخم غلیظ تری گفت

غلط کرده مر د تیکه ی چشم سفید ...به خدا اینبار بخواد بحث باز کنه آبرو شو میبرم

الناز که از عصبانیت او شیطنتش گل کرده بود لبخند زد

بابا تو زیادی داری سخت میگیری ..منکه میگم کوتاه بیا ...یه صیغه بری یه عمر نونت تو روغنه

آنچنان اخمی کرد که الناز بادست زد تو دهن خودش و گفت :غلط کردم اصلا خودمم کمکت میکنم خوبه

از کنار الناز باخم رد شد و غرید

شوخی قشنگی نبود

الناز سریع هم پایش شد و گفت: ولی به جون خودم راست میگم... من قدیمی ترین کارگر اینجام.. هر کس بهش جواب مثبت داده به عمر خودش و خانوادشو بیمه کرده... شوخی که نیست اینا همه شون تیلیاردرن

حرص کرده بدون اینکه به الناز نگاه کنه گفت

یه مشت پولدار کثیف که از سر شکم سیری غلطای زیادی میکنن... آهی کشید و گفت: آره والا... فقط به ما که میرسن کفگیرشون به ته دیگ خورده

پگاه در جوابش گفت

اگه اینقدر پول داره که مدام دنبال ناموس مردم چشم در میاره بیاد حقوق این بدبخت بیچاره هارو بده که هشتشون گرو نهشونه... همین چندروز پیش با اسماعیلی بحثم شد... سریه وام یه میلیونی میگفت خزانه خالیه باید صبر کنی

وارد سالن بسته بندی شدن... الناز ادامه داد دیروز از صبح بالای سر بچه ها رژه میرفت و غر میزده... نه که خیلی حقوق داده توقع داره بچه ها از جوشون مایه بذارن... مدام لنگ و پاچه ی بچه هارو میگرفت و سرشون داد میزد

بس که نفهمه... اگه این بچه ها نباشن کی میخواد این دم و دستگاہ بچرخونه و پولش بره تو جیب این شازده

الناز کنار میزش ایستاد و گفت: میخوای تو مشغول نشو... یه سر برو بالا ببین چی کارت داره بعد بیا وومنم تا تو بیای میزت ردیف میکنم

نفس عمیقی گرفت... حق با الناز بود... بهتر بود اول تکلیفش با منصوری مشخص میکرد بعد می رفت سر وقت کارش.. باشه ای گفت و از کنار میز گذشت وارد راهروی منتهی به پله های طبقه ی بالا شد

منصوری با لذت تمام سر تا پایش را برانداز کرد... دخترک زیر نگاههای هیز مرد با اخم های در هم سرش را زیر انداخته بود

منصوری حریصانه گفت: به به خانم محتشم... سایه تون بد سنگین شده این روزا... مارو نمیبینن خوشین

باخم گفت: هستم در خدمتون... امری داشتین بامن... از بچه ها شنیدم سراغمو میگرفتین

سنگ صبور

با دست اشاره به صندلی مقابلش کرد و با لبخند گفت: خبرا چه زود پخش میشه این روزا....بله کارتون داشتم...سعی کرد نگاهش نکند..سرد و بی احساس گفت:میشنوم...منصوری که از قبل خودش را برای رفتار او آماده کرده بود سعی کرد خونسرد باشد

چه عجله ای دارید خانم بفرمایید بشینید لطفا

ممنون میشم کارتون زودتر بگید...پایین کلی کار دارم

منصوری نفسی گرفت و گفت: کار که همیشه هست...بفرمایید بشینید میخواستم برای خودم قهوه سفارش بدم..حالا که شما اومدید توفیقی حاصل شد در کنار شما قهومو بخورم...راستی چی با چی میل میکنین شیر یا شکر

پگاه لحظه ای با غیض نگاهش کرد

هیچی...لطفا امرتون بفرمایید

منصوری که حسابی از دست این دختر چموش شکار بود و به قولی خیلی تلاش کرده بود و دست رد به سینه اش خورده بود کمی خودش را باصندلی عقب کشید و گفت:خیلی خب حالا که خودتون میخوايد من حرفی ندارم..هرچند دوست داشتم در فضایی کاملا دوستانه تر این موضوع مطرح کنم ولی اینطور که از شواهد پیداست شما همچنان رو موضع خودتون محکم ایستادید

چشم های پگاه از این همه وقاحت مرد گرد شد...حرص کرده پرسید

منظورتون چیه؟

منصوری لبخند وقیحانه ای زد و گفت

لطفا خودتون به اون راه نزنید خانم..هم شما و هم من میدونیم راجع به چی حرف میزنیم

پگاه دندان هایش را محکم روی هم فشرد با تمام نفرت سمت مرد نگاه کرد و غریب

خجالت بکشید آقا..چند بار باید بگم من آدم این کار نیستم..چرا دست از سرم بر نمیدارید

منصوری باخونسردی و طمانینه ی خاصی بلند شد

داری لگد به بخت خودت میزنی دختر... من خوشبخت میکنم... از پشت میزش کنار آمدو قدم زنان به او نزدیک شد و دست به سینه ادامه داد... کاری میکنم تو پول غلت بزنی... سرتا پاتو طلا میگیرم... در یک قدمی اش ایستاد... ادامه داد ارزش تو بیشتر از اینه که کار گری کنی... میخوام مثل ملکه ها زندگی کنی میفهمی

بوی عطر تلخ و تندش راه نفسش را میبست... با انزجار از خودش و عطر تنش گفت

حیا هم خوب چیزیه واقعا... شما لازم نیست دلتون به حال من بسوزه... من همین که یه لقمه نون حلال بذارم تو سفره ام خدارو شکر میکنم... شما بهتره دلتون به حال زن و بچه تون بسوزه که با این کارا سرشون کلاه میذارید... میدونید اگه همسرتون بفهمه چی میشه

با وقاحت تمام گفت: قرار نیست زخم چیزی بفهمه... بعدش من چیزی براش کم نذاشتم که بخواد گلایه کنه.. اون زندگی خودش میکنه.. و تو زندگی خودتو.. حق و حقوق هر دو تونم سر جاشه... عادلانه تر از این سراغ ندارم

لبخند تلخی زد.. بین چه کسی از عدالت حرف میزد. کسی که چند ماه چندماه حقوق کارگرشو نمیداد و صرف تفریحات خودش و خانوادش میکرد و در کمال پروویی از همسر دوم میگفت و هیچ ارزشی برای همسر اولش و احساس و عاطفه ی اون قائل نبود

با تلخ ترین لحنی که سراغ داشت گفت:

متاسفم جناب... من نیستم... هر بار گفتم اینبارم میگم.. صدبار دیگه ام جلوم در بیایید همین حرف میزنم.. من این کاره نیستم... برید دنبال اهلیش

فک و چانه مرد سفت شد.. از لای دندان هایش غرید: لیاقتت همونه که برای یه میلیون با اسماعیلی چک و چونه بزنی

تلخند زد: من حاضرم برای همون یه میلیون که شما میگی و البته میدونم پول خرده ی ته جیبتون به حساب میاد برم خونه مردم کار کنم ولی قصر خوشبختی خودم رو و برونه ی یکی دیگه نسازم... نگاه منصوری باخشم روی صورتش قفل شد... ادامه داد اگه حرف دیگه ای نیست با اجازه... عقب گرد زد که منصوری گفت

ولی من دست بردار نیستم... خلاصه به زانو در میای حالا میبینی

سنگ صبور

لحظه ای برگشت و با تاسف نگاهش کرد... واقعا که پول گاهی اوقات چه کارها که نمیکند... ظرفیت میخواهد که انسان با داشتن موقعیت بازهم از شرایطش سواستفاده نکند... افسوس که رسم زمانه در اکثر مواقع بر عکس عمل میکند.. دقیقا آنهایی که شرایط دارند ظرفیت ندارند

با عصبانیت از اتاق خارج شد در طبقه پایین الناز به انتظارش بود... نپرسیده ام از چهره اش میتوانست بفهمد فحوای گفتگویشان چه بوده است... با این حال برای ارضای کنجکاویش پرسید:

چی شد... همون شد که گفتم

با اخم نگاهش کرد... رل سلفون را با حرص مقابلش کشید و گفت: راسته که میگن انسان حریصه... مردک دست بردار نیست... حالا دیگه از زن خودش خسته شده افتاد دنبال من

الناز خندید... کجای کاری دختر... مگه تو اولیشی... این بابا خیلی وقت صیغه به مزاقش خوش اومده... قبل تو بودن کسایی که خام پول و موقعتش شدن و کوتاه مدت صیغه اش شدن...

همه شونم یه جورایی به نون و نوا رسیدن

باخشم گفت

همونا کار خراب کردن دیگه... آگه یه نفر سفت جلوش در میامد میفهمید علی آباد شهری نیست... وقتی چندتا هم جنس خودت خیلی راحت به این و امثال این پا میدن فکر میکنه خبریه.. حتما ریختن براش اصلا میدونی چیه؟ آگه زنا یاد بگیرن زن دوم هیچ مردی نشن آنوقت دیگه مردا جرات نمیکنن زن دوم بگیرن

الناز تلخندزد... آگه همه مثل تو فکر میکردن که دنیا گلستون بود... بالاخره این وسط این آقاهم کارشو با یکی راه میندازه... یکی که مثل تو فکر نمیکنه... خیلی هم مهم نیست اون یه نفر کی باشه... همین که یه مدت باهاش خوش باشه کفایت میکنه... آگه میبینی خیلی به تو پيله کرده همش به خاطر اینه که تو محلش نمیدی وگرنه دوروزه توهم به عاقبت بقیه دچار میشدی... یه پولی میداد و میگفت به سلامت... دهنتم میبست و میگفت شتر دیدی ندیدی

سرش گرم کارش بود و در همان حال جواب الناز هم میداد... باحرص ادامه داد... ولی

کور خونده... زیاد مزاحمت ایجاد کنه قید همین چند غاز میزنم و میشینم کنج خونه ولی باج به شغال نمیدم... من آدم خیانت نیستم.. اونم به جنس خودم

ایشالله که سرش به سنگ بخوره و دست از سرت برداره...هرچند این موز ماری که من میشناسم به این راحتی ها کوتاه بیا نیست...راستی از اون درمانگاهی که فرم پر کردی چه خبر؟ هنوز جوابش نیومده؟

نه...فعلا که خبری نیست...به مینا گفتم پیگیر باشه تا زود خبرم کنه...با این حال زیاد امیدوار نیستم...این روزا مدرک دستت نباشه کلاحت پس معرکه اس...

الناز نیشخند زد:البته پول و پارتی یادت نره...مدرک در الویت های بعدیه

سربالا نگاهش کرد و گفت:شکر خدا که ما از دوتا اولی محرومیم...سومی هم که به لطف قضا و قدر بهش دست رسی نداریم...با این حال امیدم به خداست.یه وقت دیدی شد

الناز گفت:خوبه لاقلا امیدت از دست نمیدی

آهی گرفت و پردرد جواب داد

خدابزرگه...اگه اون بخواد پول و پارتی و چه میدونم مدرک میشه یه مشت حرف که به قول مینا باد هواست...من بازم تلاش میکنم....اینجا نشد یه جای دیگه...بالاخره خدا یه راهی برام باز میکنه

لب الناز به خنده کش آمد

یعنی عاشق این اعتقادات سفت و سختتم...هیچ رقمه حاضر نیستی دست از تلاش برداری

لبخندی برای همکارش زد و گفت

تا اینجا که لنگ نمودم..بعد اینم خدا بزرگه...سخت بوده..ولی گذشته...به قول بابام خدا بیامرز خدا خودش بنده اش کفایت میکنه...اگه به خودش توکل کنی سختشم آسون میشه

گوشی با گریه کنار گوشش نگه داشت و بادلخوری نالید

از تو دیگه توقع نداشتم داداش...این رسمش نبود تاجلوی در بیای اما یه تبریک خشک و خالی به خواهرت نگی...کادوتم که از مش قربان گرفتم....خنده داره واقعا...حتی دست خودشم ندادی گذاشتی زیر الاچیق و رفتی...یعنی اینقدر بی ارزشم ندادی دست خودم

سنگ صبور

کسری از پشت خط خندید: خواهرش یک نفس گلايه ميکورد و اجازه ی حرف زدن را از او گرفته بود.

حالا چرا گريه ميکني و روجک ...مگه بچه اي تو

بچه نيستم ..دلخورم مي فهمي...بي ارزشم کردی کسری ..چطور ميتونم گريه نکنم

با همون لحن گفت

اگه يه نگاه به گوشيت مينداختي ميديدي چندبار تماس گرفتم ...منتهي سرت اينقدر شلوغ بود که نفهميدي

قرار بود بيای تولد ..نه اينکه جلوی در دالي کنی و بري

صدای خنده ی کسری فضا را پر کرد ...خواهر کوچولوی دلنازکش از هيچي خبر نداشت ...حق داشت دلخور شود

بين دختر گل...من تا توی حياطم اومدم ولي بعدش پشيمون شدم ..حقيقتا ديدم صلاح نيست تو جشن باشم

...خيلي دلم ميخواست خودت بينم و مستقيم تبريك بگم که نشد ...بعدم يه جرياني اتفاق افتاد که مجبور شدم بي

خداحافظی برم ...کادوی تولدت سر همون جريان زير الاچيق جا موند

بغض آلود گفت:چه جرياني

بذار بيا م برات تعريف ميکنم ...حالا بگوبينم شيطون ...از کادوت خوشت اومد؟

محکم جوابش را داد:نه

نه؟ آخه چرا؟

هنوز بازش نکردم ...دلم نيومد بدون تو بازش کنم ..گذاشتم هر وقت خودت اومدي بادست خودت بدی تا من بازش

کنم

از پشت خط سری به تاسف تکون داد

آنوقت شما زيادی لوس نميشی اينجوری...تا بادست خودم ندم جبران مافات نشده وبه جرم نکرده محکومم

هميني که هست ...سزای آدم بدقول که خواهرش چشم براه ميذاره همينه...تازه کلی تخفيف دادم تو مجازاتت وگر نه

نميخواستم تلفنت جواب بدم

سنگ صبور

باخنده گفت

پس مشمول بخشش علیا حضرت شدم... وگرنه تا خود صبح با ید پای تلفن مینشستم تا علیا مخدره عنایت فرموده
و این بنده ی حقیر را از عرایض ملو کانه خود محروم نفرمایند

میان خنده و بغض با اعتراض گفت

داداش؟

جانم؟

اذیت نکن دیگه

من غلط بکنم همچین خطایی مرتکب بشم

صدای اعتراض کیانا بالا تر رفت

کسری؟

اینبار کسری با صدای بلند تری خندید

باشه باشه.. دیگه هیچی نمیگم

فقط بگو کی میای؟

فرداظهر به امید خدا

فردا منتظرتم... باشه.. یادت نره ها... جلوی مدرسه بیا دنبالم

مگه تو سرویس نداری دختر... نمیفهمم چه اصراریه من بکشونی تا اونجا.. میدونی که جای پارکش بده.. کلافه میشم

..

ملتمسانه گفت

بیا دیگه... نه نگو... دلم میخواد باتو برگردم خونه

سنگ صبور

ای وروجک ... بگودلم میخواد شام برم بیرون من بهونه نکن

مظلومانه گفت

کسری؟

خودم بزرگت کردم بچه ... نشناست که کسری نیستم

میای؟

ببینم چی میشه .. قول نمیدم

پس میای

ای پدر صلواتی .. حرف تو دهن من نذار ... گفتم ببینم چی میشه

پس من منتظرتم ... کاری نداری

خنده اش گرفت ... این دختر به هر طریقی بود حرفش را به کرسی مینشانند ..

بعد از خدا حافظی به این فکر کرد که باید در تربیتش تجدید نظر کند ... نسبت به سن و سالش کمی لوس و خود محور شده بود ... از شرایط مختص سنش که میگذشت بازهم این همه پر توقع بودن برای سن او نگران کننده بود ... هرچند که از روز تولدش به بعد این تصمیم جدی را در برنامه هایش قرار داده بود

بعد از گفتگو با کسری دلش آرام گرفته بود ... با پشت دست ته مانده ی اشک چشمش را پاک کرد و برای آیدا پیامکی ارسال کرد

در چه حالی؟

سریع جوابش آمد

عشق و حال ... نیستی ببینی چه خبره اینجا ... همه ریختن وسط ... حال میکنیم ها

سنگ صبور

اه پر حسرتی کشید و جوابش را ارسال کرد

جای منم خالی کن

من که گفتم بیا خودت طاقچه بالا گذاشتی

درس دارم ..نمیشه

اونی که توداری منم دارمتو خیلی سخت گرفتی

به کسری قول دادم نمرهام بالا بیاد و انوقت یه سفر توپ مهمونشم

داخلی یا خارجی؟

دوبی احتمالابسته به معدلم دیگه ...یه وقت دیدی معدلم اونی نشد که کسری توقع داشت مجبور شدم به همین

شمال خودمون رضایت بدم

اینبار آیدابود که آه کشید ...خوشبختی های این دختر بدجور حسادتش را تحریک میکرد ..پدر پول دار و خانه ی ویلایی..و برادری که یک لحظه ام از او غافل نبود و تازه وعده ی سفر های خارجه به او میداد ..در مقابل او خودش بد بخت ترین دختر روی زمین بود ...پدر معتاد و مادری رنج کشیده و برادری که امروز و فردا جا پای پدرش میگذاشت ...و بدتر از همه اینکه هرروز باید تنشان می لرزید که صاحب خانه بیرو نشان نکند ...تعداداچاره های داده نشده که از دستش در رفته بود..

برایش تایپ کرد

کوفتت بشه الهی

وا...خوبی؟ چرا آخه

چون من با خودت نمیبری

ای بابا ..خودم وبال یکی دیگه ام ..کسری نباشه کی از این سفرا مهمونم میکنه

تا باشه از این برادرا ..خیلی دلش میخواست بگوید برادر من که یه شب مست است و یه شب نعشه ولی به جایش

تایپ کرد

سنگ صبور

بین شرمنده آگه کاری نداری بچه ها صدام میزنن... بچه ها و عشق و حال که بهانه بود... دل لاگردارش بیشتر از این نمیتوانست تاب خوشبختی دیگران را بیاورد

کیانا که از تنهایی کسل شده بود به ناچار تایپ کرد

برو به مهمونیت برس فردا مدرسه میبینمت

بعد از خداحافظی با آیدا کلافه نگاهی به اطراف انداخت... پریا هم که کلا گوشی نداشت که بخواهد تماس بگیرد.. بی حوصله از روی تخت بلند شد شاید یک چای تازه دم حالش را جا می آورد.. برای اینکه هوایی عوض کند از اتاق خارج شد. از طبقه ی پایین سر و صدا می آمد... گوشه‌هایش را تیز کرد و نزدیک نرده ها ایستاد... تمامی مبل ها وسط سالن بود و مهتاب دست به کمر ایستاده بود.. اخمش درهم شد... مدت ها بود با او حرف نمیزد... برای همین محبوبه را صدا زد ...

محبوبه از زیر راه پله ی مورب متصل به طبقه ی بالا با چهره ای بهم ریخته بیرون آمد و پرسید: بله دخترم.. کاری داری

محبوبه را دوست داشت... مثل مادرش دلسوز و نجیب بود... نگاه مهتاب را که روی صورتش نشسته بود را ندیده گرفت و پرسید

اینجا چه خبره... چرا سالن بهم ریختی؟

محبوبه نگاهی گذرا به مهتاب انداخت و نامحسوس سرش را تکان داد

خانم گفتن برا فردا اینجا رو تمیز کنم

اخم هایش در هم شد... از نرده های طلایی رنگ فاصله گرفت و به قصد پایین آمدن حرکت کرد و پرسید

فردا مگه چه خبره محبوبه جون

محبوبه که از جنگ این دو باخبر بود زیر نگاههای تیز مهتاب جواب داد

والا خانم مهمونی دارن گویا... گفتن خیلی وقته دستی به سر و گوش خونه نکشیدیم... به من گفتن یه کم اینجا رو تمیز کنم

تقریباً پایین پله ها ایستاده بود ... قرار بود مهتاب باز هم مهمانی دهد؟ با اجازه ی کی؟ دست هایش را روی سینه
قلاب کرد و حق به جانب گفت؟ مهمونی؟ به چه منظور؟

مهتاب که خوب میدانست روی سخنش با اوست به سمتش چرخید و گارد گرفت و باخم های درهم گفت

مگه وقتی سر کار عالی مهمونی میدی من میپرسم به چه منظور که اینطور برام سینه سپر کردی؟

اخم هایش را در هم کشید و نگاه غضبناکش را به مهتاب داد و به تمسخر گفت: از کی تا حالا جاتو با محبوبه عوض
کردی؟

رنگ از رخ مهتاب پرید و در مقابل حاضر جوابی اش چشم ریز کرد.. کیانا بی توجه به حال او ادامه داد

اولا که اون مهمونی نبود و تولد بود ... بعدشم مگه کسری غدغن نکرده بود که هیچ مهمونی تو این خونه برگزار نشه
حرص مهتاب دراومد

کسری اگه راست میگه جلوی خواهرش بگیره اولاً ... بعدشم من از کسری اجازه نمیگیرم هر کار دلم بخواد میکنم
کسی هم حق اعتراض نداره

کم نیاورد و با زهر خندی که گوشه ی لبش نشست گفت

ببینم اینارو جلوی خودشم میگی

معلومه ... فکر کردی میترسم ازش

باشه ایرادی نداره فردا کسری میاد ... ببینم باز همینقدر شجاعی یا مثل موش سرت میندازی پایین و لال میشی

دندان های مهتاب از حرص روی هم نشست

اینقدر برای من کسری کسری نکن خب؟ من از کی میترسونی؟ خونمه دلم میخواد مهمونی بدم .. به تو یا هر کس
دیگه ام مربوط نمیشه

لبخند تمسخر آمیزش کش آمد ...

آره خب ... اگه مثل آدم مهمونی بدی کی بهت کار داره ... مشکل اینه که تو حد و حدود خودتو رعایت نمیکنی

سنگ صبور

تو این حد و حدود تعیین میکنی؟

نگاهش از روی صورت مهتاب روی محبوبه نشست... زن بیچاره با چهره ای نگران جفتشان را می پایید و هر آن منتظر این بود مشاجره بالا بگیرد

حیف که محبوبه چون هست نمیخوام آبرت بره وگرنه..... سکوت کرد... ترجیح برود تا بایستد و به این مکالمه ی تکراری ادامه بدهد... حرفش را قطع کرد و سمت پله ها عقب گرد زد و به محبوبه گفت

بی زحمت کارت تموم شد یه سر بیا بالا کارت دارم

دوتا پله را طی نکرده بود که صدای مهتاب بالارفت

هی.. وایستا ببینم.. چی میخواستی بگی هان؟ چرا حرفت خوردی

روی پله ی سوم ایستاد و نیم نگاهی حقیرانه به او انداخت... محبوبه ملتمسانه نگاهش کرد و به مهتاب گفت... بس کنید خانم... خوبیت نداره به خدا.. شما مثل مادر و دختر میمونید آخه

مهتاب باخشم رو به محبوبه گفت

بس کن محبوبه.. کجای این میخوره دختر من باشه

کیاناهم در جوابش گفت

این یکی موافقم... مادر من فرشته بود... چطور دلت میاد اسم این بذاری مادر... حیف از این کلمه ی مقدس نیست؟

دیگه داری روتو زیاد میکنی بچه... چی میخوای از جونم تو؟ چی کارت کردم که تا چشمت به من میافته دهندو باز میکنی وهر چی دلت میخواد میگی

چشم های محبوبه از شدت اضطراب پر شده بود... خوب میدانست آخر این بحث به کجا می انجامد... دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت شیطون لعنت کنید لطفا... تو برو بالا دخترم... خانم شماهم بگید دیگه کجارو سرو سامون بدم

مهتاب دست به کمر غرید

بس کن محبوبه من اول باید بفهمم حرف حساب این چیه؟

کیانا حس کرد بهتر است بایستند و مثل همیشه جواب این زن ناسپاس را بدهد... فرار کردن در قاموسش نبود
خصوصا که دوست نداشت در مقابل او ترسو جلوه کند... تمام قوایش را جمع کرد و با لبخندی که گوشه ی لبش
انداخت ظاهرش را خیلی خونسرد گرفت و گفت

خیلی دلت میخواد بدونی نه؟ باشه میگم... حرف حسابم بابامه... تا قبل اینکه تو پاتو بذاری اینجا هرشب خونه بود
الان از ترس گند کاری تو و رفتارای نسنجیدت هفته ای دوروز به زور پیداش میشه... حرف حسابم کسری ست که
هیچ وقت معلوم نشد چرا رفت.. ولی هر که ندونه منکه میدونم... به خاطر تو رفت.. کارای تو فراریش داد... تو
خانواده ی من از هم پاشیدی.. توبابام و برادرم ازم گرفتی.. چه توقعی داری بشینم و به روی خودم نیارم..
چشم های مهتاب از خشم و بهت گرد شدو گفت

من کاری نکردم که بخوام شرمنده بشم... توهم اگه خیلی ناراحتی میتونی بری... کسی جلوت نگرفته
هه... کاری نکردی؟ با چشم خودم دیدم چطور بساط عیش خودتو و دوستات تو خونه ما فراهم کرده بودی... یه بار نه
بلکه چند بار این کار کردی... کسری جلوت در نیومده بود معلوم نبود الان اینجا خونه بود یا میکده
همش یه مشت چرندیات... تو و اون برادرت نقشه کشیدید که نتونم حقم از این زندگی مطالبه کنم... کیانا زهر خند
صدا داری زد :

عین واقعیت... برای همین ازت متنفرم.. ای کاش هیچ وقت سر راه بابام سبز نشده بودی.. ای کاش الان هرکس دیگه
ای اینجا بود الاتو... بغض کرده بود.. ادامه داد... مادرم تو این خونه نماز میخوند... همیشه خدا زندگیمون شاد بود...
دوره بودیم... از وقتی سرو کله ی تو پیداشد شادی هم از این خونه رفت... برکتتم رفت... شد خونه ی ارواح... حالا
میخوای منم بیرون کنی که بعد از این راحتتر به کثافت کاریات برسی.. اما کور خوندی.. من همینجام... دقیقا همین
جا.. میخوام محل آسایش بشم همون طور که تو محل آسایش ما شدی

همه ی حرفاش حقیقت داشت.. محبوبه متاسف به مهتاب نگاه کرد... روز های اولی که پا به این خانه گذاشته بود
بدجور مال و اموال هواپیش کرده بود و با توجه به گذشته ی سختی که گذرونده بود پاشو فراتر از گلیمش گذاشته
بود.. اوامده بود چراغ این خونه رو بعداز اون مصیبت روشن کنه که خودش به مصیبتی بزرگتر تبدیل شده بود... اگر

کسری و تهدیداتش نبود معلوم نبود تا کجا قرار بود پیش برود... کسری به موقع جلوش ایستاد ولی خودش برای همیشه خونه رو ترک کرد.... جلال شکوهی هم که متوجه اشتباهش شده بود از ترس آبروش خودش سر گرم کار و تجارت کرد تا بیش از این مجبور به تحمل این آیینه دق نشود... طلاقش ندادولی کناره گرفت.. این وسط قربانی اصلی کیانا بود که یه دفعه همه ی خانواده اش از دست داده بود و تنها همدمش شده بود محبوبه که هفته ای دو سه بار برای نظافت به آنجا سر میزد.. محبوبه هم به خاطر صمیمیتی که با اکرم مادر کیانا داشت داشت بعد از او هیچ وقت محبت های مادرانه اش را از او دریغ نکرد

بعد از اتمام حرفش منتظر جواب مهتاب نشد و پله هارا با شتاب بالا رفت.. خودش را داخل اتاقش پرت کرد و حرص کرده لبه ی تختش نشست... لعنتی بدجور روی اعصابش راه می رفت... مثلاً رفته بود گلو یی تازه کند و هوایی به سرش بخورد که با چهره ی منفور او روبه رو شد.. چند لحظه ای سرش را میان دستانش گرفت... پوفی کشید و سپس دو دستش را روی تخت به پشت اهرم کرد و خودش را عقب کشید و به سقف خیره شد... فکرش درشت کار نمیکرد... اگر مهتاب دوباره همان کارها را از سر میگرفت چه باید میکرد... شاید بهتر بود با پدرش تماس بگیرد... گوشه ی لبش کش آمد... مسخره بود... پدرش مدتها بود مهتاب را به حال خودش رها کرده بود و علنی نادیده اش میگرفت... کسری هم که باید فاکتور میگرفت... دیگر دلش نمیخواست او را درگیر مشکلات خودش کند.. او مدتها بود زندگیش را مستقل از این خانه کرده بود و دوست نداشت اعصابش را خراب کند.. همانطور که نشسته بود دست هایش را روی ملحفه ی تخت سر داد و طاق باز روی تخت افتاد.. دلش برای مادرش تنگ شده بود.. غم شناخته شده ای به قلبش چنگ زد و ووغلطی زد و سرش را روی بازویش گذاشت... ای کاش مادرش بود.. آنوقت حتما کسری هم بود... پدرش هم که بدون شک طبق معمول در کنارشان بود... اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد... از کی زندگیشان اینطور بهم ریخت... نفرین چه کسی خانواده ی صمیمیشان را از هم جدا کرد... قطره ی دیگری روی ملحفه افتاد و برای ریختن مابقی چشمش را بست و نفس پر دردی گرفت... نیم ساعتی مثل مجسمه به همین شکل ماند... هیچ انگیزه ای برای بلند شدن و رسیدگی به امورات درس و زندگی اش نداشت... ضربه ای که به در خورد مجبورش کرد از آن حال خارج شود چرخي زد و به اجبار نشست

بله

صدای محبوبه از پشت در آمد

کیانا... دخترم؟

با صدای گرفته ای گفت

سنگ صبور

بیا تو محبوبه جون

محبوبه با احتیاط در را باز کرد و ابتدا سرش را داخل آورد و با دیدن او لبخندی زد و تمام بدنش را از لای در تو

کشید و در را بست

خوبی دخترم

کیانا سرش را زیر برد

اوهوم

محبوبه کنش روی تخت نشست و دستش را دور شانه ی او حلقه کرد ..چهره ی مغمومش را از بغل زیر نظر گرفت و

گفت

چرا سربه سرش میذاری آخه... تو که میدونی آخر همه ی این بحث ها چی میشه ..چرا اعصاب خودتو خراب میکنی

محزون نگاهش کرد

دلَم میسوزه محبوبه جون... وقتی میبینمش یادم میفته چطور باندونم کاری هاش پدر و برادرم فراری داد

محبوبه دستی به صورت بانمک و غمگینش کشید

میدونم قربونت برم... میفهمیم چی میگی... ولی ارزش نداره به خدا... حیف از جونیت نیست صرف سرو کله زدن با

این میکنی

میگی چی کار کنم... خودت که دیدی ..اینقدر پرو میخواد منم مثل بابا و کسری بیرون کنه

محبوبه آه کشید

به خاطر خودت میگم عزیز جون... این که درست بشو نیست... تو خودت اذیت نکن ..به امید خدا چند صبا دیگه تو

هم ازدواج میکنی و میری... آنوقت ببینم این میخواد چی کار کنه

خنده ی بی رمقی رولب دختر نشست

میخواهم درس بخونم محبوبه جون...هیچ دوست ندارم خودم درگیر زندگی و این حرفا کنم...راستش از وقتی بابا با مهتاب ازدواج کرد نسبت به همه شون بی اعتماد شدم

محبوبه مادرانه لبخند زد و دستی به سرش کشید

الهی قربونت برم...بابات مرد بدی نیست به خدا...من پونزده ساله که تو این خونه رفت و آمد دارم...جز برادری چیزی ازش ندیدم...خدا بیامرزه مادرتو یه اکر خانم بهش میگفت که هر کی میشنید میفهمید خانمش از ته دل گفته..ازدواجش با مهتابم درسته که اشتباه بود ولی هیچ آدمی از اشتباه مبرا نیست دخترم

اسم مادرش که میومد ناخودآگاه چهره ی نورانی ونجیبش را تصور میکرد...عجیب دلش تنگ شده بود حس می کرد بیشتر از گذشته به حضورش محتاج است

محبوبه در ادامه ی سکوت او همانطور که دستش را روی موهای او سر میدادپرسید

بگذریم عزیزم..گفتی کارم داری...بگو عزیزم من در خدمتم

لبخندی زد و لحظه ای پلک بست

بی زحمت حواست به مهتاب باشه...نمیخواهم مثل سری قبل با کاراشحرمت این خونه رو بیره زیر سوال..میدونی که چی میگم...دوستاش آدم حسابی نیستن..اینم که عقل درست و حسابی نداره به چهارتا بدتر از خودشم که میرسه کلا یادش میره کجاست و باید چطور زندگی کنه

محبوبه کمی من من کرد تا بتواند برای خودش وقت بخرد...نه دلش می آمد او را ناراحت کند ونه میتوانست راستش را بگوید...در نهایت رو راستی را بهتر دید و گفت

راستش مهمونی فرداشبه..در جریانی که....شوهرم تازه عمل باز قلب کرده نمیتونم زیاد تنهانش بذارم...بچه هام که قربونشون برم هرشب خیمه زدن اونجا...نمیشه که گفت نیان

ادامه ی جمله را خودش بهتر میدانست...محبوبه نمیتوانست بیاید و ازمش قربان و زنش هم که کاری ساخته نبود..قیافه اش به وجوح درهم و گرفته شد وومحبوبه با پشت دست گونه اش را نوازش داد

به سختی لبخندی زد و گفت

سنگ صبور

حق باشماست... شو هرت واجبتره... سپس لبخندش با حسرت کش آمد و گفت: خوبه که دور همید... باشه به زندگیت برس

محبوبه دلسوزانه گفت

دوست داری بیای پیش ما... بچه ها خوشحال میشنا... آقا مر تزی هم که میشناسی از این اخلاقا نداره که معذب باشی

شاگرانه نگاهش کرد و گفت

ممنون... نمیتونم قبول کنم.. دوست داشتم شما باشی که اگر اشتباهی کرد نتونه انکار کنه... با این حال بازم ممنون که به فکرمی... بعد از اتمام صحبتشان محبوبه دلسوزانه گونه اش را بوسید و از اتاقش خارج شد... ای کاش میتوانست برای دختر اکرم کاری بکند اما دستش بسته بود

صبح روز بعد با پیامی که از کسری دریافت کرد پکر تر از همیشه گوشه ی تختش وارفت... حتی دل و دماغ درس خواندن هم از او گرفته شد

نوشته بود به علت نقص فنی پرواز احتمالا با هشت ساعت تاخیر در زمین ایران خواهد نشست و او بهتر است منتظر ش نماید... ودر ادامه برای دلخوشیش نوشته بود ... عذر تقصیر بانو... فردا در خدمتم تمام قد

حتی شوخی کلام کسری هم نتوانست حال دلش را خوب کند. بی حوصله برایش تایپ کرد: اشکالی نداره سپس گوشه را خاموش کرد و روی میز پرت کرد و سعی کرد حواسش را به درس دهد

به محض خروج از مدرسه گوشه را از کیفش بیرون کشید و روشن کرد... بردن گوشه در مدرسه تخلف بود و او به صورت پنهانی گوشه خاموش را حمل میکرد و هرروز بعد از تعطیلی آن را روشن میکرد و پیام هایش را بررسی میکرد

چند پیام پیاپی از کسری داشت که به علت خاموش بودن گوشه ندیده بدو و حقیقتا حوصله ی پاسخ گویی هم نداشت... بی حوصله گوشه را در زیپ کوچک کوله اش سرداد و به انتظار سرویس ایستاد

به دیوار مدرسه تکیه داده بود و بانوک کتانی هایش به زمین ضربه میزد...مدت ها بود دچار همچین حالی نشده بود و امروز بعد از مدتها دوباره به سراغش آمده بود...از اینکه مجبور بود به خانه برود و فضای سنگین و طاقت فرسای امشب را تحمل کند به شدت ناراحت بود...حتی کسری هم نبود که به خانه اش برود...محبوبه هم که از قبل موضعش را مشخص کرده بود...تمام شب را در اتاق زندانی شدن بدترین شکنجه ای بود که میشد برایش در نظر گرفت..چقدر از مهتاب متنفر بود..چقدر از اینکه مجبور بود این موجود مخوف و چندانش آور را تحمل کند از خودش و زندگی مزخرفش بیزار بود...چقدر ضعیف بود که نمیتوانست دمش را بگیرد و از خانه شان بیرون بیاندازد...بدتر از همه اینکه جایی هم نداشت که به آن پناه ببرد...صدای بوق سرویسش افکارش را پاره کرد...بدون هیچ تمایلی با گام های سنگین و ناموزون سمت تندر سفید رنگ رفت و بدون هیچ تمایلی سوار شد..

از جلوی در خانه هم میشد فهمید که مهتاب فرصت را غنیمت شمرده و از همان ساعات اولیه عصر نقشه اش را عملی کرده است...مسیر حیاط را در پیش کشید و بادهن کجی سمت ساختمان رفت..قدمی از سرایداری فاصله نگرفته بود که صدای مش قربان میخکوبش کرد...برگشت و با لبخندی مصنوعی سلام کرد...مش قربان با گام های سبک خودش را به او رساند و گفت

سلام باباجان.....رسیدن به خیر.....لبخندش نمود بیشتری گرفت

ممنون مشتی....خوبی؟کبری خانم چطوره؟دنیا بر وفق مراده انشالله

مش قربان روبه رویش قرار گرفت

ای بد نیست بابا جان..بالاخره یه جور کنار میایم با این زندگی....

خدارو شکر که لااقل یکی بازندگی کنار می آمد..خودش که گاهی از زندگی میبیرید و دلش میخواست سر به بیابان بگذارد..مش قربان از سکوتش استفاده کرد و ادامه داد

کبری خانم گفت بهت بگم لباس تو عوض کردی بیا پیش خودمون..برا شام دمی باقالی گذاشته

خنده اش گرفت...حتی این پیرزن و پیر مرد هم حال او را درک میکردند و به اندازه ی توانایشان قصد کمک داشتند...پس رفتارهای مهتاب از دید هیچ کس پنهان نبود...فقط خودش بود که مثل کبک سرش را زیر برف کرده بود و از اطرافش بی خبر بود

ممنون مشتی...از کبری خانم تشکر کنید بگید کیانا گفت درسم زیاده انشالله یه روز دیگه مزاحم میشم

مش قربان که به علت کهولت دست به کمر راه میرفت سری تکان دادو به ساختمان اشاره کرد

با این اوضاع چطور میخوای به درست برسی باباجان...یه امشب کنار این پیر زن و پیر مرد بد بگذرون ...از فردا بچسب به درست خوبه؟

لبخند محبت آمیزی زد

ممنون مشتی ...نگران من نباش...بلدم چی کار کنم ...اگه دیدم نمیتونم حتما میام تنگ دل کبری خانم باشه؟

مش قربان یک دستش را از کمر گرفت و زیر کلاه پشمی برد و با نوک انگشت شقیقه اش را خاراند

چی بگم بابا جان ...پس هر وقت دیدی سختته تعارف نکن بابا ...من و کبری منتظریم

حتما مشتیممنون که هوام داری...

تنها در اتاقش پشت میز تحریرش نشسته بود و با دودست سفت گوش هایش را چسبیده بود ...صدای موسیقی و بدتر از آن خنده های بی قید مهتاب و دوستانش خنجر به اعصابش میکشید ...خیلی دلش میخواست از اتاق خارج شود و از همان بالا فریاد بکشد که بساطشان را جمع کنند ..افسوس که نمیتوانست ...اولین باری که این کار را کرد مهتاب شکایتش را نزد پدرش برد و دفعات بعد پای کسری به جریان باز شد و همین سبب شد پدر و برادرش از خانه ی امن و امانشان فراری شوند ...شاید اگر پدرش کمتر در جریان رفتارهای مهتاب بود از ترس آبرویش خانه را ترک نمیکرد و کسری برای رو به رو نشدن با او زندگی را سوا نمیکرد ...نفسش را پرصدا بیرون دادو سرش را روی میز گذاشت ...سرش به شدت درد میکرد و گرسنگی به دردش دامن میزد...درد ماهیانه اش هم که شده بود مزید بر علت و درکل همه چیز دست به دست هم داده بود که در این شب جهنمی جانش را بگیرد...سر سنگین شده اش را بلند کرد و به ساعت روی دیوارنگاهی انداخت ...از یازده گذشته بود و میدانست این بساط تا نیمه های شب ادامه خواهد داشت...کلافه سرش را میان دو دستش گرفت و به کتاب روی میز نگاه کرد ...حتی نتوانسته بود یک خط بخواند...دستش کلافه سمت گوشی رفت ..بی هدف شماره هایش را بالا و پایین کرد و پرصدا روی میز انداخت...نفسی

گرفت و چند ثانیه بعد دوباره گوشی را برداشت ...فکری به سرش زد ...ساعت از یازده گذشته بود و مسلما مش قربان و کبری خانم خواب هفت پادشاه را میدیدند...باز هم شماره هایش را بالا و پایین کرد و چندین بار روی اسم آیدا مکث کرد ...دلش رضا ندادو اینبار در جستجوی یک شماره ی آشنا نگاهش روی نام پگاه نشست ...میان آن همه درد لبخند به لبش آمد...پگاه خوب بود ..نه عالی بود ...خودش ...رفتارش...کردارش...همه و همه به او آرامش میداد...پراز تردید دستش را روی اسم او کشید و باترس از اینکه کارش اشتباه است یانه شماره را گرفت...قلبش

سنگ صبور

ضربان گرفته بود و این حالت تا زمانی که صدای پگاه در گوشی پیچید ادامه داشت.. با شنیدن صدایش نفسش را حبس کرد و چشمش را بست پگاه از آن سوی خط نگران پرسید: کیانا؟ خوبی عزیزم؟ چرا حرف نمیزنی؟

آب دهانش را به سختی پایین داد و بی رمق و بغض آلود نالید

پگاه جون؟

پگاه نگرانی صدایش را گرفت و مضطرب پرسید

جانم؟ بگو عزیزم... چیزی شده

پرصدا نفسش را بیرون داد و گفت

میتونم امشب پیام بپشت

متعجب پرسید: اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

با کمی مکث و تردید جواب داد

بین اگه مزاحم رو در وایسی نکن.. میتونم به ایدا زنگ بزنم

پگاه هول زده گفت: این چه حرفی عزیزم اینجا متعلق به خودته.. فقط نمیخواهی بگی چی شده؟

کیانا ناراضی گفت: اگه اجازه بدی پیام میگم برات

پگاه لحظه ای فکر کرد... این دختر بنا به دلایلی به او پناه آورده بود و او جایی مناسب تر از خانه ی خودش برای او

نمیدید.. اما آمدنش این وقت شب آن هم یک دختر تنها و جوان صلاح نبود... خودش بود هرگز اجازه نمیداد پریا

تنها این وقت شب جایی برود.. در یک تصمیم چند ثانیه ای گفت

نه.. تو بمون من میام دنبالت

لبخند دختر کش آمد و پرسید :

تو میای؟ چطوری؟

سنگ صبور

تو کاریت نباشه... آژانس میگیرم نیم ساعته اونجام... تو فقط آماده باش اومدم معطل نشیم... فقط خونه ی خودتونی
دیگه؟

صدای کیانا رنگ شادی گرفت و ذوق زده گفت

آره.. آره... خونه ام

پس باش تا پیام

ممنون که قبول کردی

این چه حرفیه بدو زود آماده شو

با خوشحالی تماس را قطع کرد و سریع آماده شد... کیف و کتابش را هم برداشت و جوری از ساختمان خارج شد که مهتاب در خواب م نمیدید.. آنقدر غرق خوشگذرانی بود و حواسش پی مهمانان کی متوجه خروج دخترک بی پناه از ساختمان نشد... هر چند چند نفری از دوستانش با تعجب رفتن دخترک را دیدند اما همین که خودش نفهمید جای بسی شکر داشت... پگاه توضیح کوتاهی به پریا داد و شماره ی آژانس را گرفت ...

محبوبه نگاه نگرانی به ساعت انداخت و منتظر شد تا مهمانانش بروند... دلش شور میزد و میخواست حالی از دخترک
بپرسد

کیا نا سرمای حیاط را به جان خرید و مقابل در به انتظار پگاه ایستاد... بادیدنش گویا دنیا را به او داده باشند سمتش
پرواز کرد و خودش را در آغوش او رها کرد

پگاه نگران دستی به پشتش کشید و سرزنشگر گفت

این وقت شب چرا دم در و ایستادی.. میموندی توزنگ میزدم بیای

از آغوشش فاصله گفت و محزون سمت ساختمان نگاه کرد... هنوز صدای موسیقی از داخل می آمد

دیگه طاقت اون محیط نداشتم.. داشتم خفه میشدم.. فکر کردم تو از همه مطمئن تری

منظورش را فهمید شانه اش را گرفت و از خودش فاصله داد.. در چشم های غمگین دختر جوان خیره شد و گفت

سنگ صبور

کاره خوبی کردی به من زدی ... بعد از اینم به خودم بگو ... نبینم یه وقت بچگی کنی و خدایی نکرده تو درد سر بیافتی

گوشه ی لب دختر طرح لبخند گرفت ... چقدر دوست داشت جای پریا باشد و همچین خواهری داشته باشد .. پگاه دست یخ زده ی او را گفت و سمت ماشین برد و هر دو سوار شدند

به محض نشستن ماشین حرکت کرد و پگاه پرسید: چرا یخ کردی تو نکنه فشارت پایینه؟

کیانا که بعد از ساعت ها مامنی یافته بود سرش را روی شانه ی او گذاشت و گفت

شام نخوردم .. راستش سرم خیلی درد میکرد ... این سر صدام که پاک اعصابم بهم ریخته بود و چیزی از گلویم پایین نمی رفت ... فکر کنم به خاطر همونه

دستش را روی صورت یخ زده ی او گذاشت و گفت

الان میریم خونه یه چیزی درست میکنم بخوری ... کاش زودتر گفته بودی میامدم دنبالت

نخواستم مزاحم بشم ... مش قربان هم غروبی خیلی اصرار کرد .. فکر کردم شاید بتونم تحمل کنم ولی نشد ... مجبور شدم به تو زنگ زنم

کا خوبی کردی ... یه کم چشمتو ببند تا برسیم

با اطمینان خاطر پلک هایش را روی هم گذاشت ... در کنار این دو خواهر همیشه احساس خوبی داشت .. احساس آرامش توام با امنیت

پگاه به طور کلی در جریان زندگی او بود ... میدانست رابطه اش با زن جوانی که روز تولدش دید تا چه حد شکر آب است ... برای همین هم از اینکه ته مانده ی جیبش را خرج آژانس کرده تا او را از بی پناهی نجات دهد ناراحت نبود. خودش طی این چند ماهی که از شهر و دیارش کوچ کرده بود آنقدر بی پناهی کشیده بود که درد بی کسی و بی پناهی را خوب میفهمید ... نیم نگاهی به چهره یرنگ پریده ی دختر انداخت ... دلش زیرو رو شد ... ظاهر زندگی این بچه آنقدر فریبنده بود که هیچکس

دردش را باور نمیکرد .. لبخند تلخی به روزگار نامناسب و مردم ناسازگارش زد .. گویا بنا نبود در این زندگی کسی روی خوشی را ببیند و طعمش را زیر دندان مزه مزه کند ... یکی از درد بی پولی مینالید و یکی آوارگی .. یکی دیگر هم مثل

این دختر هم پول داشت و هم سرپناه اما باز هم از ناسازگاری زمونه شکوه داشت... پس چه فرقی بود بین او که هم درد بی پولی داشت و هم بی پناهی و این دختر که هر دو را داشت و انگار هیچ نداشت

پریا به سرعت دو تا تخم مرغ نیم رو کرد و سفره ای مقابلش پهن کرد... چشمانش از شدت درد به خون نشسته بود.. از پری تشکر کرد و پای سفره نشست.. پری لیوان آب را هم کنار دستش گذاشت و گفت خوردی بیا پیش خودم... جاتو آماده کردم یه کم استراحت کنی... نفس آسوده ای کشید... این دو خواهر مثل فرشته ای بودند که خدا سر راهش گذاشته بود... نفسی گرفت و آماده ی خوردن شد... لقمه ی اول را به دهان برد و هنوز دستش برای لقمه ی دوم پیش نرفته بود که اسید معده اش به تلاطم درآمد... به آنی دلش زیرو رو شد و بی معطلی سمت دستشویی دوید... پگاه از داخل اتاقش بیرون پرید و پریا سراسیمه دنبالش روان شد... هر دو خواهر مضطرب پشت در به انتظارش ایستاده بودند.. چند دقیقه بعد به محض باز شدن در هر دو به سمتش رفتند و پگاه جسم لرزان و نحیف او را در آغوش کشید... خوبی عزیزم؟ چی شدی یهو؟ بدنش می لرزید و دندان هایش ریز بهم میخورد.. پگاه شانه هایش را گرفت و صورت رنگ پریده اش را جستجو کرد.. حالش خرابتر از آن بود که تصور میکرد.. بی آنکه نگاه از او بردارد به پری گفت

بجنب لباسش بیار باید بریم دکتر

بی رمق کنار گوش پگاه لب زد

یه کم صبر کنی خوب میشم... نیازی نیست

پگاه اخم کرد و بی توجه به حرفش گفت

پری اومدی؟

پریا دستپاچه لباسهایش را که تازه از چوب لباسی آویزان کرده بود چنگ زد و بلند گفت

اومدم

به کمک هم لباسهایش را پوشاندند و پگاه سفارش کرد که پری در خانه بماند و درها را از داخل قفل کند... برای بار دوم با آژانس سر خیابان تماس گرفت و درخواست ماشین داد... تا آمدن ماشین خودش را به حیاط رساند و با مینا تماس گرفت

الو مینا... خواب که نبودی

سنگ صبور

صدای پراز شیطنت مینا حاکی از بیداریش بود

خواب؟ نه بابا تازه سرشبه

بین یه کم پول لازم دارم... میتونی برام کارت به کارت کنی

صدای مینا نگران شد

اتفاقی افتاده؟

داری یا نه؟

معلومه که دارم فقط بگو براچی میخوای نگرانم کردی دختر؟

مفصله بعد برات میگم... فقط بی زحمت سریع باش

باشه قربونت به مبین میگم جلدی ردیفش کنه

دستت درد نکنه... شرمنده ها.. همش مزاحم خودت و خانوادتم

بشین سر جات... جای این حرفا بگو چی شده

میگم حالا... راستی یادت نره از مبین هم تشکر کنی.. فعلا کاری نداری

نه فقط شماره کارتت همون قبلیه دیگه

آره عزیزم همونه

باشه... جند دقیقه دیگه پول تو حسابه... چقدر باشه کافیه

بی زحمت بگو صد بریزه... حقوق گرفتم پس میدم

ندادیم ندادی... فرفور ردیفش میکنم

جبران میکنم

بای....

سنگ صبور

بالای سر کیانا ایستاده بود و چهره ی معصومش را در خواب نگاه میکرد... طفلی چه عذابی کشیده بود این چند ساعت... فشارش آنقدر پایین بود که بلافاصله در اورژانس بستریش کردند و باتزریق سرم و چند آمپول تقویتی به خواب رفت... گرسنگی یکی از عوامل اتفاق امشب بود.. درد این دختر بیشتر روحی بود تا جسمی... با پشت دست صورت گل انداخته اش را نوازش کرد و برای بی کسی اش دل سوزاند

محبوبه مضطرب شماره اش را گرفت و به امید شنیدن صدایش منتظر شد.....دوساعتی میشد که رسیده بود و بعد از حمام قصد داشت برای رفع گرسنگی اش ته بندی کند و بخوابد...همراهش که زنگ خورد بادیدن اسم آشنای او دلش ریخت...ذهنش بی اختیار سمت کیانا کشیده شد و به محض اتصال گفت

چی شده محبوبه خانم؟

صدای بغض آلود محبوبه در گوشی پیچید و نفسش را به اسارت کشید...کسری جان مادر کجایی؟

نفس حبس شده اش را بیرون داد و ملتهب پرسید:کیانا طوری شده؟

محبوبه خش دار و ناگزیر گفت:روم سیاه مادر... خیلی بهش گفتم بیا پیش خودم..حرف گوش نداد...میدونستم آخرش کار دست خودش میده...نباید به حرفش گوش میکردم

همین چند جمله برای طاق شدن طاقتش کافی بود..جانش به جان او بند بود مگر میشداسمش بیاید و بتواند خودش را کنترل کند...با صدایی شبیه فریاد پرسید

درست حرف بزن ببینم چی میگی...کیانا کجاست؟

محبوبه هق زنان گفت

زنگ زدم حالش بپرسم دوستش جواب داد...گفت شب پیش اونا بوده...مثل اینکه حالش خراب شده بردنش دکتر پنجه اش را بی اختیار در موهایش فرو برد و سرش را رو به آسمان گرفت...کیانا...خواهر یکدانه اش..شب را خانه ی دوستش گذرانده بو...د...مریض شده بود...دکتر رفته بود...مگر خودش خانه نداشت که دوستش به داد او رسیده بود...اصلا کدام دوست به او پناه داده بود..محبوبه که سکوت او را دید نگران پرسید

کسری جان شنیدی چی گفتم

سنگ صبور

به خودش آمد.. هنوز در هضم جمله های قبلی مانده بود

با صدایی خفه و دورگه پرسید

کجا بردنش؟

محبوبه از شنیدن صدایش انرژی گرفت و گفت

حقیقتش دوستش گفت ولی آنقدر نگران شدم که نفهمیدم چی میگه... میدونی که آقا مرتضی افتاده جلوم خودم

نمیتونستم برم دنبالش برا همین مزاحمت شدم

سریع گفت... باشه خودم تماس میگیرم

با این حرفش ادامه ی بحث را منتفی کرد و به محبوبه فهماند باید قطع کند تا او بتواند با دوست کیانا تماس بگیرد

روی صندلی کنار دستش نشسته بود و منتظر بود سرمش تمام شود و با اجازه ی دکتر مرخصش کند... کیانا آرام

چشمهایش را باز کرد.. پگاه لبخند دلنشینی به رویش زد و پرسید؟ بهتری؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

خیلی اذیتت کردم.. ببخشید

انگشت روی لب دخترک گذاشت و با اخم گفتم: دیگه چیزی نشنوم

حلقه ی چشم دخترک پر شد... چقدر محتاج این محبت های صادقانه بود... پگاه نگاهی به سرم روبه انتها انداخت و

بلند شد

آخرش برم به پرستار بگم بیاد درش بیاره

کیانا چشمش را بست و پگاه از اتاق خارج شد... مقابل در اتاق نفس تازه ای گرفت... همیشه بوی بیمارستان و فضای

بسته اش تنفسش را تنگ میکرد و برای همین اسپریش را به همراه داشت تا درمواقع لزوم استفاده کند.. گام های

خسته اش را سمت اتاق پرستاری کشید و فکر کرد با پریا تماسی بگیرد و از حال او هم که امشب چند ساعتی تنها

مانده بود مطلع شود.. با این فکر از در اورژانس خارج شد که سینه به سینه ی کسری در آمد.. هر دو لحظه ای از

دیدن هم جا خوردند و کسری زودتر به خودش مسلط شد و پرسید

حالش چگونه... گویا هر دو سلام کردن را فراموش کرده بودند.. پگاه سریع سروسامانی به افکارش داد و جواب داد

خدا روشکر بهتره... سرمش تموم شده گفتم پرستار خبر کنم

کسری که با دیدن چهره ی آرام او دل بی تابش آرام گرفته بود کنار کشید و گفت

پس با اجازه تون من برم ببینمش

پگاه بادت به سمت بخش اشاره کرد

اتفاقا تازه بیدار شده... خوشحال میشه ببینتتون... کسری درحالی که یک دستش را داخل جیب شلوارش بود با اشاره

ی دست اوسری تکان داد و از او فاصله گرفت

از کنارش گذشت و عطر لباسش را برای دخترک به یادگار گذاشت... چند ثانیه پشت سرش نگاه کرد و قدم های

محکم و بلندش را به تماشا ایستاد... نفسی گرفت و برای اینکه افکارش را پس بزند سری تکان داد و سمت اتاق

پرستاران راه کج کرد

لبه ی تخت نشست و سر خواهرش را به آغوش کشید

یه بار نتونستم پیام دنبالت ببین به چه روزی افتادی؟

کیانا لبه ی کت او را گرفت و با گریه نالید

همش تقصیر اون مهتاب بی همه چیزه... اون من... مانع ادامه ی حرفش شد و نوازش وار دستش را روی سر او کشید

هیسهسهسه... آروم باش... بهتره که شدی همه چیز برام تعریف کن باشه؟

کیانا که آغوش گرم برادرش را به هر چیزی ترجیح میداد سکوت کرد تا بیشتر محبت های بی دریغ و نوازش دستهای

مردانه ی او را داشته باشد

با ورود پرستار کسری او را از خود جدا کرد و از کنارش بلند شد... پگاه در چهار چوب در دست به سینه نگاهشان

میکرد... پرستار بالای سر کیانا ایستاد و بالبخند پرسید

خوبی عزیزم

با انرژی که از حضور برادرش گرفته بود لبخندی زد و با دست صورت خیسش را پاک کرد

بله ..خیلی

پرستار نگاهی به کسری کرد و گفت

لطفا چند لحظه بیرون منتظر باشید ...پگاه از همان مقابل در عقب گرد زد و به دنبالش کسری هم از اتاق خارج شد ..دختر به دیوار کنار در تکیه زد و از خجالتی که نمیدانست منشاش کجاست سرش را به زیر برد طولی نکشید که سایه سنگین مردی را کنار دستش حس کرد ..متعجب سرش را بالا آورد و بادیدن او که در میلی متری اش ایستاده بود ضربان قلبش بالا رفت ...بوی عطر بی نظیرش باز زیر دماغش زد و از ترس رسوا نشدن نگاهش را دزدید...کسری خیلی خونسرد کنار دستش به دیوار تکیه زد و دست به سینه ایستاد .قد و قامت ورزیده اش از این فاصله ی کم زیادی به چشم می آمد و بی اختیار دخترانه های او را ه بازی می گرفت...دردلش استغفاری کرد و نگاهش را به زمین داد ...سکوت بینشان خیلی طول نکشید که پگاه برای غلبه به احساسش پرسید

کی به شما خبرداد؟

کسری پرصدا نفسش را بیرون داد و نگاهش را سمت او چرخاند ..قلب دخترک زیر نگاه سنگین او ایستاد و نفسش را حبس کرد

زنگ زدم به همراه کیانا ..خواهرتون جواب دادو گفت که چه اتفاقی افتاده ... آدرس ازش گرفتم و سریع خودم رسوندم ...اسم پزیا که آمد برق گرفتش ...مثلا میخواست با او تماس بگیرد...کسری ادامه داد البته قبلش محبوبه تماس گرفت و جریان اطلاع داد فکر کنم باید به خاطر لطفی که در حق خواهرم کردید تشکر کنم ...در واقع شما انسانیت در حق جفتمون تمام کردید ...نمیدونم اگه نبودید...پگاه وسط حرفش پرید

ادامه ندید لطفا ..من فقط وظیفمو انجام دادم ...هرکس دیگه ام جای کیانا بود همین کارو میکردم ...در ضمن اگه قرار به تشکر و تعارف باشه این منم که باید از شما تشکر کنم ...اگه اون روز تو حیاط شما به موقع به دادم نرسیده بودید معلوم نبود الان دقیقا کجا بودم ...کسری لبخند مردانه ای زد که از دید پگاه دور ماند...این دختر خوب بلد بود از فرصت ها استفاده کند

الان که خوبید؟

سنگ صبور

پگاه شاکرانه نگاهش کرد و لبخندش را شکار کرد... دلش تکان خفیفی از این لبخند زیبا خورد و سریع سرش را پایین برد

بله... خدا روشکر سرعت عمل به موقع شما جونم نجات داد

پس باید از خدا ممنون باشیم که به موقع من رسوند... شبیه معجزه اس چون درست وسط راه از رفتن پشیمون شدم و برگشتم سمت سرایداری که شما رو دیدم ...

پگاه سربه زیر گفت: قطعاً رسیدن شما تو اون لحظه معجزه بوده... بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشد گفت

بابت اینهال و مابقی چیزام ممنون... فقط یادتون باشه یه شماره حساب به علاوه تمام هزینه های بیمارستان به من دید که در اولین فرصت از شرمندگیتون در پیام

سر کسری باطما نینه چرخید و نگاهش روی نیم رخ او قفل شد... ظریف و بی الایش بود... صورت گرد و پوستی مهتابی به همراه لبهای ظریف و بینی قلمی نیم رخش را بی اندازه خواستنی کرده بود... زمان در همان لحظه متوقف شد و پگاه سنگینی نگاه او را حس کرد و سرش را بالا آورد... نگاه شان قفل یکدیگر شد و گونه های دخترک رنگ گرفت.. مرد جوان چشمش را بست و لعنتی به خودش فرستاد... لامصب با آن چشمهای براق و کشیده و آن مژه های تاب دار میتوانست دنیایی را به آتش بکشد.. او که دیگر مرد بود جای خود داشت.. نگاهش را گرفت و

سرش را سمت مخالف او چرخاند و با صدایی که سعی داشت هیجانش را کنترل کند گفت

نیازی نیست... بهش فکر نکنید

پگاه متعجب پرسید

اینطوری که همیشه... آخه...

به سرعت نگاهش کرد... صورتش نه طرح اخم داشت و نه نشانه ای از لبخند.. تنها جدی بود و مصمم طوری که ادامه ی حرفش را خورد و سکوت کرد

کسری با همان قاطعیتی که در نگاهش موج میزد گفت

میشه به این بنده ی خسته که هنوز گرد سفر رو لباسشه رحم کنید و دست از تعارف بردارید؟

سنگ صبور

چشم های دخترک باز تر از حد معمول شد

اما اینطوری ...

یک دستش را به علامت سکوت بالا آورد

خواهش میکنم خانم .. من عادت ندارم یه حرف دوبار تکرار کنم ... اگه کاریم کردم بنا به وظیفه بوده ... پس به نفع جفتمونه این بحث همین جا تموم کنیم

نگاه دخترک بهت زده روی چشمان بی قرار مرد نشست .. داشت به دنبال علت تحکم رفتارش میگشت که کم کم اخم هایش باز شد و جایش را به لبخند محوی داد... چشمانش همچنان سرکشانه دور تا دور صورت او میچرخید و خیال توقف نداشت ... لبش را به دندان گرفت و نگاهش را برای بار چندم از نگاه گستاخ او گرفت و صورتش را به سمت مخالف چرخاند و زیر لب زمزمه کرد: ممنون ... حال جفتشان غریب بود ... لبخند کسری عمیق تر شد و با خود اندیشید چرا قبلا متوجه ی این همه زیبایی نشده است ... خواهش میکنم تحویلش داد و تابیرون آمدن پرستار سکوت برقرار شد

تا پگاه به کیانا کمک میکرد کسری هم به حسابداری رفت .. سوار ماشین که شدند کسری گفت اول خانم میرسونیم بعد میریم خونه ... کیانا لب برچید و با اکراه گفت ... من دیگه پام تو اون خونه نمیذارم

کسری از داخل آئینه ماشین نگاهی به خواهرش انداخت که سرش را بی رو در و ایسی روی شانه ی پگاه گذاشته بود ... دلش نمیخواست مشکلات زندگیشان جایی درز کند اما آنطور که از شواهد پیدا بود خواهرش آنقدر به آنها نزدیک بود که همه چیز را بی کم و کاست برایشان بگوید .. آنقدر نزدیک که خانه ی آنها را به منزل محبوبه ترجیح بدهد. البته خودش هم دست کمی از خواهرش نداشت ... طی یکی دو دیدار قبلی دستش آمده بود که که چقدر پاک و بی دوز و کلک هستند

منظورم خونه ی خودم بودنه اونجا

اخمی کرد و گفت

منظور منم این بود که دیگه هیچ وقت پامو اونجا نمیذارم

سنگ صبور

کسری سری به تاسف تکون داد

آخرش که چی؟ اونجا خونه ات هست یانه

نه تا وقتی مهتاب ادعای خانمی اونجارو داره

فکر نمیکنی رفتارت یه کم بچگانه اس... به من بگو کجا رو داری غیر اون خونه

سریع جوابش آمد

میام پیش تو

آخم غلیظی کرد

فکر میکردم قبلا در این مورد بحث کردیم ...

قول میدم اتفاقی برام نیافته .. از تنهاییم گلایه نکنم خوبه؟

حتما منم باید رو قولت حساب باز کنم؟

وا... بچه که نیستم... میتونم از خودم مراقبت کنم که میگم

محکم گفت

نمیشه .. اصرار بیخودیم نکن .. چند روزی میای پیش خودم بعد بر میگردی همون جایی که بودی ... آگه بچه نیستی بر

میگردی و ثابت میکنی که میتونی با مشکلات کنار بیای

ملتمسانه گفت : داداش ؟

حرفم همونه که گفتم ... یک کلام ... من میگم بر میگردی توهم میگی چشم

لب های دخترک بهم دوخته شد و بغض کرده سکوت کرد

پگاه خیلی دوست نداشت در زندگی خصوصیشان دخالت کند با این حال شرایط دخترک را تاب نیاورد و بعد لحظه

ای سکوت گفت

سنگ صبور

اگه اجازه بدید چند روزی بیاد پیش ما... حالش که بهتر شد خودم بر میگردو نمش

کیانا ذوق زده سربلند کردو کسری از داخل آینه نگاهشان کرد

هیجان زده پرسید

جدی میگی پگاه جون؟

لبخندزد

اوهوم...البته اگه آقای شکوهی اجازه بدن

کیانا به برادرش نگاه کرد

داداش تو رو خدا اجازه بده

کسری متفکر نیم نگاهی کرد و گفت

به نظرم زیادی داری از صبوری ایشون سو استفاده میکنی..

لب و لوچه ی کیانا آویزون شدو گفت من که هرچی میگم تو یه چیزی جوابم میدی

پگاه به حمایت از او گفت

سو استفاده نیست... خودم میخوام... کیانا و پری دوستای خوبین... کنار هم که باشن فکر منم راحتتره

کسری پرسشگر به کیانا نگاه کرد و او مظلومانه با چشم از او خواهش کرد

پوفی کشید گفت

باشه فقط چند روز نه بیشتر

صدای آخ جون گفتن کیانا در کابین ماشین پیچید و خنده روی لب مرد و زن جوان نشانند

مینا از ماشین پیاده شد و سر خم کرد و از شیشه ی نیمه پایین گفت

دستت درد نکنه... برو به کارت برس... کمر راست کرد که برود... مبین صدایش کرد

سنگ صبور

دوباره خم شد و سرش را تکان داد

جانم؟

مبین نگاه خجولش را از او گرفت و دستی نمایشی روی موهای خوش حالتش کشید

ببین میتونی یه بهونه جور کنی یه لحظه بیاد جلوی در بینمش

لبخند دختر کش آمد

ای شیطون... چیه؟ دلت تنگ شده؟

لبخند مردانه و دلنشینی زد

میتونی؟

ببینم چی میشه..

سریع ها... زیاد وقت ندارم

اوووو... چه عجله ام داره... باشه با با بذار ببینم میتونم از سد پگاه رد شم بعد... تو فقط از جات تکون نخور تا ببینم

اوضاع داخل چطوره

مبین سری برایش تکان داد و مینا سمت خانه راه افتاد... مرد جوان نگاهی داخل آینه به خودش انداخت و از مرتب

بودنش که مطمئن شد لبخندی زد... دلش بیقرار بود و کاری از دستش ساخته نبود

مینا طبق معمول پاکت های خرید را روی کانتر گذاشت و در مقابل نگاه پرشگر پگاه گفت

من بی تقصیرم... کار مبینه... میتونی برو یقه اشو بگیر

پگاه پوفی کشید لب هایش را به هم فشرد به بسته های روی میز زد... در این فاصله مینا پریارو صدازد

چی کارش داری... داره درس میخونه

سمت پگاه برگشت و گفت: بی زحمت یه لیوان آب بریز مبین دم دره بگم پری براش ببره

سنگ صبور

پگاه حرکتی به خودش داد و گفت: چرا تعارفش نکردی بیاد تو... الان خودم براش میبرم

مینا هول زده گفت

نه بابا تو وایستا باهات کاردارم

باشه... یه تشکر کوچیک از مبین کنم برگشتم

در همین حین پری هم از اتاق خارج شد و با سلام و خنده رفت تو بغل مینا.

پگاه لیوان بلوری را داخل بشقابی چینی گذاشت و از آشپز خانه خارج شد... مینا سریع بازویش را گرفت و گفت

... بده پری میخوام حرف بزنی... پگاه نگاه مشکوکی به مینا و بعد به چشمان پرسشگر پری کرد و ناچار گفت

یه چیزی بپوش این بده آقا مبین دم در منتظره

گوشه ی لب پری کش آمد و چشمی گفت... وارد اتاق که شد شالش راشل روی موهای بافته شده اش انداخت و

پالتویش را روی شانه انداخت

کیانا نگاهی انداخت و پرسید

کجا شال و کلاه کردی؟

لبخند زیبایی زد.. حقیقتا خجالت میکشید حرف دلش را به صمیمی ترین دوستش بگوید تنها به این جمله اکتفا کرد

برم یه لیوان آب برای برادر مینا جون ببرم

کیانا بی تفاوت گفت

باشه.. منم الان میرم یه سلامی میدم برمیگردم سر درسم

پریا با چشمانی که از اشتیاق برق میزد وارد سالن شد و ظرف چینی را از پگاه گرفت

پگاه از گوشه ی چشم به مینا چپ چپی رفت

مینا قلدر مابانه دست به کمر زد و گفت

سنگ صبور

چیه؟ یه جوری نگاه میکنی

چشم های پگاه ریز شد.. مینا اشاره ای به خودش زد و گفت: تو بیا من بخور... بعد چرخشی به گردنش دادو ادامه داد.. نیگا میکنه

پگاه بی خیال دوست سرتقش شد و خودش را به جمع آوری وسایل مشغول کرد... کیانا هم در این فاصله از اتاق خارج شد و با مینا ی همیشه سر حال خوش و بش کرد

پریا مشتاقانه با احتیاط تمام از خانه خارج شد... مبین از داخل آینه خروجش را دید و به آنی تمام اشتیاق چند لحظه پیش را فراموش کرد... دخترک تنها یک شال روی موهایش انداخته بود و دکمه های پالتویش تماما باز بود... بافت قشنگ موهایش از روی شانه خودنمایی میکرد و سارافون و ساپورتی که تن داشت به خوبی اندام زیبایش را به نمایش گذاشته بود

به سرعت در ماشین باز کرد و پیاده شد... پریا با دنیایی از رو یاهای دخترانه نزدیکش شد و درست به دوقدمی اش که رسید بند دلش پاره شد... طرح لبخندی که روی لبش بود محو شد و جایش را به بهت و تعجب داد... چهره ی برزخی مبین دستپاچه اش کرد و هول زده سلام داد

مبین با همان اخمای درهم سلامش را جواب داد و به او اشاره کرد

این چیه؟

دخترک ترسیده به لیوان نگاه کرد و گفت

مینا جون گفتن براتون آب بیارم

دندان هایش را بهم فشرد و زیر لب اسم مینا را صدا کرد... امان از دست مینا که اخلاق برادرش را میدانست و باز بی تفاوت بود... با احتیاط دو طرف کوچه را دید زد... هیچ دلش نمیخواست کسی محبوبش را دید بزند... دست پیش برد و لیوان آب را برداشت و یک نفس تا ته سر کشید... پریا همچنان در گیر اخم های او بود... لیوان را پرصدا داخل ظرف برگرداند و با اشاره به سر تا پایش پرسید

این چه وضعیه؟

پری متعجب به سر تا پایش نگاه کردو دوباره نگاهش را به اوداد... همچنان اخمش پابرجا بود...

آخرین بارت باشه این شکلی میای بیرون خب؟

خبش را خیلی محکم ادا کرد ..پریا دل نازکتر از آن بود که که تشر رفتن او را تاب بیاورد بغض کرد و قبل از اینکه اشک هایش جاری شود روی پاشنه پا چرخید و سمت خانه دوید

مبین کلافه از این برخورد پنجه ای لای موهایش کشید و تا پشت گردن ادامه داد..گردن درد ناکش را ماساژداد و نفس کلافه اش را پر صدا بیرون داد...دخترک را رنجانده بود و این بار اولش نبود ..هم از خودش عصبانی بود و هم از اوپی که با بی فکری غیرتش را به بازی گرفته بود

عقب گرد زد و سوار ماشین شد

پری بارنگی پریده و چهره ای درهم ظرف را روی میز گذاشت و سمت اتاق پاتند کرد ...در همین فاصله هم مینا کلی زیر زبان پگاه را در مورد جریان شب گذشته کشیده بود ...پری که با آن شکل از مقابلشان دور شد هر دو متعجب به هم نگاه کردند و مینا بهت زده پرسید

این چش شد یهو؟

پگاه چشم غره ای برایش رفت و گفت:

هی بهت میگم این دو تا بچه رو هوایی نکن ...بیا اینم نتیجه اش

مینا شانه ای بالا انداخت و خواست به من چه ای تحویلش دهد که پگاه بی حوصله از کنارش گذشت و وارد اتاق شد

مینا هاج و واج رفتنش را نگاه کرد ...نمیدانست از دست چه کسی شاکی باشد ..حرص کرده از سالن خارج شد و موبایلش را بیرون کشید

صدای عصبی مبین در گوشش پیچید

چیه مینا؟

حق به جانب پرسید

این من باید بپرسم ...چی کارش کردی بچه رو؟

مبین کلافه نفسی گرفت :ول کن جون هر کی دوست داری ..اصلا غلط کردم گفتم میخوام ببینمش خوب شد

سنگ صبور
مینا عصبی گفت:

درست حرف بزن ببینم چی میگی... مگه خودت نگفتی یه بهونه بیارم ببینیش... اینم بهونه.. بگو مرگت چی بود د
اشک بچه رو در آوردی

باصدای نسبتا بلند و نگرانی پرسید

گریه کرد؟

مینا کمی مکث کرد بلکه برادرش را تنبیه کند

مینا؟ باتو بودم؟

نه خیر ولی حالش بهتر از گریه نبود

مبین دست آزادش را به صورتش کشید... قصدش آزار او نبود... فقط راه نزدیک شدن به او را بلد نبود

صدای مینا آمد

زننده ای؟

با صدای گرفته ای گفت

تو نباید حواست جمع کنی ببینی با چه سر و وضعی میفرستیش بیرون... یه لحظه داغ کردم باور کن نفهمیدم چی
گفتم

شصتت خبر دار شد... برادرش غیرتی شده بود... لبخند زدو برای اینکه پرو نشود پرسید

چش بود مگه؟

هیچی کافی بود باد بیاد روسریش ببره... پالتوشم که خدا بده برکت تا بالا باز بود

تو دیگه زیادی گیرمیدی... بعد تاکید وار ادامه داد برادر من بچه اس میفهمی... همه ی اینارو به زبون قشنگ تری هم
میشه گفت حالته

مبین که عذاب وجدان گرفته بود با لحن ملایمتری پرسید

سنگ صبور
حالش چطوره؟

بازهم لبش طرح لبخند گرفت... دلش غش میرفت برای عاشقانه ی برادرش

ناراحت بود طفلی.. فکر کنم تند رفتی مبین

لب بالایش را زیر دندان گرفت و لحظه ای سکوت کرد و گفت

برو یه جوری از دلش در بیار.. نذار اذیت بشه

باشیظنت پرسید؟

بعد تو چی کار میکنی؟

کلافه گفت: چی کار باید بکنم... دستم که بهش نمیرسه... به توهم که میگم اینطوری میشه... خلاصه نمیدونم چه گلی

باید سرم بگیرم

مینا شتابزده گفت

آی آی آی... خیلی تند نرو... من فقط کاری کردم ک خواستی... بعدشم میخوای بهش تذکر بدم فکر میکنه از حالا

دارم خواهر شو هر بازی در میارم

خیلی خوب بابا... اصلا حق باتو... قطع کن ببینم چه غلطی باید بکنم

خروج پگاه از اتاق هم زمان شد با ورود مینا... پگاه همچنان اخم داشت... مینا لبخند مکش مرگ مایی تحویلش داد

و گفت:

خودم درستش میکنم

پگاه کلافه از کنار او رد شد و گفت

لطفا از اینی که هست خرابترش نکن

سنگ صبور

مینا برو بابایی تحویلش داد و وارد اتاق شد ... چند دقیقه بعد دست در دست مینا از اتاق خارج شد و او را به اتاق کناری بود ... کیانا هاج و واج رفتنشان را تماشا کرد .. نه علت گریه ی یهویی پریا را میفهمید و نه از کار مینا سر در می آورد ... پگاه شاهد رفتارهای عجیب و غریب مینا بود و صد البته که حرص میخورد ...

داخل اتاق چند دقیقه ای دست به سر و صورت پریا کشید و نوازشش کرد

ببین عزیزدلم .. مبین بداخم و تند هست .. قبول ... ولی آدم بدی نیست .. دلش صاف عین آینه .. آگه حرفی هم زده بذار به حساب اینکه خیلی دوست داره ... دلش نمیخواد غیر خودش کسی نگاه چپ به تو بندازه ... پریا با چشم اشکی نگاهش کرد

مگه من چی کار کردم ... یه لحظه رفتم دم در و برگشتم .. کسی نبود من ببینه که ... دستش را نوازش وار روی موهای او کشید

میدونم قربونت ... حق باتو ... منم کلی دعواش کردم ... ولی یه کو چولو هم باید بهش حق داد دیگه ... مرد ه ... الکی که نیست ... غیرتش اجازه نمیده هر چیزی تحمل کنه ... بعدشم بذار به حساب جوونی و بی تجربگیش ...

خب منم بی تجربه ام مگه چند سالمه

لبخند زد .. مثل اینکه کلا باید حق را به او میداد

ببین ... هر چی تو بگی ... خوبه ... فقط خواهشا ازش دلگیر نباش ... سپس نفس عمیقی گرفت و ادامه داد

من برادرم بهتر از هر کسی میشناسم با وجود اخلاقی که داره خیلی پاکه ... شاید باور نکنی آگه بگم تو اولین دختری هستی که به دلش نشستی ... تا قبل از اینکه تو رو ببینه به هیچ دختری توجه نداشت ... بعضی وقتا خودم به سلامتت شک میکردم بس که به اطرافش بی تفاوت بود ... اینارو گفتم که بدونی نا راحتی تو نابودش میکنه

چشمهای بهت زده ی پریا بالا آمد

خدانکنه

مینا لبخند پیروز مندانه ای زد .. چقدر عاشقانه ی آنها را دوست داشت دستش را دور شان ی او حلقه کرد و محکم به خودش چسباند

برم خونه حسابی گوشش میپیچونم ... خب

سنگ صبور

با دست اشک هایش را پاک کرد

اذیتش نکن.... گناه داره

ناراحت میشی اگه اذیتش کنم

پریا خجالت زده سر به زیر انداخت و سکوت کرد

مینا از فرصت استفاده کرد و گفت

پس باید قول بدی همه چی فراموش کنی... دراون صورت منم قول میدم اذیتش نکنم

پریا پر از حیا زمزمه کرد

من ناراحت نیستم.... شمام نباش

مینا بوسه ی عمیقی از گونه رنگ گرفته ی دختر گرفت و بلند شد

آرنجش را روی کانتر تازد دو دستش را زیر چانه اش قفل کرد و متفکر گفت

که اینطور؟ آقا کسری تشریف نداشن و کیانا هم مجبور شده با تو تماس بگیره.... سپس آه عمیقی گرفت و ادامه داد... خدابده شانس...

پگاه در حالی که مقدمات نهار فراهم میکرد خنده ی ریزی کرد و پرسید

چرا؟

لبش را غنچه کرد و ابرو بالا داد

...نمیدونم چرا یکی از این جنسای مارک دار یه شب به من زنگ نمیزنه به دادش برسم... والا منم بلدم یه شب خدمات انسان دوستانه بدم و یه عمر خودم بیمه کنم

سنگ صبور

خنده ی پگاه بیشتر شد...دستش را مقابل دهانش مشت کرد و با خنده گفت

از دست تو...یعنی من الان بیمه شدم

سربالا نگاهش کرد

خیلی باید خنگ باشه که این همه فداکاری نبینه...

چه ربطی داره؟ حالا چون خواهرش به من پناه آورده حتما باید جبران کنه ...اونم به طریقی که تو میگی؟ هیچ راه

دیگه ای نیست یعنی؟

شانه بالا انداخت و گفت

جبران کردن از نظر من فقط همین یه معنی میده ولا غیر

خیلی بچه ای باور کن...اصلا از کجا معلوم نامزدی ..دوست دختری چیزی نداشته باشه

با اطمینان گفت

نداره بابا ..خودم همون یه باری که دیدم چکش کردم ...حلقه ملقه تو دستش نبود

بازهم خنده صورت پگاه پر کرد

تو اون وقت کم چطور تونستی به این چیزا توجه کنی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و گفت

کجای کاری؟ مردم تو یه دقیقه مخ میزنن ...نگاه کردن که کاری نداره

حالا میگی چی کار کنم ...منتظر بشم آقا بادسته گل و شیرینی بیاد خواستگاری؟ اگه نیومد چی؟

اولا اگه نیاد از بی عقلیشه ..بعدشم تو هم دیگه بعد از این حق نداری به خواهرش کمک کنی

خنده ی صدا دار پگاه فضا رو پر کرد ..گوشه ی لب مینا سمت بالا کج شد و گفت

چه خوششم اومده خانم ...والا منم بدم نمی اومد خواستگاره این شکلی داشته باشم ..

سنگ صبور

چشمهای پگاه میان خنده گرد شد

چی میبافی برا خودت؟ خواستگار کجا بود؟ چرا حرف در میاری

دوستش قضیه رو خیلی جدی گرفته بود انگار وسعی داشت به هر طریقی شده از این نمد کلاهی برای او درست کند

کمی سکوت برقرار شد و اینبار مینا به جای جواب گفت

میگم محض احتیاط شماره موبایل منم به این دختره بده

وای که چقدر از دست خیال بافی های او خندیده بود.. به زور جلوی انفجار صدایش را گرفت و پرسید

واسه چی آنوقت؟

خیلی خونسرد گفت

اتفاق دیگه... خبر نمیکنه... یهو دیدی تو نبودی زنگ زد به من.. منم که جون میدم برای کمک به هم نوع

پگاه چندین بار سرش را ریز بالا و پایین کرد و گفت: آهان از اون لحاظ

سربالا نگاهش کرد و زهرماری نثارش کرد و گفت

چییه؟ فکر کردی به خاطر برادرش میگم.. نه خیر خانم اونو که اگه بخوام سه سوته ردیفش میکنم... دلم برای خودش

میسوزه که بی پناه

آره واقعا... چه پناهگاهییم بهتر از تو... تازه زن دادش بهتریم میشی

با این جمله ی پگاه هردو بهم نگاه کردند و یهو زدن زیر خنده

سنگ صبور

نزدیک ظهر بود که با عصبانیت تمام کلید انداخت و وارد عمارت شد... تصمیم گرفته بود یک گوشمالی درست و حسابی به این زن لااوبالی بدهد... رفتارهای و بی قیدهای او خواهرش را از خانه فراری داده بود و در قاموس او این یعنی تعدی به حقوق دیگران... خواهرش در این خانه حق و حقوقی داشت و او ملزم به رعایت آنها بود... آرامش و امنیت یکی از حقوق او بود و او برای احقاق حقش آمده بود.. از پله ها بالا رفت و باشتاب در ورودی را باز کرد.. جز محبوبه هیچ کس در سالن نبود... فضا هنوز مملو از بوهای مختلف بود و حدس زد شب گذشته در این خانه چه خبر بوده است... محبوبه به محض دیدنش کمر راست کرد و قاب دستمال را در دستش فشرد

سلام آقا کسری... خوبی پسرم

نگاه برزخی اش به محبوبه فهماند که بیش از هر چیز سر دعوا دارد

سلام خوبم... ممنون... سپس به طبقه ی بالا اشاره کرد و پرسید

هستش؟

محبوبه که تا ته داستان را خوانده بود ترسیده نگاهش کرد و گفت

فکر کنم خوابه هنوز... بیا بشین یه چایی برات بریزم گلوت تازه تا مهتاب خانمم بیدار شه

لازم نیست... برو صداش کن.. خودتم برو بیرون

محبوبه عاجزانه نگاهش کرد

ولی مهتاب خانم گفتن سالن تمیز کنم بعد برم

محکم گفت ...

مهتاب خانم غلط کرد.... برو صداش کن ببینم دیشب تو این خراب شده چه غلطی کرده دوباره

از تحکم صدای او محبوبه خودش را جمع کرد و من من کنان گفت

تو رو خدا برای خودت درد سر درست نکن مادر... میدونی که دهنش چاک و بند نداره یه وقت یه چیزی میگه

غرورت برنمیداره شر میشه برات

تو نگران نباش... کاری که گفتم انجام بده ...

محبوبه نگران نفسی گرفت و مظلومانه گفت: باشه... چند قدمی برداشت و دلش تاب نیاورد و پرسید

از کیانا چه خبر؟

خوبه

جواب محبوبه همین یک کلمه بود.. این یعنی حوصله ی سوال بعدی را ندارد

محبوبه با قدم های سست از او فاصله گرفت و از پله ها بالا رفت

کسری لبه های کتتش را پس زده بود و دست به کمر وسط سالن ایستاده بود... این عمارت تمام خاطرات کودکیش را در بر گرفته بود و چه بی رحمانه حضور این زن او را از خاطراتش جدا کرده بود...

دقایقی بعد محبوبه مضطرب پایین آمد و گفت

صداش کردم... خواب بود.. گفت الان میاد

کسری سری به تایید تکان داد.. محبوبه گفت

کسری جان یه وقت فکر نکنی نسبت به کیانا بی تفاوت بودم... خداهشاده خیلی اصرارش کردم خودش قبول نکرد. با این حال وقت رفتن به مش قربانم سفارش کردم ولی امروز کبری خانم میگفت به اصرار مش قربان هم توجه نکرده... میگفت اصلا نفهمیدیم کی از خونه رفته

کسری لبخند نیم بندی تحویلش داد و گفت

میدونم محبوبه خانم... نه شما و نه مش قربان.. هیچ کس مقصر نیست... مقصر اصلی منم که این افعی به حال خودش ول کردم تا خون خواهرم به شیشه کنه

محبوبه سری به تاسف تکان داد... کسری گفت.. شمام بهتر زودتر برید.. فکر نکنم حرفای خوشایندی زده بشه

...دوست ندارم حرمت شما که جای مادرم هستین بشکنه

لبخند از پس چهره ی نگران محبوبه ظاهر شد

خیلی مواظب باش پسرم.. از این زن هیچی بعید نیست..

سنگ صبور

کسری سری برایش تکان داد و محبوبه از او فاصله گرفت... وقتی میرفت با اکراه تمام چند شیشه زهر ماری را به دستور مهتاب زیر چادرش پنهان کرده بود که از دید کسری دور بماند

کسری هم چنان وسط سالن ایستاده بود.. حتی دلش نمی آمد روی مبل های این خانه بنشیند... میزو صندلی هایی که معلوم نبود چ کسانی محض خوش گذرانی رویشان ولو شده بودند

خلاصه بعد از کلی این پا و اون پا کردن مهتاب خرامان خرامان از اتاقش خارج شد و و باروی باز برای استقبال از کسری از پله ها سرازیر شد... کسری با نفرت نگاهش کرد... این زن کی فرصت کرده بود آرایش کند؟

مهتاب بالبخندی اغواگرانه پایین پله ها که رسید دست هایش را برای در آغوش کشیدن او باز کرد و با صدایی دلبرانه گفت

وای کسری جان... یعنی درست میبینم.. خودتی؟

کسری بانفرت لبهایش را جمع کرد و خودش را عقب کشید تا از آغوش او در امان بماند... مهتاب که حسابی کنف شده بود با قفل کردن دستانش درهم غرورش را حفظ کرد و با لبخندی مصنوعی ادامه داد

چه عجب از این طرفا... میدونی چند وقته ندیدمت... بعد با دست سمت مبل اشاره کرد و گفت... راه گم کردی پسر؟

کسری که قصد نشستن و مهمان بازی نداشت تعارفش ندیده گرفتو سر جایش ایستاد

مهتاب رنگ به رنگ شد و این بار حالت چهره اش تغییر کرد... واضح بود که این مرد سر جنگ دارد و با تعارفات بیخود نمی تواند سرش را گرم کند

کسری با حرص غرید

الانم اگه مجبور نبودم نمی اومدم

مهتاب باحفظ همان لبخند مصنوعی چشم ریز کرد و سر جایش ایستاد

خبریه؟ ناراحتی انگار؟

سنگ صبور

کسری هم متعاقبا چشم ریز کرد و گفت

این تو باید بگی... اینجا چه خبره؟ هان؟

خودش رانباخت

خبر؟ خبری نیست عزیزم.. همه چی امن و امانه

عزیزم گفتنش حال مرد را بهم میزد

یک دستش را از کمرش گرفت و دور لبش کشید.. سر بالا نگاهش کرد و گفت

که همه چی امن و امانه.. آره... بعد با صدای بلند تری ادامه داد... آگه امنه پس میشه بگی کیانا دیشب خونه دوستش چی کار میکرده... مهتاب از ترس صدای او چشمش را بست.. توجه ی نکرد و سرش را کمی پایین تر برد و نزدیک صورت او نگه داشت... با صدای ملایم تری ادامه داد.. یا بهتر بپرسم دیشب تو این خونه چه خبر بوده که خواهرم فراری داده

چشم باز کرد و متعجب خیره ی صورت برزخی او شد... پس کیانا خبر چینی کرده بود... یا اینکه محبوبه گزارش کارش را داده بود... شاید هم مش قربان و زنش... به هر حال رفتن کیانا چه صیغه ای بود؟

چندباری سرش را به چپ و راست تکان داد و پرسید

نمیفهمم چی میگی... دیشب فقط یه مهمونی ساده بود... کیانا هم تو اتاقشه... میتونی صداش کنی

کسری زهر خندزد

اتاقشه دیگه؟ باشه پس برو صداش کن بیاد

مهتاب متحیر از این همه اطمینان او نگاه کشدارش را از او گرفت و سمت پله ها رفت و با صدای بلند کیانا را صدا زد

.کیانا.. کیانا جان... عزیزم.. بیا کسری اومده.... چند بار دیگه صدایش زد و وقتی خبری از کیانا نشد ترسیده سمت

کسری برگشت

کسری به تلاش بی نتیجه ی او لبخند کجی زد..

سنگ صبور

نمیخواه خودتو خسته کنی... کیانا خونه نیست

متعجب پرسید

یعنی چی که نیست... کجا رفته آخه... دیشب که خونه بود

کسری چند قدمی نزدیکش شد با زهم روی صورتش خم شد و تحقیر آمیز گفت

رفته.. میفهمی.. همون دیشب رفته... معلوم نیست سرت کجا گرم بوده که اصلا نفهمیدی

مهتاب که از رو شدن دستش جا خورده بود.. چهره درهم کشید و تشر رفت

مواظب حرف زدنت باش کسری.. حرمت جلال نگو میدارم چیزی بهت نمیگم وگرنه بدم چطور جواب توهینت بدم

کسری لبخند نیم بندی زد

حرمت؟ چه جالب... بعد صدایش را بالا برد و گفت

تو اگه حرمت سرت میشد که پای هر کس و ناکسی اینجا باز نمیکردی ...

مهتاب حرصی گفت

هر کس گفته اشتباه گزارش داده جناب شکوهی... گفتم که فقط یه مهمونیه ساده بود

در مقابل این همه وقاحت فریاد زد

خفه شو.. چقدر دروغ میگی... مگه نگفتم یه بار دیگه پای اون اراذل و اوباش به این خونه باز کنی روزگارت میشه

عاقبت یزید... نگفتم؟

مهتاب در مقابل فریادش با صدای بلند تری گفت

صداتو بیار پایین.. مثل اینکه یادت رفته من زن پدرتم

کسری سرش را روبه آسمان گرفت و خنده ی عصبی کرد.. دوباره با او رخ شد و گفت

زن پدرم؟ یعنی باور کنم این چیزا سرت میشه

سنگ صبور

مهتاب با حرص دندان هایش را بهم فشرد و غرید

بامن درست صحبت کن... فهمیدی

کسری درمقابل تهدیدش لحن تمسخر آمیزی گرفت و گفت

باکی درست حرف بزنی؟ با زن پدرم یا با کسی که هر روز پیام های عاشقانه برام میفرسته

رنگ از رخ مهتاب پرید... به نفس زدن افتاده بود... سرش را نامحسوس تکان داد و گفت

هوابرت داشته جناب... اونا که میگی فقط چندتا پیام معمولی که ممکنه برای هرکسی ارسال بشه... من روزی

چندتا از این پیامها به همه ی دوستانم ارسال میکنم

نگاهی پر از تحقیر به او انداخت و جوابش را داد

باور کردم... فقط بگو ببینم تو برای همه دلت تنگ میشه و اصرار میکنی به حرفات گوش بدن

مهتاب یک قدم به عقب رفت و دست هایش را پایین بدنش مشت کرد

مزخرف میگی... داری تهمت میزنی

کج خندید... اینقدر مطمئن بود که از حيله های این زن نترسد... دست داخل جیبش برد و گوشی اش را بیرون کشید

..رو به او گرفت و تکان داد. گفت

همه اش تو اینه... همه رو نگه داشتم... کافیه یه روز برم سر وقت جناب شکوهی و پتو بریزم رو آب... بعدش دیگه

نمیگم... چون خودت بهتر میدونی چه اتفاقی میافته

مهتاب از لای دندان هایش غرید

تو یه بیمار روانی هستی

ابرو هایش را بالا برد و جوابداد

انکار نمیکنم... پای شرافتم بیاد وسط شک نکن که روانی میشم... پس بهتره خیلی سربه سر این روانی نزاری و پاتو

قد گلیمت دراز کنی

سنگ صبور

نفس های زن سنگین و پر صدا شده بود

حق نداری تهدیدم کنی

تو این حق تعیین نمیکنی

قانونی ازت شکایت میکنم

خندید

چه خوب... کار من آسون تر میکنی... اینقدر از گند کاریات مدرک دارم که درجا رای دادگاه به نفع خودم بگیرم... تا
اینجام پای آبروی پدرم وسط بوده... وگرنه صدبار از این خونه بیرونت کرده بودم

تو این کارو نمیکنی

میکنم

یه مهمونی ساده این حرفارو نداره

خودت خوب میدونی که ساده نبوده.. وگرنه چرا خواهر جوونم نصف شبی به خونه ی دوستش پناه برده

خودشم مهمونی داد.. مگه من حرفی زدم

از طرز فکر این زن حالش بهم میخورد.. با اکراه گفت

تو خودتو با یه دختر هفده ساله یکی میکنی... در ثانی اون یه تولد معمولی بود که چندتا دوست و آشنا دورهم جمع
شده بودن.. تازه منم در جریان بودم... حالا تو بگو.. مهمونی تو هم به همون سادگی بود یا هرکسی از هر قشری
حضور داشت.. شیوه ی پذیرایی چی؟ ساده بود یا مدرن... چندتا خدمتکار اجیر کردی که مجلس بگردونن

رسمال شده بود... آب دهانش را به سختی پایین دادو گفت

از خونه ی من برو بیرون

لب های کسری از دو طرف کش آمد

سنگ صبور

تا وقتی توتوی این خونه ای اینجا هیچ جذابیتی برام نداره... فقط این بدون حواسم بهت هست دلم میخواد باز پاتو کج بذاری که این بار خودم برم پیش بابا و تکلیفت یه سره کنم

مهتاب فریاد

برو بیرون

کسری لبخند به لب سمت در ورودی رفت... مهتاب با همون لحن گفت

امیدوارم دیگه نبینمت.. نه تو و نه اون خواهر زبون دراز تو

بدون اینکه نگاهش کند دستش را بالا برد و گفت

منم امیدوارم

او رفت و مهتاب سر جایش خشک شد... اگر واقعا برای بیرون کردنش اقدام میکرد چه... این مرد هم قدرتش را داشت و هم مدرکش را

سوار ماشین شد و نفس عمیقی گرفت... دلش سبک شده بود... اگر امروز نمی آمد و این زن را روشن نمیکرد حتما از شدت عصبانیت به جنون میرسید استارت زد و حرکت کرد

مهتاب دقیقی سر در گم وسط سالن ایستاد و سپس مثل مار گزیده ها پله ها رو دوتا یکی بالا رفت.. وارد اتاق که شد گوشی را از روی درابر چنگ زد و شماره ی مازیار گرفت

جانم کشیده ی مازیار حالش را بیشتر زیرو رو کرد... با صدای نسبتا بلندی گفت

خفه بابا... نعشه ای یا خمار

خنده ی مستانه ای کرد

هرچی مهتاب بانو بگه؟ کدومش به کارت میاد بگو تا همون شم

زرزر نکن مازی.. زود پاشو بیا اینجا کارت دارم

یه تکون به اون تن لشت بدی بیای میفهمی

بشمار سه او نجام... فعلا

تماس را که قطع کرد.. نفس راحتی کشید... باید فکری به حال این خواهر و برادر میکرد.. وگرنه معلوم نبود چه عاقبتی انتظارش را میکشید.. گوشی را روی درابر پرت کرد و طاق باز روی تخت افتاد

با الناز خداحافظی کرد و گوشی رو روی کانتر گذاشت... فکرش یک جا متمرکز نمیشد و نمیدانست دقیقا کجای این زندگی ایستاده است... الناز گفته بود که منصوری حسابی از دست او و غیبت هایش شاکی است و او هرچه زودتر باید فکری به حال بی نظمی هایش بکند... لب پایینش را به دندان گرفت و چشم بست... یعنی روزی می آمد که زندگیش روند معمولی خودش را طی کند... بی دغدغه... بی نگرانی... بدون ترس از فردا... خسته شده بود از این دودوتا چهارتا کردن ها و امروز را به فردا رساندن ها... دلش یک زندگی آرام و بی درد سر میخواست... از آنها که صبح برود پی درس و کارش و شب را در کنار خانواده اش در آرامش سپری کند... لبخند محزونی به افکارش زد... کدام خانواده؟ همان ها که زیر خروار ها خاک خوابیده بودند... آن ها بی که از هر کسی مهربان تر بودند و نامهربانانه او را با مسعولیتی بزرگ در این دنیای بی درو پیکر رها کرده بودند... آخر مگر چند سالش بود که این همه مصیبت سرش هوار شده بود... نمیدانست باید از دستشان دلگیر باشد یا برایشان دلتنگی کند... آه عمیقی گرفت و نگاهش روی ساعت نشست... حتما دخترها تعطیل شده و در مسیر خانه بودند... بی حوصله سمت گاز رفت و زیر کتری را روشن کرد... سپس سری به یخچال زد و بسته ای گوشت چرخ کرده بیرون گذاشت... به لطف مینا و خانواده اش میتواند جلوی کیانا آبرو داری کند و کم نیاورد... بسته را داخل ظرف آبی گذاشت که صدای زنگ بلند شد... متعجب نگاهش روی ساعت نشست... از مدرسه تا خانه حداقل یک ربعی راه بود... ابروهایش را درهم کرد و به این فکر کرد که جز مینا و بچه ها چه کسی در این خانه را میزند... مینا که ساعتی پیش رفته بود پس تنها میتواند روی گزیننه ی دخترها تمرکز کند..

سنگ صبور

با این افکار سمت اتاق رفت و چادر نمازش را به سر کشید...دمپایی های ابری را به پا کرد و لخ لخ کنان سمت در رفت...در که باز شد کیانا در حالی که دستش را به هم میمالید خندکنان وارد شد و از پس او پریا قدم داخل گذاشت..هر دو با هم سلام کردند...هم زمان با جواب سلامشان در را با دست جلو داد که کیانا با عجله گفت...نبنند

دستش همانجا متوقف شد...هنوز فرصت نشده بود علت زود آمدنشان را بپرسد که کیانا دوباره به حرف آمد

کسری پشت دره ...

با این حرف دستش از روی در افتادونگاهش روی پریا نشست..پری در جواب نگاهش گفت

آقای شکوهی زحمت کشیدن مارو رسوندن

با آمدن اسم شکوهی تازه متوجه ی حرف کیانا شد...شکوهی را میشناخت اما با نام کسری هنوز نامانوس بود..سریع سمت در چرخید و کامل بازش کرد...کسری تازه پشت در رسیده بود که با او رخ به رخ شد...هول زده سلام کرد و نگاهش را از قد و قامت بلند او گرفت

کسری لبخند مردانه ای به دستپاچگی او زد و جوابش را داد...دخترک درچادر گل دار شکل معصومانه تری به خود گرفته بود لب باز کرد

اجازه هست ؟

با صدای مرد به خود آمد و نگاهش را بالا کشید..دست های مرد پراز کیسه های خرید بود...طوری که با هر دست چند نایلون را گرفته بود...کسری از بهت او با لبخند گذشت و مجدد گفت...اگه اجازه بدید بذارمشون داخل

نگاهش را از کیسه گرفت و به صورت مرد جوان داد...لبخند مرد بدون شک یکی از زیباترین لبخند های دنیا بود...ولی او فرصتی برای آنالیز این افکارش نداشت...اخم هایش را درهم کشید و پرسید؟

میشه بگید معنی این کار چیه؟

کسری که متوجه بود دختر روبه رویش بی نهایت مغرور است چهره ی جدی تری گرفت و گفت

اگه قبول نکنید مجبور میشم کیانا رو با خودم ببرم

معترض صدایش زد

سنگ صبور
آقای شکوهی؟

یک تایی ابروی مرد جوان بالا پرید

متاسفم خانم... ولی غرور من خیلی بیشتر از شماست

گرو کشی میکنید؟

بذارید به حساب تشکر.. بابت لطفی که به کیانا کردید

زبونیم میشد تشکر آقا... نیازی به این کار نبود

من ترجیح میدم عملی تشکر کنم... بعد نایلون های خرید را به داخل هل دادو با ببخشیدی که گفت یک قدم داخل گذاشت... با این کار عملاً مقاومت دخترک را شکست و او را وادار کرد کنار برود.. پگاه کنار در ایستاد و گام های او را که کنار در ورودی متوقف شد را نگریست... خم شد و بسته هارا زمین گذاشت

کیانا که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود قدمی سمتش برداشت و دستش را دور شانه اش حلقه کرد

پگاه جون؟

نیم نگاهی به دختر انداخت ...

مهربان در صورتش زل زد و گفت

قبول کن دیگه... خواهش میکنم

چپ چپی نگاهش کرد و گفت

نباید میذاشتی این کارو کنه

کیانا لب برچید و گفت

جون من نه نیار... باشه

لبخند محوی زد.. بادست گونه ی یخ زده ی دخترک را کشید و گفت

سنگ صبور

بار آخرت باشه جون خود تو قسم میخوری... افتاد؟

کیانا ذوق زده صورتش را بوسید.. پگاه به پریا اشاره کرد که به کمک کیانا وسایل داخل ببرند ...

خودش هم سمت ورودی ساختمان رفت و به کسری تعارف کرد

بفرمایید داخل لااقل یه چایی در خدمت باشیم... حریفتون که نشدم حداقل با چایی از خجالتتون دربیام

کسری دست به سینه شد و خریدارانه براندازش کرد

گونه های دخترک رنگ گرفت ... همان شب قبل فهمیده بود نگاهش گستاخ است ... اما نمیدانست چه مرگش شده که

به جای عصبانیت دل بی صاحبش میلرزد

ممنون ... مزاحم نمیشم ... باید برم جایی کار دارم

از خجالت نتوانست سرش را بلند کند در همان حالت گفت

به هر حال ممنون ... افتادیت تو زحمت

زحمتی نبود ... وظیفه اس

بچه ها پر سرو صدا در حال بار کشی بودند و دختر نمیدانست تکلیفش در مقابل این مرد چیست ... نه لب باز میکرد

حرف بزند و نه میرفت و خیالش را راحت میکرد .. قلب لامصبش هم که دیوانه شد بود و قصد رسوایش را داشت

میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم

بالاخره بازی را تمام کرد و به حرف آمد

پگاه سرش را به زور بالا برد و گفت: بله .. حتما.. خواست به داخل اشاره کند که کسری خیلی سریع گفت

تنها لطفا

متعجب نگاهش کرد ... کسری لبخندی زد و به در حیا اشاره کرد و گفت: چند دقیقه بیشتر وقتتون نمیگیرم

سنگ صبور

کسری سمت در حیاط قدم برداشت و او دنبال سرش خیره شد.. مغز مختل شده اش فرمان حرکت به پاهایش
نمیداد.. حرصش گرفت.... کمی تمرکز کرد و نفسی گرفت و تا توانست به اعصابش مسلط شود... به پاهای سرکشش
فرمان رفتن دادو

مقابلش ایستاد

در خدمتم

کسری با همان استایل قبلی تمام قد مقابلش بود.. زیر نگاه های سنگین و گرمش در این هوای سرد گر گرفته
بود... گردنش از سنگینی نگاه او به قدری خم شده بود که چانه اش به سینه اش چسبیده بود... کم کم احساس
خفگی میکرد که مرد به حرف آمد

فکر کنم تا حدودی در جریان زندگی من و کیانا هستید؟

بدون اینکه سر بلند کند گفت: بله تا اندازه ای در جریانم

نفس گرم و پرصدای مرد به صورتش برخورد کرد... دستش را زیر چادر مشت کرد تا قلب وامونده اش را مهار کند
از حرفه و شغلم چی؟ چیزی میدونید؟

به خودش اجازه دادو کمی سرش را بلند کرد.. بدون اینکه در چشمهایش نگاه کند گفت

کیانا یه چیزایی گفته

خوبه.. پس خیلی ام بی اطلاع نیستید... ببینید خانمه؟؟؟

محتشم... پگاه محتشم

کسری لبخندی زد و گفت: میتونم پگاه صداتون کنم

چشمهای درشت شده ی پگاه که بالا آمد حرفش را تصیح کرد و ادامه داد... خانم پگاه؟؟؟

پگاه فکر کرد اینطور بهتر شد

کسری ادامه داد... ببینید خانم پگاه.. من به شما اعتماد دارم.. علتش دقیق نمیدونم ولی بیشتر از هر کس دیگه ای میتونم رو شما حساب کنم... نگاه پرسشگر و منتظر پگاه با دقت روی لبهایش نشست... ادامه داد... کیانا بچه اس و من با توجه به شرایطی که دارم نمیتونم اونطور که باید حمایتش کنم... البته تلاش خودم میکنم ولی به دلایلی که گفتم نتیجه ی مطلوبی نمیده.. با توجه به اینکه میدونم شما هم مشغله های خودتون دارید میخواستم خواهش کنم اگر امکانش هست حواستون به کیانا باشه... توقع زیادی ندارم همینقدر که مراقب رفت و آمدش و درس و مشقش باشید کافیه.. گاهی مواقع هم اجازه بدید بیاد و کنارتون باشه.. حتما میدونید که خیلی تنهاست... برای همین ترجیح میدم تنهائیش با آدم قابل اعتمادی مثل شما پر کنه تا هر کس دیگه

میان هوای سرد گویا چله ی تابستان را تجربه میکرد... عرق از تیره ی پشتش روان شد و نفهمید چرا تمام تنش شد کوره ی آتش... این مرد از اعتماد حرف میزد... اعتماد به او.. اوایی که یک غریبه بود... این اعتماد از کجا آمده بود؟ چرا او وصله ی تنش را به او میسپرد و از اطمینانش به او میگفت... اصلا خودش چرا به این حال نزار افتاده بود به سختی توانست به افکارش مسلط شود و جواب محبت مرد را بدهد

با وجودیکه فکر نمیکنم تا این حد لایق باشم بازم تا جایی که در توانم باشه دریغ نمیکنم.. میتونید رو کمکم حساب کنید... کیانا با پریا فرقی برای من نداره

لبخند عمیق مرد از نگاهش دور ماند... چقدر دلش به این دختر قرص بود... احساس مسعلویتتی که در این دختر جوان دیده بود بعد از مادرش در هیچ کس ندیده بود

چادر از سر کشید و روی دم دست ترین مبل خودش را رها کرد.. دستش روی قلبش نشست و به قلب بی جنبه اش دهن کجی کرد... حالش عجیب دگرگون بود... از آن حالت هایی که دلت میخواهد مدت ها به گوشه بنشیند و در سکوت به گوشه ای خیره شوی و جز یک چیز به چیز دیگری فکر نکنی... صدای بچه ها که اتاق را روی سرشان گذاشته بودند تمرکز نداشته اش را بهم میزد... چاره ای نداشت جز اینکه تکانی به خودش بدهد و سر و سامانی به نایلون ها خرید بدهد... نیم نگاهی به خرید های گوشه ی اتاق که برایش چشمک میزدند انداخت... فکر اینکه من بعد باید شرمنده ی برادر کیانا هم باشد غرورش را جریحه دار میکرد.. مینا و خانواده اش کم بود.. کسری هم به جمعشان اضافه شده بود... از ترحم و دلسوزی دیگران بیزار بود... افسوس که زمانه سر ناسازگاری با او برداشته بود و از هر چه بدش می آمد سرش می آمد... باید یک تصمیم جدی میگرفت تا از چیزی بیزار نباشد و گرنه تردید نداشت به همان دچار میشود... به ناچار تن بی جانش را از روی مبل بلند کرد و سمت خریدها رفت.. جمع آوریشان دست

خودش را میبوسید... کنار خریدها زانو زد و یک به یک درشان را باز کرد... هر نایلونی را که باز میکرد آه از نهادش بلند میشد... از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در نایلون خرید میشد یافت... واقعا این مرد چه فکری کرده بود... برای چند روزی که خواهرش مهمان آنها بود به اندازهی چند ماه خرید کرده بود... نا خودآگاه به یاد حرف مینا افتاد: از بی عقلیشه اگه این همه فداکاری نبینه... لبخند وسیعی زد... چی فکر میکرد.. چی شد... در واقع او فداکاریش را دیده بود و البته به شیوه ی خودش جبران کرده بود کافی بود مینا از جریان باخبر شود تا به شیوه ی خاص خودش این مرد را سر زبانش بچرخاند... نشستن بی فایده بود.. دستی به زانو زد و بلند شد... ضمن کار مدام حرف های مرد و جوابی که از سر ناچاری به او داده بود را بارها بارها مرور کرد... از خودش عصبانی بود که نتوانسته بود حقیقت را بگوید.. آخر این چه اخلاق بدی بود همیشه همراهش بود... هیچ وقت از ناامید کردن دیگران خوشش نمی آمد و همین باعث میشد بیشتر از حد توانش برای دیگران مایه بگذارد... اگر قدرت نه گفتن را داشت خیلی راحتتر بت زندگی کنار می آمد... ای کاش به مرد جوان گفته بود که چند روزی بیشتر مهمان این خانه نیست. معلوم نیست برای ماندن و ادامه دادن فردایی وجود داشته باشد... تا آخرین جابجایی با خودش کلنجار رفت و در نهایت تن بی رمقش را وسط آشپز خانه رها کرد ...

از فکر کردن که به نتیجه نرسیده بود پس تکانی به خودش داد برای تهیه شام از جا بلند شد... به لطف خرید های کسری دیگر نیازی به گوشت چرخ کرده نبود.. بسته های کباب لقمه را روی سینک گذاشت تا یخش باز شود مشغول آماده سازی سالاد شد.. هر چند میان خرید ها شیشه ی خیارشور هم بود اما ترجیح داد در مقابل کیانا سفره اش رنگین تر باشد.

دخترک با آن چهره ی معصوم و غرور دخترانه اش بد جور فکرش را مشغول کرده بود... بی اندازه پاک و نجیب بود و.....

لبخندی به افکارش زد گویا گوش های تمایل به دراز شدن داشت... آنجور که دختر فکر و ذهنش را مشغول کرده بود اگر احمد بود بی معطلی همین نکته را گوش زد میکرد..

بی خیال متلک های احمد شد و باخیالی آسوده سمت خانه راند...دوروز دیگر دوباره پرواز داشت و باید کارهای دفتر را به صورت فشرده راست و ریست میکرد تا با غرو لند احمد روبه رو نشود

همیشه شب و آرامش و سکوتش را دوست داشت..مادر و پدرش هم که زنده بودند کارش همین بود...شب هارا تا نیمه وقت بیدار بود و مطالعه میکرد...گاهی در کنارش آهنگی هم گوش میداد...از وقتی از شهر و دیارش کوچ کرده بود خیلی از عادت هایش را کنار گذاشته بود و یا به طور کل فراموش کرده بود..اما امشب عجیب دلش هوای گذشته را کرده بود..حال که بچه ها خواب بودند و امنیت و سکوت برقرار بود فرصت خوبی بود برای اندیشیدن و تمرکز گرفتن...کتابی را که مقابلش گذاشته بود بی هدف ورق میزد و به نقطه ای خیره شده بود.....نفهمید چقدر گذشت که در اتاق بچه ها باز شد و کیانا با سر و وضعی مرتب وارد سالن شد در حالی که هندز فری درگوش و موبایل به دستش بود..به محض دیدن پگاه لبخندی زد و جلو آمد

هنوز بیداری پگاه جون؟

پگاه ابروهایش را بهم نزدیک کرد و در حالی که براندازش میکرد گفت:

آره..خوابم نمیبره...تو چرا نخوابیدی؟

لبخند زنان کنار دستش نشست و هندز فری را بیرون کشید

داشتم با دوستم حرف میزدم..بعد به گوشی اشاره کرد

پگاه با دقت بیشتری پرسید

این وقت شب؟بعد این کدووم دوسته که تا این وقت شب بیداره؟اصلا ببینم شما مگه درس و کتاب ندارید و گوشی میگیرید دستتون

کیانا لبهایش را مثل بچه ها جلو داد و گفت

پگاه جون؟دعوانکن دیگه...همش همین یه شبه..خوابم نمیبرد گفتم با آیدا گپ بزنم

سنگ صبور

آیدا؟

آره دیگه... هم کلاسیمه... پریا هم میشناستش

پگاه نفس عمیقی گرفت

آنوقت هنز فری چیه؟

هم زمان آهنگ گوش میدم... بعد عمیق تر خندید و ادامه داد.. چند بعدیم دیگه.. چه میشه کرد

پگاه لب هایش را بهم کشید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد

منظور نگاه او را فهمید و خم شد و گوشی را روی میز وسط گذاشت... موقع خم شدن گردنبد اهدایی پریا از گردنش

آویزان شد و نگاه پگاه روی آن نشست... کیانا رد نگاه او را گرفت و به پلاک روی گردنش نشست.. با دشت پلاک را

بالا آورد و لبخند زنان بوسه ای به اسم خدا زد و گفت... خیلی دوستش دارم... پری میگفت سلیقه تو بوده

لبخندش را با لبخند جواب داد و گفت: مبارکت باشه.. خوشحالم که پسندیدی

از همه ی کادوهای بی که گرفتم این یکی بیشتر به دلم نشست... فقط حیف شد که خودت نتونستی تا آخر جشن

بمونی و بقیه رو هم ببینی

شرمنده... فهمیدی که حالم خیلی بد شد

آره پریا یه چیزا گفت... خیلی ناراحت شدم به خدا... دوست داشتم تا آخرش بمونی ولی وقتی پری گفت محیط بسته

و عطر و ادکلن اذیتت میکنه بیشتر به خاطر خودت ناراحت شدم

با پشت دست صورت گندمگون و نمکی او را نوازش داد و گفت

البته نه هر عطر و ادکلنی... فقط اونایی که خیلی تند و تلخن

متاسفم واقعا

برای چی... تو که تقصیری نداری این مریضی همیشه با منه و من بهش عادت کردم

سنگ صبور

از گفته های کیانا معلوم بود برادرش راجع به قضیه ی آن روز حرفی نزده است..ته دلش از این بابت راضی بود و ترجیح دادخودش هم حرفی نزند ..پریا هم که آنروز آنقدر شوکه و نگران بود که چیزی نپرسید ...همین که مینا را کنار او دید گمان کرد مینا به فریاد خواهرش رسیده است و دیگر هیچ سو الی نپرسید

حال کیانا کنارش بود فرصت را غنیمت شمارد تا حرف هایی را که باید به برادرش میزد به او بگوید ...نیم چرخى زد و سمتش نشست

حوصله داری چند کلمه باهم حرف بزنیم

کیانا مشتاقانه گفت

اوهوم...چی از این بهتر

دست های دختر را در دستش گرفت و فشرد ...کمی مکث کرد و گفت

ببین عزیزم میخوام یه قولی به من بدی

ابروهای کیانا بالا رفت؟چی؟

اگه یه وقت بنا به دلایلی من یا پری نزدیکت نبودیم باید قول بدی آنقدر قوی باشی که سختی هارو پشت گوش بندازی و فقط و فقط به درس و آینده ات فکر کنی باشه

چهره ی دخترک مغموم شد

چی میگی پگاه جون؟مگه قراره دیگه نباشید؟

نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد..از ناامید کردن این دختر چیزی جز عذاب وجدان برای خودش نمی ماند اما چاره ای نبود جز اینکه او را با واقعیت روبه رو کند ...عزمش را جزم کرد ودر جوابش گفت

در جریانی که من و پری به طور موقت اینجاییم

چشمهای دخترک گرد شد وبا صدای تحلیل رفته ای گفت

میدونم

سنگ صبور

میدونی که اینجا متعلق به عموی میناست؟

آره

بازهم نفس گرفت و ادامه داد...خب حالا عموی مینا میخواد برگرده و خونه شو میخواد

کیانا محزون صدایش کرد:پگاه جون؟

لبخند محزونی برایش زد و گفت..ناچاریم خونه رو تحویل بدیم..تا همین جاهم لطف کردن اجازه دادن از اینجا

استفاده کنیم..گفتم که بدونی شاید چند روز بیشتر نتونیم هم دیگرو ببینیم و تو باید خودتو آماده کنی

کجامیرید؟

معلوم نیست..هر جا که بشه

یعنی از تهران میرید...آره؟..نکنه میخوای برگردی تبریز

خنده ی کوتاهی کرد

نه دیگه اونقدر دور ولی احتمالا از این منطقه میریم..میریم جایی که بتونیم یه یه سر پناه حداقل برای یه سال گیر

بیاریم

کیانا شتابزده پرسید:پری چی؟ درسش چی میشه

خدا بزرگه...اول باید ببینم چی میشه بعد بیافتم دنبال انتقالی برای پری

وسطه ساله؟ به درسش لطمه میخوره؟

دستش را خواهرانه روی سر او کشید و گفت

نگران پری نباش...هر جا بره درسش در الویته....تو به فکر خودت باش که اگه روزی روزه گاری هم دیدیم از اینکه

مجبور شدم تنهات بزارم عذاب وجدان نگیرم

اشک حلقه ی چشم دخترک را پر کرد ..خودش را در آغوش او انداخت و سرش را در سینه اش پنهان کرد ...پگاه دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و بادست دیگر نوازشش کرد ...به راستی دوری از آنها برای اویی که تقریبا هیچ کس را نداشت کار سختی بود به آنها انس گرفته بود نمیدانست در نبودشان جای خالیشان را چطور پر کند

درماشین باز کرد وبا سلامی زیر دندونی سوار شد ...کسری پر انرژی جواب سلامش را دادو برای پگاهی که پشت سرشان مقابل در ایستاده بود بوقی زد و حرکت کرد ..تازمانی که از انتهای کوچه میپیچید چشم از آینه و دختر پشت سرش بر نداشت ...چند روز خواهرش شده بود یک هفته و او فرصت خوبی پیدا کرده بود که به خیلی چیزها فکر کند ...ترجیحا دلش یک زندگی آرام و جمع و جور میخواست ..یک خانواده ی گرم و صمیمی که شب به شب دور هم جمع شوند وچای آخر شبشان را دور هم بخورند و هر از گاهی سربه سر هم بگذارند....البته دلش بچه هم میخواست ...نه یکی بلکه چندتا .هرچه بیشتر بهتر ...از تنهایی و سکوت خسته شده بود ..از این که تمام دوران نوجوانیش را را در تنهایی گذرانده بود و بعد از آن حضور خواهر کوچک و بیدفاعش فقط بار مسعولیتش را زیاد کرده بود ناراحت بود ..دوست داشت بچه هایش پشت سر هم باشند تا به درد یکدیگر بخورند حرف هم را بفهمند و مونس هم باشند...به پگاه هم فکر کرده بود ..دختری که چند باری بیشتر ندیده بودش ولی عجیب درگیرش شده بود ...آرامشی که در وجود این دختر بود ازجنس آرامش های مادرش بود ...مادرش هم دقیقا مثل او صبور و مقاوم بودشاید میتوانست درکنار او زندگی را که در رویایش ساخته بود در واقعیت هم بسازد...یکی دوروزی بود که حالش عجیب خوب بود ...یک حال خوب از جنس اشتیاق و خواستن ...مدت ها بود چنین حسی را تجربه نکرده بود ..درست از زمانی که مادرش به رحمت خدا رفته بودولی این روزها حضور ناگهانی این دختر در زندگیش تمام حس های خوب گذشته را در او بیدار کرده بود...لبخند محوی به افکارش زد ...اگر با احمد از افکارش میگفت شک نداشت که تا مدت ها دست آویزش میشود و موجبات تفریحش را فراهم

سنگ صبور

خواهد کرد... لبخندش کش آمد.. بالاخره که باید میفهمید... پس پنهان کاری معنایی نداشت... باید از حالا تنش را برای شنیدن تیکه متلک های او چرب میکرد... باید یک گوشش را در میکرد و دیگری را دروازه تا این دوره را پشت سر بگذارد... هرچند سخت بود که مقابلش بایستد و بگوید عاشق شده است.. چراکه هنوز یک ماه از آخرین صحبتشان در این مورد نگذشته بود... هنوز جمله اش در ذهنش زنگ میخورد... زهی خیال باطل... این حرف را در مقابل تمسخر های احمد گفته بود و حال حرف های او بود به واقعیت نزدیک میشد... نفسی گرفت و نیم نگاهی به خواهرش انداخت.. زیادی ساکت به نظر می آمد... با کیانای شیطون سابق فرق داشت... از وقتی سوار شده بود تا این لحظه حتی یک کلمه هم حرف نزده بود

ساکتی وروجک؟

کیانا بیجان لبخند زد

خوبم

منم نگفتم بدی.. پرسیدم چرا ساکتی... طوری شده؟

نه

این نه یعنی شده.. فقط سر کار خانم حوصله ی حرف زدن نداره

چشم های خمارش را به او دوخت و لبهایش را سمت بالا کشید... از برادرش که نمیتوانست پنهان کند... در نهایت که مفهمید.. نیم چرخه سمتش زد و صدایش کرد

داداش؟

بله ی کشیده ای در جوابش دادو منتظر شد

همیشه یه کاری کنیم پریا و پگاه از اینجا نرن

برق از سرش پرید... برن؟ کجا؟ سوالی که در ذهنش بود را به زبان ورد

کجا برن؟

کیانا لبش را آویزون کرد و گفت

سنگ صبور

عموی مینا داره برمیگرده... طفلی ها مجبورن خونه رو تحویل بدن... خیلی ناراحتم اگه برن من خیلی تنها میشم
او تنها میشد... خودش چه؟ خودش که کلی نقشه برای آینده اش کشیده بود... چرا یکدفعه همه چیز داشت خراب
میشد ناراحت و بهت زده پرسید

عموی مینا؟

کیانا که فکر میکرد همه ی اینهارو یک بار برای او تعریف کرده است بیحوصله گفت

آره دیگه یادت نیست.. قبلا گفتم که اینجارو موقت عموی مینا داده که بشینن.. حالا میخواد برگرده و ابن طفلی ها
باید دنبال جا باشن

فکرش درگیر شد بی هدف پرسید

از کجا برگرده

کلافه گفت

اه گفته بودم رفته خارج به بچه هاش سر بزنه .. حال میخواد برگرده ایران و خونشو میخواد

کجا میخوان برن؟

کیانا معترض نگاهش کرد .. گویا برادرش گیج بود و حرف های او را نمیشنید

اگه جایی داشتن که من به تو نمیگفتم .. طفلی پگاه خیلی غصه دار بود.. میگفت شاید مجبور بشیم از این منطقه بریم
... بعدشم برا پری انتقالی میگیرم که بتونه هر جا رفت به درسش ادامه بده

حقیقتا حالش گرفته شد ... چی فکر میکرد چی شد .. اگر میرفتند که همه ی رشته هایش پنبه میشد .. گویا او بیشتر
از کیانا به به وجودشان وابسته شده بود .. معلوم نبود این چند دیدار کوتاه چه کرده بود که اینطور خبر رفتنشان او را
بهم رخته بود

مطمعنی جایی در نظر ندارن؟

نه بابا بنده های خدا تو این شهر غریبن .. کی دارن که بهشون جا بده .. اینجا رم به کمک خانواده ی مینا دست و پا
کرده بودن ... بعد ملتسمانه ادامه داد

سنگ صبور

داداش؟ تو رو خدا اگه میشه کمکشون کن بمون... یا چه میدونم همین نزدیکیای خودمون یه جا گیر بیارن

ریه هایش را از هوا خالی کرد و چند لحظه ای سکوت کرد... ای کاش میتوانست به خواهرش بگوید که چقدر مشتاق ماندن آنهاست

سکوتش کمی طولانی شد.. کیانا همچنان منتظر جوابش بود... علتش رانمیدانست ولی آنقدر برادرش را قدرتمند میدید که حس میکرد میتواند روی کمکش حساب کند.. مجدد صدایش زد

داداش؟

مثل کسی که از خواب پریده باشد نگاهش کرد و گفت

جانم

گردنش را کج کرد و حالت مظلومی به خودش گرفت

میتونی؟

باید چه جوابی به او میداد.. به دختری که تا بحال او را ناتوان ندیده بود.. اصلا او به کنار خودش چه؟.. اگر توانایی کمک به آنها را نداشت پس با چه ادعایی میخواست برای یک عمر زندگی به او تکیه کنند

بذار یه کم فکر کنم

کیانا نفس آسوده ای کشید و سر حال آمد... همین یک جمله کافی بود که انرژی پس رفته اش را به دست آورد با شوق بیشتری گفت

الهی دورت بگم... اگه بدونی چقدر خوشحالم کردی..

جدی نگاهش کرد و گفت

گفتم بزار فکر کنم.. هنوز هیچ قولی ندادم

وارفت.. یعنی ممکنه نشه؟

نمیدونم کیانا... شاید آره شاید نه.. اصلا بگو ببینم این دوستت ناراحت نمیشه کسی تو کارش دخالت کنه؟

سنگ صبور

پری هیچ کاره اس .. پگاه باید راضی باشه

همون پگاه میگم .. ناراحت نمیشه ؟

با دقت بیشتری به چهره ی برادش نگاه کرد

تو فکری داری ؟

اول تو بگو .. همیشه یا نه ؟ چون دختری که من دیدم مغرور تر از این حرفاست که بشه هر پیشنهادی بهش داد

کیانا که حس میکرد برادرش در پس حرفهایش فکری نهفته است با خوشحالی گفت

اگرم ناراحت بشه همیشه راضیش کرد ... اصلا خودم بهش میگم تازه از مینا هم میتونم کمک بگیرم .. مینا قلقلشو بلده

.. میدونه چطور راضیش کنه

کسری کمی فکر کرد ... شلید بهتر بود قبل از هرکسی خودش با او صحبت کند .. جلو انداختن یک دختر بچه ی

هفده ساله یا دوستی که هیچ نقشی در این قضیه ندارد و خودش همیشه یک حامی بوده ممکن است بیشتر به

غرور او لطمه بزند

آدرسی چیزی ازش داری

متعجب پرسید کی ؟ پری یا پگاه ؟

با اخم نگاهش کرد ... مگه نگفتی پری هیچ کارست .. منظورم پگاهه ؟

خونشون که خودت بلدی

خونه نه .. محل کار یا جایی که بشه تنها باهاش صحبت کرد ... اول باید مطمئن شم قبول میکنه یا نه بعد اگه خواست

خودش بقیه رو در جریان میذاره

آدرس محل کارش دارم ولی هیچ وقت نرفتم ... اونم از دهن پری شنیدم ... ولی میتونم بگم

خوبه .. آدرس بده ... فقط یه چیزی ؟

کیانا منتظر نگاهش کرد

سنگ صبور

چی؟

این حرفا بین خودمون بمونه تا با خودش حرف بزیم... به هیچ کس هیچی نمیگی باشه؟

رنگ و روی کیانا باز شد

قول میدم هیچی نگم تا خودت بگی

حتی به پری چون شاید نخواد خواهرشم چیزی بدونه

سرش را روی گردن کج کرد و گفت

حتی به پری

لبخند مرد از ذوق و رفتار بچه گانه ی خواهرش شکوفاشد

آفرین دختر خوب

کیانا راست نشست و با روحیه بهتری نسبت به قبل گفت

دستت درد نکنه داداش... میدونستم اگه ازت بریاد دریغ نمیکنی

انگشت اشاره اش را سمت او به خنده تکان داد و گفت

آی آی دختر.. یادت نره چی گفتم... گفتم شابد بتونم.. قول ندادم

کیانا خودش زد به اون راه و گفت

حتما میتونی

مرد نگاهش را به روبه رو داد و با تریدی که از جانب پگاه در دلش افتاده بود زیر لب زمزمه کرد

امید وارم

سنگ صبور

آنقدر بی حوصله و عصبانی بود که حتی دهانش باز نمیشد یک کلمه باالناز صحبت کند.. با اخم های درهم و حرکات عصبی خودش را مشغول کرده بود و تا بتواند بر حال بدش فاعق آید ...کسی چه میدانست در دلش چه میگذرد..این همه گرفتاری دورش را گرفته بود و آنوقت برای گرفتن حقش باید با هر کس و ناکسی دهن به دهن میگذاشت ...مردک بی چاک و دهن سر صبحی کل ذهنش را با حرف هایش بهم ریخته بود ...وقتی گفته بود گرفتارم و روی ریال به ریال حقوقم حساب باز کردم خنده ی چندش آوری تحویلش داده بود و در جوابش گفته بود ..همه گرفتارن خانم ...اگه شرایط اینجا راضیت نمیکنه کارای پر درآمد تر دیگه ای هم هست درضمن پولشم نرده و نیازی برای چند غاز اعصاب خودتو خرد کنی ...خوب میدانست این حرف از کجا آب میخورد..همه اش زیر سر آن منصوری بی صفت است ...خودش به نتیجه نرسیده یکی دیگر را واسطه کرده است ...اصلا از کجا معلوم همان یک میلیون ناقابل هم که درخواست کرده بود به همین بهانه دست به سرش میکردند تا به زانو درآمده و تن به خواسته نامربوطش بدهد ...آنقدر ناراحت و آشوب بود که حتی برای نهار هم همراه بچه ها نرفت ...بعد از نهار زمانی که کارگراها تک و توک وارد سالن میشدند احمدی با همان لبخند چندش آور آمد

نرفتن ناهار خانم محتشم

حالش از این مرد بهم میخورد..دلش میخواست یک مشت نثار دندان های زرد و بی قواره اش کند تا بار آخرش باشددهان کثیفش را باز کند و هر چیزی را به زبان بیاورد ...

گرسنه نبودم..

به صورتش نگاه نمیکرد ...این چهره حتی نگاه کردنش هم کفاره داشت...مردک محض خوش رقصی برای اربابش چه کارها که نمیکرد

نمیپرسی چی کارت دارم؟

شما کار داری من باید بپرسم؟

تو چقدر بد قلبی دختر؟

غضبناک نگاهش کرد

مودب باشید آقا ...اگه چیزی نمیگم حرمت سن و سالتون دارم وگرنه همون صبح جواب گستاخیتون میدادم

با صدا خندید و ادامه داد

کم که نمیاری... هرچی بگم یه چیزی جواب میدی

توقع ندارید که از تون تشکر کنم... در حال حاضر مودبانه ترین جمله هایی که میتونم به زبان بیارم همینه... یه کم بگذره قول نمیدم همینم نصیبتون بشه

دستهایش را به تسلیم بالا برد و گفت

باشه باشه... هنوز از جونم سیر نشدم.. خودم میگم... سپس با شیطنت نگاهش کرد و در حالی که باحفظ همان لبخند کریه روی اعصابش سو هان میکشید انگشت کنار شقیق ها گذاشت و گفت

منصوری گفت تولیدی که تعطیل شد بمونی

چشم هایش وحشتناک درشت شد.. احمدی خنده اش را حفظ کرد و ادامه داد... نترس دختر... مثل اینکه میخواد درباره ی درخواستت صحبت کنه... راستش صبح که عصبانی شدی فکر کردم خیلی تحت فشاری حرفاتو بهش منتقل کردم... فکر کنم میخواد به درخواستت ترتیب اثر بده

از وحشت نگاهش کم شد و به جاش با تردید پرسید

شما که گفتین حسابا خالیه خالیه... نمیشه امیدوار بود

شانه ای بالا انداخت و گفت

چی بگم... به منم همین گفتن... شاید به اندازه ی درخواست شما موجودی داشته باشن که البته چیز بعدیم نیست یه تولیدی به این بزرگی که نمیتونه آینده نگری نکنه

نگاه مرددش را به اوداد.. مرد لبخندش را تکرار کرد و با گفتن موفق باشید خانم سالن ترک کرد... تردید سر تا پایش را گرفته بود.. آیا باید اطمینان میکرد و میماند یا اینکه ترتیب اثر نمیداد و حرفش را ندیده میگرفت... چرا خواسته بود بعد از تعطیلی تولیدی بماند؟ چرا همین حالا با او حرف نمیزد؟ این فکر ترس را به جانش می انداخت اما در طول مدتی که اینجا کار کرده بود با توجه به همه ی حرفهایی که پشت سرش بود چیزی از او ندیده بود.. در واقع همیشه آنقدر اخم هایش درهم بود و طلبکارانه با کارگرها برخورد میکرد که این تفکرات را پس میزد حتی الناز هم بارها گفته بود که هیچ وقت کثافت کاری هایش را به محیط کار نمیکشاند... مانده بود چه خاکی بر سرش کند.. برود یا بماند... آنقدر دل دل کرد کرد که نهایت احساسش بر عقلش کرد... پناه بر خدا میماند شاید مشکل مالیش حل میشد

الناز دم رفتن مردد پرسید

مطمعنی نمیخوای من بمونم

هرچند دلش به ماندن او رضا بود اما از مزاحمت هم بیزار بود..خصوصا که میدانست منصورى در مقابل کارگر های دیگر حرفی نمیزند که آن ها هم فردا چنین توقعی کنند

تولیدی که خالی شد با گام های سنگین و نفس های سنگین تر خودش را به طبقه ی بالا رساند...چراغ اتاق منصورى روشن بود...پشت در نفس عمیقی گرفت ولحظه ای ایست کرد...فکر کرد شاید بهتر است از همین راهی که آمده بر گرددو قید همه چیز را بزند.صورتش را درهم کشید ومستاصل به این فکر می کرد که چه چیز درست است و چه چیز غلط که ناگهان در اتاق باز شد و احمدی خارج شد

نفس در سینه اش حبس شد و تحت عمل انجام شده قرار گرفت...دیگر راه برگشتی نبود و باید پیش میرفت...احمدی لبخند معنی داری زد و به داخل اشاره زد

منتظرن

بله ای گفت و با ترس از او رو گرفت و با تقه ای به در واردشد

منصورى به استقبالش ایستاد و او سربه زیر سلام کرد

منصورى کمی براندازش کرد و تعارف کرد که بنشیند..امتناع کرد و همانطور سربه زیر گفت

ممنون....مثل اینکه کارم داشتید

منصورى ابرویی بالا انداخت و روی صندلی نشست و در حالی که دست هایش روی میز بود گفت

حتما چیزی ام میل ندارید

محکم گفت

همینطوره

سنگ صبور
پس بریم سر اصل مطلب دیگه

دقیقا

میخوای تا آخر همین طور سیخ و ایستی و کلمه ای جوابم بدی

جدی تر گفت

لطفا زودتر برید سر اصل مطلب ..من کار دارم باید برم

منصوری تکیه اش را به صندلی دادو اندکی در سکوت نگاهش کرد ..

از احمدی شنیدم نیاز مالی دارید و گرفتارین ؟

بله

تقاضای وامی هم که کردین رد شده درسته

بله ...گفتن موجودی نداریم

منصوری مجدد سکوت کرد ...انگار قصد داشت جانش را به لب برساند...سپس گفت

باشه قبول ...من مشکل مالیتون حل میکنم

نگاهش ناخواسته بالا آمد و روی صورت خندان منصوری نشست

جدی میگوید

بله

یعنی شما حاضرید که.....آنقدر ذوق کرده بود که نمیدانست چطور کلمات را به زبان بیاورد

منصوری لبخند به لب از جایش بلند شد و از پشت میزش کنار آمد ...قدم زنان سمتش رفت و در حالی که خودکارش را بین انگشتانش میچرخاند در یک قدمی اش ایستاد وگفت: فقط...

فقط؟ در ذهنش آمد این فقط میتواند هزار حرف پشت سر داشته باشد تمام شادی چند ثانیه پیش جایش را به نگاهی منتظر داد

منصوری ادامه داد

باید از خر شیطون بیای پایین و جواب این دل بینوا رو بدی که بد جور هوای تو زیر و روش کرده

اگر یک لحظه ی دیگر میماند و به ادامه ی حرف او گوش میداد به پاکی خودش شک میکرد... در جا دستش بالا آمد و روی صورت او نشست و به سرعت عقب گرد زد و از اتاق خارج شد.. پله ها را چنان با سرعت پایین میرفت که هر آن ممکن بود سکندری بخورد و نقش زمین شود... از حماقت خودش و حرفهای مردک آنقدر دلگیر بود که نفهمید کی اشکش به پهنای صورت جاری شده است... از در تولیدی بیرون زد و زیر هوای بارانی شروع به دویدن کرد... در خروجی تولیدی در اواسط یه کوچه ی نسبتا باریک بود چند قدمی که دوید نفسش به شماره افتاد.. هوای سرد و عصبانیت و بیماری دست به دست هم داده بودند که پای فرارش را ببندند... اواسط کوچه مقاومتش را از دست داد و ایستاد... به دیواری تکیه زد و دستش را روی قفسه ی سینه گذاشت... نفس هایش به سختی بالا می آمد و در کوچه پرنده هم پر نمیزد که لااقل از کسی کمک بگیرد... دستش را به دیوار گرفت و آهسته آهسته قدم برداشت.. هر گامی که برمیداشت بیشتر از خودش و حماقتش عصبانی میشد... خس خس های سینه اش جان دار تر میشد که بی هوا دستش کشیده شد و سیلی محکمی به صورتش خورد و تعادلش را از دست داد چشمش سیاهی رفت و در پشت پرده ای از اشک منصوری را دید که او را سمت تولیدی می کشاند... دختره ی عوضی بی لیاقت... دست رو من بلند میکنی حالا... برای من ادعای پاکی میکنی گدا گشنه ی آواره... تمام توان نداشته اش را جمع کرد دستش را هر چند بی ثمر از دست او کشید و گفت: ولم کن کثافت... تو یه آدم هرزه ی منصوری حرص کرده به دیوار پشت سر چسبانده و دستش را بالا برد

خفه شو دختره ی پاپتی دیونه... چشمه‌هایش را محکم بست و منتظر سیلی دوم شد که دست منصوری بالای سرش ایست کرد... چشم باز کرد و مچ دست او را در دستان نیرومند کسری دید... فرصت تحلیل صحنه ی روبه رو را نداشت... کسری در کسری از ثانیه منصوری را به دیوار چسباند و مشتت روانه ی صورتش کرد... بی شرف بی غیرت... مرد نیستم اگه نکشمت... و با این حرف چندین بار مشت هایش تکرار شد.. آنقدر ورزیده و قوی بود که منصوری نتواند از زیر دستش جان سالم به در ببرد... پگاه ناتوان و درمانده در حالی که یک دستش به قفسه ی سینه اش بود از دیوار کند و وبه سختی لبه آستین کت او را چسبید... با کلماتی مقطع و نفس گیر گفت

سنگ صبور

ولش ... کن ... کشت ... کش ... کشتیش ... خوا ... خوا ... نتوانست ادامه دهد و دستش از لباس او افتاد و خم شد ... کسری به خودش آمد و دست از منصوری کشید ... خشم کل صورتش را گرفته بود ... سر پگاه کمی بالا آمد و ادامه داد ... خواهش میکنم ...

کسری غضبناک سمت منصوری که صورتش غرق خون شده بود برگشت و انگشت اشاره اش را بالا برد

هنوز کارم باهات تموم نشده ... بیچارت میکنم حالا میبینی ... بعد خم شد و بی رحمانه لبه آستین پگاه گرفت و دنبال خودش کشید ... دختر بی رمق و تلو تلو خوران کویا روی هوا راه میرفت به دنبالش کشیده میشد ... دیگر حتی صدای خس خس سینه اش هم قطع شده بود ... کم کم چشمانش روبه سیاهی میرفت و امیدش به زنده ماندن را از دست میداد ماشین را انتهای کوچه پارک کرده بود ... در ماشین باز کرد و دختر را تقریباً هل داد تو ... سریع ماشین دور زد و سوار شد و درش را محکم بست ... حال روز دخترک آنقدر وخیم بود که فرصتی برای دعوا ندید ... سریع کیفش را از روی شانه اش کشید و اسپری را از داخل کیف خارج کرد و مقابل دهانش گرفت و سه بار استفاده کرد ... کم کم اکسیژن وارد ریه هایش شد و لذت نفس کشیدن را به جان خرید ... سینه اش بعد از دقایقی تلاطم آرام گرفت ... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست ... چه حس شیرینی بود ... از مرگ برگشته بود و دلش ساعت ها آرامش میطلبید

کسری در عالم خشم نفس راحتی گرفت وقتی از حالش مطمئن شد پرسید

کی بود؟

دلش میخواست بخوابد و کسی مزاحمش نشود ولی حضور این مرد و پرسش طلبکارانه اش موجب شد سرش را بلند کند

بی رمق نگاهش کرد و پرسید

شما اینجا چی کار میکنید؟

مرد گویا قصد کوتا آمدن نداشت ... محکمتر پرسید:

کی بود

تحکم کلامش دخترک را سر به زیر کرد و گفت: مدیر تولیدی

سنگ صبور

لبهای مرد از حرص بهم فشرده شد... شاید لازم نبود سوال دیگری پرسد... با توجه به صحنه ای که دیده بود می شد حدس زد چه اتفاقی در شرف وقوع بوده است.. با این حال تاب نیاورد و ترجیح داد از زبان خود او بشنود

حرف حسابش چی بود؟

چشمان محزون دختر بالا آمد... این مرد فرشته نجاتش بود و به هر دلیلی حضورش مانع لکه دار شدن نجابتش شده بود... پس احترامش واجب بود...

من من کنان گفت

میشه جواب ند

نه

التماس نگاهش را دید و گفت: نه... حال باید به او چه میگفت .

خواهش میکنم

اینبار تاکید وار سوالش را پرسید

حرف حسابش چی بود؟

با خودش فکر کرد چرا یک لحظه آرامش به او نیامده است

مجبورم جواب بدم

شک نکن

واگه ند

خودم میفهمم... آنوقت برات گرون تموم میشه

اصلا چرا این مرد نسبت به این مسعله حساس بود؟ چه ربطی به او داشت؟ به فرض هم که میدانست چه توفیری به حالش داشت.. نمیشد که به صرف چند دیدار کوتاه دلش را سفره کند و همه چیز را بیرون بریزد.. دهان باز کرد و پرسید

سنگ صبور

چرا اصرار دارید بدونید؟ اصلا میشه بگید شما اینجا چی کار میکنید؟

غضببناک نگاهش کرد طوری که شانه های دختر جمع شد.. از لای دندان هایش غرید

جواب من بده

سرش را زیر برد تا از نگاه او در امان باشد.. چانه اش نامحسوس لرزید.. جواب دادن به این سوال برایش سخت بود

.. آن هم در حضور یک غریبه... غریبه ای که بدجور پا پیچش شده بود و تا جواب نمیگرفت ول کن نبود

در خواستش نامربوط بود... اجازه بدید که دیگه بقیه اش نگم

چرا؟

به خودش اجازه داد تا سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند

چرا چی؟

چرا همچین جایی کار میکنی وقتی میدونی صاحبش آدم درستی نیست؟

چرا این مرد دست از سرش بر نمیداشت... چرا مدام غرورش را زیر سوال میبرد..

سینه اش را پراز هوا کرد و گفت

از سر ناچاری..

سکوت مرد را که دید فرصتی پیدا کرد بیشتر توضیح دهد... وقتی نه پول داری نه پارتی و نه مدرکت تو دستته

مجبوری برای اینکه سرتو بالا بگیری و کم نیاری به هر دری بزنی..

نگاه مرد روی صورتش سنگینی کرد... بازهم درگیر نگاهش شد.. در عمق نگاه مرد سرزنش و غضب و حتی ترحم

نبود... گنگ بود.. معنی این نگاه را نمیفهمید.. نگاهش را دزدید و سرش را جهت مخالف چرخاند و گفت

سوال دیگه ای هم هست؟

جوابی نگرفت... کسری نگاهش را از او گرفت و به خیابان داد.. حال هردو دگرگون و ناشناخته بود

بعد از دقایقی سکوت که تنها صدای نفس هایشان پر کننده ی سنگینی فضا بود پرسید

سنگ صبور

حالا شما جواب من بدید..سرش را کامل سمت کسری چرخاند ..حق خودش میدانست که جواب این سوال را بگیرد

اینجا چی کار داشتید؟ یهو از کجا پیداتون شد؟

کسری رضایت داد و نگاه از روبه رو گرفت و به او داد

باید حرف بزنیم

ابروهایش را پرسشی درهم کشید

درچه مورد؟

میگم... اما اینجا نه...میریم جایی که بشه حرف زد

اینجا نمیشه؟

حرفم واضح نبود؟

باید در جوابش چه میگفت؟ میگفت واضح نبود و بهتر همین جا حرفش را بزند یا تسلیم شود و اختیارش را به دست

او بدهد...کسری تعلقل او را که دید دستش سمت سویچ حرکت کرد و هم زمان گوشی پگاه زنگ خورد و فرصت

جواب دادن را از او گرفت...دست داخل کیفش برد و گوشی را بیرون کشید..صفحه اش را که بالا آورد از دیدن اسم

منصوری رنگ از رخس پرید..دست کسری همانجا ایست کرد و به چهره ی متوحش او چشم دوخت...هنور دست

لرزانش آیگون قطع تماس را لمس نکرده بود که گوشی از دستش کشیده شد...بهت زده به مرد کنار دستش نگاه

کرد و پرسید

این چه کاریه؟

کسری همانطور که به صفحه زل زده بود خشمگین پرسید

خودشه؟

معترض صدایش کرد:آقای شکوهی؟

با صدای بلند تری گفت

عاجز شده بود.. دلش نمیخواست باز او را در گیر کند عاجزانه لب زد.. خواهش میکنم

کسری بی توجه به التماسش در ماشین باز کرد و پیاده شد و در بهم کوبید... از صدای وحشتناکی که ایجاد شد از جاپرید و چشم به کسری دوخت که قدم زنان طول ماشین را بالا و پایین میکرد و تهدیدوار چیزهایی میگفت... آب دهانش از ترس خشک شده بود... گاهی صدای فریاد کسری به داخل هم می رسید و ترسش را بیشتر میکرد.. چند دقیقه بعد تماس قطع شد و کسری دست به سینه به بدنه ی ماشین تکیه زد.. جرات نداشت پیاده شود و حرفی بزند... انتظار داشت خفه اش میکرد و کسری هم چنان خیال تکان خوردن نداشت... چه روز نحسی بود امروزش... آن از منصوری بی صفت و این هم از این مرد مرموز که نمیشد اخلاق خوب و بدش را ازهم تشخیص داد... لحظات شکنجه آوری را پشت سر میگذاشت که نهایتا کسری تنه اش را گرفت و صاف ایستاد.. سپس گوشی را بالا آورد و چیزی را وارد کرد... این مرد را نمیفهمید... حرکاتش را نمیتوانست درک کند.. اینکه بی اجازه اش جواب تلفن او را میداد و حال سرش را در گوشی او فرو برده بود و چیزهایی را بدون اجازه از صاحبش وارد میکرد... در ماشین باز شد و حجم زیادی از هوای سرد وارد شد... کسری روی صندلی جابجا شد و گوشی را سمتش گرفت... هنوز هم از کا راو شوکه بود.. دستش را پیش برد و گوشی را گرفت... کسری بی معطلی استارت زد و گفت: شمارمو برات سیو کردم... در ضمن برای گوشت رمز بذار... اینجوری امنیت نداره

لب هایش بهم دوخته شده بود و نمیدانست چه کلماتی را سرهم کند و جمله ای را تحویل این مرد بدهد... ماشین حرکت کرد و او مجبور شد برگردد و صاف بنشیند... گوشی همچنان در مشتش فشرده میشد که باز صدای دینگ دینگ بلند شد.. واقعا از نگاه کردن به صفحه اش وحشت داشت اما از آنجایی که زیر ذره بین کسری بود پیامش را باز کرد

پیامی از جانب منصوری به این مضمون برایش آمده بود

بیخود نبود جفتک پرونی میکردی... زیر سرت بلند بود... فقط بگو ساعتی چند میگیری قول میدم راضیت کنم میمرد بهتر بود... اشک حلقه ی چشمش را پر کرد و از ترس قاپیده نشدن مجدد گوشی را داخل کیفش پرتاب کرد.. آرنجش را به شیشه ی ماشین تکیه داد وانگشت هایش را به لبش چسباند و به بیرون خیره شد.. آنقدر احساس حقارت میکرد که حد نداشت... بی صدا اشک میریخت و به بد بختی هایش فکر میکرد... کسری هر از گاهی نگاهش میکرد و نمیدانست چرا حس و حالش را درک میکرد

سنگ صبور

صدای لرزانش کسری را متوجه کرد

من هیچ اشتباهی نکردم

کسری پرسشگر نگاهش کرد

منظورت چیه

سری چرخاند و با آن نگاه خیس و براق ادامه داد... پدرم همیشه میگفت نباید اجازه بدی مردم راجع بهت فکر بد کنن... هیچ وقت کاری نکن که مردم نسبت به تو سوءظن پیدا کنن.. منم همیشه سعی کردم همینطوری زندگی کنم.... هیچ وقت پامو کج نذاشتم.. حتی در بدترین شرایط

کسری خیلی مطمئن و محکم گفت

میدونم

این میدونم گفتنش چقدر به دلش نشست... پس او را باور داشت.. لبخند محوی زد و دلش آرام گرفت

ممنون که زود قضاوتم نکردین

کجخندی زد و نگاه از او گرفت.. مگر میتوانست قضاوتش کند... ان هم دختری که در مقابل چشمانش خیلی بی ریا روی زمین نشسته بود و هر آنچه از دستش آمده بود برای مجروح تصادفی انجام داده بود... خواهر سر در گمش را در نیمه های شب حمایت کرده بود و پناهِش داده بود.. این دختر بدون شک یک فرشته بود هرچند خودش بی خبر بود... با این حال به او حق میداد نگران قضاوت و برداشت او باشد.. برای یک زن نجابتش همه ی سر مایه اش محسوب میشد ...

سکوتی که بینشان برقرار شده بود به هردو فرصت تفکر و تمرکز میداد... هردو به این سکوت نیاز داشتند و پگاه بیشتر از هر کس دیگر ...

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و روبه او گفت

بینم

سنگ صبور

سر دختر سمتش چرخید... حس میکرد از آن اتفاق به بعد کسری خیلی خودمانی شده است و حتی ضمایری که در کلماتش به کار میبرد مفرد است و شخص او را به تنهایی خطاب قرار میدهد.. دستوری بودن لحنش هم که جای خود داشت

سرش را چرخاند و نگاه به نگاهش داد

کسری بادقت نیمه راست صورت او را نگاه کرد و دندان بهم فشرد و زیر لب زمزمه کرد

مرتیکه ی عوضی

پگاه سردر گم و گیج از رفتار او بی اختیار دستش روی گونه اش نشست.. درست جایی را که کسری با چشم نشانه رفته بود

چیزی شده؟

رد دستش رو صورتت مونده... درد نمیکنه که؟

چشمانش درشت شد و برگشت و از داخل کیفش آینه ی جیبی اش را خارج کرد و مقابل صورتش گرفت

حق با او بود... جای انگشتان خود نامردش بود که به قرمزی میزد.. زیر لب لعنتی نثارش کرد و آینه را داخل کیف سر داد... کسری سری تکان داد و پوف کلافه ای کشید و گفت: خیلی خب فعلا پیاده شو تا به وقتش به حساب این گفتارم برسیم

هنوز در گیر قرمزی صورتش بود که کسری دوباره به صدا آمد.. به در اشاره کرد و گفت

باشمام.. چرا معطلی

نگاهش به کسری بود و دستش به اطاعت از او روی دستگیره نشست... پیاده که شد هوای سرد بیرون سبب شد خودش را در آغوش بگیرد و منتظر فرمان بعدی او بماند... کسری ماشین را دور زد و با دست سمت پیاده رو اشاره کرد و گفت: بریم

نگاهش رد نگاه او را گرفت و به یک کافی شاپ مدرن رسید... هنوز علت اینجا بودنش را نمیدانست و مرد مقابلش هم که سکوت اختیار کرده بود... کسری دستش را با فاصله پشت او قرار داد و گفت: اگه امکان داره زودتر.. نمیخواهی

سنگ صبور

که قندیل ببندیم...لبخند روی لبش و شوخی کلامش اختیار گام هایش را گرفت و به سمتی که او اشاره کرده بود راه افتاد

پشت یک میز دونفره که درست پشت پنجره ی کافی شاپ قرار داشت نشستند...همچنان مغزش در حال تحلیل حرکات او بود که با دست منو را سمتش هول داد و گفت

بیکار نباشی بهتره...انتخاب کن

نگاهی به منو و نگاهی به کسری کرد و با نوک انگشت منو را روی میز سر داد و گفت: ممنون چیزی نمیخورم

کسری نمادین ابروها هایش را درهم کشید و روی صورتش زوم کرد..سپس خم شد و منو را برداشت و گفت...باشه پس به سلیقه خودم سفارش میدم..

منو را مقابلش باز کرد و در حال بالا و پایین کردن آن بود که پگاه پرسید

میشه بگید چرا اینجاییم؟

از بالای منو نگاهش کرد و گفت

عجله نکن...بذار اول سفارش بدم بعد

پگاه دست به سینه و البته کمی عصبی به صندلی تکیه زد

کسری دستش را بالا آورد و چند لحظه بعد پسر جوان و خوش پوشی با لباس هایی که مختص کافی شاپ بود کنار میز آمد...کسری منو را مقابلش گرفت و گفت قهوه همراه با کیک شکلاتی لطفا...پسر جوان به پگاه اشاره کرد و مودبانه پرسید..سرکار خانم چی میل دارند...پگاه سرش را به علامت نه تکان داد که کسری لبخند پر از شیطنتی زد و گفت برای هردو لطفا

جوانک مجدد پرسید

شیر یا شکر؟بازهم نگاه کسری روی او نشست...دختر باعصبانیت از رفتار خودسرانه ی او با اخم سرش را زیر برد و کسری بالبخند گفت

شیر لطفا

سنگ صبور
مرد جوان که رفت پگاه معترض گفت

این کارا چه معنی میده

لبخندش عمیق شد... بازهم نگاه گستاخش جز به جز صورت دختر را می کاوید و زیر این نگاه احساس کلافگی
میکرد

کسری دستانش را روی میز قفل کرد و خودش را جلو کشید... از معذب بودن و حیای دخترانه اش لذت میبرد... کمتر
پیش آمده بود با همچین صحنه ی نابی روبه رو شود... چهره ی این دختر حتی در اوج خستگی و التهاب و نگرانی باز
هم زیبا بود

نمیشه من بخورم تو نگاه کنی

با اخم های در هم نگاهش کرد و گفت

من مشکلی با این قضیه ندارم

من دارم

پگاه از زور گویی او حرصش گرفت

میشه زودتر برید سر اصل مطلب... باید برم خونه... پریا بیاد ببینه نیستم نگران میشه

میشد این همه احساس مسعولیت را دید و بی تفاوت از کنارش گذشت... خیلی دلش میخواست بپرسد: چند
سالته... ولی بی شک این حرف مصادف بود فرارش.. پس گفت

بهش زنگ بزن بگو دیر میای

تلفن نداریم

متعجب پرسید

ندارید؟ مگر خانه ای هم وجو داشت داشت که تلفن نداشته باشد

سنگ صبور

بله .. طبیعتا خونه ای که مدتی خالی از سکنه اس خیلی اتفاقا براش میافته ... یکیشم همین قطع تلفن از طرف
مخابراته ..

ابروهای کسری به معنای فهمیدن بالا رفت .. پگاه ادامه داد از وقتی هم که ما ساکن شدیم فرصت نکردم دنبال وصل
کردنش بیافتم

کسری لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت گفت

فکر کنم دیگه لازم نباشه دنبالش بیافتی

چرا؟... چرایش را خیلی کشیده ادا کرد...

پنجه هایش را ازهم باز کرد و گفت

چون من یه پیشنهاد بهتر دارم

پیشنهاد؟

بله

کلافه گفت :آقای شکوهی لطفا بی حاشیه بگید چرا اومدیم اینجا و این پیشنهادی که ازش میگوید چیه

شما همیشه اینقدر عجولید؟

ولی به نظر نمیاد شمام آدم خونسردی باشید

از حاضر جوابی اش لذت برد ... نفسی گرفت و به دختر عجول مقابلش زل زد و گفت

باشه پس میرم سر اصل مطلب... میان کلامش مرد جوان آمد و سفارش هارو روی میز گذاشت

کسری تشکر کرد و ادامه داد

بی مقدمه میگم ... کیانا در مورد شما و مشکلتون با من حرف زد .. ابروهای دختر به طرز عجیبی بالا رفت و اسم کیانا

در سرش پیچ و تاب خورد ... کسری ادامه داد... ببینید خانم اگه یه کم منطقی باشیم میبینیم که هم من و خواهرم به

شما احتیاج داریم هم شما و خواهرتون به کسی که بتونه در این مورد به خصوص کمکتون کنه رو همین حساب

میخوام بهتون پیشنهاد مشارکت بدم... لبخند نیمه ای زد... چهره ی دختر با آن ابروهای بالا رفته و چشم های منتظر بانمک شده بود.. ادامه داد... البته این مشارکت از دو جهت به نفع هر دو مون... هم جنبه ی مادی داره هم معنوی.... دخترک مثل مسخ شده ها نگاهش میکرد... پرسید

حواستون با منه؟

پگاه به خودش آمدو سرش چند بار به چپ و راست تکان دادو گفت

نمیفهمم... مشارکت چی؟ اصلا مشکل ما چه ربطی به شما داره؟ چرا کیانا همچین کاری باید بکنه....

دست کسری به علامت سکوت بالا آمد وگفت

اجازه بدید خانم.. الان ربطش میگم... نفس گرفت و در حالی که بادسته ی فنجانش بازی میکرد ادامه داد.. کیانا یه واحد آپارتمان داره چند سالی میشه که همینطور بلا تکلیف مونده و منم قصد نداشتم تا وقتی کیانا مستقل شد واحد در اختیارش بذارم... اما اخیرا به این فکر افتادم که از اون خونه بیارمش بیرون... به دلایلی که در جریان هستین دیگه صلاح نمیدونم بیشتر از این اونجا بمونه... میخوام آپارتمانش بدم دستش وزندگیش جدا کنم....

پگاه عصبی و بی معطلی پرسید

خب این چیزا چه ربطی به ما داره؟

من هنوز به کیانا اعتماد ندارم... راستش مطمئن نیستم بتونه تنهایی زندگی کنه... از طرفی میدونم شما آدم مسعولیت پذیر و مطمئنی هستی برای همین میخواستم خواهش کنم با کیانا زندگی کنید.. شما و خواهرتون که باشید دیگه نگران تنهایی کیانا نیستم از طرفی شماهم دیگه نیاز نیست به خاطر خونه تو دردسر بیافتید..

نیاز به توضیح بیشتر نبود... کلامش کاملا واضح بود.. بی معطلی گفت

چرا فکر میکنید قبول میکنم... ببینید آقا شاید گرفتاریام زیاد باشه اما تا به حال به کسی اجازه ندادم نگاه ترحم آمیز به من و خواهرم بندازه

کسری جدی و قاطع گفت

سنگ صبور

ترحمی در کار نیست خانم.. این یه معامله دو طرفست... در ثانی خوب که فکر کنید متوجه میشید چیزی که دریافت میکنید ارزش چیزی رو که در قبالتش به من و خواهرم میدید نداره... در واقع شما آرامش به ما میدید و در قبالتش هیچی جز مسعولیت زیادی دریافت نمیکنید

نگاهشان بهم کش دار شد... کسری پرسید

قبول میکنید؟

من... من... من نمیدونم باید چی بگم.. یعنی غافلگیر شدم... لبخند کسری عمیق تر شد... باید به او حق میداد... تصمیم سختی نبود اما مهم بود

الان لازم نیست چیزی بگید... برید خونه و به مغزتون فرصت پردازش بدید... میتونید با خواهرتون هم مشورت کنید و بعد تصمیم گیری کنید

حرف های مرد آچمزش کرده بود و برای بار هزارم در تصمیم گیری مردد شده بود

کسری لبخند دلنشینی زد و به فنجان قهوه اشاره زد.. بخورید لطفا... سپس فنجانش را سمت دهان برد و گفت... شمارمو که دارید.. هر وقت تصمیم تون گرفتید به من زنگ بزنید... چون باید قبلش یه کارایی انجام بدم

نگاه سر در گمش را بین کسری و فنجان تقسیم کرد.. دستش را دور فنجان حلقه کرد و نفهمید از گرمای فنجان بود یا نگاه کنکاش گر مرد مقابل که اینچنین تنش دستخوش گرمایی دلچسب شد

مینا چشم هایش را اندازه ی نعلبکی کرد و با دهانی نیمه باز گفت: بگو جون من؟

پگاه که هنوز خودش هم تو شوک بود تکیه اش را به صندلی داد و گفت... والا خودمم هنوز گیجم... بعد در حالی که دست هایش از دو طرف مبل آویزون بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود ادامه داد... یعنی چطور میشه؟ یه دفعه یکی بیاد بگه بیا مفت و مجانی تو خونه خواهرم بشین... اونم بی هیچ قردادو سندی

مینا قلدر مابانه دستش تکون داد و گفت

سنگ صبور

همچین مفت و مجانی هم نیست ها... به جاش باید از خواهرش سر پرستی کنی... همچنین مسعولیت کمی نیست
آره... ولی قرار نیست کیانا رو رو کولم بذارم که... اون زندگی خودش داره ماهم زندگی خودمونو... فقط چیزی که
هست وجود ما تنه‌ایش پر میکنه

مینا کلافه نفسش را پر صدابیرون دادو تقریبا خودش را سمت پشتی مبل پرتاب کرد طوری که پشت سرش به تاج
مبل بر خورد کرد و آخش درآمد

پگاه از شوک درآمدو کمی سمت جلو خم شد و رو به او که سرش را میمالید گفت

چته تو... چرا همچین میکنی؟

مینا که از درد صورتش مچاله شده بود گفت

چه میدونم.. از دست این پسره نمیفهمم چه غلطی میکنم

وا.. به اون بیچاره چی کار داری؟ حواستو جمع کن خب؟

همه اش تقصیر اونه... همون روز که دیدمش باید میفهمیدم چه موز ماریه... به طوری آدم درگیر میکنه که جاذبه با
اون قدرتش نمیکنه..

پگاه خنده اش گرفت

نه مثل اینکه ضرب کاری بود... مخت تکون خورده اگه خدا بخواد

مینا لب و دهنش از درد کج کرد

کل هیکلم تکون خورد.... آخ... آخ... خدا بگم چی کارت نکنه مرد... تو دیگه از کجا پیدات شد

حالا میگی چی کارکنم؟

بی هوا گفت

خری اگه قبول نکنی.. و دوباره پشت سرش را مالید

پگاه با اخم نگاهش کرد

سنگ صبور
کلمه بهتری نبود به کار بگیری

عصبانی گفت

بین من الان حال خوب نیست نمیفهمم چی میگم... تو نظرم خواستی منم گفتم... زیاد سربه سرم بذاری یا میشم
یه فصل خودم میزنم تا مطمئن شی مخم ترکید ه

صدای خنده ی پگاه فشارو پر کرد. سرش را تکان دادگفت... مارو بگو با کی اومدیم پیک نیک... مینا کوفتی زیر لب
نثارش کرد

پگاه پرسید

از در مانگاه خبری نشد؟

نه بابا ما بد بخت بیچاره لب دریا بریم خشک میشه.. دروغ از یه زنگ خشک خالی... بیست روزه چشمم به موبایله
بلکه خبری بشه

پرس و جو کن بین میتونی جایی برام کار ردیف کنی؟

مینا دستش را از پشت سرش کشید و گفت

پس دیگه نمیری تولیدی نه؟

متاسف نگاهش کرد

کلاهم بیافته اون ور نمیرم برش دارم... آدم از گرسنگی بمیره بهتر تا زیر دست آدم کثیفی مثل اون بشه

مینا پراز شیطننت نگاهش کرد

میگم خیلی بدم نشدها.. فکر کن تو و منصوری زیر بارون.. وسط کوچه درگیر میشید یه دفعه این کسری ضارب
میفته بینتون و فردین بازیش گل میکنه و تا میخوره مرتیکه رو میزنه... بعدم مثل این فیلم فارسیا دست تو رو
میگیره و دنبال خودش میکشه... آخه لامصب مریضیتم باکلاسه... طرف با سه تا پیس به دادت میرسه حالا من بودم
کچلی میگرتم طرف عشق میگرفت نگام کنه.. رمانتیکه نه؟

پگاه خنده کنان گفت

سنگ صبور

دیونه ای به خدا... کم پای این فیلما بشین و کمتر چرت و پرت بگو

چپ چپ نگاهش کرد

من چرت و پرت میگویم.. نه جون دلم عین حقیقته... آگه آخرین دیدار به جاهای خوب نرسید تو بیا خاک بریز رو شستم....

پگاه گفت: حتما مثل فیلم فارسیا

دقیقا

اشتباه میکنی عزیزم... از رویا تا واقعیت زمین تا آسمون فاصله اس.. بعدم کجای زندگی من شبیه داستانا بوده که اینجاش باشه.. من و این آقا بطور اتفاقی چند باری سر راه هم قرار گرفتیم... دلیل همیشه آخر همه ی اتفاقا به سرانجام برسه

میشه گلم.. همیشه... همه ی رابطه ها از یه اتفاق شروع میشه... شما که شکر خداچندتا دست اولش رو داشتین

حالا حق و حقوقت چی میشه.. نکنه اجازه میدی بکشه بالا یه لیوان آبم روش

پگاه سر جای اولش برگشت و گفت

نمیدونم.... با اتفاقی که افتاد بعید نیست این کارو کنه... باین حال به الناز میگویم دنبالش باشه بلکه خدا بزنه پس سرش و مثل بچه ی آدم حقوق من بده

مینا با دهن کجی گفت

آره جون عمه ات.. تو گفتی اونم دا... این منصوری که من میشناسم جون به عزراییل نمیده آنوقت میاد حق تورو بده

پگاه شانه بالا دادو گفت: به جهنم.. منکه اون ور برو نیستیم... بذار مدیون من بمونه تا آخر عمر

دست بردار تورو خدا از این حرفا... من جای تو بودم مامور میبردم بالای سرش و تا قرون آخرش از حلقومش میکشیدم بیرون

سنگ صبور

آنقدر سمن دارم که یاسمن از یادم رفته... نه حوصله دارم و نه وقت این کار.. از همه مهمتر حالم بهم میخوره به ریختش نگاه کنم.. بعد برم جلوش و ایستم بگم حقم بده... نه عزیزم.. من از حقم گذشتم.. آگه داد که هیچ آگه نداد

میسپرمش به خدا

مینا چشم گرد

تو دیگه از عجایب خلقتی

پگاه خندیدو مینا ادایش را در آورد

تماس دختر بعد از دوروزی که مدام چشم براه زنگش بود شوق زاید الوصفی به جانش ریخت... بعد از قطع تماس لحظاتی به صفحه سیاه گوشی خیره ماند و لبخند به لب زمزمه کرد

باریکلا دختر خوب... این بهترین تصمیمی بود که گرفتی... بدون اتلاف وقت شماره ی احمد گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی پرسید

بینم جایی سراغ داری امکانات اولیه خونه رو بشه تهیه کرد؟

خونه؟ کدوم خونه؟

سراغ داری؟

اول تو بگو چی میخوای تا من بگم سراغ دارم یانه

نفس پر صدایش از پشت خط هم شنیده شد... میخوام آپارتمان کیانا مبله شه... یه سری لوازم اولیه هم میخوام.. مثل گاز و یخچال و چه میدونم از این چیزا دیگه

احمد با خنده گفت

بگو جهیزیه میخوای دیگه

تو این مایه ها ...البته دکور مکور بی خیال شو همون که خونه رو کامل کنه و کار راه انداز باشه کافیه

خبریه ؟نکنه داماد گرفتی به سلامتی

عصبی گفت:ببند بابا ...یه کلمه ..سراغ داری یا نه؟

اووووم داشتن که دارم فقط باید اول با حاج خانم صحبت کنم ...معمو لا خانما تو این زمینه بیشتر سررشته دارن

پس بجنب ...ببین خیلی وقت ندارم ها ...میخوام دوروزه آماده اش کنی

احمد به شوخی گفت

اوه ...چه عجله ایم داره ...فکر هزینه شم کردی ؟بعد باخنده ی عیانی ادامه داد ..هرچند بچه مایه دارو چه به این

حرفا

به جای این خزعبلات بیافت دنبال کاری که گفتم ...فکر هزینه شم نباش ...ندا بده پول بریزم به کارتت

بابا مایه دار ...کی حرف پول زد ...اعتبار شما بیشتر از این حرفاست ..شما فقط اجازه بده با حاج خانم صحبت کنم

..به روی چشم قول میدم دوروزه که هیچ دو ساعته تحویلتم بدم ..

ممنون ...پس خیالم راحت دیگه

آره دادش ...خیالت تخت ...فقط نگفتی برا چی میخوای ؟

تو ردیفش کن بعدا میفهمی

دو هفته از اقامتش در این آپارتمان شیک و ساده میگذشت ...هنوز هم باور نداشت به این راحتی چنین جای دنجی

نصیبش شود ...از وقتی مینا خبر بازگشت عمویش را داده بود پیدا کردن سرپناه شده بود کابوس شبانه اش ..هر

وقت به درو دیوار خانه نگاه میکرد یاد جمله ی پدرش می افتاد ..هر کس به خدا توکل کنه خدا خودش بنده شو

کفایت میکنه ..زمانی نبود این جمله از ذهنش بگذرد و خدا رو شکر نکند ...تنها چیزی که خیلی ذهنش را در گیر

کرده بود نبودن کسری بود ...عجیب بود که این مدت حتی یک بار هم ندیده بودش ..یک خانه ی تکمیل شده در

اختیارش گذاشته بود ...حتی یخچال خانه راهم پر کرده بود آنوقت یکبار هم سراغشان را نگرفته بود که لااقل بابت

لطفش از او تشکر کند... از حرفهای کیانا معلوم بود که هست فقط به طرز عجیبی از آنها دوری میکند... شاید نمیخواست آنها را معذب کند و روی همین حساب ملاحظه میکرد.. در هر صورت کارش قابل ستایش بود... هرچند بارها دستش سمت گوشی رفت تا از طریق تماس تلفنی مراتب تشکر را به جا آورد ولی هر بار دستش لرزید و پس کشید

مینا با سری برافراشته و قدم هایی منظم و محکم وارد لابی برج شد... هر بار قدم به اینجا میگذاشت غرور خاصی سر تا پایش را میگرفت... خیلی دلش میخواست یکی از واحد های همچین برجی روزی نصیب خودش شود.. از کنار نگهبانی که دیگر کاملاً او را میشناخت با تکان سر گذشت و مقابل ذر آسانسور ایستاد و منتظر شد

چشمش به صفحه دیجیتالی بود که حضور شخصی را کنار دستش حس کرد... نگاهش را از صفحه گرفت و خیلی آرام چرخاند.. مرد قدبلند و شیک پوش کنار دستش هم همانند او منتظر پایین آمدن آسانسور بود.. مینا بی تفاوت نگاهش را گرفت و سیخ ایستاد... عطر مرد بینی حساسش را قلقلک میداد و به زور جلوی عطسه اش را گرفته بود... در دلش نکبتی نثار مرد خوش پوش کرد و اخمش را در هم کشید.. با رسیدن آسانسور بدون توجه به مرد مغرورانه داخل شد و دست به سینه ایستاد.. مرد از حرکت او لبخندی زد و پشت سرش وارد شد.. هر دو در کابین تنها بودند و مینا خیلی دلش میخواست خرخره ی مرد را با این عطر مزخرفش بچود.. کل کابین پر شده بود از عطر مرد و او دیگر نمیتوانست نفسش را بیش از این حبس کند.. از بد روزگار قرار بود تا طبقه ی بیست هم همسفرش باشد.. در نهایت چندین بار پشت سر هم عطسه کرد و آب بینی اش سرازیر شد.. دستمالی را از جیبش در آورد و بانفرت به مرد نگاه کرد... مرد که متوجه ی حساسیت او شده بود لبخند خبیثانه ای زد و پرسید

حساسیت دارید؟

مینا با خشم از او رو گرفت

بله

میشه بپرسم به چی؟

مینا باغضب نگاهش کرد

سنگ صبور

به عطر بد بوی شما

چشم های مرد درشت شد ... سرش را پایین آورد و با انگشت قسمت جلویی پیراهنش را گرفت و بویید ... دوباره لبخند خبیثانه اش را تکرار کرد و گفت

خوش بو که ... میدونید چقدر گرونه

گوشه لب مینا به اعتراض کج شد

مهم اینه که به من نمیسازه

شرمنده وقتی میخواستم بخرم به حساسیت شما فکر نکرده بودم

نگاه غضبناکش را بر و بر به مرد دوخت و دندان بهم سایید ... عجب آدم پرویی بود

آسانسور که ایستاد مینا با گام هایی محکم و منظم که معلوم بود به اعتراض برداشته میشود قبل از مرد از آسانسور خارج شد ... خنده ی مرد همچنان جزئی لاینفک صورتش بود .. در کمال تعجب هردو کنار هم قرار گرفتند .. با این تفاوت که مینا زنگ آپارتمان پگاه را فشرد و مرد در حالی که کلیدش را در قفل آپارتمان کناری میچرخاند نگاهی به سر تا پای او انداخت و وارد شد .. مینا لبش را سمت بالا کشید و داخل شدنش را تماشا کرد .. وارد خانه که شد از پگاه پرسید

تاحالا همسایه بغلی دیدی ؟

پگاه چادر از سر کشید و گفت .

اول سلام

علیک ... دیدی یانه ؟

نه ... دو هفته اس پامو بیرون نذاشتم اصلا نمیدونم کی هست ... زن یا مرد ... پیر یا جوون ؟

مینا بی حوصله روی اولین مبل نشست و پگاه سمت آشپز خانه رفت

با صدای نسبتا آرومی گفت: خوب شد که ندیدش .. مرتیکه پرو

سنگ صبور

از آشپزخانه پرسید: چیزی گفتی؟

نه بابا به کارت برس ...گفتم چیز زیادی از دست ندادی ...یه غزمت از خود راضیه بو گندو که دیدن نداره

پگاه که زیر سماور روشن کرده بود وارد سالن شد و پرسید

کی غزمیته؟

هیچی با بابا که آپارتمان کناری اشغال کرده

پگاه مشتاقانه پرسید: دیدیش؟ پیر یا جوون

آره بابا...بال بال نزن جوونه ولی انگار از دماغ فیل افتاده ..مردک چشم سفید

پگاه که به روحیات مینا آشنا بود سرزنشگر گفت

باز نیومده با کی در گیر شدی؟ دختر ما اینجا زندگی میکنیم ..یه کاری نکن تو عالم همسایگی دلخوری پیش بیاد

مینا چپ نگاهش کرد و معترض گفت

مگه من یا کوزام که باهمه در گیر شم ...طرف عطرش بو گند میده دازه خفه ام میکنه آنوقت در کمال پرویی میگه

میدونی چقدر گرونه..جمله ی آخرش با صدای کلفت بیان کرد

پگاه ناراحت گفت

نباید دهن به دهنش میزاشتی ..زشته به خدا تو عالم همسایگی ..دو دقیقه تحملش میکردی که نمیمردی

اتفاقا داشتیم میمردم...کل کابین آسانسور پر کرده بود ...بعد پرو پرو میگه ...حساسیت دارین ...میشه بپرسم به چی؟

منم خیره گفتم به عطر شما

پگاه گفت: من با تو چی کار کنم آخه ...شد یه بار جواب یکی ندی

ادم پرو باید جوابش داد

احمد کل اتاق خواب گشت ودر نهایت کلافه گوشى بیرون کشید و شماره ی کسرى رو گرفت..

جانم احمد؟

کجا گذاشتى این کوفتى...هر چى میگردم پیداش نمیکنم

کشوى بالای تخت و چى؟ اونم گشتى؟

با دست ضربه اى به پیشانى اش زد و از حواس پرتى خودش حرص خورد...قبلا کسرى گفته بود کلید کشوى مدارک را کجا گذاشته و او فراموش کرده بود..کشو را بیرون کشید با دیدن کلید به کسرى گفت پیداش کردم... فعلا و تماس قطع کرد...مدارک از کشو خارج کرد و از آپارتمان خارج شد..قدمى سمت آسانسور برداشت و در جابرجشت و نیم نگاهی به واحد بغلى انداخت...لبخند نیمه اى زد و زمزمه کرد:دختره ی سرتق

هردو باهم از در مدرسه خارج شدند...آیدا دست کیانا را کشید و زیر گوشش نجوا کرد

خبریه؟

کیانا اخمش را به معنای نفهمیده درهم کشید و پریا چند قدم از آنها فاصله گرفت...میانها اش با آیدا تعریفى نداشت و خیلی دلش نمیخواست کیانا هم خودش را در گیر او کند...پری که دور شد آیدا چپ چپى نگاهش کرد و پرسید

با این دختره پری چه سرو سرى داری؟ بلههه میرید باهم میایید...یادمه قبلنا مسریتون یکى نبود

کیانا باحرص دستش از پنجه ی او بیرون کشید و گفت

تو زندگى مردم سرک نکشى روزت شب نمیشه نه؟

لبخند مسخره اى زد و گفت

والا حسود نیستیم...گفتم شاید خیر باشه بخوای شیرینی بدی

کیانا ضربه اى به بازوش زد و گفت

سنگ صبور

خفه بابا... یکم اون مغز آکبند تو کار بندازی میفهمی پری برا کسری خیلی بچه اس

آیدا گوشه چشمی اود و گفت

منظور منم پری نبود ...

حرف اصلیتو بزن ... چرا صغری کبری میچینی

آهی کشید و گفت

خواهر پری بد تیکه ای نیستا .. چند باری دیدمش .. فکر کردم شاید ..

کیانا وسط حرفش دوید و گفت ... تو بیخود فکر کردی ... من و پری فقط همسایه ایم همین .. بعدشم آخرین باری باشه

در مورد پگاه همچین حرفی میزنی .. آگه میخوای دوستیمون برقرار باشه چاک دهنتم ببند و هر چیزی به زبون نیار

اووووو... کی میره این همه راهو حالا مگه چی گفتم؟ همچین جبهه گرفتی انگار خلاف شرع کردم ... اصلا ببخشید

خوبه؟

کیانا پیروزمندانه نگاهش کرد و گفت

آها این شد ... دیگه نشنوم اسم پگاه به زبون بیاری .

کیانا که فاصله گرفت آیدا با بغض و نفرت پشت سرش نگاه کرد ... دختره ی از خود راضی فکر کرده کیه با من

اینجوری حرف میزنه ... حالا نشونت میدم با کی طرفی

گوشی قدیمی فسیل شده اش را از جیب کنار کیفش بیرون کشید و سریع شماره گرفت

الو مازیار ... آیدام ... باید ببینمت همون جای همیشگی ... آره جونم دسته اوله ... پس فعلا

هنوز تا او مدن بچه ها نیم ساعت وقت داشت... باید میرفت تا سر خیابان و برای شام بچه ها یه کم خرید میکرد.. به خواست خدا منصوری بازی در نیآورده بود و حق و حسابش کاملا پرداخت کرده بود... لباس پوشید و باعجله از آپارتمان خارج شد. باید تا آمدن بچه ها بر میگشت پس فرصت چندانی نداشت.. منتظر آسانسور ایستاد و با دست کنارهای شالش را روی شانه تنظیم کرد.. آسانسور ایستاد و به محض باز شدن درش قدمی را که میرفت داخل بگذارد پس کشید... نگاهش را از کفش های براق و شلوار خوش دوخت او گرفت تا به صورت مردانه و آنکارا شده اش رسید.. زمان ایستاد و بهت سر تا سر صورتش را گرفت..... نگاهشان قفل هم شد و هیچ یک تمایلی به شکستن این قفل نداشت... چند باری لب زد بلکه حرفی بزند اما دریغ از یک کلمه... تمامی کلمات از ذهنش پرواز کرده بودند و تنها فکری که در سرش میچرخید این بود

او اینجا چه میکند؟

کسری که دسته کمی از او نداشت با گفتن اجازه هست سری تکان داد و تقریباً او را کنار زد و از مقابلش رد شد.. کلیدش را که از قبل آماده کرده بود در قفل چرخاند و لحظه ی آخر برگشت و چهره ی متحیر دختر را نگاهی کرد... دستی کلافه روی سرش کشید و وارد شد... با بسته شدن در دست و پایش شل شد و رمق از وجودش رفت... بی آنکه نگاهی سمت آسانسور ببیند یا به خرید هایش فکر کند گام های سستش را سمت خانه کشید و خودش را به زحمت داخل کشید... به در بسته تکیه زد و چشم هایش را بست... باید فکرش را جمع میکرد تا بتواند

تحلیل درستی برای صحنه ای که مقابل چشمانش اتفاق افتاده بود داشته باشد... یاد حرف های مینا افتاد.. گفته بود واحد بغلی متعلق به مردی جوان است... یقین داشت مینا اشتباه نکرده است و از طرفی میدانست که کسری هم خوب میشناسد... پس چه ارتباطی بین آن مرد جوان و حرف های مینا و کسری وجود داشت... شقیقه اش را بین دو انگشت گرفت و فشرد... یعنی تمام مدت بغل گوشش بوده او خبر نداشته... پس چرا کیانا در این مورد حرفی نزده بود؟ کم کم ذهنش داشت ارور میداد و مغزش رو به انفجار بود.. باید میرفت و تا بیشتر از این سر در گم نشده بود از خودش میپرسید... در یک تصمیم آنی در واحد باز کرد و خود را مقابل واحد کناری دید.. تعلل و تردید بی فایده بود.. نفسی گرفت و دستش را روی زنگ فشرد

لبه های کسری پر از خنده شد... دختری که پشت در ایستاده بود هم عجول بود و هم جسور... حتی به او فرصت نداده بود فکرش را جمع کند و جوابی برای سوال های احتمالی او پیدا کند.. در را برایش باز کرد و با حفظ همان لبخند به داخل اشاره کرد و گفت

فکر میکردم لااقل نیم ساعت فرصت تنفس میدید بعد باز خواستم میکنید

پگاه باختم نگاهش را تا چشم های او کشید و پرسید: چرا؟

لبخند کسری عمق گرفت

انتظار ندارید که جلوی در جوابتون بدم. نگاهش پراز شیطنت بود و حرص دختر را در می آورد... کسری به داخل اشاره کرد.. اول بفرمایید داخل و بعد هر سوالی داشتید در خدمتم

با اکراه قدم داخل گذاشت و کسری با لبخند کنا رکشید. معذب وسط سالن ایستاد و کسری از پشت سر خطاب قرارش داد

بشینید لطفا.. الان میام خدمتتون... پر حرص نفسش را بیرون داد و ناراضی روی اولین و دم دست ترین مبل نشست.. مجدد صدای کسری به گوشش رسید

چای یا قهوه؟ کفتری برگشت و پشت سرش او را که داخل آشپز خانه بود را نگاه کرد... کسری خیلی خونسرد لبخندی تحویلش داد که گفت

برای مهمونی نیومدم آقای شکوهی... لطف میکنید چند لحظه وقت بذارید و من از ابهام در بیارید

کسری بی تفاوت قهوه جوش روشن کرد و گفت: پس بازم مجبورم به سلیقه ی خودم رفتارم کنم.. فقط امید وارم فردا روز گلایه نکنید آدم از خود راضی بودم به نظر مهمونم ترتیب اثر ندادم.. از من گفتن بود...

صدای اعتراضش بلند شد

آقای شکوهی؟

کسری خنده کنان دست هایش را بالا برد و گفت تسلیم.. من در خدمتم.. بعد باگام های بلند و موزون خود را به او رساند و روی مبل مقابلش نشست... و گفت

گوش میکنم

پگاه چشم هایش را ریز کرد تا فکری را که مثل خوره به جانش افتاده بود رابه زبان بیاورد اما تا نگاهش به چشمان براق و مشتاق او افتاد ذهنش خالی شد و یادش رفت سوال احتمالیش چه بوده.. کمی ذهنش را بالا و پایین کرد بلکه بتواند از تمام افکار چند دقیقه ی پیش به یک جمع بندی مناسب برسد و قبل از آنکه او متوجهه ی دستپاچگی اش

شود جمله ای آبرومند و البته کمی هم طلبکارانه به زبان بیاورد..اما نشد که نشد...مغزش بی موقع قفل کرده بود و اوفقط توانست برای اینکه ضایع نشود دستش را در هوا تکان دهد و بگوید

همین دیگه...همین که..شما..اینجا...از دستپاچگی اش حالش بهم میخورد..چرا همه چیز را فراموش کرده بود...یک آن یاد حرف های مینا افتاد و به او حق داد که میگفت جاذبه ی این مرد از جاذبه ی زمین هم بیشتر است ...

کسری حالش رامی درک کرد..تکیه اش را به مبل زده بود و یک پایش را روی دیگری انداخته بود و با تفریح نگاهش میکرد...دستپاچگی اش را که دید با تانی گفت

اجازه بدید کمکتون کنم...میخواید بدونید من اینجا چی کار میکنم درسته؟

راه نفسش باز شد و مسلط تر از قبل گفت

دقیقا

کسری تفریح کنان تکیه اش را گرفت و سمت جلو خم شد و انگشت هایش را در هم قفل کرد

عجیب نیست اگه من اینجا میبینید...چون اینجا خونمه

خونتون؟ پس چرا قبلا حرفی نزدید...شما که گفتین اون واحد متعلق به کیاناست و شما دخالتی درش ندارید

الانم همین میگم...اون واحد متعلق به شخص کیاناست...اینقدر باهوش هستید که متوجه باشید ما دوتا میتونیم دوتا واحد جدا از هم داشته باشیم ...

کوتاه نیومد و حق به جانب گفت

گیریم حرف شما درست...چرا از اول حقیقت نگفتید..پنهان کاریتون چه معنایی داشت

کسری نفس عمیقی گرفت و گفت

اگه میگفتم شما قبول میکردید؟

سکوت کرد...به راستی جواب این سوال چه بود..کسری نیشخندی زد و ادامه داد...دیدید..حق با منه..اگه میگفتم شما قبول نمیکردید پس تر جیح دادم در این مورد سکوت کنم تا خودتون متوجه بشید

حتما به کیانا هم سفارش کردید حرفی در این باره نزنه درسته؟

خندید... قشنگ و مردانه... بله.. من گفتم... خواستم تا خودتون متوجه نشدید چیزی نگه

ولی کارتون اصلا درست نبود آقای شکوهی

درست و غلطش مهم نیست.. مهم اینه که الان شما اینجایید و کیانا مستقل شده... در ثانی به حال شما چه فرقی

میکنه کی تو این واحد زندگی میکنه... فکر کنید من نباشم یه غریبه باشه... بالاخره که باید یکی باشه

پس کی بهتر از من... بهتون قول میدم کوچکترین اذیت و آزاری براتون نداشته باشم

شیطنت کلام آخرش صدای پگاه درآورد

آقای شکوهی... خواهش میکنم جدی باشید... منظور من این نبود

خنده ی کسری جمع شد... نه از ترس کلام او بلکه برای فهماندن کلامش نیاز به یک چهره ی جدی و البته موجه

داشت... تنها در این صورت بود که میتواندست افکار خودش را به خورد دختر بدهد

ببینید خانم.. درسته گفتم به شما اعتماد دارم و دوست دارم کنار خواهرم باشید اما انتظار نداشتید که یه دونه

خواهرم تنها تو این شهر بزرگ رها کنم.. اگه اجازه دادم کیانا مستقل بشه فقط پنجاه درصدش رو روی شما حساب

کردم.. بیشتر خیالم از ابن راحت بود که کنار گوش خودمه و میتونم کنترلش کنم.. والا هیچ وقت رضایت به این کار

نمیدادم... دیگه نخواست بگوید چقدر به تو فکر کردم.. چقدر دلم میخواست کنارم باشی واز حضورت آرامش

بگیرم... چقدر ناخواسته برایم مهم شدی و چطور یخ این قلب سنگی را باز کردی... سکوت متفکرانه پگاه این فرصت

داد که کمی برای او توضیح دهد

چند سالی هست حساب کتاب اموال کیانا دست منه.. درواقع پدرم خواسته تا زمانی که کیانا بالغ بشه من مسعولیت

امورش داشته باشم... این واحد دوسال پیش برایش پیش خرید کردم.. اون موقع هنوز کامل نشده بود... میخواستم

اول برای خودم یه واحد بگیرم اما بعدش به این نتیجه رسیدم کیانا رو کنار خودم نگه دارم.. برای همین از سرمایه ی

خودش این واحد گرفتم... اینارو گفتم که با خیال راحت برید و به زندگیتون برسید. هیچ منتهی از جانب من رو

سرتون نیست خانم.. بازم برای اطمینان خاطر تون میگم ارزش کاری که برای ما کردید خیلی بیشتر از چیزیه که

دریافت کردید

رسمآ کم آورده بود... حرفهای این مرد گذشته از پنهان کاریش منطقی به نظر می آمد... لب زد

سنگ صبور

با این حال بهتر بود همون اول همه چیز میگفتید..حداقلش این بود که الان رو در روی هم قرار نمیگرفتیم

کسری باتانی ابربالا داد

رودر رو؟...مگه جنگه خانم؟ ما بهم کمک کردیم..یه مشارکت دوستانه برای بهبود زندگی جفتمون و صد البته آرامشی که نصیب این دو تا دختر شد...به جای این کلمه میتونید از کلمه پشت یا حامی استفاده کنید..شما از پیشنهاد من حمایت کردید منم پشتتون وایستادم

برای خودش کلاس ادبیات راه انداخته بود و روانشناسانه کلماتش را تجزیه و تحلیل میکرد..لبش را از داخل گاز گرفت و به جای اینکه جوابش را دهد از جابلند شد

کسری سر تا پایش را در نور دید...ظریف و جمع و جور بود...لب باز کرد و گفت

کجا خانم...شما که هنوز چیزی نخوردید

هنوز دلخور بود..با همان لحن گفت

ممنون...الان بچه ها میان باید فکری برای شامشون بکنم

پس خوش به حال بچه ها ...

معنی دار نگاهش کرد...کسری خندید و گفت...این که اینقدر به فکرشونید خوش به حالی نداره؟

شما شام ندارید؟این جمله را از سر دلسوزی ذاتی اش پرسید اما عجیب به دل کسری نشست

اشاره ای به خودش کرد و گفت

میبینید که..تازه رسیدم...تا پیام به خودم بجنبم شب شده ...

پس میگم کیانا براتون شام بیاره

لبخند مرد کش آمد...زحمت میشه..خودم یه کاریش میکنم...البته که ته دلش ضعف میرفت که دستپخت او را امتحان کند

سنگ صبور

زحمتی نیست.... من که دارم این کارو میکنم...سه نفر بشه چهار نفر توفیری به حاله نمیکنه...تمام حرف هایش را بی آنکه به چشم های او نگاه کند و یا ذره ای از موضع دلخوریش کوتاه بیاید ادا میکرد...در هر صورت کسری فکر کرد چطور میتواند به او فکر نکند در حالی که اودر اوج دلخوری هم دست از دلسوزی بر نمیدارد

ممنون

نگاه دلخور پگاه روی چهره ی گرم او نشست و خواهش میکنمی تحویلش داد..

دست کیانا را کشید ودر مقابل چشمان به تعجب نشسته ی پریا داخل اتاق برد..کیانا کوله اش را روی تخت انداخت و پرسید

چیزی شده پگاه جون؟

چشم ریز کردوبا جدیت پرسید

تو میدونی واحد بغلی کیه؟چی کارست؟

چشم های کیانا درشت شد و بند دلش پاره شد...دقیق نمیدانست منظور پگاه از این حرف چیست..میترسید حرفی بزند و ناخواسته مشتش باز شود و گند بزند به همه ی برنامه های کسری...آن هم زمانی که کسری کلی سفارش در این مورد کرده بود...یعنی ممکن بود پگاه بویی برده باشد؟من من کنان پرسید

اتفافی افتاده؟چی شد یهو به این فکر افتادی؟چشم ها ی پگاه باریکتر شد...دستش را لبه ی مقنعه ی او کشید و صورت رنگ پریده اش را از نظر گذراند...بیگناهی او معرض بود وقتی برادرش به راحتی اعتراف کرده بود

لازم نیست چیزی پنهان کنی...من همه چیز میدونم

میدونی؟

بله..همین نیم ساعت پیش همه چیز فهمیدم..البته اگه باچشم خودم ندیده بودم باور نمیکردم بتونی همچین چیز مهمی رو این مدت از من پنهان کنی

کیانا سر به زیر انداخت وگفت:ببخشید

خدا ببخشه فقط بدون وقتی فهمیدم خیلی ازت دلخور شدم

باور کن تقصیر من نبود.. کسری سفارش کرد تا خودت نفهمیدی حرفی نزدم

خیلی خوب... فعلا لباس تو عوض کن زودتر بیا باید برای برادرت شام ببری... بعدا مفصل در این مورد حرف میزنیم

یک سینی شامل یک دیس برنج.. ظرفی که لب لب پر بود از خورشت قیمه ی خوش رنگ و لعاب.. یک بشقاب سبزی و یک ظرف سالاد به دست کیانا داد.. دوست داشت دوغ هم کنار غذایش باشد اما اتفاقی که افتاد مانع از بیرون رفتن و خریدش شد.. کیانا با لب و دهنی کج سینی را بلند کرد و گفت... خب چه کاریه پگاه جون... میگفتی بیاد با ماشام بخوره نه خودت تو دردسر میافتادی نه من مجبور بودم اندازه ی هیکلم بار بردارم

با خنده دستی پشتش زد و گفت

برو تنبلی نکن.. خوبه حالا وزنی نداره ناله میکنی

والا جای من نیستی بدونی چقدر خسته ام... نا ندارم رو پام وایستم

پگاه کمی به جلو هلش داد و گفت... فقط مواظب باش نریزه دور ظرف کثیف بشه و با این کار وادارش کرد به جای وایستادن و حرف زدن به کاری که بهش واگذار شده برسه

با رفتن کیانا پریا خودش را به آشپز خانه رساند و یواشکی پرسید

واقعا کسری همین واحد بغل زندگی میکنه؟

اخم با مزه ای کرد و گفت

حالا چرا آروم حرف میزنی... کسی صداتو نمیشنوه که؟

خنده اش گرفت.. کمر راست کرد و در حالی که صداشو صاف میکرد گفت

شرمنده یه لحظه فکرم قضیه مجرمانه اس باید بین خودمون بمونه

پگاه خنده ی آرومی کرد و پارچ آب روی میز وسط گذاشت

سنگ صبور

آره اینطور که پیداست خواهر و برادر هماهنگی هستن ... هیچ فکر نمی‌کردم کیانا اینقدر تودار باشه که بتونه مسعله به این مهمی رو پنهان کنه

پریا دست به سینه شد و همانطور که حرکات پگاه زیر نظر داشت گفت

برای ماکه بد نشد... از آوارگی نجات پیدا کریم ..

بشقاب هارا روی میز گذاشت و قاشق و چنگال هر کدوم را کنارش چید

مگه آواره بودیم ؟

پریا که تازه متوجه تلخی کلامش شده بود هول زده گفت

نه .. ولی خلاصه که چی؟ عمومی مینا که بر میگشت باید فکری برای جا میگردیم دیگه... دروغ میگم؟

لب هایش را درهم کشید و سعی کرد مثل همیشه خودش را محکم نشان دهد .. مانند هر زمان دیگری که غم هایش را پشت لبخندش پنهان میکرد تا ذره ای دل خواهر کوچکش از غصه نگیرد..

در هر صورت خدا بزرگ بود خواهر من ... حتی اگه عمومی مینا برمیگشت و آقای شکوهی هم این پیشنهاد نمیداد بازم یه جا پیدا میشد که شب سرمون راخت زمین بذاریم و روز از آفتاب و باوون در امان باشیم

چقدر شبیه بابا حرف میزنی

پگاه بغض صدای پریا را گرفت و برای در آغوش گرفتنش پرواز کرد ... خیلی وقت بود مقابل او رعایت میکرد و هر جمله ای را به زبان نمی آورد خصوصا کلماتی را که او را به گذشته میبرد. خواهرش بعد از آن جریان بی نهایت حساس بود و او خودش را موظف میدانست برای غلبه به این نگرانی موذی به خواهرش کمک کند

پریا سرش را در سینه ی او فرو برد و با وجودیکه از نظر قدی باهم برابر بودند خودش را درمقابل محبت او کوچک کرد .. پگاه خواهرانه موهای موج خرمایی رنگش را بوسید و نوازشش کرد .. پری در آغوشش زمزمه کرد

من خوبم

میدونم عزیزم ... من باید بیشتر ملاحظه کنم .

سنگ صبور

وای اینارو باش... چه صحنه ی دراماتیکی....بابا لاقل صبر میکردید منم پیام بعد اجراش کنید...صدای کیانا بود که از پشت سر شنیده شد..پگاه با احتیاط سر پریا رو جدا کرد و پری عقب کشید..کیانا چشمش راروی میز چیده شده

چرخاندو

ادامه داد..جدی جدی صحنه ی تاثیر گذاری بود...حیف دیر رسیدم چند دقیقه ی اولش از دست دادم..سپس با ولع ناخنکی به سالاد زد و گفت...حیف که گشمنه و گرنه وادارتون میکردم از اول اجراش کنید..پگاه و پریا بهم نگاه کردند و باهم زدن زیر خنده

نیمه های شب بود ومشغول مطالعه ..کتابی را که در دستش داشت بارها و بارها خوانده بود و هیچ گاه از خواندنش سیر نمیشد..شب بود وسکوت و تنهائیش..او بود و کتاب و مونس این تنهائی...صدای دینگ دینگ موبایلش مجبورش کرد از کتاب دل بکند و نگاهش را به گوشی روی میز بدهد..صفحه را باز کرد وبالای صفحه اش قسمتی از پیام را دید

بلافاصله صفحه ی تلگرامش را باز کرد و چشمانش از دیدن نامآشنای او چشمانش گرد شد...اولین بار بود از طریق تلگرام با او تماس میگیرد..در گذشته ی نه چندان دور تنها چند تماس تلفنی آن تنها در حد ردو بدل شدن چند کلمه برقرار کرده بود

نامش رادر گوشی شکوهی سیو کرده بود وحال جناب شکوهی این وقت شب برایش پیام داده بود...بیدارید؟همین یک کلمه ساده در وقت شب کافی بود تامتا بولیسم بدنش را بهم بریزد و قلبش بی دلیل بی جنبه بازی در آورد..گوشی را مضطرب برداشت و چندباری برای جواب دادن به او دل دل کرد..در نهایت هیجانش را نادیده گرفت و تایپ کرد:بله

سریع جوابش آمد

تا این وقته شب؟چی کار میکنید؟

سنگ صبور

خیلی دلش میخواست بزند به پرویی و بگوید خودت این وقت شب چرا بیداری... اینکده خوب بود اگر مینا به جایش بود صددر صد جواب دندان شکنی میداد و میگفت به تو چه.. مگه فضولی... ولی او نگاه بود نه هر کس دیگر... سنگین ترین جواب هایش هم در کمال احترام بود

مطالعه می کردم

مرد گویا چشمش را از صفحه برنمیداشت که سریع جوابش را داد

معنی این سوالات را این وقت شب نمیفهمید با این حال تایپ کرد

ملت عشق... اثر الیف شافاک.. نویسنده ی ترک

یادم باشه از تون غرض بگم بخونمش... چیزی که شمارو تا این وقت شب بیدار نگه داشته احتمالا چیز جالبیه

من همیشه شبا مطالعه میکنم

این همه اکتیو بودن جای تحسین داره خانم

از تعارف تیکه پاره کردن بیزار بود.. آن هم زمانی که غرق مطالعه بود و کلی حس گرفته بود برای کوتاه کردن مطالعه تایپ کرد

امری داشتین؟

بله.. خواستم به پاس شام خوشمزه ی امشب برای فردا شب شام دعوتتون کنم.. البته به یک رستوران شیک و اسم و رسم دار

چشمانش بیشتر از حد معمول باز شد... باید جوابش را چه میداد؟.. کمی تعلل کرد و در نهایت تایپ کرد

نوش جان... ولی اگر اجازه بدید دعوتتون رد کنم... بچه ها درس دارن.. ترجیح میدم خونه باشن

ولی کیانا به این بیرون رفتن ها عادت داره.. دوروز نره قول نمیدم روز سوم بشه کنترلش کرد

سنگ صبور

نفس کلافه ای از دست این مرد کشید... نصفه شبی چه گیری داده بود... یعنی اگر میگفت خودتان با کیانا بروید زشت بود؟

پس ماهم نمیریم

آب دهانش را قورت داد و به خودش لعنت فرستاد که دلش به حال او سوخته و برایش شام برده است

لااقل اجازه بدید با بچه ها مشورت کنم

هر طور مایلید.. در هر صورت برد بامنه... فردا بعد از تعطیلی مدرسه منتظر تون هستم خانم... شب خوش

با این کار رسماً خلع سلاحش کرده بود و تنها توانست شب خوشی برایش تاپ کند و در نهایت حرصی گوشه را روی میز پرت کند.

چند لحظه ای مثل مجسمه نشست و وقتی ذهنش دیگر یاریش نکرد کتاب راهم به سرنوشت گوشه دچار کرد و از جایش بلند شد

نیم ساعت قبل از تعطیلی مدارس آماده ی رفتن شد.. کسری گفته بود بعد تعطیلی و او میخواست زودتر از آنها جلوی مدرسه منتظرشان باشد.. مقابل آینه ایستاد و شالش را روی سر تنظیم کرد.. خم شد کیفش را از روی زمین بردارد که زنگ واحد زده شد.. اخمی کرد و متعجب از آیفون تصویر کسری را دید.. دستهای سنگین شده اش را بالا برد و آیفون را برداشت

بله؟

پایین منتظرم

این مرد چش بود... مگر نگفته بود بعد از تعطیلی مدرسه.. پس اینجا چه میکرد؟ قصد داشت دیوانه اش کند گویا؟

بی حوصله از کار او کیفش را چنگ زد و خودش را به او رساند... کمی برایش اخم کرد تا حساب کار دستش بیاید.. اما کسری اخمش را دید و به روی خود نیاورد.. خلاصه که باید به رفتارهای او عادت میکرد پس چه بهتر که از

همین حالا شروع میکرد.. با رویی گشاده در ماشین را باز کرد و مجبورش کرد تا سوار شود... تمام طول مسیر که با ماشین یک ربعی بیشتر نبود در سکوت گذشت و تنها آهنگ شادی که از دستگاه پخش میشد سکوت بینشان را میشکست... کسری هم در کمال خونسردی اجازه داد دختر با خودش کنار بیاید و در نتیجه او را همان طور که هست بپذیرد... زور گو بود دیگر.. در هر شرایطی حرفش را تحمیل میکرد... کلا دست خودش نبود اگر تصمیمی میگرفت فارغ از ناراحتی اطرافیانش اجرایش میکرد.. چون و چرا هم نمی پذیرفت و حرف حرف خودش بود

کیانا و پریا هیجان زده خارج شدند و سمت ماشین پرواز کردند و همین لحظه بود که کسری لبخند پیروز ندانه ای به دختر کنار دستش زد.. از اول هم معلوم بود دخترها پیشنهاد شام را قبول میکنند و این وسط پگاه بود که با نه آوردنش خودش را ضایع کرده بود

خیابان های تهران را با پر حرفی های کیانا و لبخند های ملیح پریا که به شوخی های خواهر و برادر میزد پشت سر گذاشتند و در نهایت در یکی از خیابان های شمال شهر مقابل یک رستوران شیک و به شدت خاص و امروزی توقف کردند.. کیانا که معلوم بود با محیط آشناست از پشت سر دستش را دور گردن برادرش حلقه کرد و محکم گونه اش را بوسید

الهی فدات شم داداشی از کجا فهمیدی هوس غذاهای اینجارو کردم... بعد روبه پریا هیجان زده گفت

اگه بدونی.. غذاهاش معرکه اس.. هرچی میخوری سیر نمیشی

کسری با خنده از داخل آینه نگاهش کرد و گفت

ببینمت و روجک.. آخر یه کاری میکنی پری فکر کنه نخورده ای

اسم پری را آنقدر بی ریا به زبان آورد که پریا هم دلش لرزید و گونه هایش رنگ گرفت... این وسط تنها پگاه بود که متوجه ی کلام او نبود و در هپروت سیر میکرد... آنها در مورد غذا حرف میزدند و او به این فکر میکرد هزینه ی غذاهای همچین رستورانی چقدر میتواند گرون باشد

کیانا لب برچید و گفت

وا.. داداش نخورده چیه؟ چرا تو ذوق آدم میزنی

کسری لبخندش را تکرار کرد و گفت: باشه حالا قهر نکن... اصلا هرچی تو بگی.. فقط لطفا شبنم خراب نکن

صدای اعتراض کیانا بلند شد

داداش؟

جانم کشیده ای تحویلش داد که با خنده ی دخترها روبه رو شد.. سپس گفت: به جای خنده بپزید پایین که اینجا نجنبی میزا اشغال میشه و باید دست از پا دراز تر بریم خونه نیمرو نوش جان کنیم.. دخترها هول زده در ماشین باز کردند و کسری رو به پگاه گفت

شما پیاده نمیشین؟

تمام مدت حواسش به او و حواس پرتی اش بود... حاضر بود قسم بخورد حتی یک کلمه از حرف هایش را نشنیده است

پگاه بی حواس نگاهش کرد و پرسید

بله؟

خنده ی قشنگی لب های کسری را پر کرد

گفتم شما تشریف نمیارین پایین

دخترک خجالت زده به خودش آمد و گفت

آهان.. بله... حتما

بچه ها جلوتر حرکت میکردند و کسری بعد از قفل کردن ماشین پا به پای پگاه راه افتاد در حالی که طبق عادت قبل دستش را با فاصله به شکل حمایتگری پشت او قرار داده بود و با این کارش او را بیشتر از قبل معذب میکرد.. قد و هیکل بلند رشیدش با آن بوی عطر مست کننده اش که دیگر هیچ.. بازم قلبش دیوانه شده بود و تنش از این همه نزدیکی گر گرفته بود.. لعنت به این مرد با کارهایش کل سیستم مغزی و قلبی عروقی او را بهم میریخت.. نهایتا بعد کلی کلنجار رفتن با دل بازیگوش شده اش به خیر.. و خوشی با راهنمایی کسری پشت یک میز چهار نفره نشستند و فاصله ی ایجاد شده بینشان فرصت نفس کشیدن به دخترک را داد

کیانا هیجان زده اطرافش را با نگاه دور زد و به پریا گفت من اینجارو بلدم... پاشو بریم دست و صورتمون بشوریم
بیام... پریا به پگاه نگاه کرد و او با اشاره چشم اجازه اش را صادر کرد.. از پشت میز بلند شدند.. کسری گفت جای دور
نرید.. سرویس بهداشتی انتهای سالن دست چپه.. پریا سرش را زیر بردو کیانا لب هایش را درهم کشید و چشم
غلیظی گفت.. بچه ها که رفتن کسری پرسید

برای هر کاری اجازه میگیره؟

پگاه نگاهش را به زحمت بالا کشید و به مرد مسلط روبه رویش نگاه کرد

بله.. تقریبا

شما اینطور خواستین یا به طور ذاتی نهادینه شده؟

حالا اگر کلمات قلمبه سلمبه بکار نمیگرفت میمرد؟

از آنجایی که عادت داشت با هرکس مثل خودش برخورد کند البته از نوع مودبانه اش گفت

من اجباری تو این قضیه ندارم.. خواست خودش که تو هر کاری مشورت یا نظر دیگران دخیل کنه... البته منم سن
پریا بودم بیشتر کارامو با مشورت پدر و مادرم انجام میدادم

پس تربیت خانوادگی تاثیر خودش گذاشته.. بچه های کوچکتر معمولا تابع خواهر برادر بزرگتر هستن..

همینطوره

جسارتا چند سالتونه؟

نگاهش خیره روی مرد ماند و به سرعت خودش را جمع و جور کرد

بیست و پنج

ابروهای کسری بالا رفت... جوان تر از سنش نشان میداد

بهتون نمیداد... همیشه فکر میکردم بیست یا بیست و یک بیشتر ندارید

صورت گل انداخته ی دختر زیر افتادو جوابی نداد..کسری لبخند موزیانه ای به نجابت و سکوت اوزد و پرسید

چرا اینقد رتنهایید؟

سرش در جا بالا آمد

بله؟

کسری خیلی ریلکس و مسلط ادامه داد...این روزا به این فکر میکنم چی باعث شده شهر خودتون رها کنید و بیاید تهران ...حتما دلیل مهمی برای این کار داشتید و من کنجکاوم دلیلتون بدونم

مانند خودش سعی کرد مسلط باشد و خودش را نبازد ..به هر حال مساعل خصوصی زندگیش چیزی نبود که بتواند برای هرکسی باز کند ..حتی اگر آن فرد برادر کیانا باشد که لطف بزرگی در حقش کرده است

بالحن جدی و البته مودبانه ای گفت

واگه نتونم جوابتون بدم؟نگاهش را به مرد دوخت تا عکس العملش را ببیند

گوشه ی لب کسری از جسارت او به خنده ی کج شد

هیچ اجباری در کار نیست ...صرفا یه کنجکاوی بود که خیلی هم اهمیت نداشت

نگاهش کرد ...از آن نگاهها که مینا میگفت یک خودتی خاصی در آن ذخیره کرده است .. نفسش را در سینه حبس کرد و سعی کرد خیلی هم اورابی جواب نگذارد ...به قول مینا گناه داشت طفلی ..انرژی صرف کرده بود و سوالش را پرسیده بود به هر حال بداند و بمیرد بهتر از آن است که در نادانی بمیرد ...یک آن چهره ی مینا را پیش رویش تجسم کرد و لبخند محوی زد ..هرچند که مرد روبه رویش آنقدر زیرک بود که فهمید وبه روی خودش نیاورد

تویه کتابی خوندم گاهی فکر میکنی خیلی بیشتر از بیست سال زندگی کردی و تجربه داری و آخر سر یه روز صبح از خواب بلند میشی و متوجه میشی هیچ حسی به گذشته و آدم های گذشته نداری ..دیگه میتونی واسه همه شون آرزوی خوشبختی کنی..یه جور رهایی و بی احساسی کامل ..از اون به بعد..با کسی جرو بحث نمیکنی به همه لبخند میزنی و از همه چیز ساده میگذری ..مردم بهش میگن قوی شدن ولی من بهش میگم سر شدگی...میدونید آقای شکوهی..شاید کلمه به کلمه این جمله هابا حال این روزای من هم خونی نداشته باشه ولی قسمت اولش که میگه فکر میکنی بیشتر از بیست سال زندگی زندگی کردی یا اون جایی که میگه هیچ حسی به گذشته و آدم هاش نداری

سنگ صبور

دقیقا با حال الان من سنخیت داره ..البته منم با نویسنده هم عقیده ام ...من اشمش میذارم سر شدگی نه قوی شدن...امیدوارم تونسته باشم تا حدی جواب کنجاویتون بدم

سخنرانی زیبایی بود ... کسری تحت تاثیر حرفهای او پرسید

اسم کتاب و نویسنده اش خاطر تون هست

بله ..قهوه ی سرد آقای نویسنده اثر روزبه معین

عالیه ولی اگه اجازه بدید آخر جمله تون به سلیقه ی خودم تغییر بدم

نگاه منتظر پگاه روی صورتش سر خورد

از نظر من شما دختر قوی هستین ...نمیدونم تو گذشته چه اتفاقی افتاده که شمارو مجبور کرده راحت از کنار همه چیز بگذرید ولی مطمئنم شما رو خیلی قوی کرده ..شما سر نشدید خانم ..قوی شدید

لبخند زد و سری تکان داد

شاید فقط اینطور به نظر میام ...خودم که چیزی حس نمیکنم

ولی آدمای چیزی رو که میبینن باور دارن ...از نظر من شما دختر خودساخته و قوی هستین ...حتی از من که یک مرد هستم قوی ترین ..فهمیدنش خیلی سخت نیست ..ماهر دومون یه مسعولیت مشابه داریم ...من و خواهرم ...شما و خواهرتون ...وقتی میبینم پریا برای کوچکتین امورها از شما کسب تکلیف میکنه و من هنوز نتونستم به خواهرم یاد بدم مثل بچه ها ذوق زده نشه و احساساتش تو جمع به زبون نیاره نشون میده شما خیلی قوی تر از من عمل کردید

لبخند ملیحی روی لب دخترک نشست ..تعریف است دیگر ..گاهی انسان را تا اوج میکشانند.ولی کنترل نفس و متواضع بودن را باید تمرین کرد تا به موقع بتوانی افسار نفست را بکشی و جلوی غرورت را بگیری

حتما کارهایی بوده که شما برای خواهرتون کردید و من نکردم ...در هر صورت هرکس در حد توانش وظیفه اش انجام داده پس لزومی نیست که خودمون مقایسه کنیم

کسری آه عمیقی از ته دل کشید. ...لااقل در مورد خودش بیشتر احساس عذاب وجدان داشت تا حس

وظیفه شناسی...

این تنها جوابی بود که از ژرفترین اعماق وجودش .. از انتهای ترین نقطه ی قلبش .. جایی که غم بزرگی را برای مدت ها بود در آن مخفی کرده و حتی غبار زمانه هم نتوانست بود از دردش بکاهد به زبان آورد .. ای کاش میتوانست پا روی غرورسنگی اش بگذارد و برای یک بار هم که شده از دردی بگوید که مدت هاست چون خوره ذره ذره وجودش را خورده و تبدیل به کینه ای بزرگ شده است . دردی که فاصله اش را بیش از دیگران با خودش زیاد کرده بود ... آنقدر از خودش دور شده بود که یادش رفته بود خودی هم وجود دارد . و این خود انسان نما لزوما احساساتی هم دارد که باید جوابگویی باشد ... تمامیت خودش و فکر و ذکرش را در کار غرق کرده بود بلکه از فشار دردی که روی سینه اش نشسته است بکاهد

به به .. بین کی اینجاست سر هردو سمت صدا چرخید و احمد یک قدم فاصله تامیز را پر کرد

احمد سر خوش ادامه داد: آقا کسری گل... از این طرفا؟ عصر که میرفتی چیزی نگفتی؟ چطور یاست؟

احم کسری در هم شد و احمد سر تقانه ندیده اش گرفت .. سپس در حالی که با دست گوشه های لبش را گرفته بود تا لبخند شیطانی اش خیلی نمایان نشود نگاهی سمت پگاه انداخت و گفت

سلام عرض شد سر کار خانم

پگاه سرش را زیر برد و مودبانه جواب سلامش را داد ... نگاه خریدارانه ی احمد بدجور روی صورتش سنگینی میکرد و نفسش را بند آورده بود .. کسری تک سرفه ای کرد تا احمد به خودش آمد .. پگاه هم از فرصت استفاده کرد و بلند شد و گفت

برم ببینم بچه ها چرا دیر کردن

کسری از خدا خواسته با تکان سر حرفش را تایید کرد و زیرکیش را در دل ستود

به محض دور شدن پگاه باغیظ از احمد پرسید

تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سنگ صبور

احمد ابرو بالا داد و با پرویی تمام صندلی عقب کشید و نشست.. هنوز لبخند شیطانی اش جزیی از صورتش بود بی تفاوت از کنار سوال کسری گذشت و با طعنه پرسید

میبینم که پیشرفت کردی... قرار مدار میذاری ودل و قلوبه ردو بدل میکنی

دندان های کسری روی هم نشست و اخمش غلیظ تر شد.. با صدایی آهسته و حرصی گفت

ببند فکتو... فکر کردی همه مثل خودتن

احمد خونسرد به مسیر رفتن نگاه اشاره کرد و گفت: خوشم میاد کم نیاری...اگه اینطوره میشه بگی این فرشته بانو کی بود؟

به تو ربطی داره؟

ابدا...ولی عین بی انصافیه که من متهم و خودت مبرا کنی وقتی درست سر بزنگاه مچت گرفتم

کمی خودش را روی میز جلو کشید و آهسته گفت

احمق جون.. این دختر خواهر دوست کیاناست..فهمیدی یا بازم اراجیف سرهم میکنی

احمد لبخند مسخره ای زد و پرسید

خواهر دوست کیانا نمیتونه دلبری کنه؟...اونم همچین خواهر بی نظیری ...

ازتعریف بی پروای احمد هیچ خوشش نیامد..نسبت به این دختر تعصب داشت و دلش نمیخواست جز خودش کسی به او حتی فکر کند...با چهره ای برافروخته در حالی که شقیق هایش نبض گرفته بود غرید

ببند فکتو تا خودم نبستمش

احمد بی توجه به محیط اطراف تک ضرب خندید

دیدی گفتم خبریه...وا دادی پسر چرا طفره میری

کسری غرید

احمد؟

جانم... به جون عزیزم منظوری ندارم؟... سپس خودش را کمی جلو کشید و آرام گفت

حواست باشه پسر.. تا تنور داغه بچسبون... مکث کوتاهی کرد و درحالی که چشمانشان همدیگر را نشانه گرفته بود ادامه داد... یک کلام ختم کلام... دست دست کنی رو هوا زدنش... دختره آدم حسابیه پسر بجنب..

چشم های کسری ریز شد.. احمد تنها یکبار او را دیده بود و تاییدش میکرد... هول به دلش افتاد.. از سابقه ی احمد و مروده اش با دختر های مختلف خبر داشت.. پس میتوانست روی تجربه اش حساب باز کند

حالا میشه بگی تو اینجا چه غلطی میکنی؟

احمد خودش را عقب کشید و نفسش را آزاد کرد

آدمم پی سفارش حاج خانم... سپس به چندتا میز آنطرف تر اشاره کرد و گفت: باز برام لقمه گرفته

لب کسری به خنده کش آمد.. در یک نگاه گذار دختری را که سر میز نشسته بود و از بغل قابل دید بود تجزیه کرد... مانتو شلواری رسمی و کفش هایی اسپرت به تن داشت.. شالش را پوشیده و منظم روی سرش انداخته بود و با یک نگاه هم می شد فهمید شاغل است و احتمالا کارمند شرکت یا واحد معتبری است

به جاییم رسیدی؟

تا اینجا که نقش ستون بازی کردم ایشون گفتن و من تایید کردم... یعنی چاره ای نداشتم... باباش استاد دانشگاه.. مادرشم دبیره.. خودشم که اگه خدا بخواد میخواد تا ابد درس بخونه.. به نظرت کاری جز تایید برام میمونه... میترسم دهن باز کنم و چرت و پرت تحویلش بدم بعد دیگه خر بیارو باقالی بار کن... همین یه ذره آبرویم که پیش حاج خانم دارم از بین میره

کسری عقب کشید و درحالی که به صندلی تکیه میزد پیروزمندانه گفت

هی میگم خودتو اصلاح کن... بیا اینم نتیجه اش.. نمیتونی دوکلمه حرف بزنی... چرا چون میترسی چوب حراج بزنی به آبروی خودت و خانوادت

احمد برایش دهن کجی کرد و کسری ابرو بالا برد و گفت... فعلا پاشو برو تا این یه ذره آبرو رو به فنا ندادی بعد باهم حرف میزنیم

احمد دستش را روی میز گذاشت و صندلیش را عقب کشید و حین بلند شدن گفت

تو کلاحت سفت نگه دار باد نبره ..لازم نیست برای من نسخه بیچی

با رفتن احمد سرو کله ی بچه ها هم پیدا شد ...هر کدام سر میز خود نشستند و کسری منو را مقابلشان گذاشت و زیر چشمی رفتار پگاه را زیر نظر گرفت ...جمله ی احمد در سرش اکو میشد ..دست دست کنی رو هوا زدنش ...پگاه انتخاب را به بچه ها واگذار کرد و خودش را تابع جمع اعلام کرد ...تمام مدتی که شام را کنار هم میگردند نگاه از او برداشت ..آرام و با طمانینه غذا میخورد ..علاوه بر صورت زیبا انگشت های ظریف و کشیده ای هم داشت ..رفتارش هم که برای دیوانه کردنش کافی بود ..وای که اگر این دختر میدانست چه برسر او ودلش آورده است ...سی و سه سال عمر از خدا گرفته بودو تا بحال دلش نلرزیده بود ...اما این دختر گویا زلزله ی ده ریشتری بود که یهوایی غسل خوابیده ی قلبش را تحریک کرده و تمامش را زیر و رو کرده بود ...تمام خودش را ..خود از همه کس بریده اش را ...کسری ناامید و بی اعتماد را فرو ریخته بود و حال میخواست کسری جدید از او بسازد ..بعد از شام تهرانگردی را به خانه ترجیح دادو ساعتی آنها را در شهر چرخاند ...برایشان ذرت مکزیکی خرید و باوجود همه ی مخالفت های پگاه مبنی بر سرد بودن هوا از بهترین بستنی فروشی شهر برایشان بستنی خرید و حتی او را مجبور کرد بستنی اش را به زور هم که شده بخورد ...نیمه ی راه پگاه بستنی اش را پس زد و گفت ...وای من دیگه جا ندارم ...شماها چطوری میخورین ؟

کیانا و پریا همچنان مشغول خوردن بودند ..کیانا بادهان پر گفت :چون عادت نداری کم آوردی ..وگرنه من و کسری هر چند وقت یه بار کارمونه ...پگاه تکیه اش را به صندلی داد و نگاهش را بین بقیه تقسیم کرد ...خواهرش عجیب امشب سر حال و پر انرژی می نمود ...ته دلش از حال خوب او غنچ رفت ...خیلی وقت بود تفریح نکرده بودند و به این فرصت چند ساعته نیاز داشتند تا روحیه ی تحلیل رفته شان را به دست آورند ...نگاهش شاکرانه روی کسی چرخید که به بیرون آمدن مجبورش کرده بود ..گویا کسری هم نگاهش به او که که بلافاصله لبخند ریزی برایش زد و پرسید مطمئنی نمیخوری دیگه؟

نمیدانست چه برداشتی از لبخند معنی دارش داشته باشد که دست های مردانه ی او بستنی نیم خورده ی او را از مقابلش برداشت و شروع به خوردن کرد...چشم هایش اندازه توپ والیبال شده بود که کسری نگاهش را شکار کرد و لبخند دیگری تحویلش داد ... تمام تنش از این حرکت او گر گرفت ..دمای بدنش بالارفت و بلند شد

کیانا دست از خوردن کشید و پرسید

وا ..پگاه جون کجا؟

میرم بیرون هوا بخورم ..امشب زیاده روی کردم انگار

پریا دست از خوردن کشید و گفت میخوای منم بیام

نه عزیزم ..همین دم درم نگران نباش

کسری که حالش را فهمیده بود گفت

یکم صبر کنی همه باهم میریم ...بیرون سرده سرما میخوری

دیگر حتی جرات نکرد نگاهش کند ..فقط همانجا نشست و منتظر شد

تمام مسیر برگشت را کیانا و گاهی پری حرف زدند و پگاه تنها در سکوت گوش داد...کسری هم در بعضی موارد همراهیشان میکرد و از دختر کنار دستش هم غافل نبود ...از اینکه مسبب حال دگرگون او بود هم ناراحت بود و هم خوشحال ...به هر حال که باید از یک جایی شروع میکرد ..فقط ای کاش میتوانست حالیش کند منظوری از رفتارهایش ندارد جز خواستن بی حد و مرزی که نمیداند از کجا سرچشمه گرفته است

تمام شب را این پهلوی آن پهلوی شد ...این مرد بد جور معادلاتش را بهم ریخته بود ...معنی حرف ها و رفتار هایش را نمیفهمید ...گاهی اوقات صمیمی میشد از از ضمائر مفرد استفاده میکرد و گاهی خیلی بی تفاوت بود و محترمانه او را جمع میبست ..کلا باخودش در گیر بود گویا ...رفتار آخر شبی هم که جزئی از عجایب خلقت محسوب میشد ...بستنی او را خورده بود و برایش لبخندژکوند زده بود ...یعنی چه ؟ اگر بچه ها میفهمیدند که که باید آرزو میکرد زمین باز کند و او را پنهان کند ...هرچند اینقدر زیر کانه عمل کرده بود که بچه ها در خواب هم چنین تصویری نمیدیدند

صبح روز بعد با تماس مینا درگیری فکری شب قبل را به طور کل فراموش کرد ...برایش کار پیدا کرده بود...در یک مرکز توان بخشی آن هم به صورت نیمه وقت و یک روز در میان ...حقوقش هم یک میلیون بود و کارش فقط پذیرش بیماران و شماره دادن و سر و سامان دادن به اوضاع مراجعین بود ...مسیرش دور بود ولی مینا تاکید کرده بود میتواند با مترو برود تا هزینه ی رفت و آمدش کمتر باشد ...در هر صورت کاجی به از هیچی ...حقوقش هر چند کم اما کارساز بود ...مطمئن بود عید که برسد به همین مقدار کم هم نیاز مند میشود ...این وسط ساعت هایش کمی ناجور

بود که اهمیتی هم نداشت... در این مقطع فقط پولش برای او مهم بود و بس.. مینا سفارش کرد زودتر کارهایش را جمع و جور کند و منتظر او بماند... قرار بود ماشین را از مبین بگیرد و تا دو ساعت دیگر دنبالش برود تا با هم بروند و محل کار را از نزدیک ببینند و اگر شد قرارداد ببندند

ماشینش را مقابل ساختمان بزرگ و تمام شیشه ای دفتر مرکزی نگه داشت.... شب قبل پدرش پیام داده بود حتما باید او را ببیند.. هفته ها میشد که نه او سراغی از پدرش گرفته بود و نه پدرش حال او را پرسیده بود.. لب های کتش را چسبید و شانه هایش را تکانی داد... گویا این حرکات اعتماد به نفسش را بالا میبرد و به گام هایش قدرت میبخشید.. سمت ساختمان شیشه ای حرکت کرد.. نگهبان برایش دستی تکان داد و از همان پشت کابین سلام کرد... سلامش را با خوشرویی پاسخ داد و سمت دفتر پا تند کرد... میان راه با چند نفری هم خوش و بش کرد و در نهایت به منشی گفت ورودش را اعلام کند... تقه ای به در زد و وارد شد... جلال از همان پشت میز قد و بالای رعنا ای او را بالذت تماشا کرد و با خوشرویی جواب سلامش داد... قدم های بلندش را سمت میز پدرش کشید و بعد دست دادن های معمول و حال و احوال روی اولین مبل چرمی نشست و پاروی پا انداخت.. جلال هنوز هم نمیتوانست چشم از پسرش بردارد.. ثمره ی زندگی عجب جوان برومندی شده بود... هر چند مدت ها بود با او نامهربانی میکرد و کمتر به او سر میزد ولی او پدر بود و نمیتوانست از فرزندش دل بکند.. گوشه را برداشت

خانم لطفا دوتا قهوه با کیک سفارش بدید

گوشی را که گذاشت بلند شد و از پشت میزش کنار آمد... قدم زنان سمت او رفت و روی مبل مقابلش نشست... کسری به احترام او نیم خیز شد و او با اشاره ی دست خواست که بنشیند... آه پر از حسرتی کشید... چرا نمیتوانست از او چشم بردارد... پسری که تصویر واضحی از جوانی های خودش بود... کسری که نگاههای پدرش معذبش کرده بود و از این سکوت کش دار هیچ خوشش نمی آمد بالاخره لب باز کرد و گفت

گفته بودین باید من ببینید... مشکلی پیش اومده ؟

لبخند پدراشه اش عمق گرفت

حتما باید مشکلی پیش بیاد که بخوام پسرمو ببینم؟

کسری که تازه متوجه ی بی رحمی نهفته در جمله اش شده بود سریع در جهت اصلاحش بر آمد به هیچ وقت .. چون قبلا همچین موردی نداشتیم که شما بهم پیام بدین نگران شدم نکنه مشکلی پیش اومده باشه جلال تکیه اش را به پشتی داد و دلش از شنیدن نگرانی او ضعف رفت و درحالی که هنوز نگاه خریدارانه اش سر تا پای او میچرخید گفت

قبلا خیلی موردهارو نداشتیم که الان داریم ...یکیش همین پیام دادن یهو یی منه و ..؟؟منتظر نگاهش کرد

کسری کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت

وبعدیش؟

بعدیش خودت بگو ...نگاه کسری دقیق و کش دار روی صورتش نشست ...بیست سوالیه؟

جلال نفس پر صدایی کشید و از اینکه پسرش حتی به خودش زحمت نمیداد کمی فکر کند دلش گرفت

خیلی وقته نشنیدم نگرانم شده باشی پسر ..درست از وقتی مادرت خدایبامرز ترکمون کرد تو هم سر نامهربونی برداشتی ..وقتی گفتم نگران شدم فکر کردم همون کسری چند سال پیش جلوم نشسته که تا میگفتم آخ دنیا رو برای آخ گفتنم زیرو رومیکرد

صدای نفس پردرد کسری فضا را پر کرد ...پس بعدیش که میگفت همین بود ...پدرش راست میگفت کسری مدت ها بود با این مدل حرف زدن خداحافظی کرده بود ..لااقل در برخورد با پدرش واین کلمه ی ناخواسته ای که امروز به زبان آورده بود سبب شده بود خاطرات گذشته را برای پدرش تداعی کند

صدایش را صاف کرد و کمی خودش را روی مبل بالا کشید

میشه بریم سر اصل مطلب

عجله داری یا میخوای فرار کنی؟

میشه خواهش کنم بی طعنه و کنایه صاف و پوسکنده بگید چی کارم دارید؟

با صدای تقه ای که به در خورد جواب در دهان جلال ماسید.. حاج حسن آبدارچی با سلام و احوالپرسی وارد شد و سینی قهوه را روی میز گذاشت.. کسری تشکر کرد و خسته نباشیدی تحویلش داد حاج حسن بعد از اینکه کمر راست کرد لبخندزد و در جوابش گفت

درمونده نباشی جوون.. چه عجب یادی از ما کردی؟

کسری خندید

زندگیه دیگه.. بعضی وقتا آدم وقت سر خاروندنم نداره.. چه برسه به چاق سلامتی و این حرفا حاجی

آدم برای هر چیزی وقت نداشته باشه باید برای پدر و مادرش وقت بذاره... حتی اگه دستش زیر سنگ باشه یا روی آتیش بازم باید در خدمت پدر و مادر باشه... بعدشم شما هنوز جوونید.. نه زنی نه بچه ای... کجا سرتون شلوغه بابا جان.. من با این سنم و چهارتا بچه هنوزم تا مادر پیرم میگه حسن باسر تا دم خونش میدوم... از دعای همونم هست که هیچ وقت کم نیاوردم

حرف های حاج حسن بدجور به دل جلال نشست... شاید کمی پسرش را که مدتها بود از او بریده بود را سر عقل می آورد

کسری با گفتن حق با شماست حرف حاج حسن را تایید کرد و البته برای رفتن هم ترغیبش کرد با رفتن او جلال گفت:مرد خوبیه... مادرش بالای نود سن داره ولی هنوز هم تا کمر براش خم میشه

کسری لبخند معنی داری زد

کاش مادر منم زنده بود تا منم تا کمر براش خم میشدم

چهره ی جلال به وضوح رنگ باخت..

پدرت که زنده اس... نمیخوام برام دو لا راست شی لااقل هر چند وقت یه بار سراغم بگیر

کسری محزون و کش دار نگاهش کرد... دلش میخواست پدرش را در آغوش بگیرد و شانه های افتاده اش را به اندازه ی تمام مدتی که از او دریغ کرده بفشارد.. اما هر بار یاد مادر و مظلومیتش می افتاد دلش آتش میگرفت و احساسش را سرزنش میکرد

حتما خودتون میدونید کی باعث این همه فاصله شده ..وگرنه به قول حرفی که خودتون چند دقیقه قبل گفتین من ادمی بودم که تا میگفتین آخ دنیا رو زیرو رو میکردم براتون

تا کی میخوای این قضیه رو کش بدی پسر... چرا نمیخوای قبول کنی من مسعول مرگ مادرت نبودم

تا وقتی که شما نخوای قبول کنی که مسعول بودی

کوتاه بیا پسر... من اشتباه کردم.. درست.. ولی خدا میدونه چقدر خاطر مادرتو میخواستم... راضی به مرگش نبودم هیچ وقت.. مادرت مریض بود میفهمی... از دست منم کاری بر نمی اومد

محبت چی؟ اونم بر نمی اومد... بس کن پدر من... این حرفا خیلی تکراری شده.. اگه قرار بود به نتیجه برسیم دو سال پیش میرسیدیم.. الان دیگه جز نبش قبر کردن و یه اعصاب درب و داغون چیزی برامون نمی مونه

اتفاقا برعکس... منکه فکر میکنم خلاصه این بحث تکراری یه روز نتیجه میده... حتما یادت نرفته که مهتاب تو انداختی تو دامن من... اگه قراره کسی ام سرزنش بشه بابت این موضوع اون تویی نه من

حرص کسری درآمد... ناخواسته گفتگویشان به بحث راجع به گذشته کشیده شده بود

جلال ادامه داد... پس دیگه هی این جریان تو روی من نزن که بی محبتی من باعث مرگ مادرت شد

من گفتم با مهتاب ازدواج کنید؟ من گفتم زن بیمارتون ول کنید و بیفتید دنبال یکی که جون تر و سر حال تره... من گفتم و شب و نصفه شب بیاد خونه و گاهی اصلا نیاید... آره من گفتم؟

جلال سینه اش را پر از هوا کرد

فکر کن حرف تو درست... قبول من اشتباه کردم.. مهتاب گرگ بود تو لباس میش که من نشناختم ولی تو بیا عقلت کار بنداز و اشتباه من تکرار نکن... میشه؟

چشم های کسری باریک شد و ابرو درهم کشید

سنگ صبور

منظور تون چیه؟ واضح حرف بزنید ببینم چی میگید... اشتباه کدومه؟

جلال کش دار و دلخور نگاهش کرد و دسته های مبل را چسبید

شنیدم کیانا رو بردی پیش خودت

درست شنیدید.. بردمش

چرا؟

خودتون سپردینش دست من.. منم صلاح در این دیدم پیش خودم باشه

اون خونه چش بود مگه؟

زهر خند زد.. واقعا پدرش چه توقعی از او داشت وقتی اینهمه از اوضاع بی ریخت زندگی خودش بی خبر بود

خوبه خودتون میگید شنیدید... یعنی حتی به خودتون زحمت ندادین برید و از نزدیک ببینید... اصلا ببینم چند
وقته پاتونو تو اون خونه نداشتین؟

گرفتارم... میبینی که.. دست تنهام.. توهم که طاقچه بالا گذاشتی و ولم کردی... بیشتر از این وقت نمیکنم

پس لطفا نپرسین اون خونه چش بود... چطور توقع دارید تو خونه ای که خودتون رغبت ندارید پا توش بذارید خواهر
دست گلم ول کنم... متاسفانه یا خوشبختانه من نمیتونم مثل شما بی تفاوت باشم.. موندن کیانا در کنار مهتابی که
دوباره کاراش از سر گرفته اصلا صلاح نیست ...

آنوقت موندش پیش دوتا دختر غریبه صلاحه؟

برق سفاز کسری پرید... مکشی کرد و کمی خودش را جلو کشید.. کم کم لبخندش رنگ گرفت و به خنده ای عصبی و
کوتاه تبدیل شد

خوبه.. کلاغا کارشون خوب انجام میدن... حتما مو به مو و به روز شده هم همه ی گزارشارو به سمعتون میرسونن

فکر کردی اینقدر بی غیرتم که از حال بچه هام غافل بمونم... درسته هیچ چیز مثل قبل نیست ولی احساس پدران
ی من هنوز سر جاشه... شماها بچه های من هستین.. آب بخورید من میفهمم.. سر تون دردر بیاد قبل شما مریض
میشم... راجع به من چی فکر کردی..هان؟

کسری سرش را زیر برد با صدای آرامتری گفت: من همچین منظوری نداشتم

پس بگو اون دختر کیه؟ چرا تو خونه ی کیانا زندگی میکنه؟ برای چی بهش جا دادی و به شام دعوتش میکنی؟

سرش داشت منفجر میشد... این همه اطلاعات دقیق توسط چه منبعی مخابره شده بود؟

کی حرفارو زده؟ شما از کجا این چیزارو میدونین؟

اینش مهم نیست.. فقط بگو بدونم اون کیه که تو اینقدر بهش اعتماد داری؟

کسری تمام توانش جمع کرد.. باید جواب پدرش را میداد.. در این شکی نداشت که تا نگوید اجازه ندارد قدم بیرون

بگذارد.. ولی بدون شک حتما میفهمید این اطلاعات را هم چه کسی در اختیار پدرش گذاشته است

لبخندنیم بندی برای اطمینان خاطر اوزد

اون دختر همونیه که نصفه شبی به داد کیانا رسید.. درست وقتی مهتاب فیلش یاد هندستون کرده بود و امنیت خونه رو زیر سوال برده بود.. اگه این دختر نبود دختر شما یا آواره ی خیابون میشد یا معلوم نبود از کجاها سر در میاورد.. کیانا رو پناه داد و یک هفته ازش مراقبت کرد... تو اوج درماندگی پناه دختر شما شد.. کاری که حتی من یا شما نتونستیم براش بکنیم.. پس لطفا به جای اینکه از دور بشینید اجازه بدید این و اون خبرهارو به عرضتون برسونن و هرطور که به نفعشونه مخابره کنن یه سر پاشید بیاید و خودتون از نزدیک همه چیز ببینید... آرامشی که کیانا کنار اون دوتا خواهر داره در کنار من و شما نداره.. اونا براش مفهوم خانواده رو دارن چون خودشون تو یک خانواده ی اصیل بزرگ شدن.. و جای تاسف که ما براش همچین مفهومی نداریم.. برای همین پیشنهاد دادم کنار کیانا و تو خونه ی خودش زندگی کنن... کیانا تا مستقل شدن راه زیادی در پیش داره... وجود این دوتا خواهر میتونه فرصت خوبی باشه که چیزای زیادی یاد بگیره

مطمعنی؟

از چی؟

از اینکه از یه خانواده ی اصیلن؟ از اینکه وجودشون به نفع خواهرت؟

سنگ صبور

من رفتار غیر اخلاقی یا خلاف عرف ازشون ندیدم .. بلکه هر چی دیدیم گذشت و فداکاری بوده . غیر این بود
نمیداشتم سایه ی کیانا بهشون نزدیک بشه چه برسه به اینکه هم خونه باشن

خودت چی ؟ یعنی باور کنم هیچ حسی به این دختر نداری

رنگ از چهره ی کسری پرید ... نگاه رمیده اش را از پدر گرفت و پرسید

چرا این فکر میکنید؟

چون میخوام اگه قراره اتفاقی بیافته زودتر جلوشو بگیرم ... دلم نمیخواد پا تو جای پای من بزاری ... من اشتباه کردم
کافیه ... دیگه نمیخوام تو هم اشتباه کنی

از کجا معلوم که راه درست همین نباشه ... این جمله رو وقتی گفت که با جلال چشم تو چشم نبود

جلال تک ضرب خندید .. پس حدسم درسته ... میخواستش ..

خواستن گناهه؟

نه ولی خواستن داریم تا خواستن ... زندگی من باید برای تو بشه درس عبرت ... حواستو جمع کن پسر شاید اونم یکی
باشه مثل مهتاب .. چطور میخوای شناسیش

سرش را بالا آورد و مستقیم در چشمهای پدرش نگاه کرد و مطمئن گفت

لطفا پگاه و با مهتاب مقایسه نکنید ... بین این دو تا زمین تا آسمون فاصله اس

خیلی مطمئن نباش پسر ... این روزا آدم به چشم خودشم سخت اطمینان میکنه چه برسه به یه دختر غریبه

ولی من مطمئنم پگاه با بقیه فرق داره

اگه خلافت ثابت شه چی؟

لحظه ای مکث کرد ... آنوقت هرچی شما بگید همون کارو میکنم . میپذیرم شما تو مردن مامان دخیل نبودید و تو
انتخاب مهتاب گول خوردید

جلال چند لحظه ای در سکوت نگاهش کرد... پسرش زیادی مصمم به نظر میامد.. باید به هر نحوی بود ترغیبش میکرد بیشتر مراعات کند

بیا از خر شیطون پیاده شو... به هر حال اون دختر هرکی باشه به درد تو نمیخوره.. تو اصلا میدونی پدر و مادرش کین..؟ کجان؟ چی کاره ان؟ خودش چی؟ اصلا چرا تنها با خواهرش زندگی میکنه

بله.. همه رو میدونم و هیچ برام مهم نیست که دیگران در مورد انتخابم چه نظری دارن... مهم خودمم و خودشه.. که شک ندارم تو پاکی و نجابت سر آمد همه ی دخترهای هم سن خودشه... همینکه که برام خیلی باارزشش کرده

جلال چشم هایش را بست و لب بهم فشرد... سپس آرام پلک باز کرد و گفت

چشم و گوشت خوب باز کن پسر... میخوای ازدواج کنی.. بسم الله.. خودم نوکرتم.. اصلا چی از این بهتر.. تو که میگی دم و دستگاه من هیچ جذابیتی برات نداره کیا نا هم که چند سوا دیگه میره پی زندگیش

لااقل ازدواج کن و برام وارث بیار.. بذار خیالم راحت باشه که بعد مرگم یکی هست این دم و دستگاه بچرخونه ولی بایکی که میشناسیش.. یه دختر اصل و نصب دار.. یکی که میدونی ریشه اش از کجاست... کم نیستن دخترایی که منتظرن تو لب تر کنی تا همسرت بشن

چه جمله ی مسخره ای.. یعنی پدرش فقط میخواست او ازدواج کند تا برایش وارث بیاورد... وقتی خودش چشمی به این اموال نداشت چطور میتوانست فقط به این منظور بچه ای رابه زندگیش وارد کند

یعنی فقط برای اینکه براتون وارث بیارم میخواین ازدواج کنم

جلال به تاسف سرش را تکان داد... پسرش تا خودش پدر نمیشد حال او را درک نمیکرد

نه پسر جان.. آرزومه دو مادیتو ببینم... دلم میخواد تا چشمم بازه و سرپام نوه مو ببینم و بابا بزرگ گفتنش بشنوم.. وارث داشتن فقط یکی از دلایلمه... همش به خاطر خودته که اصرار دارم

پس اجازه بدید با پگاه ازدواج کنم.. با اونی که دوستش دارم و به دلم نشست... حالا که فکرشو میکنم بدم نشد شما فهمیدید.. میتونیم بی رو در وایسی حرفامون بزنینم... شما رضایت بدید آنوقت منم قول میدم یکی نه بلکه چند تا نوه تحویلتون بدم که فقط از سرو کولتون بالا برن و بابا بزرگ صداتون بزنین.. خوبه؟

پسرش آدم بی حیایی نبود ولی علاقه اش به این دختر او را وادار کرده بود که خارج از محدوده حرف هایی را به زبان بیاورد

تو اگه بخوای کاری کنی به رضایت من نیازی نداری ..دیگه مردی شدی برای خودت ...فقط امید وارم بعدا پشیمون نشی

کسری لبخند پیروزمندانه ای زد

فارغ از همه ی دلخوریامون باید بگم بدون رضایت شما قدم از قدم برنمیداشتم ...هنوز وقتش نشده بود وگرنه میخواستم یه روز بیا و مفصل راجع به این موضوع حرف بزنیم

گوشی موبایلی را که به عنوان اولین دستخوش از مازیار گرفته بود بین پنجه هایش فشرد ولبخندی شیطانی زد ...اولیش که این بود بعدیش چه میشد ..لبش پایینش را نرم زیر دندان گرفت و به نقطه ای خیره شدخودش ... خود مازیار هم بد نبود ..هم دست و دل باز بود و هم خوش برو رو ..پول دار هم که بود ...اهل تفریح و گردش هم که دیگه نگو ...فقط طی این چند هفته ای که با او آشنا شده بود چندبار فرح زاد و دربند و سفره خانه ی سنتی رفته بودند.برای هر بیرون رفتنی هم مجبور شده بود مدرسه را بیچاند...خنده ی ریزی کرد ...اگر میتوانست خودش را به دست آورد که محشر بود ..سنش دو برابر او بود ..ولی مگر اهمیتی هم داشت ..مهم این بود که اگر موفق میشد دلش را به بند بکشد از این زندگی کوفتی برای همیشه خلاص میشد ...شاید روزی دست مادرش هم میگرفت و میبرد کنار خودش ...صدای آیدآگفتن مادرش که بلند شد اه بلندی گفت و از رویا بیرون آمد...حین بلند شدن آهسته به خودش گفت باید بیشتر برم تو نخه این دختره ...آره ..بهترین راه برای نزدیک شدن به مازیار و خوش رقصی خبرهای دسته اولی بود که از کیانا و برادرش به مازیار تقدیم میکرد ...

سنگ صبور

مینا تکیه اش را به ماشین داه بود و منتظر پگاه نوک کفشش را به زمین میکوبید.. سرو کله اش که پیدا شد تکیه اش را گرفت و گفت

چه عجب بانو... نزول اجلال فرمودید؟

پگاه خنده کنان جلو رفت و دستش را پیش برد

سلام.. شرمنده دیر شد.. داشتم سفارش خونه رو به بچه ها میکردم.. گاز و سماور و این حرفا دیگه

مینا جواب سلامش را داد و ماشین را دور زد

همچین میگی بچه انگار سه سالشونه... بزرگ شدن دیگه... ولشون کن... در ماشین باز کرد و هردو سوار شدن.. مینا ادامه داد.. من سن اینا بودم دوتا بچه داشتم بعد تو هنوز اینارو بچه میدونی... پگاه با تعجب و خنده نگاهش کرد که مینا خونسرد کمر بندش را بست و گفت: والا.. کورشم اگه دروغ بگم.. نبین الان ترشیدم موندم گوشه خونه جوون که بودم سه بار شوهر کردم

پگاه با خنده ی آشکار گفت :

چی میگی تو حالت خوبه؟

اشاره کرد: کمر بند تو ببند تا بگم

پگاه دستش سمت کمر بند رفت و مینا گفت... خوب که نیستم... تو سرما و ایستادم منتظر جنابعالی مخم هنگ کرده.. قبل اونم کلی با مبین چونه زدم که ماشین تا عصری حتما تحویلش بدم کلا دیگه رد دادم.. الان دقیقا نمیدونم شوهر کردم یا از رویا هام برات گفتم

پگاه ریز خندید

راحت باش عزیزم... رویاهاتم قبول داریم

استارت زد و حرکت

وقتی تو واقعیت اصل جنس پیدا نکنیم مجبوریم تو رویا دنبالش بگردیم دیگه... دروغ میگم؟

نه قربونت.. شما همیشه راست میگی..

حالا که راست و دروغدرهم قبول داری بیا به حرفم گوش کن...دست از سر این دوتا بردار بزار رو پای خوشون
وایستن سر جدت...آخه یه سماور خاموش کردن و غذا گرم کردن آپولو هوا کردند که اینقدر سفارش میکنی

دست خودم نیست...همه ش دلم شور میزنه

دلت شور میزنه..عقلت شیرین...در کل قاط زدی

چپ چپ نگاهش کرد

چیه؟ باز اونجوری نگام کردی

به من میگی شیرین عقل؟

اوه اوه..نیگاش کن...چه اشکیم میریزه...خب بابا حالا من یه شکری خوردم..منظورم اینه که با این کارات انقربه
که دچار بیماریه روحی روانی بشی

لب هایش را روی هم فشرد تا خنده اش نگیرد

تو کلا حرف نزن باشه؟

مینا دستش آزادش را روی چشمش گذاشت و گفت

ای به چشم بانو...شما امر بفرمایید...بعد هول زده ادامه داد..آهان راستی بگو کی دیدم؟

مثلا قرار بود حرف نزنند..پگاه پوفی کشید و پرسید کی؟

این پسره کسری..برادر کیانا رو میگم...دیدمش رفت تو سریع برگشت بعدم با عجله سوار ماشین شد و رفت

چشمش روشن...دیگه چی؟

مسخره نکن به خدا راست میگم؟

منم که نگفت دروغه میگی

میگم به نظرت اینجا چی کار داشته؟میدونم خونه ی خواهرشه ها ولی اگه میخواست بیاد بالا حتما تو بهم میگفتی
دیگه؟ نه؟

سنگ صبور
پگاه ریز نگاهش کرد

الان داری زیر زبونم میکشی دیگه ..درسته ؟

مینا چهره ی به ظاهر متفکری گرفت و سرش را نامحسوس بالا و پایین برد

پس اومده بالا.. درست حدس زدم...گفتم داری یه چیزی مخفی میکنی ..دوست نداشتی من بفهمم ناقل..آره؟

معترض گفت

چی میگى واسه خودت...چرا قضیه رو جناحی میکنی...این آقا خونه اش اینجاست حتما چیزی رو جا گذاشته رفته

برداره همین

مینا مبهوت نگاهش کرد

جون من بگو راست میگى...یعنی اینم اینجا زندگی میکنه ..بعد تن صدایش را غلیظ تر کرد و ادامه داد:عجب موز

ماریه ..پس چرا از اول همه چیز نگفت

شاید صلاح ندونسته

یعنی چی ؟مگه با گاکول جماعت طرفه ..نگفت بعد میفهمیم براش بد میشه

اتفاقا همین حرف دیروز بهش گفتم...دلیلش خیلی هم غیر منطقی نبود...میگفت اگر شما میدونستید محال بود

قبول کنید برای همین حرفی نزدم

نه بابا پس یه چیزایی بارشه طرف

راست میگفت ..اگه همون اول فهمیده بودم امکان نداشت قبول کنم..

پس تو باهاش حرف زدی ...حالا کدوم طبقه اس ؟واحد چند ؟

لبهای پگاه از دو طرف کشیده شد ...میترسید به صورت او نگاه کند نتواند خنده اش را کنترل کند

مینا گذار نگاهش کرد

هان ؟چیہ میخندی

سنگ صبور

باهمان لبخند برگشت سمتش و گفت: فقط تورو خدا حواست به رانندگیت باشه تا بگم

وا... معلومه حواسم به رانندگیمه.. فکردی خونه ی بابام جا گذاشتم

نه.. ولی میدونم بفهمی از تعجب شاخ در میاری.. میتروسم تعادلت از دست بدی جوون مرگ بشم یهویی

نترس بابا.. بادمجون بم آفت نداره.. حرفتو بزن

دلخور گفت

جدیدا لحن حرف زدنت خیلی تغییر کرده.. حواست هست... انگار نه انگار دختری همش مثل پسرای چاله میدونی

حرف میزنی

تاثیرات بیکاریه بانو... شما به دل نگیر

به نظرم تاثیر فیلماییه که میشینی پاش... تمام ذهنتودر گیر کرده

اونم از بیکاریه.... حالا میگی یا میخوای مثل مادر بزرگا بیفتی به جون مغزم و نصیحت به خورد م بدی؟

من آنچه شرط بلاغت بود باتو گفتم.. تو خواه پند گیر و خواه ملال

ای بابا عجب گیری کردیم ها... باشه من کلا لال میشم.. خوبه... حالا میگی

پگاه نفس عمیقی گرفت و دوباره لبخند محوی روی لبش نقش بست.. چهره ی مینا بعد از شنیدن جالب میشد

یادته گفتی واحد بغلی یه پسره ی پررو و غزبینه

مینا که گوش هایش را شش دانگ در اختیارش گذاشته بود گفت

بله... مگه چند روز ازش گذشته که یادم بره

خب اشتباه میکردی دیگه.. واحد بغلی مال کسری ست..

چی؟

آنقدر بلند این کلمه را گفت که پگاه باترس برگشت و گفت حواست به رانندگیت باشه.. میگم برات

سنگ صبور

سپس صاف نشست و دستش را روی قلبش گذاشت... خودم دیروز فهمیدم ..دقیقا مثل تو منم شوکه شدم ولی از واقعیت که همیشه فرار کرد ..خواستم ازش شاکی بشم که دلایلم رو رو کرد منم دیدم زیاد بی ربط نمیگه دنبالش نگرفتم

پس اون پسره چی؟ خودم دیدم رفت تو ...یعنی درست جلوی همون واحد وایستاده بود

شاید دوستش بود ..در هر صورت سند اونجا به نام شخص خودشه

ببین چقدر باهم خودمونی شدین که از سند خونه شم حرف زده

پگاه با اکراه نگاهش کرد

میدونستم بفهمی متلک بارم میکنی ...خوبه گفتم دیروز از شاکی شدم ...مجبور شد یه چیزایی توضیح بده تا از ابهام دربیام

چرا میزنی حالا ...خودمونی شدن که بد نیست ...خیلی وقتا از این خودمونی شدنا میشه به چندتا دوست و آشنا شیرینی داد ..هوم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت

ذهنت منحرفه ...دست خودت نیست

ابر بالا دادو با تاکید گفت

بی کاری عزیزم ..بی کار بد معظلیه

کسری پوشه طرح ها را مقابل احمد گذاشت ... با عجله کتش در آورد و سمت جالباسی رفت و گفت ...ببین چیزی کم و کسر نداره ..دیشب همه رو بررسی کردم توهم یه نگاه بندازی بد نیست

احمد ابرو درهم کشید و چرخ روی صندلی زد ..بی آنکه نگاهی به پوشه کند پرسید

سنگ صبور
از صبح کجا بودی؟

روی پاشنه چرخید و سمت میز رفت

باید به تو هم جواب پس بدم؟

نباید بدی؟ ... بیست روز از ماه که نیستی ده روز مابقی هم که یا دیر میای یا اصلا نمیای .. من موندم رو چه حسابی
خام حرف تو شدم و رفتم و این شرکت ثبت کردم... که چی بشه .. بمونم دست تنها و هی دو دستی بکوبم تو سر
خودم .. آخه مرد حسابی مگه شصت در صد سهام این شرکت مال تو نیست ... خب یه تکونی به خودت بده ... خسته
شدم از بس تنهایی دویدم دنبال کارا

لبخند زنان پشت میزش نشست

میدونم .. حق باتو ... ولی قول میدم گرفتاریام کم شد سرو سامونی به اوضاع بدم ... اصلا میخوام چندتا طراح خوب
استخدام کنم و شرکت گسترش بدم چطوره؟

گوشه ی لب احمد به تمسخر کج شد

فعلا اینی که زایدی بزرگ کن بعد به فکر گسترش شرکت باش ... بعدشم .. ما که چندتا طراح خوب داریم ... چرا از
همونا استفاده نکنیم ... هم با کارشون آشناییم هم اونا قلق ما تو دستشونه

درسته ولی اگه توروزنامه فراخوان بدی بهترشم پیدا میکنیم .. از اینام حتما استفاده میکنیم .. شنیدم واحد بغلی
برای فروش گذاشتن میخوام بخرمش و بذارم در اختیار طراح ها .. چطوره؟

فکر خوبیه به شرطی که خودتم پشتش وایستی

خودم به علاوه ی تو

احمد کمی روی صندلی جابجا شد و خودش را جلو کشید

آهان .. همین به علاوه که میگی یعنی همه ی بدبختی هاش مال من توهم هر وقت عشقت کشید سراغی از ما بگیری

با صدا خندید ... شیفته ی مراتم پسر ... همین صداقتت که باعث میشه تحملت کنم

احمد با غیض پوشه را به صورت نمادین سمتش پرت کرد و گفت

سنگ صبور

شیطونه میگه همچین بزنم دم و دستگاه صورتش بیارم پایین... بچه پرورو

صدای خنده ی کسری بالا رفت

بین بالای اون طرح ها کلی پول میدن... داغونشون کنی خسارتش پای خودته

میارزه به اینکه دهن تو بسته بشه... سر ظهر پاشو شدی اومدی.. لغزم خونیم میکنی

با همان ته مانده ی خنده اش گفت

گرفتار بودم جون احمد... دیشب حاجی پیام داد برم بینمش. صبح اول وقت رفتم دفتر بعدشم جلدی رفتم خونه

پوشه هارو برداشتم اومدم شرکت... توبگو وقت کردم چایی بخورم... نکردم

احتمالا تو دفتر حاجی چیز بهتری کوفت کردی

ای.. بگی نگی.. تو بگو.. با این دختر چی کار کردی... مقبول افتاد بالاخره یا باز باید صبر کنیم؟

احمد سر جای اولش تکیه زد و گفت

فعلا باید صبر کنید

||||.. چرا؟ خوب بود که؟

گلو گیر بود میترسیدم خفه ام کنه... به حاج خانم گفتم عذر خواهی کنه بگه پسرم نمیتونه با شرایط دخترتون کنار

بیاد

شرایطش چی بود مگه؟

مهاجرت... ادامه ی تحصیل تا هرجا که بشه.. حق طلاق... حق مسکن و الی آخر

احتمالا قصدش زن گرفتن بوده نه شوهر کردن

دقیقا... فکر کنم همون دیشب از قیافه ی وا رفته ی من فهمید زن خوبی نمیشم براش که وقت رفتن گفت

... امیدوارم بتونید همسر ایده آلتون پیدا کنید

سنگ صبور
تو چی گفتی؟

گفتم ..منم همینطور

پس دیگه نیازی نبودبزرگترا رو بندازین وسط

فقط محض رعایت ادب به حاج خانم گفتم تماس بگیره ..والا خودمون که همون دیشب برای هم آرزوی خوشبختی
کردیم رفت پی کارش

به نظر من حاج خانم زنگم نزد ...نزد ...دختره خودش همه چی گفته صددر صد

چی بگم ..به قول حاج خانم معلوم نیست کی نفرینم کرده که کارم سرانجام نمیگیره ..میگه چله افتاده به کارت باید
برم برات سر کتاب بازکنم

بی خیال پسر ..تو که خرافاتی بودی

هنوزم نیستم ...مادره دیگه ..دلش آروم نمیگیره

به نظرم نفرین دخترایی که سر کارشون میذارن گرفتنت ..فکر کردی خدارو خوش میاد هرروز اشک یکی در میاری؟

به من چه ... مگه من بهشون پیشنهاد میدمخودشون چراغ میدن منم دلشون نمیشکنم ..بده کار خیر میکنم؟

آخ که چقدر تو دلسوزی ...

احمد آه سوزناکی کشید و گفت :چه کنیم ..ما اینیم دیگه

کسری به تمسخر سری تکان داد و گفت

میدونم ..خودم بزرگت کردم ..یه مارمولکی هستی که دومی نداره ...یعنی جایی نمیخوابی که زیرت آب بیافته ...فقط
بد بخت اونی که دلشو به تو خوش میکنه

احمد برایش چشم و ابرویی آمد و کسری بی تفاوت به پوشه اشاره کرد و گفت

یه نیگا بنداز ...اصل طرح هام تو فلشه ...تایید شده هارو جدا بزار تا دوباره مرور کنیم باهم

نگاهی به اطراف انداخت و از وضعیت خونه که خیالش راحت شد کیفش را برداشت و زد بیرون... این یک هفته ای که مشغول شده بود حسابی سر حال اومده بود.. خوبیش این بود که کارش بی ربط با رشته ی تحصیلیش نبود و بعضی موارد پیش میامد که راجع به بعضی مراجعین نظری بده یا کمکی کنه.. برای همینم دکتر سرمدی در عرض همین یک هفته علاقه ی خاصی به این دختر پیدا کرده بود.. آرام و بی صدا و البته متعهد بود و بسیار هم وقت شناس.. دقیقا همان چیزی که مدت ها بود دنبالش میگشت..

از دراصلی خارج شد و وارد خیابان شد.. مسیر همیشگی اش پیادروی کنار خیابان بود که تا انتها می رفت و از آنجا سوار ماشین خطی میشد و بقیه ی راه را با مترو طی میکرد.. دو دستش را در جیب پالتویش فرو برده و سربه زیر طی طریق میکرد.. تمام فکرو ذکرش سمت و سوی مراجعینی بود که امروز وقت ویزیت داشتند.. دکتر سرمد گفته بود که با استعدادی که دارد میتواند به صورت تجربی خیلی کارها را آموخته و بعدها کمک دستش باشد.. چقدر از ارتقا مقام آن همه در سمت و سوی رشته ی مورد علاقه اش خرسند بود... تقریبا به انتهای خیابان رسیده بود و قصد داشت وارد خیابان شود که ماشین مدل بالای کسری جلوی پایش ترمز کرد... ابرو هایش بالا رفت و لبخندی روی لبش نشست.. کسری شیشه را پایین داد و او باسری خمیده سلام کرد کسری جواب سلامش را داد و پرسشی نگاهش کرد

جایی تشریف میبرین؟

خلاف که نمیکرد... می رفت سر کار پس دلیلی برای ترس و پنهان کاری وجود نداشت

بله میرم سر کار

ابروهای کسری به آنی در هم شد.. کار؟ کدوم کار؟ پس چرا او بی خبر بود؟ اصلا از کی مشغول شده بود که او نفهمیده بود؟ باید سر از کار این دختر در میاورد

سنگ صبور

بی حرف در رابرایش باز کرد و گفت

بفرمایید ..می رسونمتون

ممنون ..مزاحم نمیشم ..

اخم هایش که غلیظ تر شد با زبان بی زبانی فهماند تعارف بی تعارف باید سوار شوی ..نگاهش بی اندازه دستوری بود
...از آن نگاهها که باید از حساب برد

پگاه خجالت زده و بی میل در صدد اجرای دستورش برآمد ..سوار که شد با لحن آرامی گفت

زحمت افتادین ...خودم میرفتم

گذرا و با اخم نگاهش کرد

آنوقت کجا؟

محبوبانه گفت

سر کار دیگه

کدوم کار؟

یعنی چی؟ چرا این جوری حرف میزد ...چرا اخم هایش را درهم کشیده بود...اصلا چرا باز خواست میکرد؟

تو مرکز توانبخشی منشی دکترم

نگاهش کرد ..باز هم با اخمهای درهم

منشی؟

بله ...شما کار بهتری سراغ دارین؟

نه چطور؟

آخه یه جوری گفتین منشی ..انگار توقع داشتن برم جای دکتر بیمارا رو ویزیت کنم

سنگ صبور
بی اهمیت به گفته اش پرسید

زنه یا مرد؟

چشم های دخترک گرد شد

کی؟

دکتر میگم؟

اهمیتی داره؟

جوابم بده لطفا

ای بابا.. به قول مینا چه گیری افتاه بود.. این مرد یه چیزیش میشد ها

شما حالتون خوبه؟

هنوز جوابم ندادید

مرده... حالا لطفا میگین این سوالا برای چیه؟

پیره یا جوون؟

آقای شکوهی؟ صدایش آنقدر معترض بود که کسری نگاهش کرد

بله؟

منظورتون از این سوالا چیه؟

نگفتین جوونه؟

ای وای... ای کاش سوار نمیشد.. حیف که احترامش واجب بود وگرنه همانجا با یک جواب دندان شکن دهانش را
میبست... البته از حق گذشته جذبه اش هم زیاد بود لامصب..

سنگ صبور

کلافه گفت: بله جوونه نه یعنی پیره .. یعنی نمیدونم ... به خدا کلافه ام کردیدید ... این سوالاچیه میپرسین

کوتاه نیامد

چند وقته میری سرکار؟

صدای بازدم عمیقش را شنید و خم به ابرو نیاورد.. معلوم بود دخترک را کلافه کرده است.. ولی چه اهمیتی داشت وقتی خودش کلافه بود

عصبی گفت

یک هفته اس

هر روز

نخیر محکمی گفت

کسری بی اهمیت با ز پرسید

نیمه وقته؟ ... از چه ساعتی تا چه ساعتی؟

خشمگین نگاهش کرد و دندان هایش را بهم فشرد.. ماشینش را با محل باز جویی اشتباه گرفته بود ..

چهار تا هشت شب ... تموم شد یا بازم هست ؟

کسری نگاهش کرد ... از آن نگاه های نافذ که نمیتوانست درست معنی اش کند

حتما وقتی میرسی خونه ساعت از نه گذشته درسته؟

نفس عمیقی گرفت

طبیعیه که با این ترافیک سنگین یک ساعت توراه باشم

لحن کسری جدی تر و محکم تر شد

اون ساعت وقت برگشتن به خونه اس اونم برای دختر جوونی مثل تو؟

سنگ صبور

یعنی چی مثل او؟ مگر او با بقیه چه فرقی داشت؟ شاخ داشت یادم؟

سمتش برگشت و رو در وایسی را کنار گذاشت و بدون ترس گفت

منظور تون از این حرفا چیه آقای شکوهی؟

از گوشه ی چشمش نگاهش کرد و گفت

بگرد دنبال یه کار دیگه... نیمه وقت و تمام وقتش مهم نیست... ساعتش خیلی مهمه... خوب نیست بعد تاریکی هوا بیرون خونه باشی

الان باید چی میگفت.. از دست این مرد دیوانه نمیشد خیلی بود... اول باز خواستش میکرد و بعد پارا فراتر گذاشته و تعیین تکلیف هم برایش میکرد... حرف زدنش هم که نوبر بود... هیچ یک از افعالش را جمع نمیبست... کلا حدو حدود هارا کنار گذاشته بود و دختر ک دلش میخواست از دست او و حرف هایش سرش را به جایی بکوبد.. ترجیحا جایی سفت و محکم... دیوار که کنار دستش نبود شاید بهتر بود سرش به شیشه ی ماشین بکوبد

آدرس؟

پشیمان شد باید سر او را به جایی میکوباند که اینهمه دستور ندهد

بالحنی حق به جانب و عصبی آدرس را بعد از کلی سوال و جواب دادو باختم از او رو گرفت... مردک دیوانه اش کرده بود.. با سوال های بی موردش خلقتش را تنگ کرده بود با آن لحن دستوری گندش... تا لحظه ی زسیدن دیگر هیچ حرفی بینشان ردو بدل نشد فقط لحظه ی پیاده شدن دختر خداحافظی ریزی کرد و او با تکان سر و نگاهی نگران بدرقه اش کرد

مشغول که شد کم کم جریان را به دست فراموشی سپرد و خودش را غرق در کار کرد... چهارتا مراجع کننده داشت که دکتر برای هر کدام چهل دقیقه وقت میگذاشت.. مراجعین معمولا سر ساعت تعیین شده می آمدند و هر مراجعی که داخل میرفت او فرصت زیادی پیدا میکرد تا کتاب های مربوط به این کار را که دکتر سرمد برایش آورده بود را مطالعه کند و اطلاعاتش را در این زمینه بالا ببرد... در بین مراجعین هم ده دقیقه ای فرصت بود تا در کنار دکتر چای یا قهوه بخورد و اندکی ازدانسته های دکتر هم فیض ببرد.. دکتر سرمد بعد مراجع سوم در اتاقش را باز کرد و با نگاهی خسته روبه او که در حال مطالعه بود گفت

سنگ صبور

خانم قهوه لطفا.. سرش را از روی کتاب بلند کرد و چشمی گفت... دکتر سرمد به تلاش بی وقفه ی او لبخندی زد و گفت و خودتونم تشریف بیارین... لبخند زد و از پشت میز بلند شد. معمولا یک قهوه در وقت کاری را در کنار دکتر صرف میکرد.. داخل اتاق دکتر دست به سینه پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و غروب آفتاب را تماشا میکرد.. تقه ای به در زد و با اجازه ی دکتر وارد شد.. سینی را روی میز گذاشت و پرسید

به چی خیره شدین آقای دکتر؟

غروب آفتاب... بعد سمت اوپی که هنوز منتظر جوابش بود چرخید و گفت: قشنگه نه؟

بله.. هم طلوع و هم غروبش... هر دو قشنگه.. البته من ترجیح میدم غروب آفتاب کنار دریا تماشا کنم.. جون پهنای صاف و یکدست دریا اجازه میده کامل شاهد این منظره باشم

دکتر سرمد از پنجره فاصله گرفت و قدم زنان سمت میز رفت و در جوابش گفت: وقتی دریا دم دستمون نیست مجبوریم از پشت همین ساختمان های بلندم خودمون راضی کنیم... در هر صورت چیزی نیست که بشه به بهانه از دستش داد

حق باشماست... آدم باید برای خواسته هاش بجنگه دکتر... حتی شده بزرگترین موانع نادیده بگیره تا به خواسته اش برسه

سرمد پشت میزش نشست و خیره ی او شد... دختر باهوش و فهمیده ای بود... چه تفسیر قشنگی از گفته ی او کرده بود

دوست داری درستو ادامه بدی؟

نگاهش را مشتاق بالا کشید

خیلی... ولی امکانش نیست

ولی تو استعدادش داری حیف ره اش کنی

شما لطف دارین اما شرایطش ندارم.. وگرنه هیچ کس اندازه ی خودم نمیدونه چقدر مشتاق این کارم

اگه یکی باشه کمکت کنه چی؟ بازم نمیتونی

سنگ صبور
نگاهش در نگاه منتظر او نشست

کمکم کنه .. کی یعنی؟

فکر کن من ... میخوام کمکت کنم چون فکر میکنم شایستگیش داری ... فقط بگو میتونی یا نه ؟

شوک از این بدتر؟ می خواست به او کمک کند تا درسش را ادامه دهد ... چیزی که آرزوی دست نیافتنی اش بود ... رو
چه حسابی

پرسید

رو چه حسابی دکتر؟

دکتر کمی خودش را جلو کشید و لیوان قهوه اش را برداشت

گفتم که .. تو دختر باهوشی هستی . حیف استعدادت همینطور هرز بره ..

آخه همینطوری ... بدون هیچ چشم داشتی ... همیشه که دکتر؟ در قبالش من چی کار میتونم بکنم براتون ؟

دکتر سرمد لبی از قهوه اش تر کرد و متفکرانه به جایی پشت سر او خیره شد

خیلی دوست داشتم یه دختر مثل تو داشته باشم ... همین قدر مهربان و متعهد و باهوش .. ولی خوب خواست خدا
نبود و به عوضش سه تا پسر مثل دسته ی گل دارم ... یکی از یکی بهتر ... آقا تر .. فهمیده تر .. فقط مشکلشون اینه که
خیلی از من و مادرشون دورن ... همسرم گاهی وقتها شکایت میکنه که اگه یه دختر داشتیم اینقدر تنها نبودیم
... میگه دختر عاطفه داره و هم رو دورهم جمع میکنه ولی پسر غده ... مغروره از یه جایی به بعد نفوذ ناپذیر میشه
.. خصوصاً وقتی ازدواج میکنه میره پی زندگیش .. قبول دارم ... پسرای من بچه های خوبین ولی اونطور که باید محبت
خرج پدر و مادرشون نمیکنن .. هر کدوم یه گوشه این دنیا انتخاب کردن و هر از گاهی که دلشون تنگ میشه
سراغی هم از ما میگیرن .. درسته از پس خودشون بر میان و باری رو دوش ما ندارن ولی هرچی باشه ما پدر و مادرا از
بچه هامون یه توقع هایی داریم ... گاهی اوقات باخودم فکر میکنم برم و یه دختر از پرورشگاه بیارم و برای خودم
بزرگش کنم ولی وقتی به سنو سال خودم و خانمم فکر میکنم ... اینجای حرفش سکوت معنی داری کرد .. میبینم
نداشتنش بهتر از داشتنش ... نگاه عمیقی پگاه انداخت .. کمی سکوت کرد و ادامه داد: تو میتونی جای دختر نداشته ام
پر کنی ... تو همین مدت کوتاه هم فهمیدم که چقدر دلسوز و مسولیت پذیری ... دوست دارم کمکت کنم به هدفت

سنگ صبور

برسی ..در عوض توهم بعضی وقتا به من همسرم سر بز نو تنهایمون پر کن ..فکر نکنم خواسته ی زیادی باشه...همین که هفته ای یکی دو ساعت بیای و پای حرفهای خانمم بشینی برامون کافیه

دهانش از تعجب نیمه باز مونده بود

دکتر سرمد پرسید

قبول میکنی

نمیدانست جواب دکتر را با چه کلمه هایی بدهد ...هزار فکر مختلف در سرش میچرخید ...این پیشنهاد ناگهانی آن هم در دنیایی که آدم هایی مثل منصورى و پیمان را به چشم خود دیده بود چه معنی میداد

لب زد

چرا؟ چرا بابت همچین کار کوچیکی میخوايد هزینه ی گزافی بپردازيد

دکتر جرعه ی دیگری از قهوه اش را خورد و با دقت چهره ی مصمم او را در نور دید ..حق داشت که به همچین پیشنهادی شک کند .این دنیا گرگ کم نداشت

خانومم مریضه ...سرطان همه ی بدنش گرفته و کاریم از کسی ساخته نیست ...دلیم میخواود این دم آخری آرزوش برآورده کنم...البته خودش هنوز نمیدونه دکتر جوابش کرده ..منم نميخواوم امیدش قطع کنم..فقط ميخواوم تا جایی که میتونم کمکش کنم از زندگیش لذت ببره ...ته دنیا که میگفتن آنجا بود ..برای خودش نه ..برای دکتر سرمدی که جای رد خنده روی لبش برقی از اشک حلقه ی چشمش را پر کرده بود ..پس آدم های خوب هم در این دنیا کم نبودند ...آدم های متعهد و وفاداری چون دکتر سرمد که روی انسان نماهایی چون منصورى را سیاه کرده بودند..بغضش را فرو دادو گفت

هر وقت فرصت کنم به همسرتون سر میزنم ..شما فقط آدرس بدید لطفا

قفسه ی سینه ی دکتر از اکسیژن پرو خالی شد

ممنون میشم ..میتونیم سر یه فرصت مناسب بشینیم و راجع به قولی که دادم حرف بزیم

به فنجان سرد قهوه اش نیم نگاهی کرد ...کامش از شنیدن درد دل دکتر به اندازه ی کافی تلخ شده بود ..دیگر تمایلی به خوردن قهوه نداشت

سنگ صبور

نیازی نیست دکتر من دوست دارم این کارو بکنم .. به خاطر دل خودم... بابتشم هیچ توقعی از شما ندارم ...

اگه جوابت غیر این بود به هوش خودم شک میکردم ...

چرا؟

هیچ وقت توشناخت آدمها اشتباه نمیکنم .. میدونستم چه جوابی به پیشنهادم میدی با این حال مطرحش کردم که به خودم ثابت کنم هنوزم پیر نشدم

نگاه مهربانش را به دکتر داد .. از آن نگاههایی که برای بردن دل یک پدر کافی بود.. گفت

نه الان نه هیچ وقت دیگه ... آدم های خوب نه پیر میشن نه میمیرن ... این حرفی بود که همیشه پدرم میگفت

معلومه پدر فهمیده ای داشتی . البته با وجود همچین دختری داشتن همچین پدری بعید نیست

غم آشنایی هاله صورتش را پر کرد

پدرم فرهنگی بود ... هنوز باز نشسته نشده بود که از دنیا رفت

خدا رحمتش کنه ... واقعا متاسفم که نموند و قد کشیدن تو رو ندید ..

ممنون دکتر

واقعیت گفتم... فکر کن منم مثل پدرت .. به پیشنهادم فکر کن

باسر حرفش را تایید کرد و بلند شد .. وگفت

فکر کنم مراجع بعدی الانه که برسه ... اگه اجازه بدید من برم پرونده اش در بیمار

قهوه ات ؟

سرد شده ... برم تا صدای بیمارمون در نیامده

تمام طول مسیر برگشت را به دکتر فکر کرده بود... به همسری که چند سوایی از عمرش باقی نمانده بود و به مردی که تمام تلاشش را میکرد که این مدت باقی مانده را برایش تا حد امکان هموار کند... چقدر قدر و اندازه ی دکتر در نظرش بالا رفته بود... وجود همچین انسان هایی در دنیای بی رحمی که او تجربه کرده بود قوت قلبی برایش محسوب میشد...

بچه ها پر سرو صدا تر از همیشه آماده ی رفتن بودند... پری طبق معمول زودتر آماده شده بود و روی مبل منتظر کیانا نشسته بود و غر میزد.. کیانا هم کما فی السابق به دنبال یکی از ابزارهای امتحانی اش میگشت.. وقتی در سمیخواند کل اتاقش را تبدیل به ویرانه میکرد.. کیف و کتاب و دفترش از دور میزش شروع میشدو تا وسط اتاق را اشغال میکرد... آنقدر کاغذ چک نویس و دفتر و کتاب دورش میریخت که واجباتش را گم میکرد... بارها پریا گفته بود شلوغی تمرکزت را میگیرد اما عادت کرده بود به بی نظمی و شلوغی.. همیشه یکی بود بی نظمی هایش را سامان دهد و همین هم بد عادتش کرده بود.. با لک و لوچه ای آویزان از اتاق خارج شد و پرسید

پری تو اتود منو ندیدی؟

پریا با اخم شانه بالا دادو گفت

نه... اتود تو دست من چی کار میکنه... به ساعت پیش دست خودت بود.. داشتنی حسابان کار میکردی

یک پایش را مثل بچه ها روی زمین کوبید و گفت

میدونم.. ول آب شده رفته تو زمین... سپس سمت اتاقش چرخید و گفت.. ای خدا چی کار کنم حالا..

مینا که نیم ساعتی میشد به این فیلم سینمایی نگاه میکرد به شکل خنده داری گفت

بال که در نیاورده حتما همون جاست دیگه.. خوب بگردی پیدا میشه

پریا که دلش شور میزد ملتمس به پگاه نگاه کرد و پگاه دست از اتوی لباس ها کشید و به کمک کیانا رفت... او را از

چهار چوب در کنار زد و گفت

سنگ صبور

برو کنار ببینم...نگاهش که به اتاق آشفته ی او افتاد آه از نهادش در آمد...بازار شامی بود برای خودش....پیدا کردن اتود میان آن شلوغی مانند گشتن دنبال سوزن در انبار کاه بود...چشم غره ای نمادین به او رفت و کیانا از خجالت لبش را به دندان گرفت

سر راه یکی دیگه بخر تا بعد برات پیدا کنم

سربه زیر گفت:آخه به این عادت دارم...خیلی خوش دسته...خوش شانسم هست..

دیگه داری بی ربط میگی...خودش دست بودنش میشه یه کاریش کرد ولی خوش شانس بودنش از اون حرفا بود دیگه

باور کن پگاه جون..هر امتحانی با او دادم خوب آوردم

مینا میان حرفش رفت و گفت

احتمالا اتود جادویی

پگاه برایش چشم غره رفت و میناشانه بالا انداخت

پگاه به ناچار وارد اتاق شد و از بعد از کلی کلنجار رفتن با وسایل بهم ریخته ی اتاق خلاصه اتود را از زیر یکی از پایه های میز تحریر پیدا کرد و سمتش گرفت

بیا اینجا بود...مینا که طی همان فاصله خودش را تا چهار چوب در رسانده بود و بالذت صحنه ی سردر گمی آنها را تماشا میکرد تکیه اش را گرفت و گفت

اخی...طفلی خسته بوده رفته زیر میز خوابیده حتمی

پگاه لبهایش را روی هم فشرد و کیانا اتود را از دست او گرفت و به مینا گفت

تیکه ننداز دیگه مینا جون...خودم میدونم بی سلیقه ام...اینقدر به روم نزن

نه قربونت...تیکه چیه..من که با تو رو در وایسی ندارم...رک و راست تو روت میگم خیلی شلخته ای و تمام

مینا؟

سنگ صبور

صدای پگاه بود که به اعتراض بلند شده بود

مینا در جوابش جانمی گفت و پگاه گفت

بذار بره .. امتحان دارن .. دیرشون میشه

کیا نا قدمی جلو رفت و خم شد و گونه ی پگاه بوسید

مرسی پگاه جون ... بعد اشاره ای به اتاقش کرد و گفت ... اینارو دست نزنن ها ... خودم میام همه شونو جمع میکنم ... از

کنار مینا که رد شد سربه زیر خدا حافظی ریزی کرد و مینا دست به سینه گفت

نگران نباش ... بخوادم من نمیزارم ... خیالت راحت

پریا نفسی گرفت و بعد از کلی حرص خوردن بلند شد و همراه او از در خارج شدند ...

مینا از پگاه درهم ریخته پرسید

همیشه همینطوریه؟

پگاه گردشی به شانهِ ی خسته اش داد و گفت

عادت بدی کرده ... وقتی درس میخونه دورشو شلوغ میکنه .. کسی هم نبوده این چیزا رو گوش زده کنه براش جا

افتاده ...

پگاه از اتاق خارج شد و کنار میز اتو ایستاد

حالا چرا سرویس نمیاد دنبالشون

از وقتی اومدیم اینجا با اتوبوس میرن ... مسیرشون که عوض شد هیچ سرویسی قبول نکرد بیاددنبالشون .. گاهی هم

با آژانس میرن

خوبه دیگه ... بچه مایه داری حال میکنن

ای بابا .. حرفا میزنی ... عاقبت به خیر باشن ... اینا همه اش گذراست

مینا قدم زنان سمت او رفت

سنگ صبور

از دکتر سرمد چه خبر؟ بازم رفتی دیدن زنش؟

پگاه پارچه تترون روی میز اتو را صاف کرد و گفت

دوروز پیش بازم رفتم.. بنده ی خدا هیچی ازش نمونده.. شده پوست و استخون.. با این حال تا ادم میبینم لبخند

میزنه... اصلا به روی خودش نمیاره که درد داره

خدا شفاش بده ایشالله

انشالله... مالا من که هر وقت میرم دیدنش عذاب وجدان میگیرم... مگه بچه هم اینقدر بی غیرت میشه... مادرشون
مریضه.. دکتر گفته عمرش به امروز و فردا بنده آنوقت خیلی به خودشون زحمت بدن یه زنگ میزنن... دوره زمونه ای
شده به خدا

چی بگم.. یکی مثل من جونش برا خانواده اش در میره یکی ام مثل بچه های دکتر انگار نه انگار.. خنثی شنیدی
..دقیقا مثل این آدماست

فقط خدا به هممون رحم کنه... معلوم نیست آینده ی ما چی بشه

آره والا... میگم تو که اینقدر از رحم و مروت حرف میزنی بیا و رحمی به این برادر فلک زده ی ما بکن.. بابا طفلی
گناه که نکرده... دلش گیره.. میدونی چند وقته پری ندیده؟

از بالای چشم نگاهش کرد

تو باز شروع کردی... نمیبینی امتحان داره... حواسش پرت شه خراب کنه تو جوابش میدی

کی جواب دل برادر من میده؟

دست بردار تورو خدا.. زبونم مو در آورد بس که گفتم اینا بچه ان.. باید بهشون زمان داد... والا به خدا به پیر به پیغمبر
برا مبین زن زیاده... نمیفهمم این همه اصرار برای چیه

مینا حق به جانب دست به کمر شد و گفت

نبایدم بفهمی... چون هیچ وقت عاشق نشدی

سنگ صبور

پوزخند زد... راستی هیچ وقت عاشق نشده بود... شاید گاهی... فقط گاهی دلش در بعضی موارد لرزیده بود و قلبش سر ناسازگاری برداشته بود اما اینقدر قدر بود که جلوی احساسش را بگیرد و اجازه ی پیشروی به آن ندهد..

اینم یه حرفیه... شاید چون درک درستی نسبت به این معقوله ندارم

مینا پیروز مندانه نگاهش کرد

خودت میگی معقوله... پس عاشق شدن منطقی و عاقلانه اس

بر منکرش لعنت

با این حساب باید خودتو به دکتر نشان بدی... کسی که عاشق نشه حتما عقلش پاره سنگ بر میداره

خنده اش گرفت

دیونه خودتی

ابدا این حرفت قبول ندارم... چرا؟!... نشون به اون نشون که تا حالا ده بار عاشق شدم... این یعنی چی؟... یعنی عقلم راه به راه کار میکنه

خنده ی پگاه صدا دار شد

ده نفر؟ کیا بودن که من ندیدمشون

سرش را روبه سقف گرفت و چشم بست

اومممم.. اولیش واکی وایاشی تو کارتون فوتبالیست هابود.. یلده ته؟ دروازه بان بود... کثافت چه چشم های درشتی داشت.. دلم ضعف میرفت برای چشماش... بعد دیدم که من کجا و یه ژاپنی خارق العاده که جهش ژنتیکی سبب شده چشماش اندازه ی پیاله بشه کجا... ولش کردم رفتم سراغ رابین هود... یادته یه پسره جنگلی بود موهای بوری داشت.. آخ که چقدر اون موهاشو با اون چشم های روشنش دوست داشتم.. بعد یه مدت فیلمش تموم شد کلا از خاطر م رفت.. تازه به این فکر افتادم که من کجا و اون انگلیسیه جنگلی کجا... یواش یواش خواسته هام جهت پیدا کردم و سعی کردم عاشق یکی بشم که لااقل در دسترس باشه... زدم تو خط پسرای همسایه که از شانس من جز یه پیر پسر کسی نبود که بشه دلت خوش کنی.. دیدم اینم جواب نداد دوباره رفتم سراغ سو پر استارا و خواننده ها که اونام هزار

الله اکبر هزار تا خوشگل تر از من دورشون گرفته به من نگاه نمیکردن ... الانم که اینجام موندم فازم عوض کنم یا نه ... شاید اینبار زدم تو خط ورزشکارا ... چه میدونم خلاصه یکی پیدا میکنم خودمو آویزونش کنم دیگه

تمام مدت بالبخند نگاهش میکرد .. شک نداشت همه ی حرفاش محظ خنده و مسخره بازیه ... وگرنه این دختر را بهتر از خودش میشناخت .. هرچقدر با او و اطرافیانش منعطف و مهربان بود باغریبه ها سخت و نفوذ ناپذیر میشد

راستی چه خبر از آقای همسایه؟ اشاره اش به سمت واحد کسری رفت

پگاه اتو را به حالت ایستاده گذاشت ... مدتب بود از او بی خبر بود .. درست از شبی که بی جهت سوال پیچش کرده بود و در نهایت برایش نسخه پیچیده بود ... نمیدانست چرا احساس میکرد از آن شب به بعد یک دلخوری مبهم بینشان ایجاد شده است ..

هیچی

مینا اخم هایش را در هم کشید

هیچی؟ ... یعنی چی هیچی ... ناسلامتی همسایه اید ها

نشده خب ... چند روزی که نبود .. بعدشم که اومد درست حسابی تو خونه پیداش نمیشد .. چند باری غذا دادم کیانا باش برد ولی خودم ندیدمش

چه آدم های سردی هستین شما ... خیر سرتون دیوار به دیوارین و ازهم خبر ندارین؟

مینا از خیلی چیزها خبر نداشت ... از شامی که باهم خوردند و رفتار معنی داری که از او دیده بود ... از آخرین دیدارش و سوال هایی که نمیفهمید چرا و به چه دلیل میپرسد و قلبی که نمیدانست چرا به محض فکر کردن به او شروع به ریتم گرفتن میکند

سرد نه ... بی آزاریم .. بده؟

خیلی ... من جای تو بودم تا فی خالدون طرف میکشیدم بیرون

حالا که جای من نیستی ... بودیم این کارو نمیکردی فقط شعار میدی

حیف که نیستم .. وگرنه بهت ثابت میکردم چطورمیشه سر از کار به آقای جنتلمن و خوشتیپ در آورد

احمد با عجله از در خارج شد و بیرون آمدنش هم زمان شد با مینا... مینا با اکراه لب و دهانش رابه هم جمع کرد و از او رو گرفت... احمد لبخندی زد و بعد از او سوار آسانسور شد... مینا با وجودیکه اثری از عطر سابق را روی لباس مرد حس نمیکرد برای اعتراض به رفتار سری قبل هم که شده گوشه ی شالش را مقابل بینی اش گرفت.. حرکتش از دید احمد دور نماند و البته سویچی که از لای پنجه ی مینا آویزان بود... فکری به سرش زد

شما ماشین همراهتونه؟

مینا گردشی به گردنش داد و با اخم گفت

بله چطور؟

احمد لبخند پت و پهنی زد و گفت

میشه خواهش کنم من تا یه جایی برسونید

بله؟

بله ی عصبی و تیز مینا لبخند احمد را جمع کرد

راستش ماشینم خوابیده تعمیرگاه و منم امروز خیلی عجله دارم... ممنون میشم اگه امکانش هست من تا یه جایی برسونید که بتونم ماشین بگیرم... بعد به طعنه به پیراهنش اشاره کرد و ادامه داد... در ضمن بهتون اطمینان میدم عطرم اذیتتون نکنه ...

مینا از طعنه ی آخرش رنجید و گفت

سر همین خیابون ماشین فراوونه... یه توک پا به خودتون زحمت بدین و کالری بسوزونید بد نیست

چه حاضر جواب و بی غل غش بود... چراغ که نمیزد هیچ... گوشت تلخی هم میکرد

امر شما مطاع خانم ... تا سر خیابون کالری میسوزنم ..هرچند اضافه وزن ندارم

نگاه مینا بی اراده سمت شکم صاف و یکدستش نشست و سریع برگشت ...قد بلند و چهار شانه بود ..ولی چه اهمیتی داشت وقتی ذره ای ادب نداشت ...معلوم بود ازون هفت خط های روزگا ر است

از آسانسور خارج شدند ..مینا باقدم هایی که بیشتر شبیه دویدن بودند از لابی برج خارج شد و خودش را به ماشین رساند ...احمد هم طبق دستور او مسیر خیابان را درپیش کشید ..

هرچه استارت زد این لکنتی روشن نشد که نشد ...باید به مبین میگفت فکری به حال لگنش بکند ..اصلا این بار خودش حاضر بود به او پول قرض دهد بلکه این لگن تور را عوض کند

روشن نمیشه ؟

ترسیده به پشت چرخید و با لبخند عریض مرد پشت سرش روبه رو شد ..دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با تفریح نگاهش میکرد ...به سرعت پشتش را به او کرد و بی حرف ایستاد ...لعنتی به شانسی نداشته اش فرستاد وودقیقا باید در مقابل این مرد ضایعش میکرد و روشن نمیشد ...احمد قدمی جلو آمد ..باید هلش بدیم ...درست مقابل گوشش این حرف رازد ..سرش را روی شانه چرخاند و چپ چپی نگاهش کرد ..از این همه نزدیکی حس بدی پیدا میکرد ..احمد سرتفانه گفت :شما بشنید پشت رل ببینم میتونم چند نفر پیدا کنم هلش بدیم ...فکر بدی نبود از زنگ زدن به مبین و التماس کردن که بهتر بود ...بدون جواب سمت مخالف ماشین رفت و شاهانه سوار شد ...احمد نگاهی دور خیابان چرخاند با اشاره ی دست از دوتا جوان کمک گرفت ...با کمک هرسه مرد ماشین حرکت کرد و دل دخترک شاد شد ...احمد از دوتا جوان تشکر کرد و از کنار مینا گذشت و دستی برایش تکان داد ..چند قدمی که دور شد مینا به خودش فشاری آورد تا بتواند زحمت مرد را به نحوی جبران کند کنار پایش نگه داشت و بی آنکه به چهره اش نگاه کند گفت سوارشید لطفا

ابروها ی احمد بالا پرید ..آن اخم های درهم چه میگفت و این تعارف چی میگفت

ممنون ..سر خیابون ماشین هست

حرف خودم به خودم تحویل میدین ...سوارشید لطفا تا یه جایی میرسونمتون

مزاحم نباشم

بفرمایید آقا

با عصبانیت وارد خانه شد و روبه مبینی که یک ساعت بود منتظرش این پا و اون پا میکرد سوییچ پرت کرد و گفت

بگیر این ماس ماسکو... پشت دستمو داغ میکنم تا دیگه به تو رو نزنم ...

مبین با دلخوری گفت

به جای تشکر ته دیگه..

مینا سمت اتاقش رفت و گفت میری حواست باشه ... استارتش مشکل داره

مبین دهانش را باز کرد پرسد باز چی شده که در اتاق مینا بسته شد و حرف در دهانش ماسید... مادرش لنگان

لنگان از سرویس بهداشتی بیرون آمد و مبین دلخور گفت

میبینی مامان ... از کار خودم زدم ماشین دادم دستش اینم جای دستت درد نکنه اس... دستم نمک نداره به خدا

مادربه اتاق مینا نگاه کرد و گفت به دل نگیر ... میدونی که تو دلش هیچی نیست .. هر چی هست سر زبونشه

امان از این زبونشه ... مثل عقرب میمونه

تو کجا میری سرظهری؟

به کارم که نرسیدم .. میرم تا جایی دوساعته برمیگردم

نهار میای؟

سمت در حرکت کرد و گفت

منتظر نباش ... بذار روگاز اگه رسیدم خودم گرم میکنم

سنگ صبور

مبین که رفت سودابه برای دل به یغما رفته ی پسرش متاثر شد ... کی میشد فصل هجرانش تمام شود و او دامادیش را ببیند..

همچنان سرش را در برگه ی امتحانی فرو برده بود و سوال و جواب هایش را چک میکرد .. هر سوال را چند بار مرور کرده بود تا از جواب هایش مطمئن شود . کیانا ضربه ای به شانه اش زد و گفت

اوووو. بسه دیگه دختر.. تموم شد رفت .. چیه ی این برگه رو عین آینه گرفتی تو صورتت

چشمهای خسته اش را از برگه گرفت و مغموم گفت .. یه سوال اشتباه جواب دادم ... حدس زدم باید گزینه سه باشه ها بازم گزینه ی یک زدم ...

کیانا از همان بغل سرکی داخل برگه کشید و گفت ...

کدوم ؟

با انگشت سوال نشان داد

کیانا بی تفاوت لب هایش را بالا کشید و گفت

برا نیم نمره داری خودتو پر پر میکنی .. جای من باشی چی میگی ... کمه کم سه چهار تا غلط دارم

وای نگو تورو خدا ... من که دارم سخته میکنم .. میدونی چقدر خوندم ... واقعا حقم نیست نمره کم بیارم

همچین قرارم نیست بهت جایزه ی نوبل بدن که اینطور عزا گرفتی ..

کیانا صبر کن...

صدای آیدا بود که از پشت سر شان نظر هردو را جلب کرد .. هردو باهم به عقب چرخیدند و آیدا نفس زنان خودش را به آن ها رساند .. با کیانا چاق سلامتی کرد و جواب سلام پریا را هم روی هوا داد .. پریا ناراضی از برخوردهای نامناسب

سنگ صبور

او اخمش را درهم کشید.. از رفتارهای او خوشش نمی آمد و حس خوبی به کارهایی که میکرد نداشت.. جدیداً هم خیلی خودش را به کیانا می چسباند و حواسش را پرت کرده بود... آیدا بازوی کیانا را کشید و دو سه قدمی از او فاصله گرفتند.. کار همیشگی اش بود. معلوم نبود این دو تا چقدر حرف خصوصی دارند که تمام نمیشود.. تکیه اش را به دیوار داد و باز هم سرش را در برگه فرو کرد

کیانا پرسید

شیری یا روباه؟

آیدا بی خیال شانه بالا داد و گفت

چه فرقی میکنه... منکه نمیخوام ادامه بدم.. تو فکر کن گند زدم

پس گند زدی

آره با با همش چهار تا سوال جواب دادم اونم با همکاریه زهره... بعد خط کش روی دستش را سمت او گرفت و گفت ببین... این خط زهره اس مثلاً... اگه تو میتونی بخونی منم خوندم

یعنی همون چهار تا سوال هم بگیر نگیر داره دیگه؟

ای همچین.. یادم باشه به زهره بگم رو خطش کار کنه... لعنتی تاریخ انقضاش تموم شده نمیشه بخونیش

خیلی مواظب باش.. بگیرنت مشروطی ها

به درک... مهم نیست... ول کن این حرفا رو... میگم فردا چی کاره ای؟ با بچه ها قرار داریم میتونی بیای

کجا؟

قهوه خونه ی سنتی... یه حالی میده... تاخودت نیای نمیفهمی چی میگم.. چهار تا قلیون میذاریم وسط و تو سرو کله ی هم میزنیم... یعنی ته عشق و حاله.. هر کی برا خودش یه شر و وری میگه و کلی فاز میده بهمون

فکر نکنم بیام... امتحان پس فردا سخته.. همین جوریشم وقت کم دارم

وا بده دختر... امتحان همیشه هست... جوونی رو عشق است

سنگ صبور

همیشه... پگاه اجازه نمیده.. بعدشم داداشم بفهمه تیکه بزرگم گوشمه

زرنگ باشی نمیداری کسی بفهمه... بهونه بیار.. مثلا بگو تولده دوستمه

تولد؟ تو امتحانات؟ واجبه حالا... نه عزیزم.. همیشه خودتون بر

صدای جیغ پریا حرفشان را نیمه گذاشت و تا به خودشان بجنبند موتور سواری مثل باد از کنار شان گذشت و

همزمان به دیوار پشت سرشان چسبیدند و آیدا جیغ بلندی کشید

قلبش مثل گنجشک به دیواره ی سینه اش میکوبید و نفسش از ترس بند رفته بود..

آیدا از دیوار کند و وحشت زده گفت

دیونه بود یارو

کیانا نفسش را پر صدا بیرون داد و سرش سمت پریا گشت... روی زمین ولو شده بود و کیفش چند قدم دور تر او

پخش زمین بود..

لب زد پری جان.. به سختی تکیه اش را از دیوار گرفت و گام های ترسیده اش را سمت پری کشید.. آیداهم کنارش

راه افتاد... کنار جسم بی رمق پری زانو زد و سرش را در آغوش گرفت

صورتش در اثر برخورد بازمین زخمی شده بود و رنگش مثل میت سفید بود... اشک حلقه ی چشمش را پر کرد و

چند ضربه به صورتش زد و اسمش را صدا کرد... آیدا پایین پایش نشست و دست به بازویش گرفت و نگران پرسید

بیهوش شده؟

با پشت دست اشک چشمش را گرفت و گفت بجنب یه ماشین بگیر.. باید برسونیمش در مونگاه.. هم زمان با بلند

شدن آیدا مرد جوانی سرآسیمه خودش را به آنها رساند و زانو زد.. بی توجه به دخترها پری را از آغوش کیانا کشید

و بین دست و بازوی خودش گرفت

چند ضربه با دست به صورتش ضربه زد و اسمش را صدا کرد

پریا؟ پری جان چشمتو باز کن... پری باتوام صدامو میشنوی؟

سنگ صبور

آشفته‌گی مرد به کنار و دخترهایی که هاج و واج یکدیگر را نگاه میکردند به کنار
مبین نگاه از پریا گرفت و روبه دختر آشنایی که همراه این روزهای پریا بود گفت

تو باید کیانا باشی؟

متحیر و شوک زده سرش را به علامت مثبت تکان داد

خیلی خب.. من برادر مینام... باید با من بیای باشه؟

بازهم در سکوت سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد

مبین دست زیر پای پری انداخت و بلندش کرد... آیدا همچنان متحیر از رسیدن مرد جوان بود که کیانا تکانی به
خودش داد و کیف پریا را برداشت و دنبال مبین راه افتاد... مبین تادم ماشین دوید و منتظر او شد..

به محض رسیدن دختر گفت

زود باش در باز کن

کیانا اطاعت کرد و در را باز کرد

خودت اول بشین

بازهم فرمانش را اطاعت کرد و نشست.. مبین با احتیاط سر پریا رو روی پای او گذاشت و او را روی صندلی عقب
خواباند.. به سرعت ماشین را دور زد و سوار شد

آیدا رفتنشان را دنبال کرد و در ذهنش شروع به حلاجی کرد... حضور ناگهانی مبین و شناختی که از پری و کیانا
داشت برایش عجیب بود.. و عجیب تر از همه موتور سواری که پیاده رو را به جای خیابان انتخاب کرده بود

راهروی اورژانس را بالا و پایین میکرد و هر از گاهی دست لای موهای خوش حالاتش میکشید و فکر آشفته اش را به
هر طریقی که بود سامان میداد... رفته بود تا او را برای چند لحظه هم که شده از دور ببیند.. دلش برایش تنگ شده بود

سنگ صبور

و تنها راه رفع دلتنگیش همین بود و بس... داخل ماشین چشم به راه دلبرکش دوخته بود که موتور سوار کاسکت به سر از راه رسیده بود و در یک کشمکش ناجوانمردانه کیف پریا را کشیده بود و او را نقش زمین کرده بود.. تا به خودش بیاید دوستانش پری را دوره کرده بودند و او تنها توانست دخترک را جمع و جور کرده به بیمارستان برساند... کیانا با چشمانی گریان روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.. حادثه ی بدی مقابل چشمانش رخ داده و بود و دکتر گفته بود باید منتظر بمانند تا جواب آزمایش ها و اسکن سر بیاید... فقط دعا میکرد بلایی سر پریای مهر بانس نیاید... پرستار که از اتاق خارج شد مبین سمتش پاتند کرد و کیانا سرش را از دیوار گرفت و به دهان پرستار چشم دوخت

پرستار مقابل مبین ایستاد

شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مبین درمانده لب باز کرد و گفت

میشناسمشون.. چقدر از اینکه هیچ نسبتی با او نداشت ناراضی بود

لطفا بایکی از بستگانشون تماس بگیرید... حضورشون ضروریه

مشکلی پیش اومده؟ طوریش که نشده؟

فعلا معلوم نیست.. تا جواب آزمایشات نیاد هیچی قطعی نیست

پرستار از کنار مبین گذشت و با جمله ی اخر بند دل مبین را پاره کرد... کیانا شل و وارفته به در بسته ی اتاق خیره

شد و مبین بعد دقایقی کلنجار رفتن موبایلش را خارج کرد و با انگشتانی نا مطمئن شماره ی پگاه لمس کرد

وحشت سر تا پای دختر را گرفت... ضربان قلبش بالا رفت و دستش را به یقه اش بند کرد... یک آن هوای اطرافش کم

شد و نفس کشیدن برایش سخت شد....

از پشت خط نالید

راستش بگو مبین... پری چی شده؟

سنگ صبور

مبین با صدایی که به سختی سعی در کنترل لرزشش داشت گفت

باور کن اتفاق خاصی نیافتاده... فقط چندتا خراش کوچیکه ولی گفتن حتما شما باید باشید

کجا؟ کجا باید پیام؟

میخواهی خودم پیام دنبالت... ببین شما آماده شو من همین الان راه میافتم

شتابزده تکانی به خودش داد و گفت

نه نه.. تو پیشش بمون من خودم میرسونم فقط ادرس برام بفرست

منتظر جواب مبین نشد و سمت جا لباسی پاتند کرد.. هول زده و مضطرب شال و مانتویش را برداشت و و چنگی به کیف دستی اش زد و از اپار تمان خارج شد... گوشی را که مثل شی قیمتی در دستش گرفته بود را بالا آورد و منتظر جواب مبین به صفحه اش خیره شد... آسانسور ایستاد و او بی دقت و شتابزده وارد شد و همزمان رودر روی کسری در آمد... فرصتی برای دلخوری و پرداختن به گذشته ای که چندان هم مهم به نظر نمی آمد نبود... سلام ریزی کرد و چشم از صفحه برداشت... کسری ابرو درهم کشید و جوابش را با دلخوری داد.. از آسانسور که خارج شد برگشت و دستپاچگی اش را نظاره کرد... تا لحظه ای که آسانسور بسته شد چشم دخترک روی صفحه موبایل خشک شده بود.. متعجب لب هایش را بالا کشید و سمت واحدش برگشت و کلید را در قفل چرخاند... در را بست و پشت در چهره ی مضطرب پگاه را مجسم کرد... دلش طاقت نیاورد و شماره ی کیانا را گرفت... شاید از خواهرش بهتر میتواندست اطلاعات بگیرد... باخودش که فعلا سر لج افتاده بود و قصد نداشت کوتاه بیاید... خیر سرش توقع داشت دخترک به حرفش گوش کند و دنبال کار مناسب تری بگردد... دریغ از ذره ای توجه

صدای بغض آلود کیانا که در گوشی پیچید شصتیش خبر دار شد.. دستپاچگی پگاه بی مورد نبود گویا... لعنتی به غد گری خودش فرستاد و بعد از توضیحات کیانا و قطع تماس بی معطلی شماره ی پگاه گرفت.. به محض برقراری تماس گفت

کجایی؟

سر خیابون... کاری دارین

صدای دخترک بغض نهفته ای داشت که دلش را به درد آورد... یک بار لعنت فرستادن برایش کم بود.. باید صد بار بابت اینکه از کنار نگرانی او راحت گذشته بود خودش را لعنت میکرد

سنگ صبور
همون جا وایستا اومدم ..

پگاه ناراضی به گوشیه داخل دستش خیره شد ... این دیگه چی میگفت این وسط ... دلش برای خواهرش شور میزد و او میگفت صبر کند ... مستاصل تر از هر وقت دیگری بالا و پایین خیابان را با چشم میکاوید که ماشین کسری مقابلش ترمز زدو سوت لاستیک ها ماشین گوشش را پر کرد... ترسیده قدمی به عقب برداشت و دست روی قلبش گذاشت .. کسری با همان اخم سابق شیشه را پایین دادو گفت

وایستادی چی رو نیگا رو میکنی .. بیا بالا دیگه

بریده بریده گفت

آخه آخه ... من .

/میدونم .. بیا بالا راه بند آوردم...

فرمان این مرد تحت هر شرایطی لازم الاجرا بود... یک حس مبهم با منشایی نا شناخته او را به سمت و سوی مرد و اجرای فرامینش میکشید... مهم نبود چقدر اخم دارد یا به چه دلیل از او دلخور است .. مهم قدم هایی بودند که از مغزش فرمان نمیگرفتند و گوش هایی که که جز صدای قلبش هیچ صدایی را نمیشنیدند
دستش سمت دستگیره رفت و نگران و بهت زده سوار شد ... هنوز نمیدانست این مرد چه چیزی را میداند که کسری گفت

آدرس؟

حواس پرت پرسید

بله ؟

کسری کلافه از حواس پرتی اش گفت

آدرس؟ آدرس بیمارستان میگم ... پریا رو کجا بردن ؟

تازه دوزاریش افتاد و و به جای حرف زدن گوشه را سمت او گرفت

اینجاست ... همین الان مبین فرستاد

سنگ صبور

گوشی را از دستش کشید و بی کلام به صفحه اش زل زد... دخترک هنوز نمیدانست او از کجا فهمیده است و از ترس
اخم هایش جرات پرسیدن هم نداشت

گوشی را سمتش گرفت

مبین کیه؟

معلوم نبود پربایش در چه وضعی ست و او میپرسید مبین کیه؟ این مرد دیگر کی بود.. گوشی را از دستش گرفت و
داخل کیف سر داد..

سوالش که بی جواب ماند با لحن توبیخگرانه ای دوباره پرسید

نشیدی؟ پرسیدم مبین کیه

این لحن نیاز به یک جواب دندان شکن داشت.. اما نه الان و نه تحت شرایطی که دلش مثل سیر و سرکه میجوشید
.... سعی کرد با یک جمله کوتاه بحث را جمع کند

به دوست قدیمی... جمله اش را واقعاً بی منظور به زبان آورده بود.. محض از سر باز کردن او بی که از قرار خیلی هم
بد پیله بود

کسری تیز سمتش برگشت و او ترسیده کمی خودش را عقب کشید...

کم افکارش پریشان بود این مرد هم با رفتار های ناگهانی اش به آن دامن میزد

منظورت دوست پسره؟ مبین دوست پسرته؟

حقش بود با ناخن چشم هایش را از کاسه بیرون بکشد... پسره ی پرروچه راحت برداشت های غلطش را به زبان می
آورد

اخم هایش را درهم کشید و غرید

متوجه هستین چی میگین... شما حق ندارید بامن اینطوری حرف بزنید ...

نه اخمش کم شد و نشانی از پشیمانی در چهره اش دیده میشد... در کمال ناباوری باز سوال را تکرار کرد

سنگ صبور
دوست پسرته؟

آتش گرفت و صدایش رو به انفجار رفت

آقای شکوهی؟... خواهش میکنم ..الان وقت این کار نیست

کسری از گوشه ی چشم نگاهش کرد

جوابمو بده

حرص کرده بود ..نفس هایش به شماره وباصدا بیرون می آمد ...جایش بود این مرد را طوری ادب میکرد تا دیگر روی مساعلی که هیچ ربطی به او ندارد کلید نکند..بالحنی شاکی و معترض گفت

دوست خانوادگیمنه ... خوب شد ...جهت اطلاع جای برادر نداشته ..برادر بهترین دوستمه ...کافیه یا بازم بگم؟

گویا وزنه ی سنگینی را از روی قفسه ی سینه ی مرد برداشتند ..راه نفسش باز شد و لب فرو بست

کافی بود ...فعلا ودر این لحظه همین را میخواست بشنود ..بعدا بیشتر در مورد مبین تحقیق میکرد و اطلاعات بیشتری به دست می آورد..

پگاه از سکوت او استفاده کرد و با دلخوری از او روگرفت ..

با آن حال خرابش فقط همین مرد را بااین اخلاق ها ی حسنه اش کم داشت ...گویا قرارداد داشت هربار او را

سوار ماشینش میکند به نحوی با حرف هایش بچزاندش...اخمش را درهم کشید و ترجیح داد به جای کل کل با او به خواهرش فکر کند

با عجله راهروی اورژانس را بالا رفت ... مبین

تکیه اش را به دیوار داده بود و سر به آن گذاشته و چشمش را با درد بسته بود

پریا کجاست ؟

باشنیدن صدایش چشم باز کرد و صاف ایستاد.. از چشمان سرخ شده ی مرد جوان نگرانی و درد میبارید.. کیانا بلندشد و بی رمق سمتشان رفت

مبین نگاهش را زیر کشید... پگاه عصبی و ترسیده نگاهش را بینشان تقسیم کرد

یکی تون بگه پریا کجاست؟ چرا زبون به دهن گرفتین شما

مبین نگاهش را بالا کشید

بردنش تو.. اجازه ملاقات نمیدن ...

با صدای نسبتا بلندی مبین را پس زد و سمت اتاق رفت

یعنی چی اجازه نمیدن؟ خواهرم کجاست... میبخوام ببینمش.. مبین سعی کرد جلویش را بگیرد اما قدم های محکم و نگرانی بیش از اندازه اش گوش شنوایی برایش نداشته بود. سمت اتاق پیش میرفت و حرفهای مبین را پشت گوش مینداخت.. پرستار از صدای او از اتاق خارج شد و راهش را سد کرد

چه خبر اینجا؟ خانم اینجا اورژانسه.. برای چی شلو غش کردی

مقابل پرستار ایستاد و حق به جانب گفت

باید خواهرم ببینم... کجاست؟ حالش چگونه؟

پرستار که متوجه ی حالت هیستریک او شده بود نگاهی به مبین کرد و مبین سرش را تکان داد

پرستار با لحن ملایمتری گفت

آروم باش عزیزم... خوشبختانه خطر رفع شده... جواب آزمایشش که بیاد میتونید برید تو ببینیدش

طاقت ایستادن و منتظر ماندن را نداشت.. قلبش داشت از جا کنده میشد... مگر میتوانست بنشیند و منتظر بماند.. حتی لحن ملایم پرستار هم نتوانست اندکی از نگرانی اش بکاهد پرستار را کنار زد ... قدمی از او فاصله نگرفته بود که بازویش در گیر دست نیرومندی شد... عصبانی به اعتراض برگشت که با چهره ی مصمم و جدی کسری روبه رو شد.. دندان هایش را بهم فشرد و دستش را کشید.. پنجه های نیرومند کسری مسلما برنده ی این کشمکش بودند.. حلقه انگشتش را دور بازوی او محکمتر کرد و با جدیت گفت

سنگ صبور

بهرتر به اعصاب مسلط باشی ..بیا بشین بذار به کارشون برسن ...کیانا و مبین چشمشون به کسری بود که مصرانه بازوی پگاه را گرفته بود و تقریبا به سمت خودش میکشید

شاید هیچ حرفی به اندازه ی جذبه ی این نمیتوانست تاثیر گذار باشد ...نگاهش آنقدر نافذ و کلامش آنقدر مصمم بود که پای رفتنش را شل کرد ...مقاومتش که شکست ..کسری پیروز مندانه سمت یکی از صندلی های کنار دیوار بردش و وادارش کرد بنشینند ...سپس رو کرد به مبین و پرسید

شما آوردینش بیمارستان؟

مبین با صدای گرفته ای نگاه از پگاه گرفت و گفت

بله ..من به همراه ..به کیانا اشاره کرد ادامه داددوستش

کسری لبخند محوی به خواهرش زد و به مبین گفت

دقیقا چه اتفاقی افتاد...صحنه ی تصادف میگم؟

مبین شروع به شرح واقعه کرد و کسری مو به مو حرف های مبین را به حافظه سپرد ..

موتور سوار تک سر نشینی که داخل پیاده رو کیف دخترک را کشیده بود ..به نظر یک خفت گیری ساده بود ولی یک پای جریان میلنگید ...اگر قصدش زورگیری بود پس چرا به محض زمین خوردن دختر کیف را هم رها کرده و پا به فرار گذاشته بود ..دستش را به چانه اش گرفت و به فکر فرو رفت ..

سرش را چرخاند ..چند دقیقه ای بود که مبین روی صندلی کنار دستش نشسته بود ...چهره ی مردانه و موجه او را باتحسین نگاه کرد و پرسید

تو اونجا چی کار میکردی؟

مبین محجوبانه سرش را زیر برد ..میدانست اول و آخر باید جواب این سوال را بدهد..شرم زده گفت

رفته بودم بینمش

سنگ صبور

نگاهش به مرد جوان کنار دستش کش دار شد .. گوشه های لبش به نرمی کشیده شد .. چقدر این مرد جوان به دلش
مینشست

مبین از سکوت طولانی او سر بلند کرد و با او چشم در چشم شد ... فکر کرد پس چرا سرزنشش نمیکند و چرا سکوت
کرده و نمی گوید کارش اشتباه است ... پرسید

نمیخوای چیزی بگی؟

چی مثلا؟

مبین نگاهش را از او گرفت و به زمین داد

هرچی .. هر چیزی که دلت سبک کنه .. خلاصه حق داری اگه بخوای سرزنشم کنی ناسلامتی خواهرشی

ممنون که به موقع به دادش رسیدی

نگاه متعجب مبین بالا آمد

همین ... یعنی نمیخوای دعوا کنی .. برات مهم نیست چرا رفتم ببینمش

لبخند غمگینش عریض تر شد ... احساس مرد را درک میکرد .. مبین از خانواده ی بی اصل و نسبی نبود که از سر
هوی نفس خواهرش را بخواهد

میدونم دوستش داری ... عاشقی منطق بر نمیداره اینو میفهمم .. ولی باید اینم بدونی برای داشتنش باید کفش آهنی
پات کنی .. مشکلات پریا کم نیست ... خودت بهتر میدونی

سینه اش را از اکسیژن پر و خالی کرد ... حرفهای پگاه مثل آبی بود که بر آتش دلش ریخته بودند

پای همه چیش وایستادم ... قول میدم نذارم آب تو دلش تکون بخوره

رو قولت حساب میکنم فقط باید یه قول دیگه ام بدی

هرچی باشه قبول

نگاهش را به دیوار روبه رو داو گفت

سنگ صبور

بذار درسش تموم شه بعد... نتیجه ی کنکور که اومد میتونی با خیال راحت پا پیش بذاری.. اونوقت اگه پری خواست منم نه نمیارم

چشمان مشتاق مبین از زمین کند و روی پگاه نشست.. اینبار خنده هم چاشنی صورتش شده بود

حتما... باور کن امروزم قصد نداشتم خودم نشون بدم... فقط رفته بودم از دور ببینمش که اون اتفاق افتاد.. وگرنه خودم میدونم امتحان داره نباید حواسش پرت بشه

با حرکت سر گفت

میدونم... تو پسر فهمیده ای هستی... سر سفره ی پدرت بزرگ شدی پس این چیزا رو خوب میفهمی.. اگه قرار باشه روزی پری دست یکی مطمئن تر از خودم بسپارم اون یه نفر فقط تویی...

مردانه و پر غرور نگاهش کرد... ته دلش از تعریف های او قوت گرفته بود

خوشحالم بهم اعتماد داری

منم خوشحالم که یکی مثل تو به خواهرم علاقه منده... پری بچه اس ولی کنار تو که باشه خیالم راحت

در اتاق باز شد و همان پرستار قبلی به پگاه اشاره کرد

میتونید بیاید داخل

پگاه ذوق زده بلند شد و مبین هم همراهش ایستاد و گفت

اول تو برو.. حالش مساعد بود بگو منم پیام ببینمش... بعد نگاهش را دزدید و گفت.. البته اگه امکانش هست

دسته ی کیفش را روی شانه جابه جا کرد و باشه ای تحویلش داد

کسری کیانا را داخل ماشین گذاشت و خودش برگشت... جای خالی پگاه را در سالن دید و از مبین پرسید

رفت داخل

مبین لبخندی زد و گفت

همین الان پرستار صداس کرد... فکر کنم شکر خدا به هوش اومده

سنگ صبور

کسری دستی پشت سرش کشید و کنار مبین ایستاد و از نظر قد وقامت کمی بلندتر و البته ورزیده تر بود ..

چند هفته میشناسیشون

مبین نیم نگاهی به او انداخت ...طبق اطلاعات ناقصی که از مینا گرفته بود میدانست او برادر کیاناست و شغلش حفاظتی است

چند سالی میشه..یک سال خواهرم مهمونشون بود ..هم درس میخوند و هم تو خونشون زندگی میکرد..همینم باعث رفت و آمد دوتا خانواده شد

شنیدم برای اومدن به تهران خیلی کمکشون کردید درسته

مبین دست به سینه لبخندی تحویلش داد و گفت

اسمش همیشه کمک گذاشت ..خونه ی عموی بزرگم خالی بود یه مدت در اختیارشون گذاشتیم ..وگرنه پگاه دختر مغروریه به این راحتی ها کمک هر کسی قبول نمیکنه

میدونم

یه طوری گفت میدونم انگار صد سال بود میشناختش

پگاه پیشانی زخمی خواهرش را بوسید و با دست سرش را نوازش کرد ...چقدر خدارو شاکر بود که دوباره چشمان عسلی رنگ او را باز میدید ..برق اشک در چشم پریا دوید .پگاه اخم ریزی کرد و گفت

گریه کنی من میدونم و تو ...شنیدی که دکتر چی گفت ...تا چند روز باید ملاحظه کنی ..نباید بهت فشار بیادمیفهمی

لبهایش را روی هم فشرد تا بتواند احساساتش را مهار کند ..زمزمه وار پرسید

کیانا کجاست ؟

تا چند دقیقه پیشم تو سالن بود ...خسته شد کسری بردش تو ماشین

مگه کسری هم اینجاست؟

سنگ صبور

لبخند پر از شیطنتی زد

پرس دیگه کی اینجاست

متعجب از این حرکت خواهرش کمی سرش را جابجا کرد و با دقت در چشمانش زل زد

کی؟

پگاه لبش را جلو داد و بازیگوشانه گفت... چرا از من میپرسی اصلا میخوای بگم بیاد تو خودت بینیش

کی منظورت؟

پگاه قدمی به عقب برداشت و گفت الان خودت میفهمی

سپس چند قدمی عقب عقب رفت و چرخید و از در خارج شد... چشمان دختر همچنان به در بود که با ورود مبین

قلبش ضربان گرفت... هر قدم نزدیک شدن مرد مصادف بود با بالا رفتن آدر نالین خونس.. آنقدر هیجان زده شده

بود که نمیدانست چه باید بکند.. کلا دردش را فراموش کردوبه ثانیه نکشیده گونه اش گل انداخت

مبین مردانه و پر ابهت بالای سرش ایستاد و دو دستش را کنار تخت حایل کرد.. لبخند شیرینی تحویلش داد و

پرسید

خوبی؟

هرم نفس های گرمش صورت معصوم دخترانه اش را قلقلک داد و احساساتش را به قلیان درآورد.. این همه نزدیکی

را یاد نداشت... تا جایی که یادش بود روابطشان در حد احوالپرسی های معمول بود و بس.. گاهی هم بنا به دلایلی باو

هم صحبت شده بود.. ولی این همه نزدیکی.. آن هم در حضور پگاه... مشکوک میزد

مبین سکوتش را پای شرم دخترانه اش گذاشت

جوابمو نمیدی؟ نکنه هنوز باهام قهری؟

قهر؟ قهر دیگر چه کوفتی بود... مگر دیوانه بود باو قهر کند... اصلا این کلمه را از کجایش در آورد.. لبزد

قهر برای چی؟

سنگ صبور
مبین با صدا خندید

خدارو شکر تارای صوتیت آسیب ندیدن... داشتم نگران میشدم کم کم... دختر همچنان در بهت حضور و حرکاتش بود که مبین ادامه داد.. ولی فکر کنم حافظت یه نمه مشکل پیدا کرده .. که البته خیلی هم مهم نیست .. به نفع من

سردر گم پرسید

از چی حرف میزنید.. من نمیفهم

مبین چشم ریز کرد و سرش را بیشتر پایین برد ... قلب دخترک داخل دهانش میکوبید .. آهسته گفت

میدونی چند وقته ندیدمت .. میدونی از آخرین باری که اشکت در آوردم تا امروز یه روز خوش نداشتم .. دست روی سینه اش گذاشت .. میدونی با این لامصب زبون نفهم چی کار کردی .. میدونی یا بازم بگم برات که چه شبایی رو به صبح رسوندم .. روزی نیست که به تو فکر نکنم .. پری میخوامت ... اینقدر که حتی نتونی فکرش کنی .. پای همه چیشم وایستادم ...

اشک از گوشه ی چشم دخترک سرازیر شد .. شوخی نبود .. قلب کوچکش این همه احساسات ناب را تاب نمی آورد
مبین با دست اشک چشمش را گرفت و برایش اخم شیرینی کرد .. برخورد دستان گرم و مردانه اش با پوست صورتش لرز شیرینی به دلش انداخت

گریه ات برا چیه؟ هان

میان گریه و اشک هایی که گویا فقط منتظر یک تلنگر بودند تا سرازیر شوند لبخند زد

منم دوست دارم

مبین با صدا خندید ...

ای شیطون ... پس اشک شوقه

سنگ صبور

چشمان محبوبش را دزدید و لب زیرینش را نرم به دندان کشید..نمیدانست کارش درست بود یا نه ..هرچه بود صادقانه دست دلش را رو کرده بود...در کل آدم صاف و صادقی بود...دروغ در ذاتش نبود و همین سادگی اش باعث شده بود این مرد عشقش را دوقبضه برای خودش بخواهد

پگاه پشت در به دیوار تکیه داد و منتظر ایستاد...چند لحظه بعد کسری قدم زنان خودش را به او رساند و دست به سینه مقابلش ایستاد...نگاه دلخورش را از او گرفت و رو گردانند

کسری لبخند کجی زد و پرسید

چرا نگفتی پسر خوبیه؟

تیز نگاهش کرد...خنده ی روی لبش حرصش میداد

ااا...الان شد پسر خوب...تا یه ساعت پیش که رفتار تون چیز دیگه ای میگفت

خونسردگفت

یه ساعت پیش نمیدونستم جریان چیه؟

الان میدونید؟

باز هم لبخند ژکوند تحویلش دادوبه داخل اتاق اشاره کرد

اگه بچه ی بدی بود یا دلش گیر پری نبود هیچ وقت امکان نداشت بذاری تنها باشن

شما از کجا اینقدر مطمئید؟

ما مردا حال هم خوب میفهمیم...خصوصا وقتی خودمون جای هم میذاریم بیشتر هم دیگه درک میکنیم

چشمان پگاه ریز شد

نمیفهمم چی میگید

سنگ صبور

رنگ نگاه کسری تغییر کرد ..

بیشتر از این ازت توقع داشتم

کلافه شد ... واقعا این مرد را نمیفهمید ... رفتارهایش شده بود یک علامت سوال بزرگ

تکیه اش را گرفت و مصمم تر از قبل مقابلش قد علم کرد

شما چی میخواستید بگوید؟ چرا اینقدر تو کارای من سرک میکشید ... چرا برای هر چیز کوچیکی بهم گیر میدید .. چرا؟

تلخند زد ... مثل اینکه زیاد به هوش و استعداد این دختر بها داده بود و نتیجه اش شده بود این

فهمیدن اینکه دوست دارم خیلی کار سختیه ... واقعا نفهمیدی یا نخواستی که بفهمی؟

یک آن زیر پایش خالی شد و چیزی درون سینه اش فرو ریخت ... دستش نا خواسته روی سینه اش نشست و

اکسیژن شد نایاب ترین متاع دنیا .. خس خس سینه اش که بلند شد کسری هول زده در اتاق را باز کرد و روبه مبین

گفت کیف پگاه بده

مبین دستپاچه کیف را از لبه تخت برداشت و سمت او پاتند کرد .. کسری زیپ کیف را کشید و اسپری اش را بیرون

آورد ... دوباری از اسپری استفاده کرد تا راه نفسش کامل باز شد و توانست صاف بایستد .. در بحرانی ترین شرایط هم

دوست نداشت کسی او را ضعیف ببیند ... مبین نگران پرسید

چی شد؟

کسری به داخل اشاره کرد

تو برو .. پری نگرانشه بهتره

مبین نگران چشم از او گرفت و برگشت داخل .. کسری لبه آستین پگاه گرفت و سمت صندلی های کنار دیوار کشاند

بیا بشین ببینم ... دخترک را روی صندلی نشاند و مقابلش ایستاد .. نگران جز به جز صوتش را کاوید

سنگ صبور

دخترک حتی جرات نمی‌کرد صورتش را نگاه کند... این چه مدل اعتراف کردن بود آن هم در این برهه از زمان که فکرش در گیر هزار چیز بود.. ای کاش این مرد میرفت تا بتواند بهتر نفس بکشد.. همچنان اسپری را داخل مشتش می‌فشرده و به نقطه ای نامعلوم خیره بود

کسری کمی سمتش خم شد و آرام پرسید

حرفم اینقدر سنگین بود.... آره؟

بی آنکه نگاهش کند لب زد

تمومش کنید لطفا..

چرا؟ می‌خوام دلیلش بدونم

هیچ دلیلی نداره.. فقط از فکرش بیاید بیرون

همیشه... تا به جواب منطقی بهم ندی محال این کار بکنم

غضبناک نگاهش کرد

چرا متوجه نیستین... پیشنهاد شما از اساس غیر منطقیه... دلیل از این محکمتر

چرا؟

عجب مرد بد پيله ای بود

چی چرا؟

کجای پیشنهاد غیر منطقیه؟ اینکه دوست دارم غیر منطقیه یا اینکه می‌خوام زندگیمو باهات شریک بشم؟ کدومش غیر منطقیه.. هوم؟؟؟ خلاف شرعه یا عرف؟ کدومش؟

باید یک جوابی به او میداد وگرنه محال ممکن بود دست از سرش بردارد.. تا جایی که شناخته بودش تاخود شب سوال پیچش میکرد تا به نتیجه ی دل خواهش برسد پس حرف آخر را اول زد

من به درد شما نمیخورم... یعنی بهتر بگم ما به درد هم نمیخوریم.. علتشم مشخصه یه نگاه به شرایط زندگی جفتمون بندازید متوجه میشید چی میگم

کسری جدی تر از قبل از گفت

منظورت کدوم شرایط؟ بگومنم بدونم

خسته بود.. واقعا خسته... انقدر که حوصله سوال پیچ شدن را نداشت. چهره اش در هم رفت وگفت

...قشنگ معلومه بین ما یه دنیا فاصله اس. از فاصله طبقاتی بگیرید تا سطح اجتماعی و خانوادگی و الی آخر

اینا که گفتمی اصلا برام مهم نیست... مهم خودتی که جای همه چیز برام پر میکنی

خسته تر از قبل نگاهش کرد

خواهش میکنم آقای شکوهی... چرا خودتون گول میزنید... حرف یه عمر زندگیه.. بچه بازی که نیست راحت ازش

حرف میزنید

قاطعانه گفت

اگه فکر کردی با این حرفا پا پس میکشم.. اشتباه کردی.. من آدمی نیستم که خیلی راحت از خواسته هام بگذرم.. تنها در صورتی میرم کنار که بگی دوستم نداری... از من خوشت نیامد.. در غیر این صورت هر دلیلی بیاری مقبول نیست

مات و متحیر جمله ی آخر مرد شد... دوستش داشت؟ از او خوشش می آمد؟... تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود.. اما... اما او تنها مردی بود که توانسته بود قلبش را به تلاطم بیاندازد... آیا به این تغییر دوست داشتن میگفتند

.. نا خدا آگاه ذهنش به عقب رفت و شروع کرد به مرور تاریخ آشنایشان... اولین برخوردشان زیر باران و بعد از

تصادف بود... چقدر آن روز در دل لعنتش کرده بود و بابت تلخی زبان و قیافه ی حق به جانبش چقدر سوخته بود.. بعدی هم درست در روز بارانی اتفاق افتاده بود.. همان روز تصادف و همکاریشان در نجات مجروح.. نوبت بعدی روز تولد کیانا و بعد آن شبی که کیانا را به بیمارستان رسانده بود... کم کم مغزش داشت ارور میداد... مدت زیادی نبود از تاریخ آشنایشان میگذشت اما به نظر برخوردهایشان خیلی هم کم نبود..

صدای کسری او را از خیالاتش بیرون کشید

میدونم اینجا جای خوبی برای مطرح کردن این حرف نبود.. برای همین فعلا هیچ جواب ازت نمیخوام.. سر فرصت رو پیشنهادم خوب فکر کن.. من و تو میتونیم در کنار هم یه زندگی ایده ال داشته باشیم...اون تفاوت هایی هم که گفتمی برای من ذره ای اهمیت نداره..مهم اینه که تو تنها دختری هستی که تونستم بهش اعتماد کنم و بهتره اینم بدونی کمتر پیش اومده راجع به کسی اشتباه کنم..بعد با تاکید ادامه داد پس خوب فکر کن و درست جواب بده مستاصل شده بود...آخر این مرد از زندگی او چه میدانست...چرا با احساسات او بازی میکرد وقتی نمیدانست چه دردی روی دلش سنگینی میکند

با درماندگی لب زد

شما از من هیچی نمیدونید..

وقتش بشه خودت همه چیز میگی

واگه نخوام بگم؟

اگه من بخوای حتما میگی

میشه تمومش کنید...من واقعا کشش این بحث ندارم

حق داشت..خواهرش روی تخت بیمارستان بود و خودش هم اوضاع درست و حسابی نداشت...مطرح شدن این جریان هم که شده بود فشار مضاعفی بر روح و روانش...به هر حال بحث کوچکی نبود...داستان یک عمر زندگی بود و مهمترین تصمیمی که باید میگرفت..چهره ی رنگ پریده اش را از نظر گذراند و با تکان سر حرف را تایید کرد و حکم آزادیش را صادر کرد

ببخشید خانم...دکتر داخل تشریف دارن؟

سنگ صبور

سرش را از روی کتاب بلند کرد و به مرد جوان مقابلش نگاه کرد

وقت قبلی داشتین؟

مرد لبخند زیبایی زد و گفت؟

خیر... شما باید خانم محتشم باشید؟

ابروهایش بهم نزدیک شد و بادقت بیشتری روی صورت مرد پرسید

من شمارو میشناسم؟

لبخند مرد همچنان پا برج بود

نه ولی من شمارو خوب میشناسم

اخم غلیظی کرد و پرسید: شما؟

سرمدی هستم.. محراب سرمدی... کوچکترین پسر آقای دکتر

ابروهایش از هم فاصله گرفت و لبخند به جای اخم صورتش را پر کرد... حال که بیشتر دقت میکرد دیده بودش...
چهره اش درست همانی بود که در قاب عکس های مقابل شومینه دیده بود.. کتاب را بست و از جایش بلند شد

شرمنده نشناختمتون آقای دکتر... حالتون چگونه؟

خوبم... شمارو که دیدم بهترم شدم.. مادر خیلی از تون تعریف میکنن خانم... باید بگم شاهکار زدید

سرش را زیر برد و خجالت زده گفت

مادر به من لطف دارن.. من کاری نکردم که قابل تعریف باشه

محراب خریدارانه سر تا پایش را برانداز کرد.. مادرش راست میگفت.. این دختر در عین سادگی بسیار زیبا بود

بی اغراق میگم.. شما تنها کسی هستین که موفق شدید با مادر من ارتباط بگیرید... راستش تا حالا ندیده بودم مادر از کسی اینقدر تعریف کنه

گونه های سفید و مهنابی دختر روبه سرخی گرایید... بی آنکه نگاهی به مرد جوان بیاندازد تعارفش کرد

بفرمایید لطفا الان به دکتر اطلاع میدم

محراب سمت راحتی های کنار دیوار رفت و پگاه از پشت میزش کنار آمد.. بهتر از قبل میتوانست قد و بالای ظریف و دخترانه اش ببیند... چشمان مرد ریز شد و در دل به انتخاب مادرش احسنت گفت.. آمده بود مادرش را ببیند.. پدرش طی یک تماس تلفنی خواسته بود این روزهای آخر را کنار مادرش باشد.. و او که وابستگی بیشتری نسبت به دو برادر بزرگترش به خانواده داشت فرمان پدر را اطاعت کرده بود.. طی چند روزی که ایران بود شاهد تعریف های گاه و بی گاه مادرش از این دختر بود.. یک جور وابستگی عاطفی عمیق بین مادرش با این دختر حس میکرد و وقتی مادرش او را برای ازدواج پیشنهاد داده بود آمده بود تا از نزدیک ببیند و گفته های مادرش را تایید کند... ازدواج با یک دختر ایرانی در الویت های زندگیش بود.. و اگر گفته های مادرش درست از آب در می آمد ترجیح میداد در این روزهای پایانی عمر به دلخواه او عمل کند و با دختر مورد علاقه ی او زندگی مشترکش را شروع کند

پگاه از اتاق خارج شد و سر به زیر گفت

دکتر گفتن اگه امکان داره چند دقیقه ای صبر کنید

سرش را تکان داد و حتمنی زیر لب گفت.. پگاه زیر سنگینی نگاه او سمت میزش رفت و پشت آن قرار گرفت.. درست نمیدانست چه کار کند... کتابش را باز کند و خواندن را از سر بگیرد یا مثل مجسمه ی یخی زیر نگاه او آب شود... ناچاراً لب زد

قهوه میل دارین؟

ممنون... قبل از اومدن با یکی از دوستان قدیمی قرار داشتم... صرف شده

هر چه نگاه او سنگین و منظور دار بود رفتار دختر نجیب و به دور از خود نمایی جلوه میکرد..

میتونم بپرسم رشته ی تحصیلتون چیه؟

ته مانده ی آب دهانش را قورت داد و گفت

سنگ صبور

پزشکی میخوندم ...البته نیمه رهاش کردم

وعلتش چی بود؟

سرش را بالا آورد تا مطمئن شود این مرد نسبتی با کسری ندارد ...دقیقا مثل او حرف میزد

نشد که ادامه بدم ...مشکلاتی پیش اومد که مجبور شدم درس بذارم کنار

منظورت فوت پدر و مادر دیگه؟

چه اطلاعات دقیقی هم داشت

بله ..تقریبا یکی از دلایلم همین بود

قصه ادامه دارید

نخیر ..گویا گل این دومرد را از یک نقطه برداشته بودند

اگه فرصتش پیش بیاد حتما ...چرا که نه

باخواهرتون زندگی میکنید دیگه؟درسته؟

آهش در آمد ..ده روزی بود که کسری را ندیده بود ..درست بعد از اینکه پری از بیمارستان مرخص شدتا جایی که

توانسته بود خودش را از دید او مخفی کرده بود..واین مرد عجیب شبیه او رفتار میکرد

بله

با باز شدن در اتاق نفس راحتی کشیدو مثل زندانی از بند آزاد شده ذوقی سرتا پایش را فرا گرفت ...ابتدا پدری که

فرزندش را در آغوش کشیده بود از اتاق خارج شد و بعد از او چهره ی دکتر نمایان شد ..دکتر سرمدی بابیمارش

خداحافظی کرد و روبه به پسرش با آغوشی گشاده خوش آمد گفت ..هنگام ورود به اتاق هم به پگاه اشاره کرد

برایشان چای ببرد ...در اتاق که بسته شد دست داخل کیفش برد و اسپری اش را از آن بیرون کشید و یک باری

استفاده کرد ...حالش کمی جا آمد و برای اجرای دستو دکتر بلند شد

دقایقی به اتمام ساعت کاریش باقی نمانده بود که صدای دینگ دینگ گوشی بلند شد.. از جیب پشت کیفش گوشی را خارج کرد و صفحه ی تلگرامش را باز کرد.. چشمانش روی صفحه خشک شد... پیام از کسری بود

پایین منتظر م

یک جریان ضعیف مغناطیسی از قلبش شروع شد و به کل اندام های بدنش سرایت کرد.. لرز خفیفی کرد و گوشی را در دستش فشرد.. خاطره خوبی از نشستن در ماشین این مرد نداشت... سابقه نشان داده بود در بیشتر موارد صحبتشان به بحث میکشد و در نهایت به دلخوری او منجر میشود.. از طرفی جرات نه گفتن هم نداشت... این مرد همانقدر که که زور گو و خود رای بود به همان اندازه دلسوز و حامی بود... هنوز یادش نرفته بود که تمام هزینه های بیمارستان پری را او پرداخت کرده و حتی اجازه نداده بود پگاه حرفی یا اعتراضی به قضیه داشته باشد... حمایت های زیر پوستی دیگرش هم که گفتن نداشت... از خرید ملزومات خانه بگیر تا پرداخت شارژ ساختمان که نمیدانست چه وقت انجام گرفته است.. کلا کم حرف میزد و بیشتر عمل میکرد.. نگاهش به ساعت افتاد و سریع وسایلش را جمع کرد... خیالش که از بابت مرتب بودن اوضاع راحت شد بلند و با احتیاط ضربه ای به در زد... صدای بفرمایید دکتر را که شنید در را باز و با اجازه ای گفت

دکتر سرمدی با خوشرویی گفت

گرم حرف زدن با محراب شدم زمان از دستم رفت... ببخشید دخترم.. میدونم دیرت میشه.. تو میتونی بری

لبخندی تحویل دکتر دادو با تشکر از او و محراب که مشتاقانه نگاهش میکرد خداحافظی کرد. پایین پله ها نفسی گفت و از در خارج شد... ماشین کسری درست آن طرف خیابان برایش چشمک میزد.. بسم اللهی گفت و با گام هایی که سخت پیش میرفت سمتش کشیده شد

حتی به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده شود.. آمدن دخترک را نظاره کرد و دندان بهم سایید.. از ظهر که پیک آن پاکت کذایی را برایش آورده بود و پیام پدرش را مبنی بر اینکه... مار تو آستینت پرورش دادی پسر... را دریافت کرده بود تا به این لحظه به خودش پیچیده بود... یعنی امکان داشت این دختر همان مار خوش خط و خالی باشد که پدرش میگوید... پس آن چشم ها بی گناه و آن نجابتی که از او دیده بود را باید پای چه چیزی میگذاشت... اینها به کنار اگر تمام حساب کتاب هایش اشتباه از آب در می آمد دیگر حتی به خودش هم اعتماد نمیکرد..

سنگ صبور

دخترک با احتیاط در ماشین باز کرد و مودبانه سلام ریزی کرد و سوا رشد... جواب سلامش را بی آنکه نگاهش کند با تکان سر داد. چیزی درون سینه ی پگاه فرو ریخت و دلشوره ی بدی به جانش افتاد.. ماشین حرکت کرد و او به خودش جرات داد و پرسید

چیزی شده؟

حتی نگاهش هم نکرد.. یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش را به لبه ی پنجره تکیه رده و با انگشت زیر چانه اش ضرب گرفته بود ...

آقای شکوهی .باشما بودم ..اتفاقی افتاده؟

ترس و اضطراب از لرزش نامحسوس صدایش مشهود بود ..آرام نیم نگاهی سمتش پرتاب کرد و دوباره به مقابلش خیره شد

پگاه دل آشوب تر از قبل نگاهش را از او گرفت ...حرف زدن بی فایده بود ..اگر قرار بود چیزی بگوید جواب همان دو سوال قبلی را میداد...حال که او روزه ی سکوت گرفته بود چرا او این کار نمیکرد ...آنقدر سکوت میکرد تا به حرف بیاید

مدتی در سکوت خیابان های شهر را یکی پس از دیگری طی کردند تا اینکه درجایی نامانوس توقف کرد ...جنگ سختی بین عقل و احساسش در گرفته بود ...عقلش میگفت بپرس و خودت را خلاص کن و احساسش میگفت خودت را بیشتر از این کوچک نکن و اجازه بده خودش دهان باز کند ...ماشین که توقف کردنگاهی به اطراف انداخت ...تقریبا هوا تاریک بود و جاده ای که در آن توقف داشتند یک مسیر خاکی بود که اطرافش را درختانی سرمازده گرفته بود ...خوف به دلش افتاد و لبش را از تو گزید ...

چند ثانیه ای طول کشید تا کسری سکوت را شکست

حتما میخوای بدونی برای چی اینجاییم ..آره

دلخور از رفتار تلخی که با او کرده بود گفت

البته که باید توضیح بدید ..هم درمورد اینجا وهم رفتار بدور از ادبتون

کسری تلخ خندید

سنگ صبور

حتما.. فقط بعد اینکه توضیحات تورو شنیدم این کارو میکنم

چشمهایش را ریز کرد و باغضب پرسید

باز دیگه چی شده؟ این بار کی بهونه کردید که با اعصابم بازی کنید

خنده ی تلخش تکرار شد

تند نرو دختر خانم... ممکن حرفایی که میزنی به ضررت تموم بشه

نا خواسته در مقابلش جبهه گرفته بود... هرچند رفتارهای خودش مسبب جری تر شدن دختر میشد

اینجا دادگاه یا من مجرمم...؟ شایدم شما دادستانی و من بی خیرم..

هیچ کدوم.. فقط میخوام بدونم دختری که رو به روم نشسته ادعای بی گناهی میکنه واقعا بی گناهه یا فقط ادای

آدمای بیگناه و نجیب در میاره

از کوره در رفت... دیگه طاقت حرفهای این مرد را نداشت.. هر بار به بهانه ای اعصابش را بهم میریخت

مواظب حرفاتون باشید آقای شکوهی... اینبار دیگه اجازه نمیدم هرطوری دوست دارین رفتار کنید.. شک نکنید

جوابتون میدم

کسری همانطور که چشم به دهانش دوخته بود خم شد.. دخترک از ترس به صندلی چسبید.. کسری خنده ی زهر

داری کرد و از داخل محفظه ی مقابل نگاه پاکتی را بیرون کشید.. در محفظه را بست و پاکت را تقریبا روی پای او

پرت کرد و غرید

پس لطفا اول جواب اینو بده

نگاهش متعجب و ترسیده اش را بین پاکت و کسری تقسیم کرد و در نهایت انگشتان ظریف و لرزانش روی پاکت

نشست.. در پاکت را با احتیاط باز کرد و محتویات آن را بیرون کشید... کسری به دقت عکس العمل های او را زیر نظر

داشت... هر قطعه عکسی که بیرون میکشید آتش زیر خاکستر دلش شعله ورتر میشد.. یک به یک عکس ها را پس

میزد و گذشته ی تلخش را مرور میکرد... گذشت تلخ و البته وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود... بغضی اندازه ی

یک سیب در گلویش نشست... بغضی که مدت ها بود به خاطر خواهرش پنهانش کرده بود... و امروز و این عکس ها

تداعی کننده ی روزهای تلخ زندگیش بودند و همان بغض لعنتی را مهمان گلویش میکردند

سنگ صبور

قطره اشکی سمج از چشمش روی یکی از عکس ها چکید و با صدایی گرفته و خش دار پرسید اینا دست شما چی کار میکنه؟

کسری درماندگی اش را دید... اشکش را دید و آن دست هایی که مظلومانه میلرزید ولی حال خودش هم دست کمی از او نداشت که بتواند مرحمی برای دردی که نمیدانست چیست باشد.. پرسید

حقیقت داره پس... تو قبلا ازدواج کردی اره؟

محزون نگاهش کرد و لب های لرزانش را تکان داد

اینارو از جا آوردین؟ چرا تو خصوصی ترین مساعل زندگی من وارد میشی؟ جواب بدید لطفا... عکسها را مقابلش گرفت... اینا چه ربطی به شما داره؟

صدایش ناخواسته بالا رفت... و این انفجار همان عصبانیتی بود که تا این ساعت به سختی کنترلش کرده بود

به من مربوطه لعنتی... به من احمق که همه ی احساسم گذاشتم تو طبقه اخلاص و بهت گفتم چقدر دوست دارم مربوطه... به من مربوطه که شدی ذکر شب و روزم... نگو نیست که یا یه بلایی سر خودم میارم یا تو

سرش را ترسیده چند باری تکان داد.. نعره اش چهار ستون بدنش را لرزانده بود... ترسیده بود و دل دل میزد

کسری نعره ی دیگری زد و پرسید

جواب بده لعنتی... اینا چیه؟

وحشت از سرو رویش میبارید... اشکهایش شده بود دریای خروشان و تمامی نداشت.. با صدای تحلیل رفته ای گفت

من به شما هیچ قولی ندادم

فریاد زد دروغ نگو.. دروغ نگو که من امثال تورو خوب میشناسم.. بادست پس میزنید و با پا پیش میکشید... تو با کارات من درگیر خودت کردی که وقتی به اینجا رسیدم نه راه پس داشته باشم نه راه پیش

دلش شکست... آنقدر نازک بود که نیاز به قلوه سنگ هم نداشت.. حتی یک سنگ ریزه هم میتوانست شیشه ی نازک دلش را ریز ریز کرده و فرو بریزد

متاسف چند باری سرش را تکان داد و دل شکسته گفت

اشتباه میکنی... من بهت گفتم ما به درد هم نمیخوریم... گفتم تو هیچی از من نمیدونی... خودت نخواستی بشنوی... مقصر خودتی... من... من هیچ وعده ای بهت ندادم که بخوام شرمنده باشم بعد عکس هارا به سمتش گرفت. بابت اینام هیچ توضیحی ندارم... به اندازه ی کافی همه چی واضحه... آب دهانش را به سختی پایین داد... فقط میمونه یه چیز... به همون راحتی که اومدم تو زندگیت به همون راحتی هم میرم... یه جوری میرم که هیچ ردی ازم تو زندگیت نمونه... شاید یه روز که حالت از امروز بهتر بود فهمیدی من اون آدمی نبودم که امروز ازم ساختی

همانطور که با بغض و دلخوری نگاهش میکرد دستش سمت دستگیره رفت و تا کسری از به خودش بیاید از ماشین بیرون پرید و شروع کرد به دویدن در جاده ی خاکی... چشمان بهت زده ی کسری روی عکسهای پخش شده در کف ماشین ماند... مسیر دویدنش را نگاه کرد و دوباره سمت عکس ها برگشت..

نفهمید چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت... شاید ساعت ها گذشت تا خودش رادر ماشین بین انبوهی از خیالات یافت... دخترک رفته بود و جای خالیش را برای او باقی گذاشته بود... حرف های آخرش بدجور وجدان مرد را قلقلک میداد... حرفهایش پر بیراه نبود... او نه قولی به کسری داده بود نه به زور وارد زندگیش شده بود... تمام حرف هایش درست بود... این کسری بود که اشتباه کرده بود... سرسری از کنار حرف ها و هشدارهای او گذشته بود و دلش را به احساسش خوش کرده بود... جای خالیش عجیب به چشم می آمد... با آن حالی که رفت... آن هم در این هوای تاریک و این جاده ی مخوف... وای که چه کار احمقانه ای کرده بود... اگر بلایی به سرش می آمد چه؟ هرگز خودش را نمیبخشید... فرصت فکر کردن نداشت... ماشین را روشن کرد و باشتاب به راه افتاد... تمام طول مسیر چشمش به دنبال چهره ی آشنای او بود... از جاده خارج شد و وارد یک مسیر فرعی شد... دلش بدجور بی تاب می کرد... و مدام این جمله در سرش اگو میشد... اگر بلایی به سرش بیاید... نم نم باران به شیشه ی مقابل برخورد کرد و به خرابی حالش دامن زد... زیر باران و در این هوای تاریک چه میکرد... دستش به کجا بند بود در این شرایط سخت... شرایطی که خودش به وجود آورده بود... آنقدر عصبانی بود که که راه منطقی را بسته بود و به احساسش جولان داده بود... سرش را کمی بالا گرفت و خدا را زیر لب زمزمه کرد... چشمانش در تاریکی وسعت دید کمتری داشتند و مجبور بود از تمام حواسش برای پیدا کردن او کمک بگیرد... کمی بالاتر در انتهای جاده ی فرعی وقتی کاملاً از پیدا کردنش ناامید شده بود صدای ضعیفی شبیه به صدای جیغ یک زن شنید... شیشه را پایین داد و گوش هایش را تیز کرد... صدای خودش بود... اشتباه نمی کرد... صدای فریاد و کمک خواستن او بود... به سرعت از ماشین بیرون پرید و دست به کمر دور خود چرخید... دنبال مقصد صدا میگشت و زیر لب میگفت... یه بار دیگه... فقط یه بار... بار دیگر صدای جیغ خفیفی که از پشت سرش امد او را وادار به دویدن به همان سمت کرد... چند متر بالا تر لابه لای درختان دخترک با دو مرد جوان درگیر بود... به سرعت خودش را به آنها رساند و با هردو درگیر شد... مشتکی حواله یکی کرد

و با ضربه پا دیگری را نقش زمین کرد... به زانو در آوردن دو تا معتاد مفرنگی برای او بی که مدتها آموزش نظامی دیده بود کاری نداشت.. هر دو جوان با کتکی که نوش جان کردند پا به فرار گذاشتند.. عصبانی سمت دختر برگشت و تا به خودش بجنبید سیلی جانانه ای هم زیر گوش او نواخت... چه معنا داشت این ساعت شب در همچین مکان خلوتی پا به فرار بگذارد

دست دختر روی جای سیلی او نشست و دست دیگریش بند یقه ی پالتویش شد.. زانوهایش خم شد و روی زمین نشست... مرگ کم کم داشت به پیشوازش می آمد... کارش از نفس کشیدن هم گذشت بود و تقریبا داشت جان میداد... کسری بدون اتلاف وقت کنار پایش زانو زد.. حال خرابش دستپاچه اش کرده بود.. نگاهش را پی کیف او در اطراف چرخاند و چند متر آنطرف تر از هم پاچیده شده اش را رو زمین یافت.. سمت کیف خیز برداشت و اسپری را بیرون کشید.. دختر کاملا روی زمین دراز کشیده بود و رنگش به کبودی میرفت که سرش را در آغوش کشید و اسپری را مقابل دهانش گرفت... یک... دو... سه... ناگهان نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر از اکسیژن شد... حس خوبی بود.. تمام تنش دچار رخوت و سستی دلپذیری شد و خواب به چشمانش هجوم آورد.. کسری تن خسته اش را مهمان زمین کرد و او را در آغوش کشید... شب بود و هوا سرد... کتش را در آورد و روی تن او کشید.. چند دقیقه بعد روی دستش بلندش کرد و سمت ماشین حرکت کرد

داخل ماشین بخاری را روشن کرد و پره هایش را سمت او تنظیم کرد... چشمانش همچنان خمار خواب بود و گرما بیشتر تنه خسته اش را به خواب دعوت میکرد.. کسری صورت خسته و محجوبش را نگاه و کرد و لبخندی از سرآسودگی خیال زد... اگر پیدایش نمیکرد بدون شک دیوانه میشد... جای انگشتش روی پوست سفید و ظریفش توی ذوق میزد.. دستش را پیش برد و خواست با پشت دست جای سیلی را نوازش کند اما میانه ی راه پشیمان شد و انگشت هایش را مشت کرد و افتاد.. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد... چقدر از اینکه کنار دستش بود آرامش داشت.. حتی اگر دلخور بود.. حتی اگر از متنفر بود باز هم مهم نبود... مهم این بود که الان کنار دستش نشسته بود و قلب او آرام گرفته بود... در کل جایش همین جا بود... نه تنها الان بلکه برای همه وقت... برای همیشه جایش همین جا بود.. کنار او و مقابل دید گانش.. در عرض همین یک ساعت فهمیده بود که نبودنش چه خلای بزرگی در زندگیش محسوب میشود... دیگر حاضر نبود به هیچ قیمتی از دستش بدهد... هیچ قیمتی... تقریبا وارد شهر شده بودند که پگاه تکانی به خودش داد و آرام چشم باز کرد.. هنوز گیج و گنگ بود.. سرش را آهسته بلند کرد.. حس سنگینی میکرد.. نگاهی به خودش کرد.. کت کسری روی تنش بود.. چند باری پلک زد و تا به محیط مسلط شد و جایگاهش را پیدا کرد

چرا پاشدی؟ استراحت کن... رسیدیم خبرت میکنم

سنگ صبور

با صدای کسری سرش برگشت و پرسید

چی شد؟ من... من..

از عجایب بود که کسری لبخند میزد

بله.. نرسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت میامد... آخه کدوم آدم عاقلی تو شب اونم یه جای خلوت و پرت سرش
میندازه زیر و واسه خودش میزاره میره

کمی خودش را سر جایش جابه جا کرد.. کم کم داشت به خاطر می آورد... در حال فرار بود که با آن دو جوان درگیر
شده بود... واقعا ناامید شده بود که که ناگهان سرو کله ی کسری پیدا شده بود و ترتیب هردو را داده بود... بعد از آن
را دیگر به خاطر نمی آورد.. تصویر گنگی در ذهنش بود که نمی توانست در این شرایط آنالیزش کند.. فکرش به کمی
عقب تر برگشت... حرفهای کسری و آن عکس های لعنتی... بازهم بغض مهمان گلویش شد... حرفهای کسری بدجور
روی سینه اش سنگینی کرد... چه بی رحمانه او را متهم به دروغ گویی و ظاهر سازی کرده بود... و بدتر از همه فریب
کاری... تمام نسبت هایی که به او داده بود چیزهایی بود که حتی در مخیله اش هم نمیگنجید چه برسد به عملی
کردنش.. خبری از عکس ها نبود.. معلوم بود کسری آن ها را جمع کرده است

دلشکسته و باصدایی گرفته گفت

پسر عموم بود... گوش های کسری تیز شد و نگاهش کرد.. گویا دختر قصد تعریف کردن داشت.. اما دیگر
برای او مهم نبود... گفت

لازم نیست چیزی بگی

پگاه بی اهمیت ادامه داد... از دواجمون سنتی بود... از اون ازدوا...

کسری عصبی میان حرفش رفت

گفتم بسه... نمیخوام بشنوم

سمجانه گفت

ولی باید بشنوی.. حالا که تا اینجا پیش رفتی باید بشنوی تا ببینی چه بی رحمانه قضاوتم کردی

مثل اینکه دخترک را بد رنجانده بود ... دست آزادش را بالا آورد

باشه ... حق باتو.. تمومش کن لطفا

مصمم تر از قبل گفت

نمیشه ... نباید اینطوری میشد ... حالا که شده باید بشنوی

کسری نفس عمیقی گرفت... مثل اینکه باید کوتاه می امد

پگاه ادامه داد... به دنیا که او دم طبق رسم و رسوم من به نام پسر عموم کردند... اسمش پیمان بود ... تنها نوه ی پسر پسر پدر بزرگم بودو گل سر سبد فامیل ... پدر بزرگم خیلی دوستش داشت ... یه پیمان میگفت و یک دنیا پیمان از بقلش میزد بیرون .. از همون بچگی هم لوس بار او مده بود .. نه اینکه یه دونه بود و لای پنبه بزرگ شده بود فکر میکرد همه ی دنیا باید مقابلش دست به سینه تعظیم کنن ... نوجون که شدم متوجه شدم هیچ حسی به این مثلا پسر عمو ندارم .. خیلی لاقید و بی بند و بار بار او مده بود و ذره ای احساس مسولیت تو وجودش نبود .. این آدم کس نبود که بشه بهش تکیه کرد .. از همون جا به بعد فکرش برای همیشه از سرم بیرون کردم .. نه تنها من .. بلکه پدر و مادرم همین کار کردند... همگی سعی میکردیم به نحوی جریان اسم گذاری مسکوت بذاریم تا اینکه گذر زمان خودش همه چیز حل کنه ... سال دوم دانشگاه بودم که زمزمه های فامیل بلند شد .. هرچی ما بی توجهی میکردیم صداها بلندتر میشد تا اینکه یه روز پدر بزرگم که بزرگ خاندان بود با پای خودش او مد خونمون و با پدرم حجت تموم کرد که یا دست این دو تا جوون میداری تو دست هم یا باید دور من برای همیشه خط بکشی ... مزخرفه که تو عصر اتم زندگی کنی و مثل آدم های عصر حجر تصمیم بگیری ... پدر بزرگم که رفت خیلی برای پدرم ناراحت شدم .. تا اون روز ندیده بودم پاشو جلوی بابا بزرگ دراز کنه .. چه برسه به اینکه رو حرفش حرف بزنه ... خواستم خودم بندهم وسط و حرفی بزنم که بابا جلوم گرفت ... گفت به هیچ قیمتی حاضر نیست سر زندگی من معامله کنه .. گفت دهنم ببندم و اجازه بدم با سیاست خودش پیش بره ... مدتی گذشت تا اینکه پدر بزرگم سکت کرد و افتاد گوشه ی بیمارستان .. دکتر قطع امید کردن و گفتن نفسش امروز و فردا که بالا نیاد... بابا که تا اون روز تو به پدرش نگفته بود این روزای آخر از دیدنش محروم شده بود ... تو خونه .. سر نماز کنار حوض وسط حیاط ... هر جا نگاهش میکردی نشسته بودو تو فکر بود ... طاقت درد و ناراحتیشو نداشتم

یه روز که سر سجاده نشسته بود و ذکر میگفت رفتم کنار دستش نشستم و گفتم

من به این ازدواج راضیم

ناراحت شد...گفت ما باهم حرف زدیم...قرار شد تو خودتو بکشی کنار بذاری من کار خودمو بکنم

گفت هیچ وقت حاضر نیست سر زندگی بچه هاش ریسک کنه

همه ی فکرام کرده بودم..گفتم بذارید بیان حرفامون بزنینم...براشون شرط میزاریم که که مدتی صیغه بمونیم..اگر دیدیم که به درد هم میخوریم فبها ولی اگه نه که دیگه نه

خلاصه کنم حرفام نظر بابامو عوض کرد و در نهایت یه صیغه ی محرمیت بین ما خونده شد...یه جشن کوچیکم به خاطر دل پدر بزرگم گرفتیم و ما بهم محرم شدیم...محرم شدن همانا و شروع مشکلات همانا..دو هفته بعد پدر بزرگم از دنیارفت و من موندم ویه نامزدیه اجباری...پیمان مرد زندگی نبود..هرروز از یه جا سر در میاورد و هرروز یه خبر جدیدازش میرسید..بی عارو درد بود در کل..سعی میکردم تا میتونم ازش فاصله بگیرم تا زمانی که این مدت تموم بشه و بگم ما به درد هم نمیخریم و تمام..ولی ازونجایی که دنیا هیچ وقت بر وفق مراد آدم نیست چند ماه بعد در یک حائنه نحس پدر و مادرم باهم از دنیا رفتن ومن موندم یه خواهر چهارده پانزده ساله که این حادثه براش گرون تموم شده بود و جای خالی پدر و مادرم خیلی اذیتش میکرد...باور کردنی نیست ولی پیمان حتی تو اون روزای سخت عزاداری هم کنارم نبود...با دوستاش رفته شمال برای گشت و گذار..درد خودم کم بود مجبور بودم تکیه گاه خواهر کوچکم هم باشم...بردمش پیش مشاور و درد خودم ریختم تو خودم...یه پام خونه بود..یه پام دانشگاه و بیمارستان..وقتایی که خونه نبودم پریا رو میسپردم دست زهرا خانم..همسایمون بود و از دوستای قدیمیه مادرم...دخترش سهیلا با پری دوست بودو روزا میامد پیشش که تنها نباشه.زهرا خانم هم بهشون سرکشی میکرد...تا اینکه یه روز که از بیمارستان برمیگشتم..از همون سر کوچه متوجه شدم همسایه ها دور خونه ی ما جمع شدن و آمبولانس چند قدم آن طرفتر ایستاده...قلبم وایستاد...هزارتا فکر جور و واجور به سرم زد تا خودم به خونه رسوندم..همسایه ها بادیدنم پیچ پچکنان کنار رفتن و من وارد خونه شدم...زهرا خانم وسط اتاق نشستنه بود و تو سرو صورت خودش میزد..منو که دید هجوم آورد طرفم و شروع کرد به قسم خوردن که فقط برای دو ساعت سهیلا برده بوده دکترکه این اتفاق افتاده...زهرا خانم حرف میزد و من شوک زده به جسم پر پر شده ی پری روی زمین نگاه میکردم...زانونهام خم شد و روی زمین افتادم....دوساعت...فقط دوساعت غفلت به پیمان بی صفت این فرصت داده بود که بیاد سر وقت خواهرم...خوشبختانه زهرا خانم زمان درگیری پری و پیمان رسیده بود و به موقع جلوش گرفته بود ولی خب این جریان کوچیکی نبود که بشه ازش گذشت...برای یه دختر ی مثل پری که تازه پدرو مادرش از دست داده و هنوز سنی نداره رفت و آمد تو پزشک قانونی و گواهی پزشکی گرفتن خیلی حرفه...با وجودیکه درس و دانشگاه و بیمارستن تعطیل کرده بودم نشسته بودم تو خونه بازم پری میترسید و تو خونه طاقت نمی آورد خصوصا که پیمان فراری بود و مدام فکر میکرد هر لحظه قراره بیاد سروقتش...یه روز دل زدم به دریاو دل ازخونه

سنگ صبور

پدریم کندم وبه خاطر خواهرم ازون شهر زدم بیرون...بقیه اشم که فکر کنم دیگه خودتون بدونید...خانواده ی مینا که تقریبا در جریان بودند پیشنهاد کردن یه مدت خونه ی عموی مینا باشیم تا بلکه بتونیم برای خودمون سرپناه مناسب پیدا کنیم..منم قبول کردم

حرفهای پگاه تموم شده بوداما هق هق بی صدایش همچنان پا بر جا بود...سکوت حاکم بر فضای ماشین این فرصت را برای کسری ایجاد کرد تا بیشتر به ان دختر و مشکلاتی که پشت سر گذاشته است فکر کند..چقدر از خودش متنفر بود که اینگونه او را بیگناه مجازات کرده است

باصدای گرفته ای پرسید

مدت صیغه چند وقت بود

پگاه با دست اشک چشمش را گرفت

شش ماه

بااین حساب الان دیگه هیچ نسبتی بین شما وجود نداره

از اولشم نداشت...الان که دیگه جای خود داره

کسری نفسش را پرصدا بیرن داد...پگاه پرسید

این عکسارو از کجا آوردید

کسری مغموم نگاهش کرد

وکیل پدرم این عکسارو برام ارسال کرد...راستش با پدرم در مورد تو صحبت کرده بودم..احتمالا شم پدرانه اش سبب شده احساس خطر کنه و بیافته دنبال تحقیق راجع به این موضوع

پگاه همانطور که با انگشت هایش بازی میکرد گفت

میشه بپرسید از کجا گیرشون آوردن

مهمه؟

بله... احتمالاً اینارو از کسی گرفته که با پیمان در ارتباطه... آگه پیمان جای مارو بفهمه حتما میاد سراغمون

جا خورد.. دخترک راست میگفت... چرا خودش به این موضوع فکر نکرده بود

بلافاصله غرید

غلط کرده مرد تیکه بی شرف.. دستش به شماها برسه کاری میکنم درست وسط جهنم فرود بیاد

پگاه با چشمانی سرخ و متحیر به چهری مصمم او نگاه کرد... دلش میخواست بداند این مرد چقدر در گفته اش

مصمم است... آن صورت برزخی و آن فک منقبض شده که میگفت خیلی

ته دلش قرص شد با این حال گفت

نمیخوام کسی تو دردسر بیافته... آگه بشه از این شهر میرم تا نتونه جامو پیدا کنه

کسری تیز و غضبناک نگاهش کرد

بار آخرت باشه این حرف میزنی... تو هیچ کجا نمیری فهمیدی؟ هیچ کجا... پیش خودم میمونی تا تکلیف این قضیه

هم روشن بشه

دروغ بود اگر میگفت ته دلش از حرف این مرد غنچ نرفته است.. ولی دلخوریش را چه میکرد.. حرفهایی که ساعتی

پیش زده بود و دل نازکش را رنجانده بود

ممنون.. اما فکر کنم با حرفایی که شد بیشتر از این صلاح نباشه اونجا بمونیم

نگاهش را با چاشنی بیشتری روانه اش کرد...

بس کن پگاه.. میگم نمیری یعنی نمیری... دختر خوبی باش و دیگه ادامه نده.. باشه

لبخندی که میرفت پدیدار شود را مهار کرد... این مرد هنوز بابت حرفهایی که زده بود به او بدهکار بود.. نباید به این

راحتی ها کوتاه می آمد

در یکی از خیابان ها کسری ماشین را کنار خیابان نگه داشت... برگشت و در مقابل چشمان پرسشگر او پاکت حاوی

عکس هارا برداشت و از ماشین پیاده شد... پگاه با چشم دنباش کرد... پاکت را در دست لوله کرد و سمت پیرمردی

سنگ صبور

رفت که کنا خیابان برای فرار از سرما آتش رون کرده بود... پاکت را از وسط پاره کرد و داخل آتش فرو کرد... چشم های پگاه از این حرکت گرد شد... کسری دوان دوان سمت ماشین آمد و سوار شد

پگاه پرسید

چی کار کردی؟ چرا انداختیشون تو آتیش؟

لبه کنش را گرفت و جلو کشید

این که چیزی نیست.. هر چیزی بخواد تو رو ناراحت کنه به آتیش میکشم

بین آن همه حس جور و ناجور این حس شیرین ناشناخته که به دلش سرازیر شده بود دیگر چه میخواست... ته دلش قند آب کردندگویا

کسری قبل از استارت زدن گفت

بینمت؟

پگاه سرش را که از خجالت زیر برده بود را بلند کرد و به او نگاه کرد

نگاه کسری روی ضرب دستش و کبودی گوشه ی لب او نشست.. انگشتش را سمت صورت او برد

درد میکنه؟

پگاه دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت... گوشه لبش کمی میسوخت و جای انگشتانش هنوز سر بود

معذرت میخوام... این عادت بد هنوز نتونستم از سرم بندازم که وقتی عصبانی میشم خودمو کنترل کنم

دست و صورت پگاه هم زمان پایین افتاد... حلاوتی که از کلام او در ته دلش رسوخ کرده بود جایش را به تلخی داد

مهم نیست... من از این ضربه ها زیاد خوردم... روحی و جسمیش فرقی نمیکنه.. مهم اینه که با وجود کاری بودنشون من از پا در نیومدم

چشم های کسری ریز شد

کنایه میزنی دیگه؟ الان دقیقا داری من با پیمان مقایسه میکنی؟ نه؟

صورتش را سمت شیشه ماشین چرخاند تا از نگاه تیز او در امان باشد

کلی گفتم

چشم های کسری باریکتر شد.. از کلی گویی خوشش نمی آمد.. نمیخواست او را با دیگران جمع ببندد.. باید فرقی بین او و بقیه میگذاشت... یعنی چه که کلی گفته بود؟

یعنی من با بقیه برات فرقی ندارم؟

سرش دردم چرخید... عجب مرد خودخواهی بود... خیلی عطوفت به خرج داده بود توقع هم داشت

چرا فکر میکنید باید فرق داشته باشین؟

گوشه ی لبش کج شد

سنگ صبور

چون باید داشته باشم ..

لبهای پگاه به اکراه جمع شد

خیلی حرفش را خورد. و نگاهش کشدار را با ملامت از او گرفت

لبخند کسری دو طرفه شد

خیلی چی؟ بقیه حرفتو بگو

مهم نیست ...

بذار خودم بگم ... پروو... از خود راضی ... خودخواه ... زورگو

سرش را آرام چرخاند و مبهوت نگاهش کرد

اینبار چشمهایش هم پایه پای لبهایش میخندیدند

درست گفتم؟

حرف تو دهن من نذارید لطفا .. همینجوریشم آزمون تو یه جوب نمیره چه برسه به وقتی که این صفات نیکو بشینه

کنار اسمتون ... آنوقت باید فاتحه مو بخونم

باشه ... پس خودت بگو

چی رو؟

ادامه ی حرفتو

دنبال شر میگردین؟

بهم میاد شر خر باشم

بازم دارین حرف تو دهنم میذارین

کسری با بزرگ نمایی چشمهایش را گشاد کرد و گفت

سنگ صبور

ااا... چرا جازدی ..خودت الان گفתי دنبال شر میگردم

حرصی گفت

این یه اصطلاحه ...خودتون هم خوب میدونید

باشه پس نمیگی ..ولی این بدون آدم یا یه حرفی نمیزنه ..یا وقتی گفت اینقدر شجاعت داره که ادامه اش بده ...در هر صورت اینبار ندید میگیرم ..

تا دهانش را باز کرد کسری یک دستش را به علامت سکوت بالا آورد ...اجازه بده ..هنوز حرفم تموم نشده ..وبه چیز دیگه ..بعد از این من رو از قاعده های کلی ذهنت حذف کن ...سعی کن جدا از بقیه بهم فکر کنی ...بذارم جزئی استشنا ها ...یکی مثل پریا و حتی بالا تر از اون...خب؟

دهانش همین طور نیمه باز مونده بود ...چی داشت میگفت برای خودش؟

چی میگین برای خودتون ...چرا باید این کارو بکنم؟

یک نگاه جانانه مهمانش کرد ..از آن نگاه ها که بار توقعات سنگینی دارد و تا عمق جانت نفوذ میکند

واقعا نمیدونی چرا؟

یک چیزی درون سینه اش ریز ریز شروع به بالا و پایین رفتن کرد ..اسمش قلب بود گویا ...چرا تابحال متوجه ی صدای بم و مردانه ی او نشده بود .خصوصا وقتی کمی هم غمگین و گلایه مند میشد...صدایش به علاوه ی نگاه دلخورش بدجوربه دل مینشست .

لب زد

نمیدونم

کسری چشمهایش را روی هم فشرد ...دلخور بود از اینکه این دختر خواستنش را نمیبیند..دلش میخواست گوشش را بپیچاند تا راحت از کنار او و خواسته قلبی اش نگذرد و خودش را به ندانستن نزند

محکم و مصمم بالحنی که جدیت از آن میبارید سعی کرد یک بار دیگر خواسته اش را مطرح کند

سنگ صبور

یه بار برای همیشه میگممیخوام شریک زندگیم باشی .درست کنارم ...زیر سرخودم ..جلوی چشمام زندگی کنی
...میخوام تکیه گاهت باشم تو هم چراغ خونم باشی..عاشقانه گفتن رو نمیدونم ولی میدونم که دیگه نمیشه که
نباشی ...حتی اگر زور گوییه ..اگر خودخواهی مهم نیست ...باید باشی ..به سینه اش اشاره کرد ..پیش خودم ..مال
خودم باشی برای همینم میگم من استثنا قرار بده .بین من و با بقیه آدمای اطرافت فرق بذار..میخوام فقط به من
فکر کنی... فقط من ..میفهمی؟

در دلش بلوایی به پا شده بود ...یک نوع درگیری حسی از نوع شیرینش ..حسی بین خواستن و خواسته شدن ...یک
حس جدید خوشایند بود که تا به حال تجربه اش نکرده بود ...مغزش که درست کار نمیکرد اما احساسش میگفت
این مرد خود خواه زورگوی از خود راضی را دوست دارد ..احساس آدم ها که دروغ نمیگویند ...او این مرد را دوست
داشت ...در کنارش احساس امنیت میکرد و شک نداشت که میتواند روی کلمه به کلمه ی حرفهایش حساب باز کند
...حتی اگر بد اخلاق بود ...اگر دست رویش بلند کرده بود باز هم نمیتوانست از او متنفر باشد..همین مرد خیلی وقت
ها به دادش رسیده بود..دستش را گرفته بود و حتی جانش را و نفس کشیدنش را به او بدهکار بود..ده روز باخودش
جنگیده بود که به این نتیجه نرسد که امشب این مرد با این اعتراف صادقانه و البته مردانه اش تمام معادلاتش را بهم
ریخته بود

درمانده از این همه احساساتی که هیچ جوابی برایشان نداشت فقط توانست لب بزند

اقای شکوهی؟

مرد جوان تاکید کرد

کسری ...دوست دارم کسری صدام کنی

اما هنوز

بازیه دست کسری بالا آمد و حرفش را قطع کرد

اما و اگر نداریم پگاه ...چقدر راحت و زیبا اسمش را به زبان می آورد...ده روز تمام فرصت داشتی فکر کنی ..الان فقط
باید جواب بدی..همین

ناخواسته گفت

واگه بگم نه؟

نگاه برزخی کسری که چرخید از گفته اش پشیمان شد..وقتی او به راحتی از احساسش گفته بود..وقتی خودش هم صادقانه به احساسش اعتراف کرده بود..این لوس بازی ها چه معنایی داشت؟

شرمندگی نگاه او شد و سربه زیر لب زیرینش را به دندان گرفت

صدای کسری قاطعانه به گوشش رسید

من چیزی رو که بخوام اول و آخر به دست میارم...امروز نشد فردا..خوشبختانه برای رسیدن به خواسته هام صبرم زیاده...تهش بله رو ازت میگیرم..میبینی حالا

همانطور که سرش زیر بود و گونه های از خجالت رنگ گرفته بودگوشه های لبش از حرص خوردن او کشیده شد..کسری ابرو درهم کشید...سربه زیر گفت

به همه ی جوانبش فکر کردید..شرایط من و زندگیم در نظر گرفتید..میتونید با این قضیه کنار بیاید که من یه عقد ناموفق داشتم..یا اینکه هیچ کسی ندارم که بشه اسمش خانواده گذاشت...اینا اذیتتون نمیکنه...اینکه نمیتونم مثل هر دختر دیگه ای که میره خونه ی بخت جهزیه بیارم یا پدر و مادری داشته باشم که لااقل آبرمندانه بیاید و من خواستگاری کنین

صدای کسری بازهم بلند شد

چی میگی تو...یعنی من از مبین کمترم که همه ی شرایط پریا رو قبول کرده..آره؟یعنی اینقدر آدم ضعیفی هستم که به خاطر مساعلی که تو هیچ دخالتی درشون نداری پا روی دلم بذارم بکشم کنار...یا اینکه فکر کردی خودم این چیزا رو نمیدونم و یکی باید بهم گوش زد کنه

من فقط میخوام چشم شمارو به واقعیت های زندگیم باز کنم

بالحنی جدی و البته کمی هم عصبی گفت

خوب گوش کن ببین چی میگم....اگه گفتم میخوامت پای همه چیزشم وایستادم...بعد از این خودم میشم همه کست..همسرت..پدرت..مادرت...شاید نتونم جای خالی پدر و مادرت پر کنم ولی قول میدم حضورم اینقدر پررنگ باشه که هیچ کمبودی حس نکنی ودرمورد و جهزیه و این حرفا...بی اهمیت ترین چیز تو زندگیم همین یه مورده...من از تو هیچی نمیخوام جز خودتو..این وجود خودته که بهم آرامش میده نه چهارتا تیر تخته که به سال نکشیده ارزش و خاصیتشون باهم از دست میدن...درضمن اینم بگم که فکر نکنی فقط خودتی که بچه زرنگی...از این به بعد پریا با

کیانا هیچ فرقی برام نداره ..یه خواهر داشتم حالا فکر میکنم دوتا دارم ...میدونم تو هم نسبت به کیانا همین حس داری ...پس دیگه بحثی باقی نمیمونه ...اگه فکر میکنی چیزی هست بگو تا توجیهت کنم

باید چی میگفت؟ میگفت بله؟ یا میگفت بازم فرصت بده فکر کنم ...جواب این که داده بود ...فرصت فکر کردن نداشت یا باید میگفت بله ...یا بازم هم میگفت بله ...خودش گفته بود اول و آخر بله رو میگیره ..دل وامونده اش هم که میگفت تعارف رابگذار کنار و بگو که دوستش داری...عجب درد بی درمانی بود که گریبانش را گرفته بود ..نه میتوانست بگوید بله نه جرات نه گفتن داشت

چی شد؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

تمام جراتش را جمع کرد ..نه تنها زندگیش بلکه خوارستگاریش هم شبیه آدم های اطرافش نبود ..اولی را در بیمارستان و دومی را داخل ماشین انجام داده بود ..اگر ادامه پیدا میکرد احتمالا بعدی را در هواپیما در خدمتش بود به بچه ها چی بگیم؟

تمام عضله های صورت کسری سمت بالا کشیده شد ..از ابروهای مردانه و پرش تا لبهایی که گوشه هایش تا جای ممکن سمت بالا رفته بود و ردیف دندان های سفید و زیبایش را به نمایش گذاشته بود

این یعنی بله؟

همانطور که سرش زیر بود و با انگشت های دستش بازی میکرد لبخند زد..شیطنتش برای لحظه ای گل کرد ..بد نبود اگر حالش را میگرفت و کمی دلش خنک میشد...

یه وقت فکر نکنید کار امشبتون فراموش کردم ها..هم حرفاتون و هم اون سیلی بی رحمانه تون ..هنوزبه قوت خودش باقیه ...من هنوزم از تون دلخورم .آقای شکوهی

دختره ی سرتق برای بله گفتن چقدر انرژی از او میگرفت

تو بگو بله ..من به روش خودم از دلت دریبارم

همه چیز را که نباید راست و حسینی به زبان آورد گاهی انسان حرف هایش را در لفافه میزند ...این مردهم که کلا درباغ نبود

سنگ صبور

فکر کنم یه بار جوابتون دادم ...

منکه چیزی نشنیدم ... منظورت کدوم جوابه؟

به نظرتون وقتی میگم به بچه ها چی بگیم جوابم چی میتونه باشه؟

کسری محتاطانه پرسید: بله

پگاه گفت: بله

ای وای که چقدر مانع سر راهش بود وگرنه بی امان سمت دخترک هجوم میبرد و او را تنگ آغوشش میفشرد ... دل لاکردارش بازی بازی در آورده بود ... نفس هایش سنگین شده و به سختی بیرون می آمد ... در باورش هم نمیگنجید که این یک کلمه چنین بار سنگینی داشته باشد .. همه ی احساسات مردانه اش به علاوه ی حس مالکیت و احساس مسعولیت هم از همین زمان کارشان را باهم شروع کرده بودند ...

برای اینکه به احساساتش فاعق آید گفت

سر راه یه جعبه شیرینی میگیریم و میریم خونه ... نه اصلا میریم خونه بچه هارو بر میداریم شام میریم بیرون و بعد جریان و تعریف میکنیم ... یا اینکه اول شیرینی بگیریم بریم خونه بعد با بچه ها شام بریم بیرون

پگاه با لبخند نگاهش کرد

بلاخره کدومش ... اول شیرینی یا شام .. یا جفتش باهم؟

کسری حالت بامزه ای به چشمه‌هایش داد و در مانده گفت

اعتراف میکنم در این مورد بی تجربه ام ... هرچی تو بگی

برق شیطنت در چشمش جهید

به من باشه میگم اول فکری به حال ضرب دستتون بکنید که زیادی تو چشمه

چشمه‌های کسری بازتر از حد معمول روی کبودی گوشه ی لب او نشست ..

اوه اوه ... اینو چی کار کنم؟

سنگ صبور

شانه و ابروی پگاه باهم بالا رفت

دسته گلی که خودتون به آب دادی

اخمی تصنعی کرد

از حالا پشتم خالی میکنی بی انصاف.. این رسمشه

هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه

دلخور گفت

اینطور یاست... میخوای پاک اعتبارم جلوی دخترا ببری زیر سوال

خنده اش گرفت... دقیقا قیافه اش مثل بچه های تخرسی شده بود که وقتی مظلوم میشن دل آدم براشون کباب

میشه

دلش نیومد بیش از این اذیتش کنه.. برای آرامش خیالش گفت

.. اصلا میخوای بگیریم من با دونفر درگیر شدم شما هم رسیدی و جفتشون ناکار کردید... اینطوری دروغ که نگفتیم

هیچ تازه اعتبارتونم میره بالا. خوبه؟

خندید... بلند و بی پروا

عالیه دختر... تو دیگه کی هستی

پگاه پشت چشمی نازک کرد و با قیافه ای حق به جانب گفت

البته همیشه از این خبرا نیست ها.. بهتر پیچ دستتون سفت کنید که هرز نره.. چون قول نمیدم دفعه بعد

اشتباهتون ماله کشی کنم

کسری لبخند زنان چپ چپ نگاهش کرد... دخترک عجب دوری برداشته بود

پگاه بی اهمیت به نگاه اودستش را داخل کیف برد و گفت.. پس بزار به بچه ها بگم که آماده شن که رسیدیم معطل

نشیم.. به صفحه ی گوشی که نگاه کرد وایی گفت و پهنای انگشتش را به دندان گرفت

سنگ صبور

کسری پرسید

چیزی شده

سرش را تکان داد و همانطور که نگاهش به صفحه بود گفت

بیست و پنج تا میس کال داشتم .. همه شم از خونه بود ... حتما خیلی نگران شدن طفلی ها

حرفش تلنگری شد برای کسری.. بلافاصله گوشی را از جیب کتش خارج کرد و باباز کردن صفحه اش سوتی کشید

اینجارو ببین ... خواهر من که ترکونده ... با هرچی دستش اومده زنگ زده ... چطور من نفهمیدم؟

پگاه سریع شماره ی خونه رو گرفت و شروع کرد به توضیح دادن راجع به دیر کردنشون و سعی کرد زمینه روبرای

روبه رو شدن با بچه ها و مطرح کردن جریان آماده کنه ...

دخترها که تو پوست خودشون نمیگنجیدن ... ازدواج کسری و پگاه یکی از آرزوهایشان بود که هر کدوم با توجه به در نظر گرفتن شرایط ترجیح داده بودند به زبان نیاورند .. با این ازدواج رسماً یک خانواده ی چهار نفره تشکیل میشد و همگی دور هم جمع میشدند و دلگرمیشان هم بیشتر میشد و درکل سطح امیدشان بالا می رفت .. آن شب کسری سنگ تمام گذاشت و اجازه داد دخترها تا جایی که میتوانند از شبشان لذت ببرند .. غرغر های پگاه هم که طبق معمول هیچ نتیجه ای در پی نداشت و کسری کار خودش را میکرد ... در این بین از چهره ی درهم پگاه هم غافل نبود از هر فرصتی که برای تنها شدن گیر می آورد خودش را به اومیچسباند و بیخ گوشش میگفت احم تو باز کن بانو ... یه شبه دیگه بذار بهشون خوش بگذره

خودش را در آغوش کشیده بود و به شهر زیر پایش خیره بود . بچه ها باسفارش کسری رفته بودند دوری در اطراف بزنند .. البته قول هم داده بودند زیاد دور نشوند ... پریا که اولین بار بود بام تهران را میدید ذوقی کودکانه وجودش را فرا گرفته بود کیا نا دستش را کشید و هیجانزده گفت .. من اینجارو مثل کف دستم بلدم ... بیا نشونت بدم ...

کسری قدم زنان خودش را به دختر متفکر امشب رساند.. کنارش ایستاد و کنار گوشش زمزمه کرد

باز که تو خودت غرق شدی... اگه بخاطره اینه که اومدیم اینجا.. همش به خاطر دخترا بود .. دیدی که چقدر ذوق کردن

... دلت میاد بزنی تو ذوقشون

سنگ صبور

پگاه محزون و نگران نگاهش کرد

من منکر خوشی کردن نیستم.. اما این دیگه زیاده رویه... تو این هوای سرد آوردیشون بام تهران براشون بستنی گرفتی... فردا مریض شن کی میخواد جورشو بکشه..

کسری متعهدانه به سینه اش اشاره کرد

خودم نوکر هر سه توئم هستم.. کوتاه بیا دیگه بانو

پگاه سری تکان داد

شما که فردا پرواز داری.. من میمونم این دوتا... چند روز دیگه ام تعطیلات بین ترمشون تمومه باید برن مدرسه... توبگو دست تنها چی کار کنم من

کسری دست به سینه شد و دم عمیقی از هوای سرد گرفت

خیلی داری سخت میگیری... حواست هست از بعد شام حتی یه بارم لبخند نزدی

سربالا نگاهش کرد... این مرد حواسش به همه چیز بودو چیزی را از قلم نمی انداخت.

کسری یک تای ابرویش را بالا داد

مشکلی هست؟

نه

کسری با سماجت پرسید

میشه بگی چرا ناراحتی. خواهشابه چه هارو بهونه نکن که باور نمیکنم... بگو چی آزارت میده؟

هیچی... باور کن

نمیکنم.. چون یه ساعت زیر نظر گرفتمت.. مدام تو خودتی.. چرا؟

میتوانست از دست او در برود... جوابش معلوم بود.. نمیتوانست.. دلش پر بودو از زمین و زمان گلایه داشت... از این سرنوشت اجباری که او را از همه آمال و آرزوهایش دور کرده بود.. چرا باید در همچین شبی که برای هر دختری

بهترین شب زندگی محسوب میشد او غم تنهایی و بی کسی را به دل میکشید آه سوزناکی کشید و زمزمه وار گفت

دلَم برای پدر و مادرم تنگ شده ... خندهای پریا و خوشحالی کردنش دوست دارم ولی خیلی دلَم میخواست اونام بودن و تو خوشحالیمون سهیم میشدن .. گرمی قطره ای اشک را روی گونه اش حس کرد.. با انگشت اشاره اشکش را گرفت و همانطور که به شهر زیر پایش خیره بود ادامه داد .هیچ دختری تو همچین شبی احساس تنهایی نمیکنه .. یا دلش به پدرش قرصه یا حرفای مادرش دلگرمش میکنه ولی من فقط احساس تنهایی و غربت میکنمته دلَم خالیه ...زیر پام سفت نیست میفهمی چی میگم؟

میفهمید ... درکش میکرد .. او یک دختر تنها بود که سعی میکرد خودش را قوی جلوه دهد و الحق هم که در این زمینه بسیار موفق عمل کرده بود با این حال دختر بود دیگر .. به هر حال نیاز به پشت و پناهی قرص و محکم داشت ... کسی که بگوید من هستم ... غمت نباشد ... برو جلو و از هیچ چیز نترس

یک قدم برداشت و مقابلش ایستاد ... قدش بلند بود و پگاه مجبور بود سرش را بلند کند تا صورت او را بهتر ببیند .. یک آن چشم روی همه ی عقایدش بست و صورت یخ زده ی او را با دست قاب گرفت ... دخترک شوکه نگاهش میکرد ... کسری سرش را پایین برد تا جایی که بازدم گرمش به صورت او برخورد میکرد ... با لحنی عامرانه و دل گرم کننده ای گفت

من هستم تا تهش .. تا آخر دنیا پات و ایستادم .. غمت نباشه ... تو فقط بخند و نگرانه هیچی ام نباش .. خب؟ همه چیز بسیار به من .. به اعتماد کن پگاه .. من میتونم خوشبخت کنم .. قول میدم ..

در نی نی چشمان به رنگ شب مرد گم شد ... چشمانش جاذبه ی زیادی داشتند ... درست مانند دو قطب مخالف آهن ربا ... دلش میخواست خودش را در پهنای سینه ی مردانه ی او غرق کند و تمام غم و غصه هایش را به دست باد بسپارد .. تمام حس های زنانه اش ترغیبش میکرد به این کار ولی عقلش چیز دیگری میگفت ... احساسش میگفت مدت هاست به دنبال دست های گرم و حمایت گر او میگردد پس بی معطلی به آغوشش پناه ببرد و این بار سنگینی که مدت هاست زیر آن کمر خم کرده است را زمین بگذارد اما باز عقلش در جدال با احساسش پیش میرفت و میگفت صبور باشد و پرهیز گار ..

اشکهای گرمش روی دست کسری روان شد .. کسری لبخندی زد و با انگشت شصت اشک هایش را پاک کرد و لب زد بخند

سنگ صبور

لبهای پگاه نرم حرکت کرد و کشیده شد... کسری چشمش را بست... دوست داشت گونه اش را ببوسد.. ولی پیشروی را جایز ندید .

کیانا با آرنج ضربه ای به پهلو ی پریا زد... اونجارو باش

نگاه پریا روی زن و مرد جوانی نشست که قدمی بیشتر باهم فاصله نداشتند. پاهایش به زمین چسبید و ته دلش برای خواهر فداکارش ضعف رفت

کیانا گفت

تاریکی و خلوتی اینجا مکانه خوبییه برای لاو ترکوندن.. یادم باش یه بار با نامزدم پیام اینجا... حال میده نه؟

پریا ضربه ی خودش را به خودش تحویل دادوبه پهلویش زدو گفت.. پررو

کیانا دستش را کشید و گفت

افتخار بده یه دور دیگه با این بچه پررو بزن تا این دوتام به نامزد بازیشون برسند

بعد بی توجه به اعتراض پریا گفت

والا... این روزا مال همه اس.. بهتر درک متقابل داشته باشیم... ممکنه برا خودمونم پیش بیاد نه؟

پریا ریز خندید و دنبالش کشیده شد

دیگه نرو سر کار ...

پگاه مغموم چهره درهم کشید

چرا؟... آخه من کارم دوست دارم

سنگ صبور

من دوست ندارم... بشین تو خونه حواست بده به بچه ها

با لحن دلخوری گفت

یعنی خودم هیچی دیگه.. فقط به فکر بچه هایی آقا کسری.. باشه دستت درد نکنه.. چه زود حرفات یادت رفت

کسری نیم چرخی سمتش زد و مسلط به او نشست

نمیخوام اذیت بشی این کجاش بده... درضمن منشی گری در شان تونیست.. منم خوش ندارم زنم برای چندر غاز

ازاین سر شهر بره اون سر شهر.. خودم میتونم از پس زندگیم بر پیام.. تو بشین خانمیت بکن

چه زود احساس مالکیتش را به زبان آورده بود.. هنوز که اتفاقی نیافتاده بود.. کو تا عقد کنند و رسما زن و شوهر

شوند.. بی آنکه نگاهش کند گفت

نمیتونم همش تو خونه زندانی باشم.. بی کاری کلافه ام میکنه.. خجالت میکشید بگوید همین چندر غاز که تو

میگویی کلی درد از او دوا میکنند..

کسری که گویا حرف در آستینش ذخیره بود سریع گفت

باشه پس یه کاری کن.. بیافت دنبال درس و دانشگاهت ببین از کجا باید شروع کنی

سایز چشمانش دوبرابر حد معمول شد.. برگشت و با همان قیافه ی بانمکی که پیدا کرده بود گفت

چی داری میگی... فکر کردی به این راحتی که میگی... میدونی چقدر دوندگی داره... گذشته از اون همه ی مدارکم

تبریزه... عمرا اگه دیگه پامم اونجا بذارم

کسری لبخندی به چهره ی بانمک او زد و گفت

اینترنت برای چی گذاشتن.. با چندتا استعلام و یکی دوروز برو بیا همه چی حله.. اینم دیگه غصه خوردن داره

نمیشه

چرا؟

فقط اینا نیست ..رشته ی من خیلی پرهزینه اس...اگه بخوام ادامه بدم باید کار کنم ..بعد لبخند پیروز مندانه ای زد و ادامه داد ..میبینی در نهایت همه چیز به کار کردنم ختم میشه

اخم های کسری درهم شد

من گفتم خودت هزینه ی تحصیلت بده؟...من این حرف زدم ؟

پس چی ...رو هوا که همیشه درس خوند ...درس خوندن هزینه برداره

پس من اینجا چی کاره ام ..هان؟ نکنه فکر کردی از پشت کوه اومدم و هیچی نمیدونم ...خودم میدونم درس خوندن چقدر هزینه داره..تو اقدام کن نگران چیزی ام نباش ..من هستم

پگاه هول زده گفت

آخه اینطوری که همیشه...شما چطور..

کسری عصبانی میان حرفش پرید

چطوری همیشه ..هوم؟ ببینم نکنه من باور نداری یا اینکه هنوز باورت نشده داری ازدواج میکنی ...پگاه دهانش را باز کرد که کسری با گفتن صبر کن لطفا... راه حرفش بست...ببین دختر جون تا الان هرچی بوده تموم شده ..گذشتت بذار کنار ..گذشته تموم شد رفت ..الان باید به آینده ات فکر کنی ..آینده ات هم یعنی من ..یعنی خانواده ات ..پس این فکرای بیخود که نمیخوام و نمیتونم سر بار کسی باشم بریز دور...اگه من شوهر تم که میگم نمیخوام کار کنی ..دوست داری درس بخونی بسم اله ..خودم کمکت میکنم ..وظیفه مه خرجت بدم و این کارم از جون و دل انجام میدم ولی اگه قرار باشه به اختیار خودت عمل کنی و حرف از غرورت بزنی آنوقت منم مجبور میشم یه جور دیگه ثابت کنم چقدر مغرورم

آنقدر لحنش جدی و به دور از ملاحظه بود که دخترک خلع سلاح شد..سرش را زیر برد و گفت

درس خوندن چه فایده ای داره وقتی نذاری کار کنم

اون قضیه فرق داره ...مدرکت که گرفتی میشینیم با هم تصمیم میگیریم..ولی فکر اینکه بذارم بری منشی گری و این کارای پیش پا افتاده رو از سرت بیرون کن

لبهایش را غنچه کرد و سرش را بالا گرفت

سنگ صبور
میشه یه خواهش کنم

شما امر بفرمایید

آخیش.. لحنش از آن حالت جدی درآمده و کمی ملایم تر شده بود.. دختر با آرامش بیشتری گفت

میتونم بعضی روزا برم دیدن همسر دکتر سرمدی.. بنده ی خدا مریضه دکترا جوابش کردن.. به منم خیلی عادت کرده

چشمهای کسری باریکتر از حد معمول شدو پرسید

مگه این مدت میرفتی دیدنش که میگی

آره.. هفته ای دوبار بهش سر میزدم.. خیلی زنه خوبیه

لبهای کسری جمع شد و پرنفوذ نگاهش کرد

چشم من دور دیدی چه کارا که نکردی... مطب کم بود سر از خونه ی دکترم درآوردی

دخترک از این حرف او وارفت و لب زد

کسری؟

اولین بار بود که اسمش را به زبان می ورد.. بدون پسوند و پیشوندو خیلی بی ریا... قلب کسری مثل ماهی به دور افتاده از آب به تلاطم افتاد... میتوانست تا خود صبح همینجا نگهش میداشت و مجبورش میکرد کسری صدایش بزند

اخم هایش ازهم باز شد و گفت

میتونی بری... لبخند قشنگی مهمان لبهای ظریف دختر شد.. کسری هم او را بی نصیب نگذاشت و لبخند دختر کشی تحویلش داد و گفت... اینم فقط بخاطر کسری قشنگی که گفتی.. دخترک خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت

کم کم باید عادت کنم

کار خوبی میکنی.. بعد

به در ماشین اشاره کرد... فعلا پیاده شو که این دوتا وروجک خیلی وقته رفتن بالا.. الانه که فکرای ناجور بکنن..

نفهمید چطور خودش را پرت کرد بیرون.. جمله آخر کسری ته همه ی تصورات دخترانه اش بود.. کسری به حرکت نجیبانه ی او لبخند مردانه ای زد و هم پایش پیاده شد... داخل آسانسور که که کلا در سکوت گذشت و لحظه ی آخر هم پگاه شرمزده خداحافظیه ریزی کرد وارد خانه شد

کسری همگام با احمد وارد لابی شد و مینا همزمان برای خروج سمت در رفت.. کنارشان که قرار گرفت سلام ریزی به کسری داد و با اخم از کنار احمد گذشت.. احمد سری تاب داد و زیر لب غرغر کرد.. کسری متحیر از حرکت این دو جوابی زیر دندانی به مینا داد و ابرهایش را درهم کشید... احمد قلدر مابانه نگاهش کرد و پرسید

چیه؟ دعوا داری؟

کسری پرسید: خوبی تو؟

چطور؟

لنگ و پاچه میچسبونی... چیزی شده؟..

احمد رویی گرداند و گفت: ول کن بابا حوصله تو ندارم

چرا آخه؟ تو که تا الان خوب بودی

دیگه نیستم.. سوار آسانسور شدن.. کسری پرسید

مربوط به این دختره که همیشه... دوست پگاه میگم... مینا

احمد دهن کجی به اسمش کرد و به شکل مسخرهای مینارو به زبان آورد بعد گفت... بهتر بود میذاشتن هیولا

...حیفه مینا نیست رو این مادر فولاد زره گذاشتن

سنگ صبور

کسری که مطمئن شده بود مشکلی این وسط وجود داره با دقت بیشتری پرسید

چی شده احمد...مشکلت با این دختره چیه؟

هیچی

د...دروغ نگو بشر...منکه تورو خوب میشناسم..بعید از تو با هیچ جنس مخالفی کج بیافتی مگر اینکه...بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه بازوی احمد کشید و پرسید...نکنه بهش پیشنهادی چیزی دادی؟ آره.این کار کردی؟

احمد با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید وگفت

اووو. خودتو کنترل کن...دسته... میله بارفیکس که نیست

کسری دستش شل کرد ولی کوتاه نیومد

حرف بزن احمد کار احمقانه ای که نکردی؟

احمد نگاه ریزی به اطراف صورت او انداخت و زیر لب زن زلیلی نثارش کرد

کسری گفت

حرف مفت نزن..جواب منو بده

آسانسور ایستاد و کسری همچنان منتظر بود..احمد به کنایه گفت

تشریف نمیارین بیرون

کسری حرصی نگاهش کرد و بعداز او خارج شد..احمد کنار ایستاد و کسری در را باز کرد و به او اشاره کرد که وارد شود

به محض داخل شدن کتتش را همان جلوی در در آورد و روبه احمد که سمت سالن پیش میرفت پرسید

..حرف بزن ببینم..حرف حسابت با این دختره چیه

صدای احمد بلند شد

سنگ صبور

نترس بابا هیچ ربطی به تو همسرت نداره

باز که داری مفت میگی..

احمد خنده دار گفت

آره... اینم که گفتم گوشات مخملی شده حتما حرف مفته

صدای کسری از نزدیکترین جای ممکن درست از پشت سرش رسید.. از جا پرید و سر او را درست کنار سرش دید

تاکید وار گفت: جریان... شما.. دوتا... چیه

احمد با بزرگ نمایی دست روی قلبش گذاشت و گفت

وای خدا نکشتت مرد.. سخته کردم

کسری به رفتار زنانه اش دهن کجی کرد و مبل را دور زد و رو به رویش نشست و خمیده انگشت هایش را درهم قفل

کرد و گفت

خب؟

احمد پرسید: چی خب؟

حرف میزنی یا به حرفت بیارم

کلید کردی دیگه.. بی خیالم نمیشی نه؟

کسری ابرویی بالا انداخت و نچی گفت

احمد خودش را روی مبل جابجا کرد و سرش را روبه آسمان گرفت و به شوخی گفت... میبینی اوس کریم همه دوست

دارن ما هم دوست داریم

کسری با تغییر گفت

حرفت بزن... حاشیه نرو

سنگ صبور

احمد بسم اللهی بامزه گفت و شروع کرد

اون روز یادت هست گفتم بیام خونه سند شرکت بردارم ..همون روز که میخواستی متراژش با متراژواحد بغلی مقایسه کنی تا بنگاهی سرمون کلاه نذاره

کسری جدی گفت

خب؟ یادمه ..بقیه اش

هیچی دیگه ..همون روز ماشین منم خوابیده بود تعمیرگاه و لنگ یکی بودم برسونتیم شرکت تا یارو نرفته ..

کسری کلافه گفت

چرا حاشیه میره ..حرف اصلی بزن

همین دیگه دیدم این خانم ماشین داره خواهش کردم من تا یه جایی برسون ..حالا بماند که چه اتفاقاتی این وسط افتاد و چه کمک هایی که بهش نکردم ...سوار که شدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم ...ببین طرف رانندگیش افتضاح بود ...یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی ...هربار که ترمز میکرد همه ی امواتم میامد جلوی چشمم...تو اتوبان که افتاد اشهدمو خوندم ...جد و آبادم بهم سلام دادن همون جا ...منم رودر وایسی گذاشتم کنار گفتم میخواید من به جای شما رانندگی کنم ...آقا اینو نگفتم ..دختره تو اتوبان زد کنار گفت یالا پیاده شو ...بازبون خوش گفتم خانم محترم ...منکه چیزی نگفتم ...فقط خواستم کمکی کرده باشم ...زیر بار نرفت که نرفت ..گفتم آخه اینجا کی من سوار میکنه لااقل برو جلوتر بلکه بتونم ماشین بگیرم ...گفت الاو بلا باید پیاده شی که یه لحظه ام حاضر نیستم تو ماشینم ببینمت ...هیچی دیگه ..پیاده شدماونم گازشو گرفت رفت و من آواره همونجا ول کرده

کسری چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و یهو با صدای بلند زد زیر خنده...

احمد برایش دهن کجی کرد و معترض گفت

خنده داشت؟

کسری خنده کنان گفت

ایول بابا ...دختره شیر زن بوده به خدا...

سنگ صبور

احمد با همان لحن سابق گفت

ایول داره...میگم دختره مادر فولاد زره اس باور نمیکنی

کسری که هنوز ته مانده ی خنده روی لبش بود گفت

دختری که بتونه مقابل زبون چرم و نرم تو وایسته و وانده ایول داره به مولا

باشه بخند...مثل اینکه یادت رفته همین دختر دوست نزدیکه زنته...امیدوارم یه بار آتیشش دامنت رو بگیره تا

حساب کار دستت بیاد

میمیری دعای خوب بکنی..هنوز نفهمیدی همین زبونت که بیچاره ات کرده .اونجا که باید بچرخه لالی..اونجا که

نباید..زیادی میچرخه

احمد بی حوصله گفت

ول کن این حرفارو...بگو با جناب شکوهی بزرگ چی کار کردی

کسری از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت

فعلا هیچی...شاید امروز زفتم سر وقتش...می خوام تکلیفم یه سره کنم

اگه رضایت نداد چی؟فکر اونجاشو کردی؟

هیچی دیگه..دست پگاه میگیرم میبرم محضر عقدش میکنم..چاره ی دیگه ای ام مگه دارم

شر نشه برات یه وقت؟

شر چیه؟...دوستش دارم..جرم که نکردم

باید نامه ی دادگام بگیرم میدونی که؟

آره..فکر کنم چند روزی هم در گیر اون باشم..کلا این هفته حسابی سرم شلوغه

شرکتتم که بیخیال شدی رفت

بذار کارامو سرو سامون بدم...خودم میام یه کله پاش وایمیستم

آره جون خودت تو گفتم منم باور کردم

صدای خنده کسری بالا رفت و احمد ناسزایی زیر لب نثارش کرد

قدم زنان مسیر ساختمان تا جلوی در را طی کرد ...آفاق ...زن مهربان و صبوری بود که این مدت ذره ذره آب شدنش را با چشم دیده بود ..نسبت دفعات قبل ضعیف تر و رنجور تر شده بود چشمان بی فروغ و لب های خشکیده اش خبر از حال نزارش میداد...فکر کرد مرگ آنی بهتر از زجر کشیدن در بستر بیمار ست ..این زن بیچاره روزی هزار بار میمرد و زنده میشد ...غمگین بود و این غمگینی روی دلش بد سنگینی میکرد ...از در خارج شد و طبق معمول مسیر پیاده رو را در پیش گرفت ...همیشه همین طور بود ..راه که میرفت سر به زیر و متفکر جلوه میکرد .وارد خیابان شد و منتظر ماشین ایستاد ..

هوا سرد بود و تردد ماشین ها کم ...بی حوصله کنار خیابان به راه افتاد ...در نهایت که تا انتها خیابان یک ماشین میگرفت و خودش را به خانه می رساند ..چه عجله ای بود حالا . کمی قدم زدن بد نبود آن هم در شرایطی که کسری از مطب رفتن منعش کرده بود . یاد کسری خنده بر لبهایش نشاند ..هیچ فکر نمیکرد تا این حد متعصب باشد ..متعصب بودن را دوست داشت ..عاشق مردان غیور و تعصبی بود ...خدا هم که خدایی کرده بود و یکی از همان متعصب هایش را نصیبش کرده بود ..یک مرد جدی و جذاب و تقریبا نفوذ ناپذیر ..دلش ضعف رفت برای مردی که به زودی نزدیکترین فرد زندگیش میشود ..مردی که امروز نهی هایش هم به دل مینشست . خودخواهی هایش هم دوست داشتنی بود ...به راستی تکیه کردن به همچین مردی چقدر لذت بخش بود ..بازدمش در هوای سرد تبدیل به بخار شد ...دلش یکی از همان اخم های کسری میخواست ..یکی از تشره های وقتی با نگرانی میگفت سرما میخوری ...توهوای سرد پیاده رویت دیگه چیه؟لبخندش عمیق تر میشد که ناگهان کیف دستی اش کشیده شد و در یک چشم بهم زدن نقش زمین شد ...کیف از دستش رها شدو با کف دودست مانع برخورد صورتش به زمین شد ..صدای بدی که از گاز دادن موتور سواری که باشتاب از کنارش گذشته بود ایجاد شد سبب شد سرش را بالا بیاورد و مسیر فرار او را نگاه کندکف هردو دستش در برخورد با زمین دردناک و زانوهایش صدمه دیده بود ...به سختی خودش را جمع و جور کرد و لنگ لنگان سمت کیفش رفت . کیفش را به سختی برداشت و کمر راست کرد ..هنوز در شوک بود که صدای آشنایی به گوشش رسید

سنگ صبور
خانم محتشم؟

سرش سمت صدا چرخید... محراب از آن سوی خیابان با عجله سمتش آمد و نگران پرسید
طوری‌تون که نشد؟

نگاهی به سر و وضع بهم ریخته اش کرد و به سختی با نوک انگشتان لبه ی شالش را روی شانه تنظیم کرد... خجالت
کشید از اوایی که صحنه ی ولو شدنش را دیده است... سربه زیر گفت.. خوبم نگران نباشید

محراب مسیر رفتن موتور سوار را نگاه کرد و گفت

کارش عمدی بود... معلوم بود قصدش آسیب زدن به شماست

سرش را بالا گرفت

شما از کجا میدونید

محراب دست به پهلو هایش گرفت و نگران چهره ی رنگ پریده ی او را آنالیز کرد

من شاهد بودم.. میخواستم صداتون کنم که سرو کله ی این پیدا شد.. دقیقاً مماس باشما حرکت میکرد.. کیفیتون
کشید و بعد ول کرد... آگه قصدش دزدی بود چرا کیف با خودش نبرد؟

مغزش هنگ کرده بود و کف دستش به سوز زدن افتاده بود... درد زانوهایم که مصیبتی برای خودش.. در جواب
محراب فقط گفت

نمیدونم

نمیدانست.. واقعا نمیدانست چه کسی باید به او سوئی قصد کند

محراب پرسید

با کسی خصومتی چیزی ندارین

سرش را به علامت نفی تکان داد

نه..

سنگ صبور

چهره ی محراب برای ثانیه ای متفکر شد..

سپس با درک حال و روز دختر به جهت مخالف خیابان اشاره کرد

ماشینم اونجاست ..اگه اجازه بدید برسونمتون

چشم هایش رد دست محراب را گرفت و به ماشین مدل بالای او رسید ..بی تعارف به راه افتاد ... خجالت زده این چند قدم را لنگان لنگان تا نزدیکی ماشین رفت ..محراب هم با احتیاط هدایتش کرد ..در را برایش باز کرد و نشست.. حضور این مرد در این شرایط معجزه محسوب میشد ...با این درد پا و حال افتضاحی که پیدا کرده بود معلوم نبود چه بر سرش می آمد ...به سختی دست داخل کیفش برد و اسپری را بیرون کشید ..بعد از یک بار استفاده کردن آن را داخل کیف گذاشت و دستمالی را بجایش در دست گرفت و کف دست هایش را با احتیاط پاک کرد.. خراشیدگی هایی که ایجاد شده بود به شدت میسوخت و تا مغز استخوانش نفوذ میکرد ...برای جلوگیری از ریزش اشک هایش لبش را به دندان گرفت و چشم بست

محراب پرسید

آسم دارین؟

در یک کلمه جوابش را داد

بله

مادر زاده یه ؟

بله ..از بچگی داشتم

شجاعت دختر در جواب دادن را پسندید ...

پاتون خیلی درد میکنه ؟میخواین بریم درمانگاهی جایی؟

درد میکرد ...زیاد هم درد میکرد ..اما غرورش اجازه نمیداد به این مرد حرفی بزند ..

ممنون مزاحم نمیشم

محراب تعارفش را گرفت و گفت

سنگ صبور

مزاحم نیستین... لطفا فقط بگید کجا باید برم... راستش چند سالی که ایران نبودم مسیر ها به کل از خاطرم رفته

شرمنده گفت

واقعا نمیخوام تو دردسر بیافتین.. برسم خونه یه کاریش میکنم

تعارف نکنید خانم... بگید از کجا برم

چقدر بد بود که خودش هم به مسیر ها آشنا نبود....

خجالت زده لب زد

منم درست جایی بلد نیستم

محراب مهربان نگاهش کرد

ایرادی نداره... یه کاریش میکنم

همراه احمد سرش را در برگه ها فرو برده بود و حساب و کتاب های شرکت بررسی میکرد

احمد تمام هزینه ها و دخل و خرج و میزان قرداد طراح ها را مقابلش گذاشته بود و یک به یک برایش توضیح میداد

..شرکت نوپا بود به هر حال دنگ و فنگ های خودش را داشت...دردسر های مربوط به خودش را هم داشت..این

وسط برپایی واحد جدید و گسترده کردن شرکت هم شده بود کاری مضاعف بر تمام کارهای انجام نشده ی قبلی

صدای همراهش بلند شد و به تبع چشم خسته اش از روی برگه ها روی گوشی نشست..اسم پگاه لبخند نرمی روی

لبش نشانده که از دید احمد دور نماند..دستش سمت گوشی رفت و همزمان احمد به طعنه گفت

از هرچه بگذریم..سخن دوست خوش تر است

اخمی برایش کرد و از جایش بلند شد

سنگ صبور

جانم؟

ابروهای احمد با شیطنت بالا پرید پا روی پا انداخت و شاهانه تکیه اش را به مبل داد و او را زیر نظر گرفت

به ثانیه نکشید که صدای کسری بالا رفت

چی؟ چی میگی تو؟ کی؟ خیلی خب بگو کجایی الان میام

احمد که خودش را برای شنیدن کلماتی عاشقانه آماده کرده بود تکانی به هیکلش داد و صاف نشست

کسرس بدون حرف سمت اتاق خواب رفت و چند دقیقه بعد حاضر و آماده به او گفت تو ادامه بده من جایی کار دارم

باید برم

احمد همینطور که با چشم حرکات شتابزده اش را دنبال میکرد پرسید

الو... کجایی تو... لااقل بنال ببینم چی شده

کسری سمت جا لباسی جلوی در رفت و خلاصه گفت

پگاه تصادف کرده.. میرم بیمارستان

درجا بلند شد و دنبال کسری راه افتاد

کسری در راباز کرد و سمتش برگشت

تو کجا

بیام دیگه

با دست هلش داد تو...

برو به کارت برس... لازم نیست بیای

احمد بی خیال دستش پس زد و گفت

تو حالت نیست داغی الان... من پیام بهتره

حوصله جرو بحث با این یکی نداشت... کلافه دستی تو موهاش کشید و پشت او راه افتاد ...

از در سالن که وارد شد پالتو و کیف پگاه را از همان ابتدا تشخیص داد.. تند و عصبی سمت مرد جوانی که مقابل یکی از اتاق ایستاده بود و وسایل پگاه را در دست داشت قدم برداشت...رسیده و نرسیده پرسید

شما باهاش تصادف کردین ؟

مرد جوان چینی به پیشانی انداخت و پرسید

شما؟

کسری به کیف و پالتو اشاره کرد و دستش را برای گرفتن آنها دراز کرد..برای گفتن حرفی که تا پشت لبهایش آمده بود تردید داشت...نمیدانست کارش درست است یا نه ..با این حال دلش را به دریا زد و گفت

شوهرشم...پرسیدم شما بهش زدین

دست های مرد جوان شل شد و متحیر از چیزی که می شنید وسایل را تحویل کسری داد ..احمد هم در همین لحظه کنارشان قرار گرفت و پرسید

حالش چگونه /

محراب که هنوز در تجزیه تحلیل حرف کسری بود نگاهی به احمد انداخت و گفت

تا قبل اینکه ببرنش تو ..خوب بود ...

کسری مجدد پرسید

جوابم ندادین ...همسرم با شما تصادف کرده /

محراب خیره ی مردی شد که خود را همسر پگاه خوانده بود ..یادش آمد قبل از اینکه وسایلیش را به او تحویل بدهد اجازه گرفته بود تا با کسی تماس بگیرد و حضور این مرد و گفته هایش حاکی از آن بود که با همسرش تماس گرفته و او را در جریان گذاشته است ..این وسط تنها چیزی که برایش جای سوال بود این بود که چرا تابحال در این مورد حرفی نزده است

سنگ صبور

نه خیر... من رسوندمشون بیمارستان .

کسری نفسی گرفت و اخم هایش را کمی سرو سامان داد .. تشکری از مرد جوان کرد و سمت اتاق رفت

احمد گفت

کجا؟ نمیبینی روی در نوشته ورود افراد متفرقه ممنوع

افراد متفرقه دیگه چه صیغه ای بود ... مگر به همسر آدم هم متفرقه میگویند .. دستی برای احمد بلند کرد و وارد اتاق شد ..

پگاه روی تخت نشسته بود و پاچه های شلوارش را تا بالای زانو تا زده بود و چه سخاوتمندانه پوست سفیدش در معرض دید دکتر جوانی بود که در حال شستشوی زخم پایش بود .. از همان مقابل در اخمش درهم شد ... پگاه به محض دیدنش خنده ای را که میرفت از دیدن او روی لبش بنشیند را پس زد ... کسری جلوتر رفت و دکتر جوان معترض سرش را بلند کرد و گفت

بیرون منتظر باشید لطفا

کسری بی اهمیت کنار تخت ایستاد و پرسید

زیاد که صدمه ندیده؟

دکتر از سماجت او اخمی کرد و تلخ گفت

نه خیر...

میتونه راه بره؟

دکتر دندان بهم سایید و گفت

زخمش شستشو بدم میتونید ببریدش

اینبار پگاه را خطاب قرار داد .. دختری که ترسیده از اخم او سرش را زیر برده بود

خوبی؟

سنگ صبور

نه به اون اخم و تخمش نه به حال و احوال پرسیدنش

لب زد

خوبم.. ودر دلش خاک بر سری نثار خودش کرد که آرزوی اخمهای او را کرده بود.. آخه کجای این اخم ها ضعف رفتن داشت ...

حواست کجا بود؟

سرش را بالا گرفت و اینبار چشم در چشمش شد..مظلومانه جواب داد

هیچ کجا به خدا...داختم راه خودم میرفتم که نفهمیدم چی شد .یه موتوری به سرعت از کنارم گذشت ..تا به خودم بجنبم زیر پام خالی شد خوردم زمین

همین جمله کافی بود تا حال کسری زیرو رو شود...ناگهان دو ستش را لبه ی تحت حایل کرد و روی صورت او خم شد و با دقت پرسید

موتوری؟ با موتور تصادف کردی

پگاه ترسیده کمی خودش را عقب کشید.. حرکت پایش سبب شد دکتر تذکر دهد و روبه کسری جدی بگوید

آقا عقب وایستین لطفا

کسری بی اهمیت به تذکر دکتر خیره در چهره ی رنگ پریده ی پگاه چشم ریز کرد

پگاه زمزمه کرد

آره ...

کی بود؟ ندیدیش؟

نه.. سرم بلند کردم رفته بود.نفس های کسری سنگین شد ..پگاه با ملاحظه ادامه داد...دکتر سرمدی میگفت عمدی به نظر میومد ..من نتونستم ببینمش ولی دکتر دیده بودش

کسری که فکرش حسابی درگیر شده بود و ذهنش در حال حلاجی بود پرسید

سنگ صبور

دکتر سرمدی هم بود؟

آره. لطف کردن و من رسوندن بیمارستان

کسری متعجب گفت

کجاس؟ چرا من ندیدمش؟

به در اتاق اشاره کرد و گفت

من که اومدم تو پشت در بود ... پالتو و کیفم دستش بود ... سپس به وسایل آویزون شده از ساعد کسری نگاه کرد

کسری رد نگاهش را گرفت و پرسید

اون پسره جوونه؟ اون دکتر سرمدیه؟

پگاه که متوجه ی سوئی تفاهم پیش آمده شده بود گفت

پسرشه ... پسر کوچیکش ... بنده ی خدا هر کاری کردم قبول نکرد و خودش من رسوند

لب های کسری روی هم چفت شد و با نگاه خط و نشان نامحسوسی برای او کشید ... چه لزومی داشت پسر کوچک

دکتر سرمدی او را برساند .

تصادفی دیدت یا اینکه ...

پگاه سریع گفت

رفته بودم به آفاق جون سر بزنم ... گفتم بودم که مریضه

کسری بدون در نظر گرفتن شرایط گفت

بعدش؟

بازهم بازجوییش شروع شده بود ... پگاه دعا کرد خدا به خیر کند

سنگ صبور

از خونه که اومدم بیرون گفتم یه کم قدم بزدم که این اتفاق افتاد... دکتر هم که همون موقع رسیده بود و شاهد تصادف بود رسوندم بیمارستان

کسری متفکر دستهایش را از لبه ی تحت گرفت و صاف ایستاد.. حرکت دورانی گاز استریل روی زخم هایش سوزش بدی ایجاد میکرد و صورتش از درد جمع میشد. دستان خراش برداشته اش را به ملحفه ی تخت گرفته بود و آن را زیر انگشتانش میفشرد تا ناله اش به بیرون درز نکند... کسری بالای سرش دست به چانه گرفته بود و متفکر در حال برقراری ارتباطی بین حرف های پگاه و گفته های مبین بود... حس میکرد بین تصادف پری و پگاه ارتباطی وجود دارد... دکتر جوان بعد از پانسمان پاها بلند شد و گفت... چند دقیقه از جاتون تکون نخورید... باید کزاز تزریق کنید پگاه که خودش هم زمانی همین دوره هارا گذرانده بود و روند کار را میدانست حتمی گفت و از دکتر تشکر کرد... دکتر جوان به تلخی از کنار کسری گذشت و از اتاق خارج شد

تنها که شدند کسری پرسید

چرا نگفتی میری خونه دکتر

پگاه که میدانست این سوال و جواب ها تا رسیدن به مقصد مورد نظرش ادامه دارد تمام توانش را برای بازخواست های او جمع کرد و گفت

گفته بودم.. یادت نیست

ولی نگفته بودی دکتر پسر جوون تو خونه داره

چقدر این حرفش سنگین بود... هیچ وقت اجازه نمیداد کسی در موردش افکار نامربوطی کند چه برسد به اینکه به زبان بیاورد

با دلخوری گفت

مهم بود؟

با تاکید گفت

برای من آره.. مهمه زدم تو چه خونه ای میره

خانواده ی دکتر آدمای با شخصیتین... این مدل حرف برازندشون نیست ..همینطور برازنده ی شما آقای شکوهی

یک تای ابروی کسری بالا پرید ..آقای شکوهی را با منظور به زبان آورده بود دختره ی لجباز

منم نگفتم خدایی نکرده آدم های نا مطمئنی هستن.. فقط دوست ندارم زن جوونم تو خونه ای که پسر جوون دارن رفت و آمد کنه...

حرصی نگاهش کرد و گفت

جهت اطلاع ایشون تازه برگشته ایران.. فقط و فقط بخاطر مادرش که دکتر جوابش کرده... وجود منم کمترین اهمیتی براش نداره ..شمام اگه در این مورد ابهامی چیزی دارید برید از خودش پرسید ..مطمئنا ایشون مثل من صعه ی صدر ندارن که حرفا و طعنه هاتون تحمل کنن و جوابتون ندن

کسری کمی سمتش خم شد و سایه ی سنگینش نفس دختر را در سینه اش حبس کرد

از این در که برم بیرون اولین کاری که میکنم ازشون تشکر میکنم که شمارو با این وضع وسط خیابون ول نکردن ..بعد که رقتیم خونه حسابی گوشت میپزیم که دیکه اینطوری جوابم ندی و صعه ی صدرت به رخم نکشی ..سپس لبخند پیروزمندانه ای زد و خودش عقب کشید

پگاه نفسش را بی صدا آزاد کرد و گفت

خیلی حساسی ... فکر نمیکنم اینقدر سخت گیر باشی

رو زخم حساس نباشم رو کی باشم؟ خودت بگو؟ به غریبه ها خوبه؟ تو ناراحت نمیشی حواسم بره پی یه زن غریبه

چپ چپ نگاهش کرد ... حتی فکر به این موضوع هم شکنجه اش میکرد چه برسد به اینکه شاهد همچین صحنه ای باشد ..

کسری خنده ی آهسته ای کرد

دیدی... خودتم دوست نداری ... پس سکوت کن بذار کار خودمو بکنم ...

هنوز هیچی قانونی نشده ... خواهشا حساسیت هاتو بذار وقتی که همه چیز شرعی و قانونی شد

سنگ صبور

گوشه ی لب کسری کج شد...دخترک چه خیالاتی داشت..حرف از قانونی شدن میزد و هنوز نمیدانست او مدتهاست که حاضر نیست این دختر را باکسی شریک شود..این حس مالکیت متعلق به امروز و دیروز نبود..برمیگشت به زمانی که هنوز به این خانه نقل مکان نکرده بودند

در اتاق باز شد و مینا و همزمان با دکتری که حسابی از دست این مریض و همراهانش کلافه شد وارد شد..لبهای پگاه بعد از دقایقی دلهره به خنده باز شد..مینا هول زده خودش را به تخت رساند و قبل از هر چیزی پرسید

بمیرم الهی...چی شدی تو؟

پگاه لبخند زنان پرسید

تو از کجا فهمیدی؟

مینا دست او را در دست گرفت و فشرد

آخ در آمد و مینا ترسیده عقب کشید...کسری قدمی به جلو برداشت و مینا دست او را بالا آورد و کف دستش را واری کرد

اوه اوه...اینو ببین

کسری نگاهش را بین دست او و صورتش چرخاند و پرسید

چرا پس چیزی نمیگی..میخواستی همین جوری بیای خونه

دکتر جوان که متوجه گفتگوی آنها شده بود کنجکاو جلو رفت و گفت

اجازه میدید

کسری و مینا قدمی عقب رفتند و دکتر دستش را نگاهی انداخت و گفت

باید پانسمان بشه

لبهایش آویزان شد...هیچ کس نمیدانست که چه دردی را باید تحمل کند جز خودش

کسری چشم غره ای برایش رفت و دکتر مجدد وسایلیش را بیرون گذاشت ... وسایل را به مینا سپرد و از اتاق خارج شد... باید اطلاعاتش را با آنچه از دکتر سرمدی جوان میشنید تطابق میداد و کامل میکرد... دکتر را مقابل چشمان احمد گوشه ای کشید و مشغول گفتگو شد. هر از گاهی هم ابروهای یش را متفکر بالا میداد خیره به نقطه ای نامعلوم حرفی میزد... محراب هم تمام سوالاتش را بی کم کاست پاسخ داد و هر آنچه را با چشم دیده بود و تمام حدسیاتش را در اختیار او گذاشت در نهایت بعد از دقایقی گفتگو و سوال و جواب کردن دست محراب را به گرمی فشرد و با تشکر و خداحافظی او را راهی کرد.. مینا کمک کرد تا پالتو و کفشش را بپوشد.. در این میان هم از گفته های مینا فهمید که از طریق محراب متوجه تصادف او شده است.. گویا مینا به شکل اتفاقی با او تماس گرفته و محراب مجبور به پاسخ گویی شده... هرچه که بود حضور مینا نعمتی برایش محسوب میشد... هم از عتاب و ختاب کسری نجات پیدا کرده بود و هم دیگر نیازی نبود به برای نشست و برخاست از او کمک بگیرد و سرخ و سفید شود.. همین قدر که هنوز هیچی نشده زخم زخم میکرد و اختیاراتش را به رخش میکشید کافی بود.

مینا زیر بازویش را گرفت و گفت .

هی من گفتم آخرش تو و این پسر به نتیجه میرسید هی تو گوش ندادی.. هرچی من گفتم تو گوشت لم انداختی... دیدی آخرش حرف من شد

لنگ زنان قدم اول را برداشت و از درد صورتش را جمع کرد... آه سوزناکی کشید و گفت

حالا که چی؟ منظورت چیه

مینا حلقه ی دستش را دور کمر او محکم تر کرد و گفت

هیچی دیگه... اینو گفتم که بهم اعتماد کنی... یادته مدام میزدی تو سرم که کم بشین پای این فیلما و کمتر چرت و پرت بگو... بیا اینم نتیجه ی فیلم دیدن... ثابت شد بهت چرت و پرت نبود.. همش حقیقت بود

آره بابا تو خوبی؟ راضی شدی؟

اگه بگی غلط کردم شاید راضی شدم

پگاه چپ چپی نگاهش کرد و گفت

دیگه داری پررو میشی ...

سنگ صبور
مینا از موضع قدرت گفت

ولت میکنم بخوری زمین ها ... کارت گیره منه یادت که نرفته

ول کن ببین کسری چی کارت میکنه

مینا خنده ی ریزی کرد و گفت

خیلی هم دلش بخواد.. من ولت کنم خودش با آغوش باز میاد میگیرتت... این وسط ماهم یه صحنه ی ناب عاشقانه
البته بدون سانسور نصیبمون میشه ... وای که چه حالی میده ... تو و کسری.. وسط اتاق دو دل داده ... دو مرغ عاشق..

پگاه به زور جلوی خنده اش گرفت و صدایش زد

مینا ؟

جانم .. چیزی شده

خیلی منحرفی

بازم داری تهمت میزنی ... حواست هست ... میخوای همین جا ولت کنم ببینی بازم حرف من میشه

ساکت شو

نمیشه

در اتاق که باز شد مینا صاف ایستاد و کسری در چهار چوب در پرسید

کمک نمیخواید

پگاه سریع گفت

نه نه .. خودم میتونم

مینا از پشت کمرش نیشگونی گرفت و کنار گوشش گفت

چرت نگو

سنگ صبور

نیشگون مینا را به جان خرید و دم نزد.. بیرون از اتاق احمد منتظرشان بود... مینا متکبرانه از او رو گرفت و احمد سوییچ از کسری گرفت و با اخم جلوتر از بقیه راه افتاد... تمام طول مسیر مینا و پگاه روی صندلی عقب و کسری و احمد جلو بودند و تقریباً جز چند کلام متعارف و معمولی حرف خاصی بینشان ردو بدل نشد..

مقابل برج ایستادند... مینا کمک کرد و پگاه را تا بالا برد.. شب بود و هوا تاریک... پگاه برای شام تعارفش کرد اما میناقبول نکرد و از همان مقابل در او را تحویل بچه ها داد و برگشت... کسری گفت

لااقل صبر کنید برسو نمتون ..

مینا تشکری کرد و سمت آسانسور حرکت کرد در همین زمان احمد از آپارتمان کسری بیرون زد. کسری پرسید تو کجا؟

شبه دیگه برم... بقیه اش باشه برای فردا.. هنوز در آسانسور کامل بسته نشده بود که احمد اشاره ای به مینا کرد و مینا با اکراه پایش را بین در گذاشت و او با کسری دست داد و وارد آسانسور شد ..

داخل آسانسور مینا دست به سینه و سیخ یک قدم جلوتر از احمد ایستاده بود و لحظه شماری میکرد تا به محض باز شدن در بیرون بیاید و خودش را از فضای سنگینی که ایجاد شده بود نجات دهد.. احمد با شیطنت از پشت سر رفتار معذب او را زیر نظر داشت و برای خودش جشن گرفته بود. قطعاً سکوت این دختر یکی از ناب ترین لحظات تاریخی بود که باید در صفحه ی ذهنش ثبت میکرد.. در باز شد و مینا نفسی گرفت... هنوز قدمش را کامل بیرون نبرده بود که احمد غافلگیرش کرد

می رسو نمتون

مینا با اخم برگشت و به زیر پای او نگاهی سرد انداخت و گفت

ممنون.. خودم میرم... به سمت در اصلی راه افتاد و او را پشت سرش جا گذاشت

احمد سعی کرد قدم هایش را با او تنظیم کند

شبه خطرناکه.. لجبازی بذارید کنارو بامن بیاید

دلش میخواست بگوید تو از هر خطر ناکی خطرناک تری ولی زبان به دهان گرفت و گفت

لازم نکرده نگران من باشید... بفرمایید... من بدم از خودم مواظبت کنم

از در اصلی برج خارج شدند احمد یک قدم بلند برداشت مقابلش ایستاد و عملاً راهش را سد کرد

مینا طلبکار نگاهش کرد

نترس نمیخورمت.. بیا سوار شو.. لج نکن

مینا غضبناک نگاهش کرد. چایی نخورده مهمان شده بود.. عجب رویی داشت والا... احمد پوزخندی زد و گفت

خیلی بد اخمی میدونستی؟

گوشه ی لب مینا به تمسخر بالا رفت

وجه اصراری دارید با این بد اخم هم مسیر باشید

احمد یک دستش را داخل جیب شلوار خوش دوختش برد و خونسرد گفت: قطعاً اشتیاقی در کا نیست خانم.. نگرانم

..دوست ندارم فردا پس فردا تو جراید و شبکه های اجتماعی بخونم دختر جوونی اسیر دست خفاش شب شده و

عذاب وجدانش برای من بمونه

واقعا نگرانید یا میخواید رانندگیتون به رخم بکشید؟

احمد خنده ی قشنگی کرد و سرش را رو به آسمان گرفت.. مینا منتظر نگاهش کرد تا خنده اش ته کشید و گفت

برای اون کار میتونم زمان مناسب تری انتخاب کنم ... واقعا نگرانم خانم.. هرچند دل خوشی از تون ندارم ولی حاضرم

اخمتون تحمل کنم تا سالم به مقصد برسید.. چراغ های اطراف برج فضای نورانی زیبایی را ایجاد کرده بود و درست

نوریکی از چراغ ها در تاریکی شب روی صورت خوش تراش و آراسته ی مرد نشسته بود ... ته دل مینا تکان ریزی

خورد.. لب و دهان خوش فرم مرد جوان حرکت کرد و به دختره خیره ی مقابلش اشاره کرد

خواهش میکنم خانم... ماشینم این طرفه..

قدم های دختر بی اختیار دنبال مرد کشیده شد... چطور سد محکم مقاومتش شکسته بود؟.. خودش هم نفهمید

..تنها چیزی که در آن شرایط برایش حائز اهمیت بود رفتارهای بدور از خود بینی مرد جوان بود.. تمام هوش و

حواسش را به چشمهایش داد و چشمهایش را به مرد مقابلش... چهار شانه و قد بلند بود.. بسیار شیک و امروزی

لباس پوشیده بود و قدم هایش را خیلی محکم و استوار بر میداشت ..چشمش را بست و در دلش شیطان را لعنت کرد ...چه مرگش شده بود ...تادپروز سایه ی این مرد را باتیر میزد و امروز دلش بازی بازی راه انداخته بود ...عقلش کجا رفته بود و چرا هیچ یک از اعضای بدنش به فرمانش نبودند ..سعی کرد خودش را قانع کند و از همین نقطه عقب گرد بزند ..نباید به احساسش اجازه ی پیشروی میداد ..باید افسارش را میکشید تا بی اجازه ی صاحبش هرز نرود اما مگر دست خودش بود تا به خودش بیاید احمد در ماشین را برایش کرده بود و روی صندلی جلو نشسته بود ...

پگاه روی کاناپه نشست و پریا برایش پتویی آورد و روی پایش کشید ..از چشمان عسلی رنگش نگرانی میباید ..لبخندی برای خواهرش زد و دستش را برای در آغوش کشیدن او باز کرد ..پری لب کاناپه نشست و سرش را در سینه ی او فرو برد ..

پگاه سر او را در آغوش کشید و دستش را نوازشگرپشت کمرش حرکت داد

پریا بغض آلود گفت

ترسیدم بلایی سرت اومده باشه ..از وقتی کسری زنگ زد خونه دیگه دل تو دلم نبود ..فقط خدا میدونه چقدر نذر و نیاز کردم دوباره سالم ببینمت

پگاه بوسه ی ریزی روی موهای خواهرش نشاند و گفت

بیخود خودتو اذیت کردی ...مگه کسری نگفت چیزی مهمی نیست ..چرا باید خودت ناراحت میکردی

کمی سرش را روی سینه ی او جابجا کرد

منکه غیر تو کسی ندارم ...اگه یه وقت خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من میمیرم

ابروهای پگاه بهم نزدیک شد و ضربه ی آرومی به پشت اوزد

آخرین بارت باشه این حرف زدی ...یه بار دیگه حرف از مردن بزنی من میدونم و تو

سرش را بالا آورد و چشمان نمناکش را به صورت او دوخت

تو قول بده بیشتر مواظب خودت باشی تا منم قول بدم از این حرفا نزنم

سنگ صبور

لبخندی به نرمی روی لب پگاه نشست.. صورت خواهرش را با دست قاب گرفت و گفت

ببینمت شیطون... از کی یاد گرفتی گرو کشی کنی هان؟

پریا پلکی زد و مهربان گفت

از وقتی فهمیدم تو به فکر خودت نیستی... به همه کس و همه چیز اهمیت میدی الا خودت

لبهای پگاه روی هم نشست و ریز نگاهش کرد

دیگه چی راجع به من فهمیدی؟ بگو ببینم

نگاه پریا سرکشانه و ناخواسته پایین کشیده شد و روی جایی نشست که مدت ها بود از نگاه کردنش هراس

داشت... پگاه دقیق تر شد و گفت

حرف بزن ببینم.. چی تو سرته؟

پریا به سرعت نگاهش را زیر کشید و گفت

میشه نگم

نه ی محکمی گفت و با دودست فشار کمی به صورت او وارد کرد

پریا لب زد

گردنبندی که مامان برات گرفته بود ... نفس پگاه حبس شد و مردد پرسید: خب؟

پریا آرام سرش را از سینه ی او جدا کرد و کامل نشست.. دستهای پگاه پایین افتاد

به خاطر من فروختیش آره؟ رفتی برای تولد کیانا گردنبند خریدی که من جلوی دوستانم کم نیارم درسته؟

کی این چیزارو گفته؟ این چرندیات چیه میگی؟

چرند نیست .. کسی هم چیزی نگفته .. خودم فهمیدم .. تو اونو از خودت جدا نمیکردی .. خوب یادمه چقدر دوستش

داشتی اما بعد تولد کیانا دیگه تو گردنت ندیدمش ... معادله ی پیچیده ای نبود ... گردنبندی که تو گردن کیانا بود با

پول فروش همون گردنبند خریده بودی ...

پگاه لب زد

چی میگی تو

طفره نرو خواهر من .. شاید کوچیکتر از تو باشم اما بچه نیستم .. خیلی چیزارو میفهمم .. میدونم تو به خاطر من چقدر

فداکاری کردی برای همینم باید بهم قول بدی مواظب خودت باشی .. میخوام یه روز همه ی خوبیات جبران کنم .. اگه

نباشی که نمیتونم ...

لبهای پگاه از هم فاصله گرفت

هستم

چشمان مهربان پریا هم زمان با لب هایش به خنده باز شد و بوسه ی ریزی از صورت خواهر بزرگش گرفت

کیانا نایلون های غذا را در دست و گرفت و از ماشین پیاده شد ... کسری به سمت آسانسور اشاره کرد و گفت

سنگ صبور

تو برو تا من پیام ..کیانا سری برایش تکان داد و پرسید

تو هم با ما شام میخوری؟

کسری لبخند بانمکی برایش زد ..امان از شیطنت های این دختر...کارش درآمده بود ..جم میخورد زیر ذره بین او بود
من بعد..خنده اش عریض تر شد و گفت

فعلا برو ..تا بعد

کیانا چشمکی برایش زد و بازیگوشانه گفت

پس با میخوری ..

کسری به شوخی سمتش خیز برداشت و کینا خنده کنان از ماشین بیرون پرید و سمت آسانسور پاتند کرد

...کسری نگاهی از آینه مقابل به خودش انداخت و لبخندش را تکرار کرد ...سوییچ را چرخاند و دستش روی
دستگیره ی ماشین نشست ..هنوز دستگیره را پایین نداده بود که ملودیه ضعیفی گوشش را نوازش داد ...سرش
سمت صدا چرخید و گوشی پگاه را روی صندلی عقب دید ...سری تکان داد ..حتما از جیب پالتویش افتاده بود
خودش را تا صندلی پشت عقب کشید ..دست دراز کرد و گوشی را از صندلی برداشت ...صفحه اش هنوز روشن بود
...قصد داشت گوشی را داخل جیب کتش سردهد که اسم آشنایی دستش را میانه ی راه متوقف کرد ...گوشی را بالا
گرفت و با اشاره انگشت از خاموش شدن صفحه جلوگیری کرد ...اسم منصوری در بالای صفحه چشمش را زد
...چیزی درون سینه اش فشرده شد و بی اختیار صفحه ی پیام هارا باز کرد ..

ده میلیون سفته پیشم داری ...عقل باشی تنها میای به آدرسی که برات میفرستم و سفت هاتو میگیری و گرنه پشت
گوشتو دیدی سفته هاتم دیدی ..فردا ساعت ده صبح ..کافه موسیو ..

گوشی را چنان در دستش فشرد که صدای جیر جیر قابش در آمد... از فکر اینکه با وجود سفته ها قصد داشت پگاه
را تهدید کند خونسش به جوش آمده بود ...حرارت مغزش بالا زده بود و تمام رگهای شقیه اش برجسته شده بود
...دستش پایین افتاد و زیر لب غرید

حالت میکنم ...لجن بی غیرت...حرص کرده گوشی را داخل جیبش سر داد و پیاده شد ..نه اصرار کیانا و نه تعارف
پگاه ...هیچ کدام نتوانست مجبورش کند که شام را کنار آنها بماند ...شامی که کیانا با هزار ادا و اطفار گرفته بود تا
شب را همگی کنار هم باشند...نخورده زهرمارش شده بود ...اعصابش به حدی بهم ریخته بود که حتی سهم غذای

خودش را نتوانست بخورد و در بست آن را داخل یخچال گذاشت... باید یک بار برای همیشه شر این مردک را از سر پگاه کم میکرد... تا نیمه های شب مثل مرغ سرکنده راه رفت و نقشه کشید... هر بار که صفحه ی گوشی باز میکرد و پیام را میدید قابلیت بیشتری برای خفه کردن مردک پیدا میکرد... مردک عوضی... اگر همان بار اولی که دیده بودش بی خیالش نمیشد کار به اینجا نمیرسید... دفعه ی قبل هم فقط به خاطر پگاه کوتاه آمده بود.. اگر میخواست میتوانست گوش مالیش دهد ولی هر بار به این فکر کرد که به شکایت پگاه برای این کار نیاز دارد پشیمان شد.. دلش نمیخواست پای او به خیلی مکان ها باز شود..

با گام هایی محکم و سری بالا وارد کافه شد... از همان مقابل در چشم گرداند... یک بار بیشتر ندیده بودش.. آن هم در تاریک و روشن شب.. اما چهره ی نحسش را به خاطر داشت.. انتهای کافه پشت یک میز دونفره مردی کنار دیوار دستهایش را حایل میز کرده بود و به نقطه ای در وسط میز خیره بود... چشم ریز کرد.. بادقت بیشتری براندازش کرد و تا مطمئن شود خودش است... همان مردک بی صفت... قدم های باصلابتش را سمت جایگاهی که او نشسته بود کشید.. اعتماد به نفسش کولاک میکرد بنابراین دلیلی برای ترس و اضطراب نمیدید.. تنها چیزی که نگرانش میکرد برخورد پگاه با این جریان بود.. از شب قبل گوشی را پیش خود امانت نگه داشته بود.. و دختر هم هیچ سراغی از همراهش نگرفته بود.. شاید خسته بود و شاید از آن دسته دخترهایی بود که خیلی رابطه ی خوبی با فضا های مجازی ندارند... مقابل میز ایستاد و سایه ی سنگینش نگاه منصوری را بالا کشید.. به آنی رنگ از رخس پرید.. دیدن این مرد جوان.. در این مکان با سابقه ای که از او داشت جای ترسیدن هم داشت.. لبهایش گویا بهم دوخته شده بودند و تنها پاهایش بودند که از او فرمان میگرفتند.. نیم خیز شد.. کسری پوزخندی زد و گفت

توقع دیدن من نداشتی نه؟

کامل بلند شد و کیف دستی اش را چنگ زد و گفت

من با شما حرفی ندارم

کسری بادست به صندلی اشاره کرد و خیلی خونسرد گفت

بشینید لطفا.. من حرف دارم

منصوری نگاه خصمانه اش را دزید و به اجبار نشست و گفت

سنگ صبور

پس خودش گذاشت. نکنه ترسیده و تورو به جای خودش فرستاده

کسری که تازه سر جایش مستقر شده بود دستهایش را روی میز قلاب کرد و بازیر نظر گرفتن او گفت

ترس؟ جالبه.. اونی که باید بترسه تویی نه خانم محتشم

من کاری نکردم که بخوام بترسم. گفته بودم غیر خودش سفته هارو به کسی تحویل نمیدم و این کارو نمیکنم

میکنی

منصوری چپ چپ نگاهش کرد

تهدید میکنی

لبخند کسری نمایان شد

دارم به زبون خوش میگم

خودش چرا نیومد؟

من نذاشتم ..

میشه بگی چی کارشی؟ اصلا چرا باید بهت اعتماد کنم؟

کسری خیلی مطمئن خودش را روی میز کمی جلو کشید و نگاهش را تا چشمهای او بالا کشید

فکر کن شوهرشم

منصوری تلخندی زد و گفت

مزخرفه.. تا اون جاکه خبر داشتم اون دختر بی کس و کار بود

فک کسری از این حرف منقبض شد.. دلش میخواست این مرد را به یک کتک جانانه مهمان کند.. غرید

بی کس و کار توی نامردی که چشم طمع به ناموس مردم داری.. اون دختر کس و کار داره... خوبشم داره.. دست از پا

خطا کنی جایی میفرستم که عرب نی انداخت حالیه

سنگ صبور
منصوری خودش را نباخت و گفت

باور نمیکنم

مجبوری که باور کنی .. وقتی به جرم سوء قصد و هتک حرمت فرستادمت گوشه زندون آب خنک خوردی مجبور
میشی باور کنی

چطوری میخوای ثابت کنی هان ؟! با کدوم مدرک ؟

گوشه ی لب کسری کشیده شد .. بی آنکه چشم از و بردارد دست در جیب کتش کرد و کارتت را بیرون کشید و
مقابلش گذاشت .. منصوری با چشم حرکات دست او را دنبال کرد و روی کارت افتاد .. لحظه ای پلکش پرید و مات
نوشته ی روی کارت شد .. خنده ی کسری هم از حرکت او بیشتر کش آمد و با انگشت کارت کشید و داخل جیبش
گذاشت

فکر کنم دستت اومد با کی طرفی ... میتونستم خیلی راحت پول بدم و سفته هارو بگیرم ولی دیدم ترحم بر پلنگ
تیز دندان ستم کاری بود بر گوسفندان ...

لحن و نگاه منصوری هم زمان تغییر کرد .. ردی از ترس و تردید در صورتش دیده میشد

تو نمیتونی از موقعیت سوء استفاده کنی

کسری تکیه اش را داد و دست به سینه شد ..

سوء استفاده چرا .. میتونم خیلی راحت آمار کسایی که به جرم نداری انگشت روشن گذاشتی و به بهونه ی پول
ازشون سوء استفاده کردی رادربیارم ... بعد ازشون بخوام که از تو شکایت کنن .. بعد لب هایش را بالا کشید و در حالی
که انگشتانش را بند چانه اش میکرد ادامه داد اصلا چگونه زنتم بگم بیاد . شاید اونم حرفایی برای گفتن داشته
باشه ... چشم های منصوری گشاد شد .. کسری ادامه داد ... حتی میتونم به جرم سوء قصد ازت شکایت کنم .. هم
مدرکش دارم هم شاهدش

منصوری لب زد

نداری

مصمم گفت

چرا اتفاقا.. کافیه درخواست بدم تا فیلم دوربین های مداربسته ی خیابونهایی که سوءقصد انجام گرفته رو برام بیارن ..شاهد هام که که هر جا بگم میان ..میخوام ببینم بازم میتونی انکار کنی یا نه

منصوری درمانده از قدرت و نفوذ او پرسید

از من چی میخوای

کسری پیروز مندانه نگاهش کرد

آهان این شد ...اول سفته های خانم محتشم رد کن بیاد ..بعد برای همیشه شرتو از سرش کم کن ..فکر کن همچین اسمی تو زندگیت نشیدی ...مفهوم شد

منصوری بعد لحظاتی سکوت دست داخل کیف دستی اش کرد و چند برگه کاغذ را مقابل او هل داد

کسری خونسرد سفته هارا کشید و برداشت ...آن ها را داخل جیبش گذاشت و بلند شد ..لحظه ی آخر روی میز خم شد و سرش را نزدیک صورت منصوری نگه داشت و آهسته گفت

یادت نره چی گفتم ...اراده کنم خودتو و دم دستگاهت میرن رو هوا ...پس حواست به کارات باشه که حواسم بهت هست

منصوری در سکوت و خشم نگاهش کرد ..کسری از پشت میز کنار آمد و بدون خداحافظی از او فاصله گرفت ...داخل ماشین نفس راحتی کشید ...دستش را روی جیبش کشید و از بابت سفته ها خیالش راحت شد ...همان شب قبل بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که باید ربطی بین سوءقصد ها و این پیام باشد وامروز حدسش تبدیل به یقین شده بود ..استارت زد ..امروز کلی کار داشت بعداز منصوری باید یک راست می رفت سراغ پدرش و تکلیفش را با او یکسره میکرد ...هیچ تردیدی برای ازدواج با پگاه نداشت ..تردید که هیچ ...هر روز که میگذشت حس میکرد علاقه اش به او ارتفاع بیشتری میگیرد و احساس مالکیتش بیشتر میشود ...مالکیتی شیرین و دوست داشتنی ...اورا میخواست ..با تمام وجود ...این دختر در کمترین زمان بیشترین محدوده ی فکر و ذهنش را و تمامی قلبش را متعلق به خود کرده بودروزی باور نمیکرد دلباختن به همین راحتی باشد اما آنقدر راحت دل باخته بود که گویا همه را در خواب میدید ..به خودش که آمده بود او قلبش را تصاحب کرده بود .اکنون کلید قلبش به دست او بود و میتوانست آسانتر از هر زمان دیگری واردش شود .

سنگ صبور

جلال با دست سر زانویش را ماساژ داد و با قیافه ای درهم گفت

چرا حرف گوش نمیدی پسر... میگویم این دختر به درد تو نمیخوره... بفهمم.. تو با این دختر خوشبخت نمیشی

کسری حرص کرده غرید

چرا؟ یه دلیل قانع کننده بیارید برام تا سند حرفتون بشه

جلال درمانده سری تکان داد.. پسرش از او سند میخواست... چه سندی بالاتر از..... نفس گرفت.. حتی از یاد

آوریش هم عاجز بود تو لایق بهتر از اینایی پسر....

چرا... چون پدرم شمایی... یا چون تعداد صفرای بانکی خودم و خانواده ام همیشه بشمارای؟ کدوومش؟ کدوومش

میتونه جای نجابت این دختر بگیره.. یا آرامشی که این مدت به من خواهرم داده رابه مابده... همه چیز پول نیست

پدر من... لطفا شما اینو بفهمیدو کمتر مخالفت کنید

جلال چشم بست و گفت

نگفتم نجیب نیست.. گفتم باهم خوشبخت نمیشید... آخه همه چیز که همیشه به زبون آورد.. یه کم به من اعتماد کن

..من بد تو رو نمیخوام

کسری پوزخند مسخره ای زد

جالبه قبلا فکر میکردم به خاطر نیشی که از مهتاب خوردید مخالفید اما حالا بی هیچ دلیلی مخالفت میکنید

آه سوز ناکی از سینه ی جلال بلند شد... ای کاش میتوانست دلیلش را برای تک پسرش بگوید

پاش بیافته این دختر از مهتاب هم بدتر میشه... شک نکن

تمام رگ ها و مویرگ های کسری در حال انفجار بود... به سختی بلندی صدای را کنترل کرد و گفت

شما حق ندارید پگاه با مهتاب مقایسه کنید... این بار آخریه که گفتم... دفعه ی بعد.... نگاه تیز جلال که بالا آمد

کسری صدایش را برید

جلال متاسف سری تکان داد و گفت

سنگ صبور

خوبه ..بخاطرش تو روی منم وایمیستی

فقط دوست ندارم راجع بهش قضاوت بی مورد بشه

آه جلال دردناک تر از قبل تکرار شد ...بهتر از پسرش به پاکی و نجابت او واقف بود ولی چیز هایی بود که او میدانست و پسرش بی خبر بود ...قرار هم نبود خبر دار شود

اینی که قبلا ازدواج کرده برات ذره ای اهمیت نداره ...این آخرین تیری بود که برای منصرف کردن او از چله ی کمانش پرتاب کرد

کسری بی تفاوت به گفته ی او نفسی گرفت تا بر اعصابش مسلط شود

اولا یه نامزدی کوتاه مدت بوده ...حتی عقد محضریم نبودن .دوما پسره کلا نرمال نبوده و این مدت به خاطر خواست پدر بزرگش فرمالیته صیغه بودن ...برای منم اصلا مهم نیست گذشته اش چی بوده و چطور گذشته ..من میخوام با خودش زندگی کنم نه با گذشتش

جلال که درد پایش بیشتر هم شده بود دستی روی زانو زد و بلند شد

باشه ...فقط امیدوارم پشیمون نشی

بعد از کلی جرو بحث لبخند محوی روی لب کسری نشست

برای عقد که میانین ؟

جلال سمت میزش قدم برداشت و گفت

سعی میکنم

کسری ملایم تر گفت

نمیخواید پسر تون سر افراز کنید ؟ شما نیاشید مراسم هیچ صفایی نداره ها؟

جلال لبخند زورکی زد ..چقدر آرزوی این روز را داشت ...روزی که او را در لباس دامادی ببیند ..اما این روزها دنیا بر وفق مرادش نمیچرخید..باور نمیکرد روزی پسرش عاشق این دختر شود ...دختری که قرار بود بیاید و با همه ی خوبی هایش آینه ی دقش شود...

سنگ صبور

میام

لبخند کسری عمیق تر شد... میدونستم چشمم براهم نمیذارید

جلال روی صندلی خودش را جابجا کرد... جمله ی کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه تو سرش اگو شد

خوشبخت بشی پسر جان

ممنون

نامه محضر گرفتی؟

از اینجا میرم دنبال کارای محضر و برگه ی آزمایشگاه

باشه پس روز و ساعت محضر برام بفرست

حتما

نمیخواهی جشن بگیری؟ عروست دوست نداره مراسم بگیره و آرزو به دل نمونه

کسری سر حال تر از قبل سرش را تکان داد

پگاه کسی نداره که بخواد دعوت کنه منم که میدونی بعد مرگ مامان تقریبا با کسی در ارتباط نیستم... فعلا یه عقد

محضری ساده میگیریم تا بعد.. شاید بردمش مسافرت و از دلش در آوردم

جلال محزون پسرش را نگاه کرد... در کار خدا مانده بود... لبش به خنده ی کمرنگی باز شد و گفت چی بگم.. هر طور

صلاحتونه

پا دردتون چطوره؟ خیلی وقت بود ندیده بودم اذیتتون کنه

جلال لبخند معنی دار زد

خیلی وقت بود که خیلی چیزها اذیتم نمیکرد که حالا میکنه... کلا خیلی چیزارو فراموش کرده بودم اما مثل اینکه

خدا میخواد همه رو باهم یاد آوریم کنه

کسری کلام کنایه آمیز پدرش را نشنیده گرفت و سکوت کرد

راستی نگفتید اون عکسارو از کی گرفته بودید...قرار بود از مازیار بپرسید و به من خبر بدید

جلال درحالی که دستش به زانویش بود تکیه ی نیمه ای زد و گفت

مازیار گفت نگران نباش..یه جوری با پسره معامله کردم که نفهمید از کجا خورده

یک تای ابروی کسری بالا رفت و پرسید

چه چوری؟ نگفت؟

جزییاتش نگفت ولی کارش بلده نگران نباش

چقدر به این مازیار اعتماد دارید

بچه ی بدی نیست...از وقتی تو رفتی خیلی دستم گرفته

فقط حواستون باشه پگاه دوست نداره پای این پسره پیمان به زندگیش باز بشه...امیدوارم این پسره مازیار کارش

درست انجام داده باشه وگرنه مجبورم خودم دست به کار بشم و دست و پای پیمان برای همیشه جمع کنم

نگران نباش..پسر زرنگیه

امیدوارم

یک روز کامل در بازار چرخیدند...خرید حلقه و لباس مناسب برای مراسم محضر کلا دوساعت زمان برد..دخترک آنقدر ساده پسند بود وبی درد سر خرید میکرد که کمترین زمان خرید را به خود اختصاص داد...در مقابل اصرار های کسری مبنی بر خرید یک حلقه گران قیمت یک حلقه رینگ ساده انتخاب کرد و یک دست کت شلوار سفید و پوشیده که بلندی کتش تا روی ران هایش می آمد انتخاب کرد. چادر سفید عروس هم که قرار شد مادر مینا زحمتش را بکشد و یک شبه تحویل دهدو این وسط کیانا بود که به هیچ چیزی رضایت نمیداد...تمام بازار را گشته بود و هنوز هم نتوانسته بود لباس مناسبی برای خودش انتخاب کند..پگاه صبورانه پا به پایش می رفت وهراز گاهی

هم جلوی اعتراض کردن های کسری را با اشاره ای می‌گرفت ..این میان پریا هم خرید هایش به سلیقه ی پگاه انجام داده بود و کیانا هنوز هم اندر خم یک کوچه بود ...دم دمای غروب بود که بالاخره توانست با غرغر های کسری و لب و لوجه ای آویزان یک دست لباس نه چندان مناسب با روحیاتش بخرد و به جان کندن به همان رضایت بدهد ...برای شام هم به یک رستوران شیک رفتند و شام را مهمان جیب مبارک کسری شدند ...در طول مدتی که جریان ازدواجشان قطعی شده بود از این اتفاق ها و شام های چند نفره را زیاد تجربه کرده بودند ...اما این شام با شام های گذشته یک فرق اساسی داشت ..کیانا باشیطنت میز خودش و پریا را جدا کرد و با چشمک ریزی به آنها گفت ...از آخرین لحظات نامزدیه کوتاه مدتتون لذت ببرید عزیزان

گونه های پگاه به سرعت رنگ گرفت و سر به زیر لب زیرینش را به داندان گرفت ..کسری چشم غره ی ریزی برای کیانا رفت و او بازیگوشانه از میزشان فاصله گرفت و شانه ای بالا انداخت و گفت ...امشب میخوام بیچارت کنم آقا کسری ..گرون ترین غذای منو سفارش میدم حالا میبینی ...کسری شیطونی نثارش کرد و او همانطور که دور میشد به پگاه گفت ...تو هم خجالت بذار کنار و یه حالی به خودت بده ...ای کسری ما شکمو عه گفته باشم ..

کیانا که پشت میز دونفری خودش با پریا قرار گرفت کسری خودش را روی میز جلو کشید و نزدیک به صورت او گفت

سرتو بیار بالا... رفت

پگاه محجوبانه سرش را بالا گرفت ...خجالت میکشید در چهره ی اوایی که به زودی محرمش میشود نگاه کند..حرف های کیانا هم که به خجالتش پرو بال داده بود ..کسری لبخند زیبایی به نجابتش زد و گفت

کجارو نگاه میکنی ...من اینجام

نگاه براق و خمار دختر با آن مژه های تاب خورده به آرامی روی صورت کسری نشست ...نفس مرد از کشف این همه زیبایی حبس شد

پگاه گفت

خدا به داد برسه ...خیلی شیطونه

کسری بی آنکه نگاه از او بردار گفت

آره پدر سوخته ...حالا آرووم شده ..کجاشو دیدی

سنگ صبور

آرووم؟ کجای این دختر آرووم بود... باید بود و میدید که در اتاق پرو چه اصراری میکرد که کسری هم حضور داشته باشد و لباس را به تن پگاه ببیند... انقدر اصرار و التماس کرده بود تا بیخیال شده بود..

کسری آهسته گفت

چرا نداشتی لباس تو تنت ببینم

قلبش هری ریخت... یعنی ذهنش را خوانده بود یا اتفاقی پرسیده بود؟ هرچه بود سوالش رنگ از رخسار دختر پراند... کسری خنده ی آروومی کرد و گفت

چرا رنگت پرید یهو... مگه چی گفتم

پگاه محتاطانه نگاهش را از ترس نگاه خیره ی او روی میز چرخاند و گفت

خواهرو برادر لنگه ی همید... به یک اندازه شیطون و بازیگوش

کسری ابرو بالا انداخت.. فرارچشمان دخترک به شیطنتش بیشتر دامن میزد.. تکیه اش را داد و گفت

کو تا شیطنت های من ببینی.. بذار بریم زیر یه سقف بهت قول میدم یه لحظه آسایش نذارم برات... آنوقت باید کیانا رو سجده کنی

قلب نبود که... یک وسیله ی بی مصرف صوتی بود که عهد کرده بود آبرویش را ببرد... آنچنان به درو دیوار سینه اش میکوبید که هر آن احتمال میداد کسری هم صدایش را بشنود و همان ته مانده ی حیای بینشان را هم از بین ببرد... عجب غلطی کرده بود که گذاشته بود بچه ها میزشان را سوا کنند.. دورهم که بودند بهتر میتوانست زبان جفتشان را کنترل کند تا هر حرفی را به زبان نیاورند

به اصرار مینا و کیانا و خواهش های مکرر پریا به آرایشگاه رفت آن هم جایی که مینا به سفارش کیانا از قبل رزرو کرده بود و کمی به اوضاع و احوال صورت دخترانه اش سرو سامان داد... همه اش زیر سر کسری بود... از حرف های کیانا معلوم بود برادرش حسابی زیر گوشش دیکته کرده است که چه کند و چه نکند.. میناهم که این وسط نزده میرقصید... منتظر بود بگویند ف... تا فرح زاد برود... پریا هم که دختر بود دیگر... کدام دختری دلش برای این چیزها پرواز نمیکند... برای مراسم عقد خانواده ی مینا و احمد هم دعوت داشتند.. مینا همراهش به آرایشگاه رفته بود و

دخترها در خانه به خودشان رسیده بودند از آرایشگاه که خارج شدند کسری با تیپ و قیافه ای متفاوت تر از همیشه و استایلی بی نظیر تکیه اش را از ماشین گرفت و به احترامش پیش آمد ..مینا کنار دستش سوتی کشید و گفت

اینجا رو بیا... طرف خودکشی کرده ...چشم های پگاه از زیر چادر سفید مردی را که با کام های محکم به سمتش پیشمی آمد را پایید ...دلش ضعف رفت برای انهمه جذابیت و مردانگیمینا متلکی دخترانه زیر گوشش گفت و از او فاصله گرفت ...چند قدم آن طرف تر احمد داخل ماشین دختر بانمکی را که سمت ماشین برادرش میرفت را زیر نظر گرفت ...کسری دسته گل زیبای تزیین شده ای را سمت دختر گرفت ..دستان ظریفش از زیر چادر پیش آمد و گل را از دست او گرفت و تشکرریزی کرد ...نگاه کسری بی وقفه دورتادور صورت او را چرخ میزد ...زیبا بود ..بی نهایت ملیح و دوست داشتنی ...یعنی این موجود ظریف تا چند ساعت دیگر برای همیشه متعلق به خودش میشد ...از کی و چه وقت این همه وابستگی در او ایجاد شده بود ...به راستی جز خدا چه کسی میتوانست دل جفتشان را برای هم نرم کند و در این مقطع از زمان آنها را کنار هم قرار دهد ...

بی حرف کنار هم با هدایت دست های همیشه حمایتگر کسری به سمت ماشین راه افتادند ..کسری در را برایش باز کرد و او نشست ..موزیک ملایمی که داخل کابین ماشین پخش میشد برای قلب متلاطمش آرامبخش خوبی بود ..کسری که سوار شد بوی عطرش تا عمق جانش نفوذ کرد ...دسته گل را در دستش فشرد و نفس هایش را آهسته و بی صدا بیرون داد ..کسری چرخ زد و سمتش نشست

صدای مردانه اش او را از رویا بیرون کشید

حالت خوبه

پسره ی بدجنس ...خوب بلد بود چطور او را به زبان آورد

بله

نمیخوای نیگام کنی

ای بی انصاف...یعنی حالش را میفهمید و تقاضا میکرد

سرش را بلند کرد و سمت او بالا گرفت ..کسری سرتقانه گفت

اینجوری نه ...قشنگ تو چشمام نگاه کن..

سنگ صبور

دخترک چشمان شهلايش را لحظه ای بست و در چشمان او باز کرد... برق اشتیاق در چشمان مرد جوان جهید و لبخند زیبایی روی لبش نشست ..

صد بار دیگه ام که به دنیا پیام ..بازم میگردم پیدات میکنم ...محال بذارم غیر خودم نصیب کس دیگه ای بشی

الان باید چی کار میکرد ..تشکر میکرد ..میخندید ...لبش را گاز میگرفت ...سرش را زیر میبرد ...در کل چه جوابی باید به او میداد

کسری همه ی این جواب هارا در سکوت محجوبانه اش دید و صاف نشست ...

مبین پرسید

این پسره کیه؟

مینا جهت نگاه مبین گرفت و به ماشین احمد رسید

دوست کسری ست ..چطور؟

زیادی از چشماش کار میکشه...شیطونه میگه برم پایین یه حال اساسی ازش بگیرم

لبهایش را روی هم فشرد تا مبین لبخندش را نبیند ...مبین که نمیدانست خواهر نازنینش از آن شب به بعد چه احساسی به این مرد پیدا کرده است ...وگرنه غیرت برادرانه اش را میگذاشت در کوزه آبش را میخورد

شلوغ نکن مبین ...پسر بدی نیست ..شاید منظوری نداشته

داشت درسته قورت میداد میگی منظور نداشته ...فکر کردی گاولم این چیزارو نفهمم

خدا نکنه داداش ...اصلا حق باتو ...باشه ..خواهشا امروز بی خیال شو ...به خاطر یگانه نه من ..خب؟

مبین چشم غره ای برایش رفت و سکوت کرد

مینا راضی تر از قبل صاف نشست و ماشین مبین پشت دو ماشین دیگر به را افتاد

از داخل آینه ی دخترک ظریف قرآن به دست را نظاره کرد ...در چادر سفید و با آن آرایش ملیح درست مثل فرشته هاشده بود ...پریا و کیانا پارچه ی سفید کار شده ای را که مادر مینا آماده کرده بود را بالای سر هردو گرفتند

...مسئولیت ساییدن قند هم به عهدی مینا بود ...مینایی که امروز عجیب پر انرژی میزد و یک لحظه خنده از روی لبش دور نمیشد ...لحظاتی قبل از شروع خطبه مردی میان سال و بلند قدو آراسته با دسته گلی بسیار زیبا و قیمتی به جمعشان پیوست ...کسری به احترامش ایستاد و او را در آغوش کشید...همه ی نگاه ها روی این مرد تازه وارد میچرخید...مرد دستی به پشت پسرش زد و با رویی گشاده سمت عروس جوانش رفت ..پگاه به احترامش برخاست..حدسش کار سختی نبود ...او پدر کسری بود و کسری قولش را داده بود که در مراسم عقدشان حتما حضور خواهد داشت ...جلال نگاه شرمنده و البته مهربانش را به چهره ی دوست داشتنیه دختر داد و گفت

خوشبخت باشی دخترم ...گرمای دلنشینی از کلام مرد زیر پوستش دوید ...تمام اظطرابش را پس زد و مهربان از او تشکر کرد...مدتی بود که ترس پس زده شدن از جانب خانواده ی کسری به دلش چنگ میزد اما حضور جلال و رفتار مودبانه اش ترسش را ریخت و با آسودگی بیشتری در کنار مرد زندگیش نشست..جلال بعد از آنها با احمد و پدرش هم دست داد و کنار عاقد ایستاد ...خطبه توسط عاقد خوانده شد و این وسط جنگ نگاهها بود که به راه افتاده بود ...از کسری به پگاه ...از احمد به مینا ...از مبین به پریا ...و خانواده هایی که تازه با یکدیگر آشنا شده بودند و هر کدام در حال آنالیز هم بودند ...مادر احمد هم کما فی السابق بی کار نبود و تماما مینا و رفتار های بانمکش را دنبال میکرد ...مادر بود دیگر ...نگاه های گاه و بی گاه پسرش حواس او را هم پرت کرده بود ...خطبه ی سوم که خوانده شد جلال جلو رفت و جعبه ی زیبای خاتم کاری شده را مقابل عروسش گرفت ..دهان پگاه نیمه ی راه برای بله دادن بسته شد و چشم در چشم او دست پیش برد و جعبه را گرفت ..جلال لبخند پدرا نه ای زد و گفت ...درسته دیر او مدم ولی وظیفمو فراموش نکردم ..یه زیر لفظی به عروس قشنگم بدهکار بودم..حالا میتونی جواب بدی دخترم ...رفتار جلال و تاثیر خوبی که در نگاه پگاه داشت سبب شد کسری یکبار دیگر به احترام پدرش بایستد و او را سفت در آغوش بگیرد ...بعد از فوت مادرش یاد نداشت اینطور صادقانه و بدون دلخوری به سمتش رفته باشد ..جلال زیر گوش پسرش گفت ...سلیقه ات حرف نداره پسر...خوشم اومد ...حالا فهمیدم اون همه اصرار برای چی بود ...کسری سر به زیر از پدرش کناره گرفت و سر جایش مستقر شد ...حرفهای در گوشی پدرش او را دستخوش غروری شیرین کرده بود ...همینقدر که جلال فهمیده بود بی گذار به آب نزنده است برایش کافی بود ..بعد از بله دادن پگاه و ولوله ای که دخترها به راه انداختند نوبت کسری شد ..خطبه که خوانده شد کسری با اجازه ی پدرش بله ی مردانه ای داد و باز هم دخترها اتاق را روی سرشان گذاشتند ...پارچه سفید کنار رفت و مینا جعبه حلقه ها را مقابلشان گرفت ...کسری جعبه ی رینگ انتخاب پگاه را باز کرد و حلقه را بیرون کشید ...دست ظریف و یخ زده ی پگاه را که پیش آمده بود در دستان گرمش گرفت و حلقه را به دست او کرد ..لرزش خفیفی از این برخورد سرتاسر وجود پگاه را در بر گرفت ..گوشه ی لب کسری به لبخندی کج شد و این بار انگشت خودش را برای انداختن حلقه جلو برد ...پگاه حلقه ی نقره ای را که به انتخاب خودش خریده بودند را بدون نگاه در چشمانش در انگشت او فرو برد و با صدای

دست و تبریک اطرفیان سریع کنار کشید... کسری با شیطنت تمام دست او از زیر چادر در دست گرفت و فشار آروومی به انگشتانش وارد کرد... دل در سینه دخترک تکان خورد... این همه نزدیکی و لمس دستان او آرووم و قرارش را گرفته بود.. با احتیاط خواست دستش را بیرون بکشد که کسری پیش دستی کرد و حلقه ی انگشتانش را محکم تر کرد.. نفسش بند رفت و لب زیرش را از حرکت او مکید.. کسری سرش را کمی به او نزدیک کرد و گفت فرار بی فراربانو... بالا بری پایین بیای مال خودم شدی .. منم از حقم نمیگذرم.. هیچ وقت...

این روی مرد را هرگز ندیده بود.. حتی حدس هم نمیزد کسری چنین طبع گرم و شوخی داشته باشد... با این حساب فاتحه اش خوانده بود... این مرد از حالا موضعش را مشخص کرده بود و با زبان خودش گفته بود همین که هست.. باید بامن کنار بیای...

بعد از آن مراسم شکل و شمایل رسمی تری به خود گرفت.. مهمانان یکی یکی جلو رفتند و ضمن عرض تبریک هدایای خودشان را تقدیم کردند... هدیه جلال هم به عروس و داماد جوان یک واحد آپارتمان لوکس بود.. بعد از محضرهم همگی به دعوت جلال شام را مهمان او بودند... از قبل رستورانی شیک برایشان رزرو کرده بود و این کارش ته تمام سوپرایزهای امشبش بود... کسری که حسابی از سوپرایزهای پدرش گیج شده بود کنار گوش احمد گفت رستورانی را که برای امشب رزرو کرده بود را کنسل کند و خسارتش را هم بدهد... حال که پدرش قصد داشت برایش پدری کند چرا باید ساز ناکوک میزد... خسارت دادن بهتر از شکستن غرور پدرش بود صد در صد

آخر شب با سفارشات مادرانه ی سودابه و زیر ایما و اشاره های مینا و کیانا و خنده های ریز پریا وارد خانه ی بختش شد... از لحظه ای که سودابه خانم شروع به سفارش کرده بود بی اختیار دچار استرس و نگرانی شده بود... یک جور ترس ناشناخته و دلهره از اتفاقی که تا به حال تجربه اش نکرده بود... کسری مقابل در برای بدرقه مهمان ها ماند و او را به همراه مینا بالا فرستاد... دل تو دلش نبود و شوخی های میناهم اوضاع بهم ریخته اش را بدتر میکرد... راه داشت از همان مسیری که آمده بود برمیگشت و زندگی مجردی را بوسه میزد... مینا با شیطنت کلید واحد کسری را در قفل چرخاند و با دست دخترک مضطرب را هل داد تو... بی تعارف پاهایش میلرزید و تمام تنش یخ بسته بود... قدم هایش همانجا به زمین چسبیده بود و خیال پیش رفتن نداشت... مینا چشم غره ای برایش رفت و پرسید

چرا خشکت زده پس... برو تو دیگه

چشمانش نمناک شد و بغض سنگینی راه گلوبش را سد کرد...چشمان مینا گشاد شد و پرسید

چی شد یهو...اشکت براچیہ آخه؟

لب هایش چند باری بهم خورد تا کلمه ی میترسم را به زبان آورد ...

مینا آغوش باز کرد و او را در پناه خودش گرفت

الهی مینا فدات شه...برای چی میترسی تو...هان

سرش را در سینه ی مینا پنهان کرد و بغض آلود گفت

میترسم اشتباه کرده باشم...مینا...میترسم...میترسم در حق پری ظلم کرده باشم..میترسم تنها بمونه و نتونم

براش کاری کنم...وای مینا...نمیدونی چه حالی دارم...دارم خفه میشم

مینا مهربان سرش را از روی سینه جدا کرد و به چشم های بارانی او نگاه کرد..با انگشت اشک زیر چشمش را گرفت

و گفت

همه ی ترسات بیخوده..قرار نیست اتفاقی برای پری بیافته..بعد با دست به واحد بغل اشاره کرد و گفت...پری همین

جاست...کنار گوشت...همش دو قدم باهاش فاصله داری...نگران چی هستی

نمیدونم...وقتی میخواستم به کسری جواب بدم فکر کردم اون تنها کسیه که میتونه کمکم کنه...تنها مردی بود که

حس خوبی بهش داشتم...راستش بعد فوت مامان و بابا اینقدر سختی کشیده بودم که دلم یه حامی میخواست...یه

پشت و پناه...یکی که بگه هستم نگران نباش...اما امشب همش به این فکر میکردم مگه چقدر من و کسری

همدیگرو میشناختیم...مگه از زمان آشناییمون تا حالا چقدر گذشته که داریم میریم زیر یه سقف...میترسم زود

تصمیم گرفته باشم مینا...واقعا نگرانم

مینا دستی به سرش کشید و چادر سفیدش را از سر کشید...لبخندی برایش زد و گفت

اینا همه اش طبیعیه...همه ی دخترا تو این شرایط که قرار میگیرن همین حس دارن..فقط تو تنها نیستی که

میترسی...همه میترسن..بعد با دست او را سمت جلو هل داد وگفت حالام بجای اینکه اینجا ایستی من ایستگاه

کنی برو خودت برای امشب آماده کن که آقا داماد حسابی طاقت از کف داده با این عرس خوشگلش..

دستش روی قلبش نشست و درمانده گفت

وای مینا تو رو خدا اینجوری نگو.. دلم یه حالی میشه ..

مینا دستش را کشید و گفت

بیخود کرده دلت ... بیا ببینم ... به زور او را تا اتاق خواب کشاند و در اتاق را برایش باز کرد سپس خم شد و تعظیمی

برایش کرد و با اشاره ی دست گفت

بفرمایید بانو .. اینم اتاق مشترکت ...

یک تخت دونفره ی شیک با پرده هایی سلطنتی به رنگ سفید طوسی .. دهانش از تعجب باز مونده بود

اینجارو کی آماده کرده که من نفهمیدم

مینا کمر راست کرد و گفت

جونم برات بگه همین امروز ... جنابعالی که رفتی آرایشگاه دستور تغییر دکور اینجاهم از طرف آقا کسری صادر شد

... هرچند منم تا همین یه ساعت پیش در جریان نبودم . کیانا سر شام جریان لو داد ... مثل اینکه قرار بوده کسری

سورپرایزت کنه که من پیش دستی کردم ... دیدن این صحنه ی به ظاهر زیبا نه تنها سورپرایزش نکرد بلکه مضطرب

تر از قبل سمت مینا برگشت و گفت

ای خدا ... قلبم داره میاد تو دهنم ... مینا من چه غلطی کردم ... چرا جلوم نگرفتی هان؟

مینا حرص کرده اخمی برایش کرد و از او فاصله گرفت .. مثل اینکه حرف زدن با او مثل آب در هاون کوبیدن بود

... بهتر دید تا آمدن کسری تنهایش بگذارد بلکه باخودش کنار بیاید ... همینطور که دور میشد گفت ... ببین به نظرم

جای چرت و پرت گفتن به نصیحت های مامانم فکر کن که نصفه شبی به مشکل بر نخوری ... مقابل در که رسید

برگشت و خبیثانه به دوست مظلوم شده اش چشمکی زد و گفت : خوش بگذره عروس خانوم ... در راباز کرد و باز از

لای در سرش را تو برد و گفت راستی اجازه رسمی از خانواده گرفتم امشب پیش این دوتا جقله بمونم .. کاری چیزی

داشتی همین بغل دستتم ... رودر و ایسی نکنی یه وقت

کم مانده بود زار بزند مینا که در رابست تمام امیدش قطع شد .. عاجزانه برگشت و نگاهی به تخت آماده انداخت

... یعنی امشب باید با دنیای دخترانه اش خداحافظی میکرد .. به همین راحتی ... چقدر دلش گرفته بود ... شاید اگر

مادرش بود بهتر میتوانست با این جریان کنار بیاید .. جای خالیشان چقدر به چشم میزد امشب .. درمانده و بی رمق

سمت آشپزخانه رفت و لیوانی را از داخل کابینت برداشت ... از شیر آب لیوان را پرکرد و یه کله آن را سر کشید

سنگ صبور

..هنوز هم درونش از التهاب میجوشید ..انگشتش را دور لیوان حلقه کرد و روی صندل نهار خوری نشست ...دستش را روی میز دراز کرد و سرش را روی ان گذاشت ...ای کاش کسری هیچ وقت نمی آمد ...لااقل امشب را اجازه میداد تا او کمی باخودش کنار بیاید ...اشکش بی اجازه روان شد و چکیدن گرفت ...درد بی کسی بیشتر از هر زمان دیگری به جانش چنگ می انداخت .. شاید اگر پدر و مادرش بودند این همه درد و نگرانی نداشت ...شاید مانند هر دختر دیگری که به خانه بخت میرود او هم به جای گریه خنده روی لبهایش بود و دلش به وجود خانواده اش گرم بود ...چقدر تنهایی تلخ و زجر آور بود ...دستی نوازشگر با احتیاط روی سرش نشست و او را از عالم خود بیرون کشید ...از جا پرید و به سرعت سرش را بلند کرد ...کسری جفت دستهایش را بالا برد و یک قدم به عقب برداشت

نترس منم

هاج و واج نگاهش میکرد ..کی آمده بود که او متوجه نشده بود..لب های خشک شده اش را بهم زد و گفت
من...من ..من.

کسری دستهایش را انداخت و قدم عقب رفته را جبران کرد
تو چی عزیزم ؟ ترسو ندمت .

عزیزمش تداعی کننده ی همان اضطرابهای دقیقی پیش بود... با صدایی تحلیل رفته گفت
نه ...نفهمیدم کی اومدی

کسری دستهایش را روی میز اهرم کرد و خم شد

همین الان اومدم ...دیدم سر تو گذاشتی رومیز فکر کردم شاید خوابیدی
خواب ؟ این کلمه برایش مثل شوخی بود ...اما از آن شوخی های گریه دار

نه ...فقط سرم یه کم درد میکرد همین

کسری چشم هایش را باز و بسته کرد

گریه کردی ؟

هول شد ... من ... نه ... یعنی ... همینطوری ... مانده بود چه جوابی بدهد .. مسلما زیر چشمش سیاه بود و دروغ گفتن راه چاره اش نبود کسری یک دستش را مهربان جلو برد و سیاهی زیر چشم او را گرفت

حق داری منم امشب حالم خوب نبود ... هر طرف نگاه میکردم جای خالی مادرم میدیدم ... درک میکنم چه حالی داری

هممین حرف کافی بود تا دوباره حلقه ی چشمش پر شود ... کسری لبخند غمگینی زد و برای اینکه حال و هوای او را عوض کند گفت

ببینم نمیخواهی یه چایی به مابدی عروس خانم .. سرم داره از درد میترکه

بغضش را قورت داد و حلقه ی دستش را از دور لیوان شل کرد ...

الان زیر کتری روشن میکنم ..

از پشت میز بلند شد و سمت گاز چرخید .. کتری را برداشت و در مقابل اویی که که تکیه اش را به میز داده بود آن را از شیر آب پر کرد و زیرش را روشن کرد ... چقدر زیر نگاههای او معذب بود ... دست روی دست گذاشت و سر به زیر گفت

الان جوش بیاد آماده اش میکنم

کسری صدایش کرد

پگاه

این پگاه گفتن از آن پگاه گفتن ها بود ... از آنهایی که دنیایی تمنا درونش نهفته بود .. سرش را بالا آورد ... کسری دستهایش را از هم باز کرد و به آغوشش اشاره کرد ... ته دل دختر فرو ریخت و رمق از پاهایش رفت .. کسری همچنان منتظرش بود ... به پاهایش فشار آورد و قدم سنگینی سمتش برداشت ... قلب کوچکش مثل گنجشک زندانی در قفس به در و دیوا میکوبید .. قدم بعدی را کسری برداشت و او را سفت در آغوش کشید ... دستانش را دور شانه و کمر او حلقه کرد و بوسه ای روی سرش زد

سرش درست رو سینه ی مرد بود و ضربان قلب او را میشنید ... حال غریبی داشت ... اولین باری بود که آغوش یک مرد را بعد از پدرش تجربه میکرد ... کسری چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت

سنگ صبور

از این به بعد جات اینجاست... درست روی قلبم... به همین نزدیکی.. حق نداری حتی یه لحظه.. یه قدم ازم دور بشی فهمیدی؟

گرما تن مرد و آرامشی که آغوش او ایجاد کرده بود اضطرابش را کمتر کرد و تن یخ زده اش نم نمک رو به گرمی رفت.. ریتم منظم سینه ی مردانه اش و بالا و پایین شدنش یک جور حس شیرین امنیت را برایش القامیکرد و از شدت نگرانی اش میکاست... جوابی برای جمله ی مرد نداشت.. کسری دستی را که دور شانه ی او بود بالا آورد و شال سفیدش را برداشت... موهای خرمایی رنگ و بافت خوردهاش را بوسید و گفت

میدونی چقدر دلم میخواست موها تو ببینم... همش فکر میکردم بلندن یا کوتاه... چندبار خواستم از کیانا بپرسم دیدم کنجکاو میشه بی خیال شدم... دوباره پگاه سکوت کرد... اوکه معنی سکوت همسرش رامیفهمید بوسه اش را تکرار کردو باز تکرار کرد... کمی بعد از او فاصله گرفت و بازو هایش را چسبید....

ببین منو

پگاه به زور چشمانش را در اختیار نگاه تب دار او گذاشت

هیچ وقت... هیچ وقت بدون اطلاع من هیچ کاری نکن.. هر جا میخوای بری.. هر کاری میخوای بکنی قبلش به من بگو.. باشه

پگاه لب زد

باشه

کسری به مظلومیت او خیره شد و لب زد

تو از کجاییدات شد یهو شدی همه زندگیم... چی کار کردی بادلم که بدون تو دیگه نتونم زندگی کنم...

پگاه درمانده از اینهمه محبت کلام او لب زد

کسری؟؟

محکمتر از قبل در آغوشش کشید

جان کسری... تو فقط لب تر کن

در کشاکش خواستن و دلدادگی... نفس های عاشقشان بهم گره خورد و ترس و اضطراب جایش را به یکی شدن و هم نفس شدن داد... یادشان رفت تنهایی قبل از یکی بودنشان را و عشق پر کرد جای خالی نداشته هایشان را... و آن شب شد یکی از بهترین و خاطره انگیز ترین شب زندگیشان

حواله را دور تنش پیچید و کمر بندش را محکم گره زد و از حمام خارج شد... از همان مقابل در چشمش به دخترک خوابیده روی تخت افتاد... لبش به خنده باز شد... جلو رفت و لبه ی تخت نشست و دستی به صورت رنگ پریده ی همسرش کشید... خم شد و بوسه ای از پوست لطیف گونه اش گرفت... چقدر دوستش داشت... یکی از بهترین هدیه های خداوند به او بود... با پشت دست آرام و با ملاحظه پوست صورتش را نوازش داد و آهسته صدایش زد

پگاه؟ عزیزم... خانمم... نمیخواهی پاشی؟ پلک های دختر تکانی خورد و حرکتی به بدن کو بیده اش داد... دردی زیر پوستی در بدنش پیچید و بی اختیار آخی زیر لب گفت و سمت او چرخید... چشمانش که در چشمان براق و به رنگ شب مرد باز شد دلش هری ریخت.. یاد آوری شب قبل و در کنار او بودن حرارت تنش را بالا برد.. دلش میخواست سرزیر پتو ببرد تا از دید او دور باشد. کسری لبخندی مردانه زد و با منظور گفت

علیک سلام عروس خانم... ظهر شد نمیخواهی پاشی

لال شده بود... زبانش به کامش چسبیده بود و به سختی توانست لب هایش را باز و بسته کند

سلام

کسری باصدا خندید

سلام از ماست بانو... شما نمیخواهی پاشی... لنگه ظهر ها

بی درنگ سر جایش سیخ نشست و پرسید

مگه ساعت چنده

صدای خنده ی کسری بلند تر از قبل به هوا رفت

اووو.. مواظب باش عروس خانم... کار دستم ندی یهو..

تا بنا گوش سرخ شد... پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و گفت

سنگ صبور

میشه بری بیرون ..

کسری خبثانه پرسید

چرا؟

میخوام پاشم ... خواهش میکنم ..

خوب پاشو مگه من جلوتو گرفتم

تورو خدا اذیتم نکن ... برو دیگه

انگشت کسری زیر چانه اش رفت و صورت او را بالا گرفت.. هنوز هم از نگاه کردن به چشم های او خجالت میکشید

کسری گفت

ببین منو... از کی خجالت میکشی؟ از شوهرت؟

چشمهایش مظلوم شد و لبهایش روی هم چفت شد

کسری سرش را جلو برد و بوسه ای به پیشانی او زد و بلند شد .. سمت کمدش رفت و گفت

پاشو برو یه دوش بگیر .. فقط خودتو سرما ندی باشه .. تا تو بیای منم یه صبحانه ی مستی آماده کنم بخوری جون

بگیری

میبرد اگر خجالتش نمیداد ... عهد کرده بود جانش را بگیرد بعد از اتاق برود کسری لباس هایش را برداشت و در

کمدش را بست .. سمتش چرخید و گفت این کمد کناری مخصوص پگاه بانوئه... از حمام اومدی یه سری بهش بزن

ابروهای پگاه جمع شد ... تا جایی که یادش بود نیمی از لباس هایش را کیانا داخل یکی از کسوهای درابر جا داده بود

کدووم میگی؟

کسری با حفظ همان لبخند در کمد کناری را باز کرد و چشمان دختر از دیدن آن همه لباس رنگارنگ خیره شد

اینا از کجا اومده؟

سنگ صبور
یک تاب ابروی کسری بالا رفت

مسلمنا منظورت این نیست که با پای خودشون اومدن دیگه ؟

از طرز حرف زدنش هم خجالت کشید و خنده اش گرفت ...سربه زیر پرسید

خریدیشون؟

با اجازه ...

خودت تنهایی...از کسی کمک نگرفتی؟

کسری چند قدم فاصله ی کمد تا تخت را پر کرد و گفت

همش چهل پنجاه کیلو وزنت ...یک دوم منم نیستی ..خودت بگو خرید کردن برای زن جمع و جوری مثل تو چقدر
سخته مگه که کمکم نیاز داشته باشم

خلاصه لبخندش شکوفا شد ...کی گرفتیشون

از اینجا نگرفتم ...هر دفعه تو سفر چند دستش گرفتم تا این کمد پرشد ..

ته دلش غنچ رفت ..ای حرفش به این معنا بود که مدت هاست به او فکر میکند

ممنون

خواهش میکنم بانو ..حالا به جای چک و چونه با من پاشو برودوش بگیر ..باید یه چیزی بخوری ...بجنب ..دیگر منتظر
نشد تا سرخ و سفید شدن او را ببیند ..از اتاق خارج شد و دخترک جلدی داخل حمام پرید

زیر دوش دستی به پوست صورتش کشید جای بوسه های کسری روی پوستش هنوز گرم و مرطوب بود ...ته دلش از
یاد آوری شب قبل گرم شد ..اذیتش نکرده بود ...خیلی باملاحظه رفتار کرده بود طوریکه از یک جایی به بعد ترس
جایش را به اشتیاق داده بود ...اولین بوسه اش جایی بین دو ابرویش بود و بعدلبش را روی چشم او گذاشته بود و نرم
بوسیده بود ...پیشانی ..گونه ها و لبها . همه همه را بوسیده بود ..

حوله گلبهی را که کسری برایش گذاشته بود دور تنش پیچید و موهای بلندش را زیر آن مخفی کرد ..تقه ای به در
حمام خور

سنگ صبور

پگاه اومدی؟

دارم میام .چطور

بدو مادر مینا اومده ...زود باش خودت خشک کن ...خوب نیست منتظر بمونه

از همان پشت در دستش روی قلبش نشست ...سودابه خانم را باید کجای دلش می گذاشت

باشه ..برو اومدم

تندها

گفم باشه دیگه ..برو تنها نمونه خوب نیست

از حمام خارج شد و عجولانه یکی از لباس هایی را که کسری برایش گرفته بود را به تن کرد و موهای بلندش را لای

شال نخی لیمویی رنگش پیچید و از اتاق خارج شد..رنگ و رویش باز شده بود و لپ هایش گل انداخته بود ...سودابه

به محض دیدنش بلند شد و او را در آغوش کشید و کنار گوشش به آهستگی تبریک گفت ...زیر لب تشکر کرد

سودابه پرسید

حالت خوبه؟

این حالت خوبه هزارتا معنا داشت ...واو معنای آن را خوب میفهمید

خوبم ...خدارو شکر

کسری که شاهد پچ پچ کردنشان بود با اجازه ای گفت و از سالن خارج شد ...سودابه دست پگاه گرفت و تا اشیپزخانه

کشید ..روی میز پر بود از انواع و اقسام خوراکی ها ...عسل ...کره مرباتخم مرغ عسلی و...کاجی

نفس عمیقی گرفت و شاکرانه نگاه نم زده اش را به سودابه داد..دستهای مادرانه ی او را گرفت و گفت

چرا این همه زحمت کشیدین ...باور کنید نمیدونم چطور باید جبران کنم

سودابه مادرانه نگاهش کرد ...دستش را از دست او آزاد کرد وگفت

خدا رحمت کنه مادر تو ...فکر کن منم جای مادرت ...تو با مینا برام هیچ فرقی نداری ...

ممنون... شما هم مثل مادرم میمونید.. باور کنید که بیشتر از مادرم دوستتون نداشته باشم کمتر دوست ندارم

سودابه دستی به صورت او کشید و گفت

میدونم دخترم... خیلی مواظب خودت باش.. چند روزی ملاحظه کن عزیزم... شیر خامه و غذا های سرد نخور.. برات کاجی درست کردم با روغن حیوانی.. میدونم خیلی دوست نداری ولی به زورم که شده بخور... بذار جون بگیری فردا پس فردا که حامله شدی هزار و یه جور درد تو تنت نشینه مادر... کاری چیزی ام داشتی رودر وایسی نکن... به خودم بگو

باز احساسات زنانه اش به قلیان در آمد.. سودابه را بغل کرد و سر روی شانه او گذاشت.. سودابه از روی شال خیس سرش را نواز کرد و زیر گوشش گفت.. خیلی مواظب خودت باش... الان رگ و ریشه ی بدنت بازه ممکنه استخون درد بگیری.. موهاتو خشک کن... تن و بدنتم گرم نگه دار تا مرض نشی... اگه میتونی به شوهرتم بگو ملاحظه تو بکنه تا سرپاشی...

زیر لب چشمی گفت و او جدا شد... حرف های سودابه هر چند دلیل علمی نداشت ولی از روی تجربه بود و دلسوزی برای همین هم به جانش مینشست.. سودابه بعد از سفارشات لازم چادرش را به سر کشید و گفت.. من دیگه برم.. مبین بچه منتظره.. از سر صبح بیدارش کردم که من بیاره اینجا

وای که چقدر شرمند ه ی این خانواده بود... به حق که پریا در کنار آنها خوشبخت میشد

آیدا بغ کرده دست آرنجش را روی میز تا کرد و دست زیر چانه اش زد

چرا به قولت عمل نمیکنی... همش داری امروز فردا میکنی... مگه خودت نگفتی همین روزا میام خواستگاریت.. پس چی شد؟

مازیار پنجه هایش را درهم قفل کرد و به خوش خیالی دختر بچه ی روبرویش در دل خندید

میام عزیزم ...گفتم که این روزا سرم خیلی شلوغه ..بههم فرصت بده کارامو راست و ریست کنم و با فکر باز پیام
دنبالت

دل درسینه ی دختر از جمله ی آخر او بازی در آورد..با ناز ابرویش راکمی بالا داد و گفت

باور کن همش دلم شور میزنهاگه خدایی نکرده خانواده ام بفهمن چه دست گلی به آب دادم تیکه بزرگم گوشمه
مازیار خنده اش گرفت ...از کدام خانواده میگفت ...از پدر مفنگی اش یا برادر دائم الخمرش ...یا مادری که از فرط کار
خونه ی این و اون زوار در رفته شده بود و نای نفس کشیدن هم برایش نمانده بود

قرارمون این نبود آیدا خانم ...همون روزم که باهام راه اومدی گفتم که دیگه چه بخوای چه نخوای زن منی ...دیر و
زود داره اما سوخت و سوز نداره..اگه قراره به حرفم شک کنی اصلا نباید اجازه میدادی پیام جلو

آیدا که در خیالات خود سیر میکرد وچشم عقلش کور شده بود گفت

نه بابا شک دیگه چه کوفتیه ...من به تو ایمان دارم و گرنه هیچ وقت پامو تو خونه ات نمیداشتم ..فقط ...فقط میتراسم
قبل عروسی گند کارمون در بیاد و همین یه سیر آبرو هم از دست بدم ..خودت که بهتر میدونی برای دختر ننگه که
وقتی هنوز اسم شوهر روش نیستخجالت میکشید ادامه ی حرفش را بگوید ...این روزها عجیب از اشتباهی که
کرده بود هم پشیمان بود و هم ناراحت ...تراول ها و خوش رقصی های مازیار آخر سر کار دستش داده بود و تا به
خودش آمده بود بزرگترین سرمایه ی زندگی اش را از دست داده بود ...مازیار قفل دستانش را باز کرد و آنها را سمت
آیدا برد و مچ دستهای او را گرفت ..قلب دختر ضربان گرفت و لبهای رزخورده ی گوجه ای رنگش باز شد

مازیار گفت

تو فکرهیچی نکن ...فقط همه ی حواست بده به این دختر و برادرش ..منم قول میدم در اولین فرصت کار تموم کنم
برای همیشه بیارمت پیش خودم

آیدا نفس عیقی گرفت و گفت

حواسم هست ..هنوز هیچ اتفاق تازه ای نیافتاده ...قبلا هم گفتم یک ماه پیش عروسی برادرش بود و دیگه ام خبر
خاصی نشد

اونو که میدونم ...جدید چی داری

سنگ صبور

مچ دستش را از پنجه های او خلاص کرد

وا مازیار گفتم که...هیچ اتفاق تازه ای نیافتاده

با این حساب باید اتفاق بسازی

بسازم؟ چطوری؟

یه پارته راه میندازم...سعی کن بکشیش اونجا...بهونه شم پای خودت...ببینم چی کار میکنی

مستاصل گفت

نمیاد باور کن...خیلی بد قلقه..از برادرش خیلی میترسه..هرچی میگم قبول نمیکنه

فکر کردی برای چی سپردمش به تو...برای همین که بد قلقه...فقط تویی که میتونی رامش کنی ...

از این که به او بها میداد و آدم به حسابش می آورد در دلش کیلو کیلو قند آب میشد...تنها یک چیز برایش سوال شده بود که به زبان آورد

میشه بگی چرا اینقدر گیر دادی به این دختره....چرا برات مهمه هان؟

مازیار تکیه اش را به صندلی داد و پنجه هایش را به میز گرفت

قبلا گفتم بهت...با برادرش خورده حساب دارم...تنها از طریق این دختره میتونم تسویه اش

چی کارت کرده مگه؟ نکنه مسئله ناموسییه؟

ای...یه چیز تو این مایه ها...باید حالشو جابیارم تا زیادی فاز مثبت بودن بر نداره

پس میخوای به واسطه ی خواهرش بهش شبیه خون بزنی

خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت

آفرین به تو دختر باهوش...از همون اولم که دیدمت فهمیدم میشه رو ذکاوتت حساب کرد

آیدا از ته دل ذوق مرگ شد..مازیاربه کیک و نسکافه ی روی میز اشاره کرد و گفت

صدای جانم کسری که در گوشی پیچید انرژی اش مضاعف شد و سلام جانانه ای تقدیم شوهرش کرد

سلام به روی ماهت بانوی آفتاب... امر بفرمایید؟

آخ که کشته مرده ی این مدل حرف زدن کسری بود... با این نوع محبت کردنش همچین اورا اسیر خودش کرده بود
که نمیدانست بدون اوچطور دوام آورده است تا حالا

وای کسری.. تو بازم از این حرفا زدی؟

چی گفتم مگه؟ ناراحتی خودتو باد بزن..

باصدای نسبتا بلندی گفت

کسری؟

جانم.. اتفاقی افتاده

تورو خدا سربه سرم نذار بذار حرفمو بزنم

من که همون اول گفتم امر بفرمایید... منتهی شما افتخار ندادید

نه مثل اینکه نمیذارای بگم... کاری نداری؟ سکوتش طولانی و ممتد شد.. کسری گفت

وای... پگاه؟ کجایی؟... چرا حرف نمیزنی؟ نکنه قطع کردی؟

مودیانه لبخندی زد و اجازه داد کمی به دست و پا بیافتد. کسری هم که متوجه ی شیطنتش شده بود... ابرویی بالا
انداخت و دلش را نشکست و گفت

باشه حالا که قطع کردی منم مجبورم خودم زود برسونم خونه تا بتونم اوامر شمارا اجرا کنم... فقط اینم بگم زود
اومدن من عواقب داره ها؟ پای عواقبش که وایستادی؟

خنده اش را به زور خورد و حرصی گفت

سنگ صبور

کسری ... تو کی میخوای دست از این حرفات برداری

ااا... هنوز پشت خطی .. فکر کردم قطع کردی ببینم شیطان نکنه ترسیدی پیام نتونی پاش وایسی

اوففف .. از دست تو ... کی میخوای بزرگ شی خدا میدونه

تا وقتی زن خوشگله همه چی تمومی مثل تو دارم ترجیح میدم همین طور بچه بمونم

سی و سه سالته.... خجالت نمیکشی

اوه..... چیزی نیست که ... تازه اوله جونیمه ... کو تا صد سالگی

میداری بگم یانه ؟

نه دیگه نشد ... داری من میکنی آدم بدیه قصه ... منکه همون اول گفتم امر بفرمایید

نفس پر صدایی که بیرون دادبه گوش کسری هم رسید

اجازه میدی برم پیش آفاق جون ... خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده

نه

نه گفتنش آنقدر محکم وقاطع بود که دختر جا خورد .

واررفت و پرسید

نه؟ اخه چرا؟

نمیشه پگاه چونه نزن

لحنش با چند دقیقه قبل صدو هشتاد درجه فرق کرده بود

لااقل بگو چراشو بدونم

قبلا گفتم یادت نیست ؟

به ذهنش فشار آورد .. کی گفته بود ؟ ... اصلا چی گفته بود؟

سنگ صبور

میشه یه بار دیگه بگی ..یادم نیست

دوست ندارم زن جوونم بره خونه ای که پسر جوون داره ...فکر کنم حرفم به اندازه ی کافی واضح باشه

یادش اومد ...همون روز تو بیمارستان گفته بود

اما محراب خیلی پسره خوبیه

محراب؟ جالبه چه زود خودمونی شدی باهاش

همه ی اخلاق های کسری به یک طرف ..این مدل غیرت داشتنش یک طرف ..حتی راضی نمیشد پگاه اسم کوچک

مردی را به زبان آورد ...پگاه دلخوریه اورا در نظر گرفت و گفت

بخشید خب...منظورم آقا محراب بود

منظورت هرچی بود فرقی نمیکنه ..بازم جوابم همونه که گفتم

یعنی هیچ راهی نداره؟

متاسفم

مظلوم شد و معصومانه گفت

باشه ...هرچی تو بگی..کاری نداری؟

اه ...لعنتی با مظلومیتش وجدان مرد را قلقلک میداد ...صدایش کرد

پگاه؟

بله

کی میخواستی بری

دیگه چه فرقی داره؟ تو که اجازه ندادی

تو بگو

سنگ صبور

بعد از ظهر

چه ساعتی؟

سه و چهار.. چطور؟

میتونی صبر کنی تا من پیام... باهم میریم باشه

دنیا دنیا جواهر هم به پایش می ریخت اندازه ی این حرف ارزش نداشت

کسری؟

جانم

جانت بی بلا... خیلی دوست دارم

لبهای خوش فرم مرد کش آمد

من بیشتر

منتظر تم باشه؟

حتما.. سعی میکنم زدوتر راه بیافتم که به تاریکی نخوریم

باشه پس فعلا کاری نداری

نه قربونت... مواظب خودت باش

تماس را قطع کرد و گوشی را روی سینه اش فشرد... این مرد را با تمام اخلاق های خوب و بدش دوست داشت.. گاهی

تند میشد و تحکم میکرد.. گاهی هم زیادی سخت گیر بود ولی همه ی اینها به یک قربان صدقه رفتن صادقانه اش

می ارزید

سرجایش ایستاده بود و در حال تجزیه تحلیل رفتارهای مرد زندگیش بود که زنگ آپارتمان به صدا در آمد... ابرو

درهم کشید و باخودش فکر کرد چه کسی این ساعت از روز زنگ آنها را میزند... بچه ها که مدرسه بودند و با مینا

هم که نیم ساعت پیش حرف زده بود... گوشی را سر جایش قرار داد و سمت آیفون رفت... از دیدن تصویر شخصی که

سنگ صبور

مقابل آیفون ایستاده بود ابرو هایش بالا پرید... مهتاب؟... اینجا چه میکرد؟ در جدال بین انواع پرسش ها به این نتیجه رسید که ابتدا باید در را برایش باز کند تا به مقصود اینجا آمدنش پی ببرد.. گوشه را برداشت و گفت ..بفرمایید

تا مهتاب خودش را به طبقه ی بیست برساند پرید تو اتاق و یک دست لباس مرتب پوشید و زیر کتری را هم روشن کرد... صدای زنگ واحد که زده شد با دلهره ی غریبی که به جانش افتاده بود تا مقابل در رفت و در را برایش باز کرد... ابتدا با یک دسته گل زیبا و بی نهایت بزرگ مواجه شد... سپس مهتاب سرش را از پس آن بیرون آورد و بالبخندی که پشت خروارها آرایش پنهان شده بود پرسید

مهمون نمیخواهی عروس خانم؟

لبخندی تصنعی زد و از مقابل در کنار رفت و گفت

خواهش میکنم.. بفرمایید..

مهتاب قدم اول را داخل گذاشت و گل را تقدیم او کرد

دست پیش برد و گل را از دست او گرفت و تشکر کرد

زحمت افتادین مهتاب خانم... باور کنید راضی به این کار نبودم

مهتاب از همان مقابل در سرتاپای دختر را برانداز کرد... یک دست بلوز شلوار زرشکی رنگ بسیار شیک که حسابی به اندام ظریف و بی نقصش برازنده بود... حسادت زنانه ته دلش را قلقلک داد.. آن پوست شفاف و آن لبهای ظریف و برجسته به رنگ انار را چه نیاز به رنگ و لعاب و آرایش... این دختر همین طوری هم پتانسیلش را داشت که کسری را دیوانه ی خودش کند

اختیار داری عزیزم... نمیخواهی تعارف کنی پیام تو پگاه هول زده به داخل اشاره کرد و گفت

ای وای شرمنده... یه لحظه یادم رفت تعارف کنم... بفرمایید لطفا منزل خودتونه

مهتاب کفش هایش را همان جا در آورد و خرامان سمت سالن رفت... همین طور که دورو اطراف خونه ی کسری را می پایید به پگاهی که داشت وارد آشپزخانه میشد تا گلدانی برای گل ها پیدا کند گفت

سنگ صبور

راستش دیدم قابل ندونستین برا عروسیتون دعوتم کنین... دلم طاقت نیاورد.. گفتم اونا با من مشکل دارن منکه اونارو دوست دارم.. بذارم برم از نزدیک عروسیشون تبریک بگم بلکه این دلخوریا بره کناره و بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم

پگاه که خیلی دلش نمیخواست خودش را وارد زندگی گذشته ی کسری کند گفت

راستش منم چیز زیادی نمیدونم.. برای روز عقدم واقعا شرمنده ام.. آگه دست من بود حتما دعوتتون میکردم

مهتاب روی یکی از مبل ها نشست و در دلش زندگی کسری را تحسین کرد

میدونم عزیزم... تو بی تقصیری.. کسری از اولشم سرد و بی احساس بود.. اصلا میدونی چیه.. بچه های جلال از همون اول من نمیخواستن... برعکس من که عاشقشون بودم

پارچ آبی که دست پگاه بود با ضرب روی کانتر نشست و صدای بدی ایجاد شد... مهتاب به سرعت سری چرخاند و پرسید

چی شد عزیزم؟

پگاه با حالی دگرگون و دستی لرزان دسته گل را داخل پارچ گذاشت و گفت

هیچی... از دستم لیز خورد...

کلمه عاشق بدجوری هول به دلش انداخته بود... حس میکرد مهتاب این کلمه را با منظور به زبان آورده است

مهتاب لبخند شیطانی زد و گفت

مواظب باش... هول نشی بلا ملا سر خودت بیاری و کسری رو بندازی به جونم... همینجوریشم نمیتونم حسن نیتم

ثابت کنم بهش چه برسه به اینکه اتفاقی برای تو بیافته.. دیگه باید غزل خداحافظی بخونم در اون صورت

پگاه که بی دلیل دل آشوب شده بود.. سمت یخچال رفت و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند.. ظرف میوه را برداشت و نفس عمیقی از هوای خنک یخچال گرفت

ظرف را روی میز نهار خوری گذاشت و مشغول آماده کردن پیش دستی و چاقو شد

مهتاب گفت

سنگ صبور

زحمت نکش عزیز م .. اوادم خودتو ببینم برم .. بیا یه دقیقه پیشم بشین

لبخنده مصنوعی زد و گفت

الان میام ... چند لحظه اجازه بدید کارم تموم شده

مهتاب تمام مدت حرکات ظریف و خانمانه اش را زیر نظر داشت ... برای دلبری کردن زیادی لوند بود

بشقاب هارا روی میز گذاشت و میوه را تعارف کرد . مهتاب با تشکر اشاره کرد که بنشیند

باتر دیدنشست و گفت .. اگه اجازه بدید برم براتون چایی دم کنم

مهتاب لبخندش را تکرار کرد و گفت

ممنون .. من اهلش نیستم .. همین میوه کافیه

پگاه مهمان نوازانه به میوه ی داخل پیش دستی اشاره کرد و گفت

پس دیگه تعارف نکنم .. چیز قابل داری نیست

مهتاب نگاه منظور دارش را به اوداد و گفت

از همون اولم که دیدمت فهمیدم دختر زرنگی هستی ... دست مریزاد دختر ... خوب تونستی کسری رو اسیر خودت

کنی

طعنه ی کلام او را گرفت جا خورد

منظورتون نمیفهمم ... راستش من کاری نکردم که بخوام کسری رو مال خودم کنم .. ازدواجمون خیلی اتفاقی شکل

گرفت

مهتاب خنده ی بلند و طولانی کرد و دستش را باناز مقابل دهانش گرفت و گفت

خجالت نداره دختر .. ما هر دمون زنیم .. حس و حال هم خوب میفهمیم ... اگر کاری ام کرده باشی هیچ ایرادی نداره

... بهت حق میدم .. کسری نمونه ی یک مرد کامل و ایده آله ... هر دختری آرزوشه یکی مثل کسری نصیبش بشه

اخمش به طور نامحسوس درهم شد .. این زن رسماً داشت میگفت که کسری را با دوز و کلک مال خود کرده است

سنگ صبور
با لحن جدی تری گفت

ولی واقعا میگویم... من هیچ کاری نکردم... درسته برای کسری احترام زیادی قائل بودم اما خودمو بهش تحمیل نکردم

یک تای ابروی زن بالا رفت

یعنی میگی اینکه باهاش هم خونه شده بودی کاری نبود

یکه خوردو مات و متحیر به زن نگاه کرد

هم خونه؟ کی همچین حرفی زده؟ من حتی قبل از ازدواج یه ساعت تنها زیر این سقف با کسری نبودم

مهتاب شانه بالا انداخت و گفت

نمیدونم... من اینجوری شنیدم... شنیدم یه مدت هم خونه بودید بعد ازدواج کردید... البته اینم بگم ها... من مخالف

این چیزا نیستم... زمونه عوض شده.. الان دوره ی این چیزاست.. ازدواج سپید و دوست اجتماعی و این حرفا

از این همه وقاحت حرصش گرفت.. کسری و کبانا حق داشتند از او دوری کنند.. با لحن انزجار کننده ای گفت

هرکی گفته چرت گفته... منو خواهرم چندماهی تو واحد بغلی باکیانا هم خونه بودیم نه کسری... تو این مدت هم

هیچ کاری خلاف محدوده ی شرع و عرف از ما سرزده

مهتاب تقریبا با صدا خندید

وای ببین چقدر ناراحت شد... چیزی نگفتم که من... اصلا قبول تو راست میگی... واقعا بهت نمیاد اهل این حرفا باشی

...

پگاه با اخم به میز مقابلش زل زد و گفت

شماهم لطفا تکرارش نکتید... خودمو نمیدونم ولی به گوش کسری برسه قول نمیدم واکنش نشون نده

...میشناسیدش که روی بعضی از مسائل حساسه

مهتاب بادقت روی صورت او تکیه اش را به پشتی صندلی دادو یک پایش را روی آن یکی انداخت

سنگ صبور

آره... خوب میشناسمش... حتی بهتر از تو... اینقدر میشناسمش که حتم دارم از جریان آشنایی بینمون هیچی برات نگفته.. آخه میدونی.. خیلی بچه ی جلبیه... معمولا دوست نداره هیچ کس سر از کارش در بیاره

بند دل دختر پاره شد... جریان آشنایی بین کسری و او دیگه چه صیغه ای بود... این نامادری جوان که تقریبا هم سن و سال خود کسری بود چه ارتباطی با او داشت... ته دلش گویا رخت میشستند..

سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند تا ضعفش را پنهان نگه دارد... پرسید

میشه بگید جریان چیه؟

مهتاب با صدای بلند خندید طوری که سرش رو به عقب پرت شد... خنده ی بلندش خط روی اعصابش میکشید و دلش میخواست بلند شود و دستش را بگیرد و از خانه پرتش کند بیرون... خندهایش که ته کشید بریه بریده گفت

کنجکاو شدی نه؟ حدس میزدم... چرا از خودش نمیپرسی... شاید برات توضیح داد تو اولین کسی نیستی که وارد زندگیش شدی

یک کاسه آب سرد روی سرش خالی کردند... دهانش از شدت اضطراب و تشویش خشک شده بود و زبانش به سختی میچرخید... بهت زده پرسید

چی داری میگی

مهتاب خونسرد و خصمانه گفت

الهی... ببین چطور رنگش پریده... ناراحت شدی نه؟ یه وقت از دست من دلخور نشی که این حرفا رو بهت زدم.. من دلم برات میسوزه.. میخوام بدونی باکی داری زندگی میکنی... باید خوب بشناسیش تا بدونی با کی طرفی

لب زد

دروغ میگی

بی تفاوت به احوالات دختری که به نفس نفس زدن افتاده بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود گفت

عین حقیقه دختر جون.. چشما تو باز کن... کسری کسی نیست که نشون میده.. لاقل ببین دلت به کی خوش کردی.. اول بشناسش بعد از طرفداری کن

سنگ صبور
نه .. کسری اهل دوزو کلک نیست

پس معلومه هنوز نشناختیش ... حقم داری ... فکر میکنی همه مثل خودت ساده و بی شيله پيله ان
طاقتش تمام شده بود ... حرفهای این زن مثل خشت خیس گلی روی قفسه ی سینه اش سنگینی میکرد و را نفسش
را بسته بود .. ادب و احترام را کنار گذاشت و گفت

میشه بری

جفت ابرو های مهتاب بالا پرید

بیرونم میکنی ... این که رسم مهمان نوازی نیست

چشمان برزخی اش را به دوخت و با تمام توانی که در خود سراغ داشت گفت

از خونه ی من برو بیرون لطفا

نیش مهتاب بسته شد و جفت پاهایش را روی زمین گذاشت و بلند شد ... دوستی را کنار گذاشت و خبثانه گفت
باشه من میرم ... اما بهتره به حرفام خوب فکر کنی .. کسری اون بتی نیست که ازش برای خودت ساختی ... اون یه
آدم دیگه اس ... یه روز زندگی من به باد داد حالا شده نوبت تو ... حواست جمع کنه خانم خوشگله
تمام نیرویش را از دست داده بود .. با اشاره انگشت راه خروج را نشان داد و گفت

بیرون ... همین الان از خونه ی من برو بیرون

مهتاب دسته ی کیفش را چنگ زد و با قدم های بلند و محکم از او فاصله گرفت ... صدای محکم بسته شدن در لرزه به
تنش انداخت .. مانند آدم های شکست خورده بلند شد و تلو تلو خوران خودش را به آشپزخانه رساند ... از داخل کشو
اسپری اش را بیرون کشید و دو باری استفاده کرد .. اسپری را روی کابینت بین انگشت هایش نگه داشت و دو
دستش را اهرم کرد و خودش را سمت جلو خم کرد ... مغزش هنگ کرده بود ... کسریش ... مرد زندگیش ... همانی که
برای باو بودن تا آخرین نفس برنامه داشت چطور میتونست آن آدم رزل و کثیفی باشد که مهتاب میگفت

سنگ صبور

کیف مردانه اش را چنگ زد و برای رفتن آماده شد

احمد موزیانه چرخشی به صندلیش داد و پرسید

کجا به سلامتی؟

نگاه جانداري به او کرد و گفت

خونه؟ مشکلی داری؟

احمد نیشش را تا بنا گوش باز کرد و در حالی که براندازش میکرد گفت

نه برادر من... چه مشکلی.. برو به کارت برس

از دست این دوست شر و شیطونش باید به کجا پناه میبرد... یک ماه بود از دست حرفهایش آب خوش از گلویش

پایین نرفته بود

بکش زیپتو بشر... چرت نگی میمیری

قهقهه ی احمق به هوا رفت

چی گفتم مگه... بابا خوش به حالت که زن داری... خوبه

میبندی یا ببندم برات

ای بابا... عجب گیری کردیم.. هر چی میگم یه جور دیگه برداشت میکنه

مثل آدم حرف بزن تا درست برداشت کنم

این جووری بگم خوبه..... برو پسر خوب... یه خونه ی گرم و یه تخت نرم منتظرته

کسری حرص کرده سمتش خیز برداشت که احمد مثل فنر از جایش پرید و کنار دیوار سنگر گرفت... دستش را به

صورت گارد مقابلش گرفت و گفت

جلو بیای قول نمیدم چیزی از صورت خوشگلته باقی بمونه

سنگ صبور

کسری در یه حرکت مقابلش سد شد و با یک دست جفت دستان او را مهار کرد و تو صورتش غرید

آخه جوجه تو میخوای من خط خطی کنی... اشاره کنم رفتی جزئی اموات... برای کی کری میخونی بشر

احمد خنده کنان همچنان موضع خودش را حفظ کرد و گفت

خیلی خودتو دست بالا نگیر... اضافه کاریای این مدت رمقت گرفته... میگی نه تو آینه به خودت نگاه بنداز

لبه‌هایش را بهم فشرد تا خنده اش را بروز ندهد... کیفش را روی زمین رها کرد و پهنای ساعدش را زیر گلوی او گذاشت و غرید

مثل اینکه تنت میخاره نه؟ یه اضافه کاری نشونت بدم که یادت بیاد دوسالگیت به دمپایی میگفتی مخایی

احمد پرو پرو خندید و گفت

اونو که تو میگفتی... من از اولشم با کلاس بودم. میگفتم دمپایی

فشار ساعد کسری بیشتر شد و سر احمد به دیوار چسبید... غرید

تمومش میکنی یا باز میخوای ادامه بدی

احمد که واقعا زیر فشار دست او کم آورده بود گفت

تموم بابا.. بکش کنار خفه ام کردی.. غول بیابونی

کسری لبه‌هایش را به اکراه جمع کرد و از او فاصله گرفت.. لبه‌های کتش را کشید و چرخشی به سرشانه هایش داد و گفت

یک بار دیگه چاک دهنتم باز کنی هر چیزی بگی... به خدا تا نفله ات نکنم ول کنت نیستم.. بعد خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت... روی پاشنه چرخید و بی حیایی نثارش کرد

احمد با دست گردنش را ماساژ داد و گفت

بالاخره عروسی به محله ی ماهم میرسه آقا کسری... جرات داری آنوقت سربه سرم بذار ببین چی کارت میکنم... بی جنبه

سنگ صبور

کسری در حالی که از در خارج میشد گفت

امیدوارم گیر یکی بیافتی که اولین برنامه اش بست گذاشتن برای دهننت باشه ..

احمد باز هم با صدا خندید و گفت ..ایشاله ..خدا از دهننت بشنوه

کسری انگشتش را سمت پیشانی برد و با لبخند گفت

فعلا

احمد لبخند ژکوندی تحویلش داد و تا در بسته شد با صدای بلند گفت

خوش بگذره ..

پشت در خنده اش را خورد و پرویی نثار این یار غارش کرد و مسیر خروج را در پیش گرفت

پشت فرمان منتظر بود تا طبق برنامه ی هر روزه اش دخترک را در این ساعت ببیند .. تقریباً هرروز همین ساعت همین حوالی پیدایش میشد و قدم به آموزشگاه میگذاشت ..دقیق نمیدانست برای یاد گیری کدام حرفه می آید ...چندین اسم و عنوان بر سر درش حک شده بود که او با توجه به روحیات خشن این دختر نمیدانست دقیقا کدام یک را برای یادگیری انتخاب کرده است ...خطاطی و نقاشی و طراحی و سیاه قلم که به رو حیاتش ابدان نمیکورد . میماند خیاطی و گریم سینمایی و هنر های تجسمی ...آموزشگاه چندین طبقه داشت و هنوز نمیدانست او در کدامین طبقه مشغول یادگیری است ..نفسی گرفت و از داخل آینه آمدنش را نگاه کرد ..طبق معمول تنها و سر به زیر بود و بسیار ساده و بی آرایش بودو این هم چیزی بود که به روحیاتش نمیکورد ..به ساعت مچی مارک دارش نگاه کرد ..دوساعتی باید منتظر میشد تا دخترک کلاش تمام شود و از آموزشگاه خارج شود ...دختر که قدم داخل گذاشت او هم آهنگی برای خودش گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست ...خستگی کار روزانه چشمانش را خمار کرده بود و دلش یک خواب سیر میخواست ...چشم که باز کرد هوا کاملا تاریک شده بود و نزدیک خروج دختر

سنگ صبور

بود... صاف نشست و از داخل آینه نگاهی به خودش انداخت و دستی داخل موهای خوش حالتش برد.. نیشش باز شد و سر جایش مرتب نشست

مینا با تانی از آموزشگاه خارج شد و مسیر همیشگی اش را در پیش گرفت... همانطور سرد و بی توجه به اطراف پیش می رفت.... اجازه داد کمی جلوتر رود و از او دور شود.... کمی بعد استارت زد و به راه افتاد... نزدیکش که رسید بوقی برایش زد و منتظر نگاهش کرد... مینا همچنان بی تفاوت پیش میرفت..

حرصش در آمد و چند بوق پی در پی برایش زد

مینا خشمگین سمتش چرخید و دهانش را باز کرد تا با چند حرف درشت این مزاحم از خدا بی خبر را ادب کند که با دیدن احمد حرف در دهانش ماسید... احمد لبخند زنان سری برایش تکان داد و او با چشمانی ریز شده جوی آب را رد کرد و کنار ماشین ایستاد.. احمد شیشه را پایین داد.. مینا سرش را خم کرد و گفت

سلام... شما یید؟

لبخند احمد عریض تر شد

سلام خانم... سوار شید.. میرسونمتون

مینا مردد به اطرافش نگاه کرد و گفت

آخه

احمد خم شد در را برایش باز کرد

سوار شید خانم.. تعارف نکنید..

مینا لبخند محوی زد و با جبار سوار شد... روی صندلی جابه جا شد و از گرمای داخل ماشین دمی گرفت و پرسید

از این طرفا... شما کجا... اینجا کجا؟

ماشین به راه افتاد و احمد گفت... اتفاقی دیدمتون.. یه کاری داشتم این طرفا که شمارو دیدم... بعد رو کرد سمت مینا و پرسید

خوبید خانم خاکزاد؟

سنگ صبور

ابروهای مینا تا حد ممکن بالا رفت ... یادش نمی آمد نام فامیلش را به او گفته باشد .. متحیر از این حرکت گفت

خوبم ممنون ... شما خوبید؟

شما خوبیدش را خیلی بامزه گفت .. احمد به خنده افتاد و گفت

شکر خدا ... شما تو این آموزشگاه تدریس میکنید یا محض یاد گیری اومدید

اینهم از سوتی دوش ... از کجا میدانست او در این آموزشگاه رفت و آمد دارد؟ مگر خودش نگفته بود به صورت

اتفاقی او را دیده است؟

نه خیر ... آموزش میبینم ...

جسارتا چی؟

بالحن معنی داری محکم گفت: گریم سینمایی

احود متوجه لحنش شد ... زد به پرووی و باز پرسید

آنوقت به چه دردتون میخوره

فعلا برای سر گرمی میام ... شاید بعد ها به دردم خورد

احمد به معنای فهمیدن ابرو بالا داد و دوباره پرسید

با رشته ی دانشگاهیتون سنخیت داره ؟

سریع و بی معطلی جوابش آمد

نه خیر ... دانشگاه پزشکی میخوندم ... البته یه سال بیشتر دووم نیاوردم انصاف دادم

جالبه

مینا سریع پرسید

بخشید چی جالبه؟

سنگ صبور

احمد که این کلمه را همینطوری به زبان آورده بود هول شد و گفت

هیچی... منظورم اینه که با روحيات شما پزشکی بیشتر سازگاره تا گريم سينمايي

مگه روحيات من چشه؟

آنقدر لحنش تند و نگاهش تيز بود که احمد جازد...

برای اینکه به تته پته نیافتد و گند نزند ترجیح داد به جای صغری کبری چیدن برود سر اصل مطلب و کمتر بازی در

بیاورد... بی مقدمه به دختر خشمگین و منتظر کنار دستش گفت

من یه بار ازدواج کردم

اینبار مینا بود که جا خورد... ازدواج کرده بود؟ پس چرا او چیزی نمیدانست؟ اصلا چه ربطی به او داشت

بی معطلی گفت

این چیزها چه ربطی به من داره آقا... شما هنوز جواب من ندادید؟ روحيات من چشه مگه؟

احمد نمادین آب دهانش را قورت داد و گفت

ازدواجمون فامیلی بود... سه سال دنبالش بودم تا تونستم نظرشو جلب کنم... اولش همه چی خوب پیش میرفت تا

اینکه یه روز فهمیدم هیچ علاقه ای به من نداره... یعنی به اصرار خانواده اش اومده بود و جلو و زمانی هم که

فهمیدباهم تفاهم نداریم سر ناسازگاری برداشت و بعد دوسال زندگی از هم جدا شدیم

مینا عصبی از حرفهایی که هنوز نمیدانست ربطش بع او چیست غرید

پرسیدم این چیزها چه ربطی به من داره؟ شما نام فامیل من از کجا میدونید آقا؟ چطور فهمیدید من تو این آموزشگاه

درس میخونم؟ جواب بدید آقا؟

احمد با شک و تردید نگاهش کرد... مینا محکم گفت

لطفا طفره نرید آقا بگید منظورتون چیه

احمد بی مقدمه گفت

سنگ صبور
با من ازدواج میکنی

هنگ کرد... تحلیل این جمله ی به ظاهر ساده شد مثل تجزیه و تحلیل یک محلول ناشناخته ی
آزمایشگاهی..چشمانش بدون پلک زدن روی لب های مرد بود

احمد گفت

من به شما علاقه دارم خانم خاکزاد...راستش تو مدتی که از همسر اولم جدا شدم هیچ زن و دختری اندازه ی شما
نتونسته نظرم جلب کنه...میدونم یک بار ازدواج کردم و شما حق اینو دارید که جوابم ندید ولی میخوام ازتون
خواهش کنم بدون در نظر گرفتن گذشتم به خودم فکر کنید...من خوشبختتون میکنم..قول میدم

هنوز هم در هنگ جمله ی اول او بود احمد گفت

چی شد خانم خاکزاد چرا حرف نمیزنید

مینا مبهوت لب زد

فامیلی من از کجا میدونید

لب احمد به خنده کج شد...دخترک چند دقیقه ای از زمان عقب بود گویا

جوابش را با لبخند داد

کار سختی نبود...تو محضر سر عقد کسری و پگاه تو دفتر عاقد فامیلتون فهمیدم...زیر امضای پدر و برادرتون نام
فامیلتون نوشته شده بود

یعنی از اون موقعه شما پیگیر من بودید

بله...از همون وقتم دنبالتون بودم...اینم جواب سوالی که پرسیدید

چرا؟ چرا من؟

احمد که فکر کرد موتور مغز و فک دخترک تازه گرم شده و راه افتاده گفت

سنگ صبور

راستش برای خودمم عجیبه... با پیشینه ای که ما داشتیم انتظارش میرفت دشمن هم باشیم نه دوست یا چیزه دیگه ولی تا به خودم اومدم دیدم که بله... دل بستم... بدجوویم وابسته شدم

مینا باز رفت تو کماو سکوت کرد

احمد پرسید

نظرتون چیه؟ به من فکر میکنید

نگاه گنگش را به او دادو پرسید

همسر اولتون.. هنوز دوستش دارید؟ اون چی هنوز دوستتون داره؟

احمد نفس راحتی از سوالات دختر گرفت و گفت

این حرفارو برای اولین بار فقط به شما میگم... بعد از یک سال زندگی وقتی فهمیدم با هم تفاهم نداریم دلم میخواست خودش بکشه کنار.... نه به خاطر مهریه و این حرفا.. تنها به این دلیل که ازدواجمون فامیلی بود دوست نداشتم تو فامیل حرمتش شکسته بشه... بعد جدایی هم که ازدواج کرد و کلا از ایران رفت

خودش پیشنهاد جدایی داد

خوشبختانه بله ...

اگه برگرده چی؟ اگه بگه اشتباه کرده و میخواد باشما باشه

همچین اتفاقی نمی افته.. گفتم که ازدواج کرده رفته

پرسیدم اگر؟

بهتون اطمینان میدم که دیگه ذره ای محبتش تو دلم نیست... نه الان نه هیچ وقت دیگه... در حال حاضر شما باید که فکرو ذهن من در گیر کردید... دوست دارم فکراتون بکنید و صادقانه نظرتون راجع به من بگید

دخترک جسور این مدت در نادرترین شکل ممکن سر به زیر برد و گفت

سنگ صبور

به من فرصت بدید... باید در مورد شما با خانواده ام صحبت کنم.. گذشته از این باید فکر کنم... دوست ندارم منم به سرنوشت همسر قبلیتون دچار بشم

احمد به حرفهای منطقی او جواب مثبت داد و گفت

کار درستی میکنید... اگه امکان داره شماره ی من سیو کنید و یه تک بندازید تا منم شمارتون داشته باشم... یک هفته زمان دارید به من جواب بدید... اگر پاسختون مثبت بود به من اطلاع بدید تا با خانواده مزاحم بشیم

شما چی؟ با خانواده صحبت کردین؟ در جریانن یا قراره در جریان قرار بگیرن

ای دختر شیطون... زیر زبانش را میکشید

در جریانن.. اتفاقا مادر خیلی اصرار داشتند که شماره ی خونتون بگیرند و با مادرتون هم صحبتی داشته باشند.. من قبول نکردم.. گفتم اول باید با خودتون صحبت کنم بعد

دلش ریز ریز نرم شد و قیلی ویلی رفتن را شروع کرد... اینکه به غیر خودش مورد تایید مادرش هم بود حس خوبی به او میداد

زمزمه کرد

خبرتون میکنم

احمد لبخند جان داری زد و گفت

بنده نوازی میفرمایید بانو.. سپس برای عوض کردن فضا دستش سمت سیستم صوتی رفت و صدا آهنگ را بالا برد... حال خوبی که به جفتشان دست داده بود قابل وصف نبود.... هر دویشان در سکوت به آینده عاشقانه ای که کنارهم میساختند فکر میکردند

سرپردهش را میان دستانش پنهان کرده بود و کف یک پایش را از نگرانی روی زمین ضرب گرفته بود.. یک ساعت میشد که پگاه گوشه ی تخت زانوی غم بغل گرفته بود و اشک میریخت... هنوز نمیدانست چه چیزی مسبب حال نزار اوست.. مانند یک ماه گذشته با خنده از در وارد شده بود و عاشقانه صدایش کرده بود... منتظر مانده بود که او هم عاشقانه به استقبالش بیاید و طبق قراردادی که هرگز نوشته نشده بود حقیقت را که یک بوسه ی ناب است را بدهد و بعد با چای و میوه از او پذیرایی کند... اما در کمال تعجب نه تنها به استقبال او نرفته بود بلکه خودش را گوشه ی اتاق حبس کرده بود و به دلیلی که او هنوز نمیدانست چیست اشک می ریخت... کلافه از جایش برخاست و سمت اتاق خواب رفت... پگاه سرش را به دیواره ی تخت تکیه داده بود و پلک های ورم کرده اش را بسته بود... دست به سینه و عصبی به چهار چوب در تکیه زد و دست به سینه با صدای خش داری پرسید

نمیخواهی بگی چی شده؟ پلک های پگاه آرام باز شد ولی حرفی نزد

حرصی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت

دآخه زبون باز کن ببینم چی شده لامصب... چرا همچین میکنی تو... مگه قرار نبود بریم ملاقات

پگاه سرش را سمت مخالف او چرخاند و سکوت کرد

عصبی تر از قبل سمتش پا تند کرد و لبه ی تخت نشست... بند دل زن پاره شد.. اخلاقی را خوب میشناخت... وقتی عصبی و نگران بود هیچ چیز جلودارش نبود... با دست چانه ی او را محکم گرفت و سمت خودش چرخاند.. فشار نسبتاً زیادی به چانه اش وارد کرد و توی صورتش غرید

حرف بزن ببینم... اینجا چه خبره؟ این دسته گل کی آورده... چرا داری گریه میکنی لعنتی.. آخه چرا؟

دوباره هجوم اشکهایش پرده ی غلیظی جلوی چشم هایش ایجاد کرد و چهره ی برزخی مرد روبه رویش را از پس آن نظاره کرد... چانه اش زیر دست مرد لرزید و کسری کلافه سرش را به عقب هل داد و گفت

داری دیونه ام لعنتی... برای چی اینقدر اشک میریزی تو... حرف بزن بگوچه مرگته آخه..

سرش را حرکت نامحسوسی داد و گفت

اشتباه کردم..

کسری که از به حرف آمدن او هم خوشحال بود و عصبی... پرسید

سنگ صبور
چی؟ یه بار دیگه بگو؟

لب زد

اشتباه کردم... نباید.. نباید زود تصمیم می‌گرفتم ...

چی داری میگی تو؟ اشتباه چی؟

از دواجمون اشتباه بود... میفهمی... اشتباه

تمام عضله های صورت مرد از این حرف منقبض شد... دستی را که تازه افتاده بود دوباره بند چانه ی ظریف او کرد و محکم تر از قبل فشار داد و از لای دندان هایش غرید

جرات داری یه بار دیگه این مزخرفات تکرار کن.... آنوقت ببین چی کارت میکنم من... حالیت شد؟

حالش نمیشد... دلش آتش گرفته بود از آنهمه بی پرده گویی و حماقتی که فکر میکرد در حق خودش و خواهرش کرده است

انگشتان کسری شل شد ولی همچنان برجایش باقی ماند... پگاه از فرصت پیشآمده استفاده کرد و گفت

نه... نشد... باز می‌گم.. اشتباه کردم... با این کار فقط خودم بدبخت کردم همین

طوری فریاد زد که چهار ستون بدن زن به لرزه درآمد.. باز فشار انگشتانش را به نهایت رساند گویا چانه ی او در این گیرو دار تنها جایی بود که برای خالی کردن حرصش میتوانست به آن متوسل شود

خفه شو لعنتی... خفه شو... چرا الان داری این حرفارو میزنی هان؟ چرا همون موقع نگفتی ما به درد هم نمیخوریم... چرا گذاشتی کار از کار بگذره بعد بیای این چیزا رو بگی... چرا؟

چرای آخرش را اینقدر بلند گفت که چشمان زن بسته شد... حس میکرد تمام استخوان های فکش زیر انگشتان او در حال خرد شدن است... کسری نفس سنگینش را با حرص ول داد و انگشتش را جدا کرد.. حالش به حد مرگ خراب بود... از حرفهای همسرش سر در نمی آورد و داشت به جنون می رسید

با آزاد شدن چانه اش لب زد

اون موقع از چیزی خبر نداشتم... تازه فهمیدم که دیگه برای جبران و عقب گرد دیره

سنگ صبور

کسری انگشت اشاره اش را به تهدید بالا آورد در چشمان محزون و ترسیده ی او غرید

به خدای احد و واحد اگه لب نجنبونی و نگی چی شده یه کاری میکنم که جفتمون تا آخر عمر حسرت روزای رفته رو بخوریم

تهدیدش جدی بود و جدی تر از آن لحنی بود که برای به زبان آوردنش به کار برده بود... میدانست کسری کسی ست که نباید به نقطه ی انفجار برسد وگرنه هر اتفاقی قابل پیش بینی است

لبهایش را چندین بار بازو بسته کرد و نالید

امروز... امروز.. امروز

کسری فریاد زد... دحرف بزن جون به لبم کردی

تند و بی وقفه گفت

مهتاب اینجا بود .

اسم مهتاب چند باری در سرش چرخید تا به شخص مورد نظرش رسید... چشمهایش گشاد شد و گفت

مهتاب... اینجا؟

سرش را به تایید حرفاو تکان داد

برایش مسجر شد جریان از کجا آب میخورد... باز صدای بالا رفت و دیوار صوتی راشکست

فریاد زد

چرا راهش دادی؟ با اجازه ی کی این کارو کردی تو... مگه نمیدونی من با اون مشکل دارم... چرا گذاشتی پاشو بذاره تو خونه ی من؟ چرا؟

تمام قوایش را جمع کرد و گفت

به همون دلیل که تو باهش مشکل داری... اصلا بگو چرا؟ چرا باید با کسی که زنه پدرته مشکل داشته باشی؟ چرا دوست نداری بیاد تو خونه ات... چرا؟

سنگ صبور
باتحکم صدایش کرد

پگاه؟

میخوام بدونم... باید بهم بگی... این حق منه که بدونم رابطه ی تو و اون چیه؟

ساکت شو... تو نمیفهمی چی داری میگی

اینبار پگاه بود که صدایش را بالا میبرد

چرا اتفاقا خوب میفهمم... میدونم چرا حرف نمیزنی... چون میترسی... میترسی دستت رو بشه... میترسی همه بفهمن که قبلا...

صدای فریاد خفه شوی کسری باصدای کشیده ای که زیر گوشش خوابید درهم پیچید... گوش هایش سوت کشید و سکوتی چند ثانیه ای برقرار شد... دستش بی اختیار جای سیلی نشست و نفسش در سینه گیر کرد... صدای خس خس سینه اش که بلند شد کسری بهتزده نگاه از صورت او گرفت و از تخت پایین پرید... به آنی همه چیز به هم ریخته بود... سیلی زدن جزئی از بازی نبود... نفهمید چطور دستش بالا رفت و روی صورت او نشست... صدای شتلقش تو گوشش بود... به سرعت اسپری او را از داخل کابینت برداشت و خودش را به او رساند... لبه ی تخت نشست و جسم مچاله شده ی او را در آغوش کشید و اسپری را مقابل دهانش گرفت

ریه هایش پر شد از اکسیژن ناب و قطره ی اشک از گوشه ی چشمش چکید... کسری در یک حرکت دست زیر پایش انداخت و تمام بدنش را روی پای خود گرفت... سفت و محکم در آغوشش فشرد و بوسه نرمی روی سرش زدو بالحنی که به سختی داشت کنترلش میکرد که ملایم جلوه کند گفت

معذرت میخوام... نفهمیدم چی شد دستم هرز رفت... پشت دستش را نوازشگر جای سیلی کشید و ادامه داد... تو که میدونی اخلاق گند منو... چرا سربه سرم میذاری... چرا میذاری کار به جایی برسه که خودمم نفهمم چه غلطی دارم میکنم... میدونی حرفات چقدر بد بود... اصلا فهمیدی چی گفتم... سرش را کمی عقب برد و صورت رنگ پریده ی او را نگاه کرد...

آره... فهمیدی چه تهمت می داری به من میزنی... پلک های پگاه روی هم نشست و چند قطره اشک درشت روی گونه اش افتاد... کسری نفس پر صدایی کشید و گفت

سنگ صبور

مگه تو من نمیشناسی ...مگه نمیدونی چه جور آدمی هستم که این طور قضاوتت کردی...گیریم که مهتاب اومد اینجا و یه حرفایی به تو زد ...تو چرا باید باور کنی وقتی میدونی اون دشمن سرسخته منه ...چرا باید اجازه بدی فکر تو مسموم کنه وقتی از گذشته و مشکلات من خبر داری

با صدای تحلیل رفته ای گفت

من از تو هیچی نمیدونم...تو چیزی به من نگفتی که بدونم ..من هرچی که دیدم باور کردم

سرش را به تاسف تکان داد ...واقعا که از او توقعی بیشتر از این داشت

نگفتم چون دوست نداشتم اذیتت کنم ...نمیخواستم نگران بشی ...مشکلات من مربوط به خودمه ..نمیخوام تو درگیرش بشی

سرش را مثل بچه ها در آغوش پهن و مردانه ی او فرو برد و لب زد

میخوام بدونم ...ثابت کن بهم حرفای مهتاب دروغ محضه ...بگو تا از این جهنم پیام بیرون

آه غلیظ و سوزناکی از سینه ی اش بیرون زد ...رازی را که سالها در سینه محفوظ کرده بود و به احدی اجازه نداده بود بفهمد امروز باید به زبان خودش میگفت ..برای حفظ زندگیش و آرامش همسرش هم که شده باید میگفت و این مهره چند ساله ای را که به زبانش زده بود میشکست ..

دختر را در بغلش جابجا کرد و کمی بالا بردنگاه نادمش را دور تادور صورت او چرخاند و گفت

خیلی خوب میگمچشمش در صورت او گشت و روی نقطه ای متمرکز شد ..بعد انگشتش را گوشه ی لب او گذاشت و گفت

فقط اول بذار یه دستمال بزارم رو این خونش بند بیاد ...بعد هرچی خواستی بدونی خودم بهت میگم...از جایش بلند شد و همسرش را هم روی دست با خودش بلند کرد ...پگاه بی اراده دستش را دور گردن او حلقه کرد و خودش را به او چسباند ...فضای سالن روشنتر از اتاق خواب بود و نور چشمش را میزد ...سرش را بیشتر در آغوش او فروبرد و حس کرد در هوا معلق است ...کسری او را روی کاناپه زمین گذاشت و به این حس مرموز معلق بودن پایان داد....چشمهایش را گشود ...کسری گفت

باش تا پیام

پنبه ی بتادینی را گوشه ی لب او گذاشت... از درد صورتش به هم جمع شد و آخ ضعیفی گفت

کسری که از درد او عصبی شده بود آهسته تشر زد و گفت

بین چی کار میکنی... همش تقصیر خودته... منم که بی اعصاب.. نتیجه اش میشه این

از درد نمیتوانست چشم هایش را باز کند... کسری چند باری پنبه را گذاشت و برداشت.. مدام با نگرانی به صورت
کبود و لب زخمی اش نگاه میکرد و هر بار میپرسید... درد میکنه... آخش رادر گلو خفه کرد بلکه مجبور نباشد این
سوال تکراری را پاسخ دهد... پنبه بتادین را داخل سینی گذاشت و روبه اونشست

الان خوبی

سرش را تکان داد و لب زد

خوبم

دیگه عصبیم نکن باشه... هیچ ذلم نمیخواد بهت آسیب بزنم.. عصبی که میشم دست خودم نیست... یه کاری میکنم
بعدش عذاب وجدان میگیرم

در چشمان نادم او نگاه کرد... حرفهایش صادقانه بود... گفت

نمیخواهی تعریف کنی

کسری که تحت عمل انجام شده قرار گرفته بود برگشت و راست نشست.. دردلش لعنتی به مهتاب فرستاد که او رادر
شرایط اجباری قرار داده است... متنفر بود از این حالت اما به ناچار شروع کرد

همه چی از یه تصادف شروع شد... اون شب با ماشین خودم از فرودگاه برمیگشتم خونه... از قبل گذاشته بودمش تو
پارکینگ فرودگاه که وقت برگشتن راحت باشم... سرعتم اندازه بود و کاملاً هوشیار... نه خواب آلود بودم و نه خسته
... نفهمیدم چی شد که به یه جسم سفت برخورد کردم... اول فکر کردم زدم به گربه ای یا سگ یا هر موجودی که تو

اتوبان وسط جاده میچرخیده.. دلم طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شدم و در کمال ناباوری دیدم یه زن جلوی
لاستیک های ماشینم افتاده... به چشمم شک کردم... رفتم جلو و خوب که نگاهش کردم دیدم اشتباه نبوده.. یه زن
جوون بی حرکت روی زمین افتاده بود... بدون اتلاف وقت بلندش کردم و رسوندمش بیمارستان... چند ساعتی اسیر

بودم تا کارای بستری کردنش انجام دادم... بعدم مجبور شدم برم کلانتری و تشکیل پرونده بودم.. به هر حال خواسته یا نخواستنه مقصر جریان بودم... چند روزی طول کشید تا جواب اسکن و ام آر آی اومد و دکتر گفت جز یک ضرب دیدگی سطحی چیزی نگران کننده ای وجود نداره... طی این چندروزم که تو بیمارستان رفت و آمد داشتیم زن رضایت داد و شکایتش پس گرفت... همونجا فهمیدم کس و کاری نداره و تا اون موقع شب برای خرج روز مره اش کار میکرده... دروغ چرا.. دلم برایش سوخت.. از بابت اینکه شکایتش پس گرفت و گرفتارم نکرد خودم مدیونش میدونستم.. خواستم لطفش جبران کنم و کاری براش کرده باشم برای همین به پدرم سفارش کردم که تو دست و بالش کاری براش در نظر بگیره.. بابا هم بی انصافی نکرد و تو دفتر مرکزی بهش کار داد.. مدتی از این جریان میگذشت که تماس های مهتاب شروع شد... هرروز یک پیام جدید و هرروز یک زمزمه ی عاشقانه... اوایل ساده از کنارش میگذشتم.. فکر میکردم شاید محبتم درگیرش کرده و مدتی که بگذره خودش میفهمه من هیچ گرایشی بهش ندارم و میکشه کنار.. اما نه تنها این اتفاق نافتاد بلکه مزاحمت های مهتاب بیشتر شد.. اون زمان درست زمان اوج بیماریه مادرم بود... به اندازه ی کافی نگران و درگیر بودم برای همین حوصله ی یک بار فکری دیگه رو نداشتم... باهاش تماس گرفتم و تهدیدش کردم اگر بخواد به مزاحمت هاش ادامه بده مجبور میشم به پدرم بگم و از کار بی کارش کنم... از رو نرفت... وقتی فهمید من سهل الوصول نیستم بند کرد به پدرم تا از طریق او به من ضربه بزنه... ولی ضربه ای که زد صاف نشست وسط قلب مادرم... پدرم گول جوونی و سر حالی مهتاب خورده بود و پنهانی با او ازدواج کرده بود... مادرم که تو اوج بیماری بود و بیشتر از هر وقتی به حضور همسرش احتیاج داشت متوجه ی رفتار های مشکوک پدرم و رفت و آمد های نامنظمش شده بود و شک کرده بود.. کم کم شک مادر به من هم سرایت کرد... پیگیر شدم دیدم که بله... بابا دور از چشم ما با این دختری که روزی بختک زندگی من بود ازدواج کرده و مادرم هم به واسطه ی زن بودنش جریان فهمیده.. حرفی به مادرم نزدم.. خودش به اندازه ی کافی درد میکشید دیگه نمیخواستم دردش بیشتر کنم.. هرچند که قبل از من او بود که همه چیز فهمیده بود و به روی خودش نمی آورد... این جریان بیشتر از اون بیماری لعنتی مادرم را آزار داد تا جایی که وقتی چشم از دنیا بست تنها من بودم که فهمیدم مادرم از غصه دق کرد نه از بیماری... رابطه ی من و پدرم سرد شد و چند وقت بعد مهتاب جای مادرم تو خونه گرفت.. منم که دل خوشی از این زن و کاراش نداشتم زندگیمو سوا کردم و از اون خونه زدم بیرون... بعد اون من موندم و یه خواهر نوجون با روحیه ی حساس و یه سنگ قبر سیاه که حتی خجالت میکشیدم برم بالای سرش فاتحه بخونم... مهتاب رو من وارد زندگی مادرم کرده بودم و ناخواستنه شده بودم بلای جونش... این درد موند تو دلم... به کسی چیزی نگفتم.. نه به پدرم نه به کیانا.. حرف زدن من مساوی بود با آبروی چندین و چند ساله ی پدرم و به باد رفتنش... مهتاب دیگه زن پدرم بود و یه جورایی ناموسم حساب میشد... ولی بعد اون جریان نتونستم به کسی اعتماد کنم.. خصوصاً وقتی فهمیدم جریان تصادف همه اش نقشه بود برای رسیدن به این نقطه... اینجای حرفاش که

رسید لبخند تلخی زد... پگاه هنوز منتظر مابقی جریان بود.. کسری نگاه گرفته ای به او کرد و گفت... یادته اولین برخوردمون چی شد؟ پگاه لب زد: یادمه .

نگاهش را از او گرفت و به زمین داد.. ادامه داد.. وقتی جلوی ماشینم سبز شدی یک لحظه یاد اون شب و اون تصادف افتادم و نتونستم خودمو کنترل کنم... خوب یادمه بهت چی گفتم... گفتم هرکی به قیافت نگاه کنه میفهمه چی کاره ای... همه اش از حرص بود.. کاری که مهتاب بامن و خانوادها ام کرده بود باعث شد که حرصم سر تو خالی کنم... نمیدونستم یه روز میشی وصله ی تنم و مجبور میشم تلخ ترین خاطرهامو باتو شریک بشم

سکوت کرد.. سنگین و دردناک بود سکوتش... سرش را بین دو دستش گرفت و برای چندمین بار شقیقه های پردردش را فشرد... دردش قلب زن را فشرد و لب باز کرد حرف بزند اما سوزش گوشه ی لبش مانع شد و تنها توانست صدایش کند

کسری؟

نگاه پردرد و لبخند محزونش مثل تیزی تیزی در سینه اش فرو میرفت.. سوزش لبش را بی خیال شد لب زد..

من... من

گوشه لب کسری بیشتر کج شد.. چرخی زد و او را در اغوش کشید و مانع ادامه ی حرفش شد

هیسسسس... نمیخواه چیزی بگی

با دست پیراهن مردانه اش را چنگ زد

بزار بگم.... تو حرف زدی بزار منم بزنم

... نمیخواه چیزی بگی... من گفتم... چیزی را گفتم که تا آخر عمر قصد گفتنش نداشتم.. حالا تصمیم با خودته... یا حرف من قبول داری یا مهتاب.. ببین بیشتر به کی اعتماد داری.. در هر صورت به حال من هیچ فرقی نمیکنه.. چه بخوای چه نخوای جات اینجاست.. تو بغل خودم... پشیمان از قضاوت زود هنگامی که کرده بود با انگشت خطی فرضی روی سرشانه ی او کشید و گفت

سنگ صبور

معلومه که تو رو قبول دارم... من بدون تو کم میارم کسری... به خاطر همین از وقتی مهتاب اون حرفارو راجع بهت زد دنیا رو سرم آوار شد

کسری بیشتر او را به خود فشرد و قلدر مابانه گفت

نمیتونی نداشته باشی... بعد کمی فاصله اش را بیشتر کرد و روی صورتش خم شد... بوسه ی ریزی گوشه ی لب او زد و گفت

اینم حق امروزم که با لوس بازی از زیرش در رفتی... گونه های پگاه سرخ شد و نگاه دزدید... کسری باشیطنت بوسه هایش را تکرار کرد... گونه اش... محل ضرب دستش را چندین بار پشت سرهم بوسید... سپس چانه اش را که زیر فشار انگشت او به کبودی میزد را بوسید و نوازش کرد... آنقدر این حرکتش را تکرار کرد که زمان از دست جفتشان در رفت... با صدای زنگ تلفن هردو به خود آمدند... پگاه گفت

وای... حتما بچه هان ...

کسری او را از خود جدا کرد و سمت تلفن رفت

پگاه نگران با دست ضربه ی آرومی به صورتش زد و گفت

طفلی ها حتما گرسنه شونه... چی کار کنم حالا... شام نداریم

کسری قبل از جواب دادن اخم ریزی کرد و گفت

چرا خودتو میزنی... الان زنگ میزنم شام بیارن... اینم دیگه غصه خوردن داره

دستش افتاد و لبخند محوی روی لبش نشست... آخر چطور توانسته بود به او شک کند؟... چقدر از دست خودش ناراحت بود... این مرد قابل ستایش بود نه سرزنش...

تصویر کسری را که از پشت آیفون دید لبخند شیطانی اش گل کرد... منتظرش بود... میدانست حتما به سراغش میآید و تلافی کار دیروزش را در می آورد... دکمه را فشرد و برای دیدنش منتظر ایستاد... خوشبختانه محبوبه هم در خانه نبود که بخواهد مرخصش کند... خودشان تنهایی بودند و چه صفایی داشت با او تنها بودن... حتی اگر به دعوا و جرو بحث میگذشت

کسری باشتاب در ورودی سالن باز کرد و وارد شد..

سنگ صبور

لبخند گل و گشادی زد و بعکس او بی که از عصبانیت رو به انفجاز بود با رویی گشاده به سمتش رفت و سلام دلبرانه ای کرد

کسری در یک قدمی اش یقه اش را چسبید و فریاد زد

توی احمق چه فکری با خودت کردی هان؟ فکر کردی پاشی بری سراغ زخم و هر مزخرفی که به دهن میاد راجع به من بگی اون باور میکنه... آره؟ به خیالت خواستی من خراب کنی... ولی کور خوندی اونیه که خراب شد خودت بودی نه من... پتتو ریختم رو آب عوضی... تازه این اولشه... ببین بعد این چی کار کنم باهات

مهتاب خیلی خونسرد دست روی دست او گذاشت و باناز در چشمان مخمور او نگاه کرد و گفت

خودتو اذیت نکن عزیزم... دست کسری کمی شل شد و فکش از این همه قباحه منقبض شد... مهتاب ادامه داد... میدونم از دستم دلخوری ولی چاره ای نداشتم... فقط از این طریق میتونستم ببینمت... میدونی چند وقته هم دیگرو ندیدیم... دلم تنگ شده بود برات

غریب

خفه شو لعنتی... ببند اون دهن کثیف تو که حاله از حرف زدنت بهم میخوره

سعی کرد خونسردیش حفظ کند. دستش را با ناز روی دست مردانه ی او کشید و اغواگرانه گفت

بد نشو دیگه... میدونی که چقدر خاطر تو میخوام... اذیتم نکن خب... با دلم راه بیا... به خدا قول مدم چیز زیادی ازت نخوام... فقط با من باش همین

دلش داشت از حرکات بی شرمانه ی او زیرو رو میشد.. فشار انگشتانش را روی یقه ی او بیشتر کرد و فریاد زد

لال شو بی شرف... لال شو تا نزد من ناکارت نکردم...

لب زد

من عاشقتم کسری

من ازت متنفرم میفهمی... متنفر

چرا من چی کم دارم آخه... اون دختر چی داره که من ندارم

سنگ صبور

سیلی کسری که روی صورتش نشست خفه شد

کسری بدون دلسوزی انگشتش را به تهدید بالا برد و گفت

یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه اسم زن من به زبونت بیاری با دستای خودم خفه ات میکنم

حالتی مظلوم به چهره اش داد.. جای سیلی میسوخت ولی نه به اندازه دل سرکشش ...دلی که سالها بود برای به دست

آورد محبت این مرد پارافراتر از حد و حدود هایش گذاشته بودمظلومانه گفت

باشه ...هرچی تو بگی ...اصلا هرچی تو بخوای ...ببین ..میدونم دوستش داری ..قول میدم کاری به زندگیت نداشته

باشم ..اصلا نمیذارم بفهمه که بامنی تو فقط

به ثانیه نکشید که تعادلش را از دست داد و زمین خورد ..حرفش در سینه خفه شد ...کسری یک زانویش را روی

زمین گذاشت و مثل شیری زخم خورده بالای سرش خیمه زده و غرید

این مزخرفاتو برو جایی بگو که خریدار داشته باشه ...انگلی مثل تو جاش تو آشغالدونیه نه بین زن و زندگی من ...

با ناز صدایش زد

کسری ؟

خفه شو ..اسم من تو اون دهن کثیف نیار ...نفس پر صدایش را بیرون داد ...بار آخریه که بهت هشدار میدم ..پاتو از

زندگی من بکش بیرون وگرنه به روش خودم جمعش میکنم

مهتاب همچنان سعی در مظلوم نمایی داشت ...نگاه متنفرش از چشمان حيله گراوروی گونه اش سر خورد

جای انگشتانش روی صورت زن خودنمایی میکرد ...بین آن آتشی که به پا شده بود دلش خنک شد... به صورت او

اشاره کرد و گفت

حقت بود ...دیروز به خاطر تو روزم دست بلند کردم ...اینم به تلافیه دردی که زخم کشید ...نوش جونت

مهتاب دست روی گونه اش گذاشت و اهسته گفت

تو نمیتونی بامن این کارو بکنی....من دوست دارم

سنگ صبور

زهر خند زد

بیشتر از این خود تو خار و ذلیل نکن ... تو هیچ جایی تو زندگی من نخواهی داشت ... پس قبل اینکه خودم دست به کار بشم خودت محترمانه بکش کنار ... حرفش را زد و بلند شد ... مهتاب سرخورده رفتنش را تماشا کرد ... به محض کوبیده شدن در بلند شد و سمت موبایلش هجوم برد ... زیر لب زمزمه کرد

بچرخ تا بچرخیم عشقم ... ثابت میکنم کی انگله آقا کسری

اتصال که برقرار شد حق به جانب گفت

کدوم گوری هستی مازی؟

مازیار مستانه خندید و گفت

باز که تو رم کردی ... چی شده؟ ... دوباره کسری جونت حالتو گرفته؟

خفه شو مازی ... معلومه چه غلطی داری میکنی .. مگه نگفتی به ماه نکشیده خودشو و باباشو میندازم به غلط کردن ... این بود اون الدرم بلدرمت ... مفت مفت از من پول میگیری که طرف بیاد تو روم وایسته بگه پاتو از زندگیم بکش بیرون

مازیار با صدا خندید و پرسید

مگه جفت پا رفتی تو زندگیش ... بابا تو دیگه کی هستی ... منکه گفتم دندون رو جیگر بذار تا من برات آدمش کنم تو غلط کردی با هفت پشتت که این حرف زدی ... پس کو ... چی کار کردی این مدت .. طرف داشت زنده زنده چالم میکرد

فرصت بدی ازون بدترم میکنم ... عیب اینه که کم طاقتی ... میخوای راه صد ساله رو یه روزه بری ... آخه دختر خوب .. طرف بچه زرنکه میفهمی .. خودش این کاره اس .. صدتا مثل منو تو رو حریفه .. یه روزه که نمیشه کیش و ماتش کرد غرید

بین مازی .. من این حرفا حالیم نیست ... یا کاری میکنی که کسری بامن راه بیاد یا قید همه چیز میزنم و آبروتو جلوی جلال میبرم

سنگ صبور
مازیار بی تفاوت گفت

آبرومونو... توجه که داری ..هرچی بگی اول آبروی خودتو میبری بعد من

مهم نیست ...کسری نباشه آبرو میخوام چی کار

ای بسوزه پدر عاشقی....ببین چه خوره ای به جونت افتاده که پای آبروت نشستنی براش

الان دیگه فقط بحث عشق و عاشقی نیست ...بحث رو کم کنیه میفهمی ..میخوام حالیش کنم انگل کیه ...

چشم بانو ...شما خون خودتو کثیف نکن ...من زمان لازم دارم تا نقشه ای که کشیدم عملی کنم ...کاری میکنم که

بابت حرفاش ازت عذر خواهی کنه ...حالا میبینی

ببینیم

میبینی و ازم تشکر میکنی

کاری نداری

نه بانو ...اگه امر دیگه ای نیست برم به کارم برسم

به سلامت

مازیار تماس قطع و خبثانه لبخند زد و زمزمه کرد

زنیکه ی انگله پاپتی...فکر کرد پای ارث باباش نشستنه که ارد میده...جلال نبود که تا الان هفت تا کفن پوسونده

بودی تو اون خراب شده...

سوار ماشین شد و سمت فرودگاه رفت ...قبل از رفتن کلی به پگاه سفارش کرده بود و تذکر داده بود تا جایی که

امکان داره نذاره بچه ها از جریان شب قبل و اتفاقی که بینشون افتاده خبر دار بشن ...دوست نداشت اعتبارش

جلوی دخترها خصوصاً پریا بره زیر سوال ...هرچی بود پگاه خواهر پری بود ...هیچ خواهری نمیتونه درد کشیدن

خواهرش ببینه و تاب بیاره ...امیدوار بود پگاه بتونه جای کبودی های شب قبل را به نحوی رفع و رجوع کنه تا کمتر

به چشم بیادچقدر خوب بود که پگاه دل رحم و با گذشت بود ...مادرش همیشه میگفت یکی از خصوصیات خوب

ما زن ها اینه که زود میبخشیم واین خصوصیت در وجود همسرش بارزتر از بقیه ی خصوصیاتش بود ...شب قبل را تا

سنگ صبور

صبح در آغوش او خوابیده بود بدون اینکه گلایه از این بابت داشته باشد.. تازه کلی هم به او امیدواری داده بود که خیالش راحت ... با کرم پودر و لوازم آرایش تا جایی که راه داشته باشه خطای او را پوشش میدهد

تا کسی از جریان بینشان بویی نبرد

دستش را زیر چانه ی پری بردو سرش را بالا آورد

ببینمت ناراحتی؟

پری لبخند محزونی زد و سعی کرد نگاه از گوشه ی لب او بردارد

نه ... خوبم ... چطور؟

چشمات که یه چیز دیگه میگن

لبخندش کش دار شد

یکم خسته ام همین

محکم صدایش کرد

پری؟

پریا کتاب روی زانویش را بست و کنار دستش گذاشت و بلند شد... نمیتوانست صورت او را ببیند و خودش را به ندانستن بزند .. بهتر بود برود تا چشمش به شاهکار کسری نیافتد . خواهرش را میشناخت ... تا مجبور نبود قفل دهانش را باز نمیکرد او هم دلش نمیخواست خواهز بزرگش را به کاری مجبور کند

کجا؟ داشتم باهات حرف میزدم

سرم درد میکنه ..اگه امکان داره بزار برای بعد

پریا؟؟؟؟؟؟

از قاطعیت کلام او پایش به زمین چسبید... بغضی که از لحظه ی دیدنش مثل زالو بیخ گلویش چسبیده بود ترکیب و چانه اش لرزید.. پگاه از جایش بلند شد و بازوی او را گرفت

پری گریه می‌کنی؟

اختیار از دست داد و خودش را در آغوش او رها کرد... پگاه محکم سر او را در سینه فشرد و نوازشگونه پرسید

چی شده قربونت برم... چه بلایی سر خودت آوردی؟

دست های پریا از روی سینه ی او جدا شد و دور کمرش حلقه بست... خودش را بیشتر به او فشرد و پرسید

تو خوشبختی؟ راستش بگو پگاه؟ نو از زندگیت راضی هستی؟

پگاه که ته دلش میگفت این دختر بوهایی برده است شانه هایش را گرفت و او را جدا کرد... اخمی کرد و با دست اشک صورت او را گرفت

منظورت چیه؟ معلومه که خوشبختم... این حرفا دیگه از کجا در اومد

چشمهای خیس دختر بی اجازه رفت و درست روی همان نقطه ی حساس نشست

پس چرا من فکر میکنم داری دروغ میگی... چرا از وقتی اومدی همش خودتو تو آشپزخونه مشغول کردی... چرا بهم نگاه نمیکنی... نکنه میترسی مغز آکبندم به کار بیافته ازت بپرسم این کبودی گوشه ی لبِت برای چیه؟ خیره شد در مردمک لغزان چشم های خواهرش و ادامه داد... پگاه تو واقعا خوشبختی یا به خاطر من وانمود میکنی که همه چی خوبه

دستهایش همچنان روی صورت سفید و یخ زده ی خواهرش بود... این همه احساسات او او را هم در گیر کرده بود... بغض آلود گفت

من واقعا خوشبختم... کسری بهترین مرد دنیا است.. باور کن... من نه به خاطر تو و نه به خاطر هیچ کس دیگه... فقط به خاطر خودش دوستش دارم...

پری لب زد

پس چرا زدنت؟

سنگ صبور

بین اشک و خنده گیر کرده بودانگشت هایش نوازش گرانه روی پوست او چرخ میزد

هر آدمی یه عیبی داره قربونت برم... کسری هم عیبش اینه.. همیشه خیلی باهاش کل کل کرد یهو دیدی از کوره در رفت و..... خندید

پری گفت

به نظرت خنده داره... این که تورو زده اصلا کاره خنده داری نیست

لبش را با زبان تر کرد و گفت

وقتی بعدش بیاد کلی نوازشت کنه و تا صبح قربون صدقت بره چی... نباید تو دلت قند آب کنن که همچین شوهر مهربونی داری... بعدشم تو عصبانیت کسری منم کم بی تقصیر نبودم... نمیگم کتک خوردن حقمه.. نه... ولی قهرو سرزنش حقم بود... حالا کسری از دوتا گزینه ی بعدی صرف نظر کرد و کلید کرد رو اولی.. به نفع من.. قرار نیست چند روز دنبالش بیافتم منت کشی کنم

اینارو داری راست میگی دیگه

ضربه ی آرومی به صورت خواهرش زد و اخم نازی کرد و گفت

دروغم چیه بچه جون... من نفسام به نفسای کسری بنده.. نمیبینی روزایی که میره سفر چه حالیم... دیگه نبینم از این حرفا بزنی خب؟

پری دستش را بالا آورد و جای ضرب دیدگی گذاشت... هنوز ته دلش ناراحت بود

چه ضرب دستی ام داره... ببین چه به روزت آورده...

پگاه صورتش را کشید و به شوخی گفت

بسه دیگه دیشب به اندازه ی کافی کسری نوازشش کرده... تورو خدا تو دیگه ولش کن... اینطوری پیش بره یه ماه طول میکشه تا خوب شه

پری با حرص گفت

سنگ صبور

بزار بینمش انگشت پگاه سریع روی لب پریا نشست

او. اونش نوم این حرفارو ... تو به روی خودت نمیاری فهمیدی ... دعوی زن و شوهر باید بین خودشون بمونه .. نشنیدی
میگن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن

دستت درد نکنه دیگه ... ما شدیم ابله

خنده ی بلندی کرد که سبب شد زخم گوشه ی لبش به سوزش بیافتد .. آخ ضعیفی کردو با دست گوشه ی لبش را
جمع کرد و گفت

مثال گفتم خواهی ... ول کن این حرفارو بگو کیانا کجاست

نگاه دزدید و نگران گفت

بیرون

پگاه چشم ریز کرد

بیرون؟ یعنی کجا دقیقا؟

نمیدونم ... به من که چیزی نمیگه ... همش با این دختر آیدا جیک تو جیکه ..

پگاه که حس کرد پری چیزی را از مخفی میکند ... با لحن موشکافانه ای پرسید

یعنی چی که جیک تو جیکه ... واضح بگو ببینم ... مگه کیانا درس نداره ... کجا میره که تورو نگران کرده /

پری لبش را زیر دندان گرفت و به مبل اشاره کرد

میشه بشینیم

سرش را تکان داد و هردو باهم برگشتند سر جای قبلی

خب؟ تعریف کن

سربه زیر گفت

سنگ صبور

مدتیه این دختره بد جور رفته تو نخه کیانا... نه اینکه دختره بدی باشه ها... نه.. من هیچ قضاوتی نمیکنم ولی تاثیر خوبی هم روی کیانا نداره.... راستش..... راستش

پگاه قاطعانه گفت

بگو ...

پریا سرش بالا آورد و گفت. همین که خوب درس نمیخونه... همین که نمرهاش از بعد امتحانات افت کرده... همین که از کلاس میزنه و با آیدا و زهره میرن یه جاهایی... نشون میده تاثیرش بد بوده

چیزی درون سینه ی پگاه سقوط کرد... همان احساس مسئولیتی که نسبت به این دختر داشت قلبش را به تپیدن انداخت

چرا این چیزارو الان میگی؟ چرا زودتر نگفتی جلوشو بگیرم

شرمنده گفت

گفتم شاید خودش خوب شد... بعدشم دیدم شما تازه عروسی کردین نمیخواستم اول زندگی نگرانتون کنم

اخم های پگاه غلیظ تر شد.. دست های خواهرش را گرفت و گفت

من نگران بشم و جلوی اشتباه بگیرم خوبه یا زندگی و آینده ی کیانا بره روهوا

پریا مظلومانه لب زد

پگاه /

کار خوبی نکردی پری.. نباید میذاشتی این قضیه پنهان بمونه

آخه نمیذاشت.. همش میگفت به تو چیزی نگم... قسم میداد میگفت کسری بفهمه بیچاره اش میکنه

پگاه با درد چشمهایش را بست... درسته کسری اگر میفهمید بیچاره اش میکرد.. ولی خودش چی... خودش هم باید

بی خبر میماند

میدونی کجا میرن؟

جاشو بلد نیستم... فقط چند باری که اومد پیشم بوی خاصی میداد.. وقتی حرف میزد حس میکردم بوی تندی میداد
نفسش

گویا سقف اتاق روی سرش ریزش کرد... یعنی چی که دهانش بوی تندی میداد... از جا پرید و سمت تلفن رفت و
شماره ی کیانا را گرفت ...

الو.. کجایی کیانا؟... زود برمیگردی خونه..... گفتم زود... ببین اگه میخوای کسری چیزی نفهمه برمیگردی و
توضیح میدی کجا بودی... منتظرم... تماس را که قطع کرد پری با نگرانی گفت

الان فکر میکنه من خبرچینی کردم

پگاه نگران دست به کمر ایستاد و گفت

وقتی با چشمای خودم میبینم که نیست چه حرفی باقی میمونه

سرش عجیب درد میکرد.. طی این دووزر چند باری از اسپری اش استفاده کرده بود تا بتواند بهتر نفس بکشد.. علت
تنگی نفس هایش قطعا هوای آلوده ی تهران نبود... جرو بحث بی نتیجه اش با کیانا و رفتار تند و بدور از ادب او بود
... هر بار لحظه ی کوبیده شدن در را روی صورتش در ذهن مرور میکرد غرور شکسته شده اش دوباره و دوباره
میشکست.. مگر مهم بود؟ نبود... به خدا که غرور شکسته شده اش مهم نبود حتی وقتی از پشت در بسته گفته بود
هرکاری دلم بخواد میکنم فضولیش به کسی نیومده.. باز هم غرورش را له کرده بود... و باز هم مهم نبود.. آنقدر که
زندگی و آینده ی او برایش مهم بود غرور خودش ذره ای اهمیت نداشت... این وسط خبر خواستگاری احمد از مینا
زنگ تفریحی بود برای درگیری ذهنی نگران کننده اش... امشب کسری برمیگشت و او چقدر حرف برای گفتن با او
داشت... نمیدانست جریان کیانا را چطور باید به او بگوید... اصلا گفتنش درست هست یا نه... جریان مینا و احمد هم
یکی از خبرهایش بود البته از نوع خوبش... آشپزخانه اش را تمیز کرد.. کتری چایش را آماده گذاشت و منتظر آمدن
او کتاب قهوه ی سرد آقای نویسنده را به دست گرفت... احتمالا نیمه های شب میرسید و او تا آن زمان فرصت

مطالعه داشت... کتاب خواندن تنها راهی بود که او را از تنش های روحی دور میکرد..... نفهمید چقدر گذشت .. چشمهایش از روی صفحات کتاب روی ساعت دیوار افتاد... از نیمه شب گذشته بود و کم کم باید منتظر او میشد ... کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد .. زیر کتری را روشن کرد و مقداری چای خشک درون قوری ریخت ... صدای باز شدن در که آمد لبش به خنده باز شد ... چه به موقع اقدام کرده بود ... کسری با احتیاط وارد شد و جمدهانش را گوشه ی سالن گذاشت ... باخوشرویی از آشپزخانه خارج شد ... از آنجایی که آشپزخانه درست مشرف به پذیرایی بود و کنار راهروی ورودی به سالن قرار داشت خیلی زود مقابل شوهرش قرار گرفت و سلام جانانه ای کرد ... چشم و لب کسری هردو باهم خندید ...

تو هنوز نخوابیدی

جلو رفت ... یکی از همان لبخندهای دلبرانه اش را تحویلش داد

منتظر تو بودم

کسری چند قدم فاصله را پر کرد و دستش را دور کمر او حلقه کرد او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهای خوش بوی همسرش زد و گفت

دلبرات تنگ شده بود ... پگاه ضربه ای آهسته ای به سینه ی او زد و با ناز گفت

واقعا؟

بوسه اش را تکرار کرد ... سینه اش را عقب کشید تا به صورت او مسلط باشد

شک داری مگه؟

معلومه که نه .. ما که روزی دوبار حرف میزدیم .. دلتنگیت برای چی بود

چانه ی ظریفش را بین دو انگشت گرفت و صورتش را بالا آورد .. در چشمان پرناز همسرش نگاه کرد و گفت

برای دختر خوشگلی که دل و دینم برده حسابی ... لامصب فرصت فکر کردن بهم نمیده ... تا به خودم میام میبینم همه ی ذهنم مشغول خودش کرده

سنگ صبور

پشت چشمی نازک کرد و گفت

دعواش کن تا دیگه بی وقت مزاحمت نشه

دعواش کنم؟ کیو؟ نفسمو... امکان نداره

ته دل زن ضعف رفت و تا به خودش بجنبد لب های نرم مرد گوشه ی لب او نشست و جای ضرب دید گی دوروز پیش را که کم رنگ تر هم شده بود بوسید.. بعد دستنی را که دور کمر او بود را تا زیر زانوهایش پایین کشید و روی یک دست بلندش کرد و سمت سالن رفت .. پگاه ه دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه ی ریزی به گونه اش زد ... کسری لبخند دختر کشی تحویلش داد و گفت

حالا بگو چرا دلت تنگ میشه... با این کارات بیچاره ام کردی لاکردار... چطور توقع داری نشی همه ی زندگیم روی یکی از مبلها پایینش گذاشت و پالتویش را از تن خارج کرد ... پگاه با اشتیاق هیکل ورزیده اش را تماشا کرد و گفت ... زیر کتری روشن کردم ... لباستو عوض کن تا برات چایی دم کنم

کسری کتش را روی دسته ی مبل انداخت و گفت

فرار میکنی؟

نه به خدا ... از سر شب کتری آماده گذاشتم

باشه منم باور کردم .. برو به کارت برس ... خلاصه که گیرم میافتی

از جایش بلند شد و باناز گفت

کسری؟

جانم ... منکه گفتم دربست مخلصتیم دیگه چی میخوای

لبهایش را باخنده جمع کرد و گفت

از دست تو ... قدم هایش را که سمت آشپزخانه کشید کسری خودش را روی مبل ولو کرد و گفت اومدی اون چمدون جلوی درم بیار بی زحمت

سنگ صبور

چشمی گفت و وارد آشپزخانه شد

زیپ چمدان را کشید و یک به یک لباس هارا بیرون گذاشت... گفته بود صبح چمدان را باز میکند اما کسری اصرار داشت همین حالا باید انجام شود... لباس هایکی از یکی قشنگتر و البته بی درو پیکر تر بودند... هرکدام را که باز میکرد تعجبش از نوع سلیقه ی او بیشتر میشد.

در حالی که یکی از لباس ها را در دست داشت پرسید

همه اش ماله منه

کسری طبق استایل همیشگی اش یک پایش را روی پای دیگر اندخته بود و با تکیه به مبل تمام حواسش را به اوپی داده بود که وسط سالن در حال ارزیابی لباس ها بود

مگه غیر تو زنه دیگه ایم دارم

از گوشه چشم نگاه می چپی انداخت و گفت

کسری؟

جون دلم... خوب معلومه ماله توئه... این دیگه پرسیدن داره

اشاره ای به چمدان کرد

این همه... هیچ فکر کردی من اینارو کجا باید بپوشم

ابرو بالا دادوبا انگشت گوشه پیشانی اش را خاراند و جدی گفت

قرار نیست جایی بپوشی.. همه اش توخونه برای خودم بپوش.. روزی یک دست.. چطوره؟

چشمانش از فرط هیجان گرد شده بود

اینا هیچ کدوم درو پیکر درست و حسابی ندارن... من اینارو چه جوری بپوشم آخه؟

نگران نباش عزیزم... بلاخره یاد میگیری... دوبار که مجبورت کردم بارسوم خودت متوجه میشی

خیلی شیطونی... میدونستی

سنگ صبور

کسری یک تای ابرویش را بالا برد و گفت

قبلا بهت هشدار داده بودم... یادت نیست

چرا اتفاقا خوب یادمه

پس دیگه نیاز نیست تکرارش کنم..

اصلا و ابدا

آفرین دختر خوب... حالا پاشو یکی دودستش تنت کن ببینم چه طوریه

الان؟

پس کی... الان دیگه

دیر وقته حب... تو هم تازه رسیدی خسته ای میشه بزاری برای یه وقته دیگه

نچ

کسری؟؟؟؟

پاشو ببینم... با کلی ذوق و شوق رفتم لباس گرفتم تو تنت ببینم نه اینکه بزاری گوشه ی کمدهای دکور

بی حوصله نگاهی روی زمین انداخت.. کسری گفت.. اون زرشکیه و اون سفی مشکیه رو بپوش

چه دستوری ام میداد..... لباس های انتخابی کسری را برداشت و به اتاق خواب رفت... لباس اول را که پوشید حتی از

خودش هم خجالت میکشید چه برسه به شوهرش... کسری صدایش زد

چی شد پس... رفتی بپوشی یا بدوزی

لبش را به دندان گرفت... نگاهی به سر تا پایش انداخت یک پیراهن تمام حریر دوبندی که از کمر به پایین دامنش به

شکل زیبایی چین میخورد و قدش تابالای زانو بود... رنگش زرشکی بود و تنها در بعضی نقاط لباس از آستری طلایی

رنگ استفاده شده بود...

کسری بدون پلک زدن بی وقفه نگاهش میکرد..... همسرش بدون شک یکی از زیباترین زن های دنیا بود..

بعد مراسم رو نمایی از لباس ها مراسم گفت و گو و چایی خوران برگزار شد ..تا خود صبح حرف برای گفتن داشتند ...بعد اذان و نماز یادشان آمد که این جسم های خسته نیاز به دمی آرامش دارد ...کنار هم ماوا گرفتند و تنششان به آغوش هم مهمان کردند ...همان شب پگاه تصمیم گرفت تا از چیزی مطمئن نشده است جریان کیانارا مسکوت بگذارد

به آدرسی که توی دستش بود نگاه کرد ...درست آمده بود ..همان قهوه خانه ای که با هزار اصرار و التماس آدرسش را از یکی از هم کلاسی های کیانا گرفته بوددو سه هفته ای بود که از دلخوریه بین او و کیانا میگذشت و هر دو به نحوی سیاست کرده بودند تا کسری بویی از جریان نبرد ...کیانا که تکلیفش معلوم بود ...فهمیدن کسری برابر بود با قلع و قمع کردنش ولی پگاه نمیخواست ناخواسته بین خواهر و برادر درگیری ایجاد کند ...منتظر فرصتی میگشت تا بلکه بتواند خودش این جریان را فیصله دهد ..اولین قدم را که داخل قهوه خانه گذاشت بوی تند انواع و اقسام تنباکو ها زیر بینی اش زد و معده اش را زیر و رو کرد ...گوشه ی شالش را روی بینی گذاشت و در قهوه خانه چشم گرداند ..روی هر تخت چوبی تعدادی دختر و پسر دوره گرفته بودند و سرخوشانه در سرو کله ی هم میکوبیدندچشمش به دنبال آشنای خودش بود ...دخترکی که مانند خواهرش نسبت به او احساس مسئولیت میکرد ...هر قدمی که برمیداشت حس میکرد نفسش تنگتر میشود و این بوی لعنتی دل وروده اش را عجیب مالش میدهد..چند قدمی پیش رفت و در وسط قهوه خانه ایستاد ...جوانکی از کنارش رد شد و پرسید..کاری دارین ؟

سمت او برگشت و از دیدن لباس هایی که به شکل زشتی به تنش زار میزد حالش دگرگون شد و گفت

نه خیر ..ممنون

جوانک فهمید که او تمایلی به هم صحبتی ندارد ...لبخند معنی داری زد و ضمن برانداز کردنش سمت مخالفش حرکت کرد...با رفتن او باز چشم چرخاند و گوشه و کنار سالن و تک تک چهره ها را از نظر گذراند ...جای نفس کشیدن نبود و گرنه از اینکه کیانا را آنجا ندیده بود یک نفس راحت میگرفت و می رفتهمانطور که شالش را مقابل بینی گرفته بود خوشحال از اتفاقی که نیافتاده بود سمت خروجی قدم تند کرد که ناگهان تعدادی دختر و پسر جوان پرسرو صدا وارد قهوه خانه شدند ...درمیانشان کسی بود که لحظه ی پیش برای ندیدنش جشن گرفته بود ...گام هایش به زمین چسبید و خیره شد به دختری که در کنار مردی حدودا سی ساله سرخوشانه قدم برمیداشت

دنیايش تيره شد از دیدن اواین دختر چه به روز خودش آورده بود ...این جا و این آدم ها چه ربطی به زندگی و دنیای او داشتند...چیزی درون معده اش جوشید و قدم هایش را سمت خروجی کشاند ...کنار جوی آب اختیار از کف

داد و تمام محتویات معده اش را بالا آماده کرده بود را به تن کرد ..ورد ... آنقدر عقی زده بود که رمقی برایش نمانده بود ..کنار همان جوی آب به درختی تکیه داد و اشک از چشمش جاری شد ..کیانا با خودش چه کرده بود ...اگر کسری میفهمید چه اتفاقی برایش می افتاد ..مسلمما که این اتفاق در زندگی نوپای دوماهه اش بی تاثیر نبود ...نمیذاست مقصر کیست ...عقل و احساسش به جنگ یکدیگر رفته بودند ...احساسش میگفت نکند ازدواجش با کسری سبب غفلتش از این دختر شده است ولی عقلش میگفت یه سر این ازدواج کیانا بود و حمایت همه جانبه از او ..

ای وای که چه فکر میکرد و چه شد ...روی داخل رفتن و رودررو شدن با کیانا را نداشت ...باید میرفت گوشه ای مینشست و خوب فکر میکرد ...باید ابتدا میدید کدام کار بهتر است بعد همان را انجام میداد...نباید عجله به خرج میداد و اقدام ناگهانی میکرد ...کیانا جوان بود و هنوز فرصت های زیادی داشت ..باید کمکش میکرد تا به اشتباهش پی ببرد و به زندگی سابق برگردد...ناتوان و با ذهنی پراز تشویش خودش را به خیابان رساند و دستش را مقابل تاکسی نگه داشت ...

امشب مراسم خواستگاری و به نوعی بله برون مینا بود ...مینا از چند روز قبل مدام با او تماس گرفته بود و از دلشوره هایش گفته بود ...جالب بود ...این مینا همان دختری بود که شب ازدواجش با نصیحت های دوستانه اش او را تا پای حجله کشانده بود ...نوبت خودش که شده بود گویا همه چیز را فراموش کرده بود و به کسی برای مشاوره و درد دل نیاز داشت....عجب زمانی هم برای این کار انتخاب کرده بود ..درست وقتی که او دل و حوصله ی هیچ کاری را نداشت ...فکرو ذکر کیانا بدجور اعصابش را بهم ریخته بود ترجیح میداد به جای هر کاری اول اوضاع او را سرو سامان دهد ...

کسری کت و شلوار سرمه ای رنگش را همراه با پیراهن سفید کی که پگاه از قبل برایش آماده کرده بود را به تن کرد و مقابل آینه ایستاد و یقه ی پیراهن را مرتب کرد ...دستی داخل موهای خوش حالتش برد و پگاه را صدا زد

پگاه؟

پگاه که در اتاق کنار مشغول اتو کردن مانتویش بود گفت

بله ...من اینجام

یه لحظه بیا

سنگ صبور

اتو را کنار گذاشت و از اتاق خارج شد.. کسری همچنان مشغول ور رفتن به سرو و شکلش بود

در چهارچوب در ظاهر شد و دست به سینه ایستاد... تمام وجودش چشم شد و دلش از آنهمه برازندگی ضعف رفت
.. کسری سمتش چرخید.. دستی روی کتش کشید و پرسید

خوبه

تمام وجودش باهم به صدا در آمد

عالیه.. حرف نداره

کسری ابرویی بالا داد و از گوشه ی چشم نگاهی اجمالی در آینه به خود کرد و گفت

تو چرا هنوز آماده نشدی... بجنب... احمد زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه راه میافتن

دل کندن از این مرد برایش سخت بود... در جوابش ابخندی زد و گفت

داشتم لباس اتو میکردم... الساعه حاضر میشم

کسری که متوجه ی نگرانی او و حالت غمگین نگاهش شده بود جلو رفت و با دقت صورتش را واکاوی کرد

خوبی؟

اوهوم... چطور

پس چرا رنگت پریده... به نظر ناراحتی

سرش را تکان داد و سعی کرد خونسرد جلوه کند

نه.. چیزیم نیست... خیالات برت داشته؟

یک تای ابروی کسری بالا رفت و دلخور گفت

مطمئنی دیگه

لبه‌ایش را جلو داد و گفت

سنگ صبور

آره باور کن ...حالم خوبه ..شاید فشارم پایینه ...تو که میدونی من هراز گاهی اینجوری میشم ...چیزی نیست با یه لیوان آبقند حلش میکنم

کسری چشم گرد کرد و باشه ای گفت ...روى پاشنه ی پا چرخید و هنوز از درگاه خارج نشده بود که کسری گفت به بچه ها گفتی که منتظر نباشن؟

همانطور که پشتش به او بود گفت

آره ..گفتم ممکنه دیر بیایم ...غذاشونو آماده گذاشتم ...گفتم خودشون زحمت گرم کرنش بکشن

خوبه ..کم کم باید به این وضع عادت کنن

بی هوا برگشت و گفت

یعنی چی

کسری قهقهه ای زد و گفت

هول نکن بانو ...گفتم کم کم ..بچه که نیستن ..باید یاد بگیرن مستقل زندگی کنن ..درثانی منم دوست دارم یه زمانی با زخم تنها باشمتنها غذا بخورم ..کنارش بشینم و چند کلمه درد دل کنم...چیزه زیادیه از نظر تو؟

دستانش را روی سینه قلاب کرد و پرسید

مگه الان نمیکنی ..این طفلی ها شام که میخورن میرن ...من میمونم و تو ..گلایه ات از چیه؟

از صبوری کردن های تو ...نمیدونم چرا فکر میکنی وظیفه ته همه رو ساپورت کنی ..یه ذره به فکر خودت باش ...نه کلا به فکر جفتمون باش ..حرف بدی میزنم ...اگه بد میگم بگو بد میگی

چشم هایش از حرف های او درشت ...قدمی سمتش برداشت و حق به جانب گفت

تو که هزارماشالله از پس خودت برمیای ..بچه ها باشن یا نباشن به حال تو چه فرقی میکنه ..حقت میگیری درست و حسابی ام میگیری ...چرا ناله میکنی نمیفهمم

سنگ صبور

برق شیطننت در چشمان مرد جهید و چند قدم باقی مانده را جبران کرد ..دستش را دور کمر او حلقه کرد ..بوی
عطرش زیر دماغ زن زد و معده اش را مالش داد...نفسش را حبس کرد تا کنترلش را ازدست ندهد ..کسری کنار
گوشش زمزمه کرد

شما از این موضوع ناراحتی

به سختی دهان باز کرد و گفت

کدووم موضوعکسری هم وقت گیر آورده بود برای شوخی کردن ..حالش داشت بهم میخورد و اسیر دست او شده
بود

اینکه حقم میگیرم ...اونم درست حسابی

نه ..من شکایتی ندارم ...به خاطر خودت میگم ...یه استراحتی به خودت بدی بد نیستزیادی از خودت کار
میکشی میتروسم مریض شی یهو

خنده ی مردانه ی کسری به هوا رفت وگفت

شما نگران من نباش ...به خودت برس که رنگ به روت نمونده ...بعد بوسه ای کنار گوش او زد و گفت حالام به جای
یکی به دو کردن با من بر حاضر شو تا پیش این دوتا کبوتر عاشق بد قول نشدیم ..

از کسری که جدا شد مستقیم راهش را سمت سرویس بهداشتی کج کرد ...معده اش خالی بود ولی بدجور میسوخت
و مالش میرفت ..چند باری بی صدا عق زد بلکه این تهوع لعنتی دست از سرش بردارد ..مشتی آب به صورتش زد و
بیرون آمد ...بیرون آمدنش مصادف شد با سینه به سینه شدن با کسری ...هول شد خواست عقب بکشد که کسری
بازویش را چسبید ..اخمی کرد و پرسید

حالت بهم میخوره؟

تحت عمل انجام شده قرار گرفته بود ...نه راه پس داشت نه را پیش .لب زد

فشارم پایینه ..از ظهر چند باری همین طور شدم

تشر رفت

سنگ صبور

پس چرا وقتی حالت میپرسم میگی خوبم...زود آماده شو بریم دکتر

هول کرده گفت

وای نه...دکتر بریم دیر میشه پیش بچه ها بد قول میشیم

کسری فشار اندکی به بازوی او وارد کرد و گفت

تو مریض شی بده یا پیش بچه ها بد قول بشیم

مظلوم ناله کرد

کسری به خدا حالم خوبه...گیرنده دیگه

کسری دندان هایش را از سماجت او بهم فشرد و گفت

خیلی خوب...ولی وای به حالت اگه مریض شی..من میدونم و تو

به زور لبخندی زد و بازویش را از دست او جدا کرد..

مینا امشب چقدر خانم شده بود...نه شوخی اضافه...نه خنده ی بی جهت...حتی دریغ از یک لبخند...بسیار با وقار و متین کنار مادرش در چادر گل دار سفیدش آنچنان سربه زیر نشسته بود که هیچ احدی در مخیله اش هم نمیگنجید او همان مینای پرشرو شور چند روز پیش باشد...احمد هم دسته کمی از او نداشت..در آن کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفید بسیار رسمی و مردانه به نظر می آمد...بزرگترها حرف های معمول در هر خواستگاری را رد و بدل میکردند و نگاه پگاه هر از گاهی روی شوهر جذابش مینشست..الحق و الانصاف که یک سرو گردن از همه ی جوان های حاضر در جمع بالاتر بود...ناگفته نماند که احمد و مبین هم بسیار مردانه و جذاب جلوه میکردند اما ابهت کسری چیز دیگری بود...گفتگو بین بزرگترها که به نتیجه رسید قرار شد دختر و پسر چند دقیقه ای باهم

در خلوت صحبت کنند... هرچند که قبل از این چند باری خارج از منزل یکدیگر را ملاقات کرده بودند اما رسم بود دیگر باید انجام میشد... کسری و پگاه که از ثانیه به ثانیه ملاقات های این دو با خبر بودند نگاهشان به هم افتاد و لبخند نرمی روی لب هر دو نشست... پگاه نگاهش را دزدید و لبش را از تو گزید.. واقعا نمیدانست این دو تا راجع چه موضوع نگفته شده ای قرار است حرف بزنند.. تمام این مدت مینا او را در جریان تمام کارها و گفتگو هایش قرار داده بود و مو به مو و کلمه به کلمه را برایش تعریف کرده بود... آنقدر هم ذوق و هیجان داشت که یادش رفته بود این مرد همان مردک غزمینه چند وقت پیش است که باید جواب پروگری اش را به هرنحوی بود میداد و دلش خنک میشد... پگاه همچنان فکرش درگیر دو جوانی بود که ناخواسته سر راه زندگی هم قرار گرفته بودند که کسری با اجازه ای گرفت و از کنارش رد شد... با چشم رفتنش را دنبال کرد... آنقدر درگیر بود که نفهمید شوهرش برای چه موضوعی جمع را ترک کرده است... چند لحظه بعد کسری مجدد وارد اتاق شد و کنار گوشش گفت

پاشو جمع کن بریم

دلش هری ریخت.... سرش را به عقب چرخاند تا لحن جمله اش را با چهره اش مطابقت دهد... اشتباه نکرده بود.. این کسری همان کسری چند لحظه قبل نبود... او رج به رج صورت شوهرش را بلد بود و میدانست این مردی که پشت سرش ایستاده است آماده ی یک جرقه برای انفجار است... بی حرف بلند شد و کسری هم زمان با کنترل لحنش از حاضرین در جمع عذر خواهی کرد و اجازه خواست بابت موضوع مهمی که پیش آمده است جمعشان را ترک کند...

پگاه با راهنمایی سودابه خانم برای تعویض لباس هایش به اتاق کناری رفت.. از اتاق که خارج شد دست احمد دردست کسری بود و کنار گوش هم پیچ میگردند.. اما کسری... امان از کسری وقتی برزخی میشد... جانس داشت به ته میرسید از اتفاق ناگهانی که نمیدانست چیست... مینا نگران کنارش قرار گرفت و پرسید

واقعا میخوای بری

به کسری اشاره کرد

میبینی که... میگه کار مهمی پیش اومده باید بریم

مینا لب برچید و گفت.. تازه میخواستیم شیرینی باز کنیم... حیف شد به خدا... جای خوبش که رسید تو داری میری بین دلهره ای که به دلش نشست بود این جمله ی مینا توانست لبخند به لبش آورد... بازوی او را گرفت و گونه اش را بوسید و گفت... سهم من نکه دار... باشه

حتما... سهم و تو اون دوتا وروجک محفوظه.. خیالت تخت

سرعت بالای ماشین و رگهای برجسته شده ی پیشانی مرد خبر از نابسامانی اوضاع میداد... دستش را برای بار هزارم روی معده اش فشرد تا مانع بلا آوردنش شود.. استرس و نگرانی از موضوعی که هنوز نمیدانست چیست به حال خرابش دامن میزد... تمام تنش از شدت استرس یخ کرده بود تا نوک انگشتان پایش گز گز میکرد... نفس های سنگین و پر صدای کسری هم که دیگر هیچ... چشم هایش را بست و دل به دریا زد و پرسید

نمیخوای بگی چی شده

گویا صدایش را نشنید... دم عمیقی گرفت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد... کلافه شده بود از این سکوت و بی خبری.. مجرم که نبود از جرمش هراس داشته باشد...

کلافه تر از قبل گفت

کسری باتو بودم.. پرسیدم چی شده؟ شنیدی؟

آنچنان غضبناک نگاهش کرد که نیزی نگاهش سینه اش را شکافت و مستقیم در قلبش فرو رفت... انگشت شصتش را روی معده اش فشرد و گفت

داری جون به لبم میکنی... یه کلام بگو چی شده خلاصم کن. چرا همچین میکنی...

حلقه ی انگشتان مرد دور فرمان محکمتر از قبل پیچید و با لحنی مواخذه گرانه پرسید

میخوام بدونم واقعا حواست به بچه هاست یا فقط وانمود میکنی مواظبشونی

با دهانی نیمه باز نگاهش کرد... باید تک تک کلماتی را که شنیده بود ابتدا هضم میکرد تا بتواند معنی درستی از جمله ی سنگینی که شنیده بود داشته باشد... لبهایش چندین بار پیایی بهمخورد تا توانست حرف بزند

منظورت چیه؟

کسری تلخندی عصبی زد و گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید

سنگ صبور

بگیر

نگاهی به گوشی و بعد به کسری انداخت و گفت

این چیه؟ چرا درست حرف نمیزنی ببینم چی شده

باصدای نسبتا بلندی دادزد

مگه نمیخوای بفهمی ..بگیر نگاه کن ببین چی برای من فرستادن ...از حرف هایش سر در نمی آورد و بضع تا بیخ

گلویش را گرفته بود ...دستهای لرزانش را جلو برد و گوشی را گرفت

نت باز کن

دستورش را اجرا کرد و وارد صفحه ی چتش شد

اولین پیامشماره ناشناسه ..بروببین چی نوشته

ضربان قلبش از ترس و دلهره به هزار رسیده بود ...انگشت یخ زده اش را روی شماره ناشناس گذاشت و صفحه را باز

کردبادست ضربه ی محکمی به دهانش زد و هین بلندی کشیدبالای صفحه نوشته بود ...

بیا خواهرت جمع کن جنابو پشت سرش تصاویری از کیانا در حالته ی جور و ناجور ...در فضایی ناشناخته و بین

جماعتی که هیچ کدام گروه خونیشان به این دختر نمیخورد ...دیگرتوانی برای مقابله و آبرو داری برایش نمانده بود

...تمام محتویات معده اش سمت بالا هجوم آورد و سریع گوشی را روی داشبورت پرت کرد و با دست اشاره کرد که

نگه دارد ...ماشین را به سرعت کنار خیابان کشید و نگه داشت ...سریع خودش را بیرون پرت کرد و کنار جوی آب

نشست ...یک بار ...دوبار ...بیشتر از ده بار عق زد تمام تنش پر شده بود از ضعف و دلهرهتصاویر کیانا در سرش

چرخ میخورد و وجدان درد داشت هلاکش میکردچند قطره اشک گرم روی صورتش چکید ..چه تضاد نچسبی

داشت این گرمی با سردی تنش ..با پشت دست اشکش را پاک کرد ...کسری از پشت سر بطری آب را سمتش گرفت

و پرسید

بهتری؟

صدایش موجی از دلخوری داشت ...باز هم اشک هایش هجوم آوردند و مقاومتش را شکستند ...کسری بی توجه به

حال دگرگونش بطری را سمتش گرفت ...خجالت میکشید در چشمان اونگاه کند ...لب زد

سنگ صبور
کسری .. به خدا من ...

نمیخوام چیزی بشنوم ..اگه تموم شد پاشو بریم

این مدل حرف زدن یعنی او را هم در گناه خواهرش سهیم میزند ...بطری را از دست او گرفت و مشتت آب به صورتش زد ...کسری سمت ماشین رفت و او بطری را کنار جوی آب گذاشت و گام های سنگینش را سمت ماشین کشید ...

ماشین را همانطور بی هدف وسط پارکینگ رها کرد و سمت آسانسور پاتند کرد ...ناتوان دنبالش دوید ...میدانست اگر دستش به کیانا برسد دیگر کسی جلودارش نخواهد بود ...داخل آسانسور دستش را بند پیراهن او کرد و ملتسمانه گفت

کسری ..تو رو ارواح خاک مادرت ...بزار اول من باهاش حرف بزنم

کسری در جوابش چشم غره ای رفت و سکوت کرد ...تمام رگ های سرو گردنش از خشم برجسته شده بود ...

دست از التماس نکشید و ادامه داد

کسری ..خواهش میکنم ...توروخدا به حرفم گوش کن ...تو الان حالت خوب نیست کار دست خودت میدی ..بزار من

صدای فریاد کسری کابین راهم لرزاند

بس کن لعنتی ...نمیبینی چه اوضاعی دارم ...سپردمش به تو که چوب حراج گرفته دستش داره آبرمو به باد میده ..دیگه چی بسپارم به تو ...مگه چیزی ام مونده ...هان؟ مونده

چشمهای از صدای نعره ی او روی هم نشست ..دستش شل شد و رمق از زانویش رفت ..قدمی به عقب برداشت و به دیوار کابین چسبید ...شاید حق با او بود ...کسری به اطمینان او کیانا را آزاد گذاشته بود و چقدر خودش را نزد این مرد رو سیاه میدید ...صدای زن در کابین پیچید و طبقه ی بیستم را اعلام کرد ...قبل از او کسری از در بیرون رفت و افتان و خیزان دنبالش راهی شد ...کسری کلید یدک را در قفل چرخاند و وارد شد ...زمان گریه زاری و ضعف و ناتوانی نبود ..دنبالش تا وسط سالن کشیده شد...صدای کسری که به هوا رفت پریا با چشمانی پف کرده از اتاق بیرون زد ..کسری مانند شیری زخم خورده غریب

پریا وحشت زده با چشمانی که از فرط گریه به خون نشسته بود ملتمس به خواهرش چشم دوخت و زمزمه کرد

یه ساعت پیش آوردنش جلوی در.. نگهبان زنگ زد رفتم پایین... حالش خوب نبود... نمیدونم چه بلایی سر خودش آورده که... پگاه وحشت زده از پشت سر به پریا اشاره کرد که ادامه ندهد.. پریا لب گزید و سرش را زیر برد... کسری فریاد زد ...

کجا رفته بود؟ کی رفته بود؟ با کی رفته بود؟ چرا رفته بود... جواب بده؟

باصدای تحلیل رفته ای لب زد

من نمیدونم

نعره زد

پس تو چی میدونی... چرا وقتی رفت زنگ نزدی خبر بدی؟

اشک های پریا یکی پس از دیگری چکیدن گرفت... آب دهانش را قورت داد و گفت

گفت زود برمیگردم..

کسری کلافه پنجه هایش را لای موهایش برد و سرش را روبه سقف گرفت... بلایی که بر سرش نازل شده بود کمتر از بلای آسمانی نبود... چندین بار پیاپی نفس عمیق گرفت و یک دفعه سمت اتاق کیانا پاتند کرد... پگاه دنبالش دوید و پریا روی زمین نشست.... کیانا وحشت زده گوشه ی تختش کز کرده بود و اشک میریخت... وقتی به خانه آمده بود حالش دست خودش نبود... سرش گیج میرفت و تهوع شدید داشت... چند باری بالا آورده بود تا سر دلش سبک شده بود بعد به کمک پریا حمام کرده بود و با یکی دوتا لیوان آبقندی که پری به زور به خوردش داده بود تازه فهمیده بود چه دسته گلی به آبداده است... قامت بلند و رمیده ی کسری رو تنش سایه انداخت و خودش را تا انتهای ترین نقطهی تخت کشید... کسری سمتش هجوم برد و یقه ی لباسش را چنگ زد

تو چه غلطی کردی هان؟ چی برات کم گذاشتم که با آبروم بازی کردی... آخه چی کم داشتی لعنتی... دحرف بزنی تا تا دندونات تو دهن خرد نکردم.. فریاد های کسری که تمامی نداشت.. این پگاه بود که جانش ته کشیده بود و نفس هایش به شماره افتاده بود

کسری یقه مچاله شده ی او را جلو کشید و توی صورتش غرید

به من نگو داداش... به من نگو داداش... من برادرت تو نیستم... تو یه دختر سر به هوای بی حیایی که ...

دست پگاه ملتسمانه روی بازوی او نشست و حرفش را قطع کرد

مظلومانه و ملتسم صدایش زد

کسری خواهش میکنم.... تو رو قرآن کاری به کارش نداشته باش... بذار آرومشی بعد....

کسری عصبی و بی هوا برگشت و کف دستش سینه ی پگاه را نشانه رفت و گفت: توساکت شو ...

ناخواسته تعدلش را از دست داد و قدمی به عقب برداشت... پشت پایش به لبه عسلی تخت گیر کرد.. کسری خیز برداشت برای گرفتنش اما کار از کار گذشت و نقش زمین شد... از صدای بدی که ایجاد شد پری داخل اتاق دوید... کیانا از روی تخت پایین پرید و کسری متحیر از اتفاقی که افتاده بود با چشمانی که داشت از حدقه بیرون میزد بالای سرش نشست.. اتاق با تمام چهره های ترسیده ی بالا سرش شروع به چرخیدن کرد.. کم کم صداها گنگ و گنگ تر شد تا اینکه پرده ی سیاهی جلوی چشمش را گرفت و از هوش رفت.... چند ثانیه سکوت... بهت.. وحشت.. ناباوری..... صدای ضجه ی پریا که بلند شد کسری به خودش آمد و بدون اتلاف وقت بغلش کرد و سمت در دوید... پریا دنبالش قدم تند کرد و کیانا هم به پیروی از او دنبالش کشیده شد.... جلوی در به کیانا تشررفت

تو کجا... گم شو تو درم قفل کن... تا پیام تکلیفت روشن کنم ..

پریا داخل آسانسور با دست صورت رنگ پریده ی خواهرش را نوازش میکرد و التماس گونه میخواست که چشم باز کند... ضجه های دخترک اعصاب نداشته اش را بیشتر بهم میریخت.... عذاب وجدان و نگرانی از حال روز به وجود آمده قفسه ی سینه اش را به سوزش انداخته بود... نگاهی به لب های کبود و رنگ سفید همسرش کرد و به خودش لعنت فرستاد.... تقصیر خودش بود... همه ی این جریانات تقصیر خودش بود... نباید او را متهم میکرد... نیاید به او پرخاش میکرد.. مسئولیت به این بزرگی برای همسر جوانش سنگین بود.... پریا هم چنان حق حق میکرد... ناگهان حس کرد دستی که زیر بدن پگاه قرار دارد گرم شد... پگاه را به خودش فشرد و دست غرق خونس را بالا آورد.... زیر لب یا خدایی گفت به چشمان وحشت زده ی پریا نگاه کرد.... تصاویر یک به یک از مقابل چشمانش رد شد

...رنگ پریده و حالت تهوع های مکرر پگاه.... درد بدی در سینه اش پیچید..فکری مثل خوره به جانش افتاد...دعا کرد حدسش درست نباشد وگرنه نمیدانست جواب وجدانش را چگونه بدهد

روی مبل چرمی نشسته بود و چشمش به دهان دکتر بود و ذهنش در حال تحلیل گفته های دکتر بود...گوش هایش همان جملات اول را شنید و بس...پس از آن هرچه بود آواهای نامفهومی بود که از دهان دکتر خارج میشد..جملات دکتر را یک به یک مرور میکرد...سقط..سن پایین جنین....ختم حاملگی...خون ریزی.....با صدای دکتر به خودش آمد

گوشتون با من آقای شکوهی

نگاهش از خیرگی در آمد و گوش هایش را در اختیار دکتر گذاشت

معذرت میخوام...حواسم نبود...یک بار دیگه اگه امکانش هست جمله تون تکرار کنید

دکتر عینکش را کمی روی بینی جابه جا کرد و گفت

بله..قشنگ معلوم بود گوشتون بامن نیست....عرض کردم تا صبح صبر میکنیم..با توجه به سن پایین جنین امکان اینکه خود به خود جفت جدا بشه زیاده در غیر این صورت مجبوریم برای کورتاژ اقدام کنیم....

تا به حال در زندگیش اینهمه مستاصل نشده بود.

خش دار و بی رمق گفت

هر طور صلاحه عمل کنید...فقط؟

دکتر با دقت بیشتری نگاهش کرد

فقط چی جناب شکوهی؟

برای همسرم که مشکلی پیش نیاد؟ در صورتی که مجبور به جراحی باشین..ممکنه خطری همسرم را تهدید کنه

دکتر خودکارش را روی میز رها و کرد و تکیه داد...مرد روبه رویش با آن پیراهن سفید آلوده به خون چه حال خرابی داشت...از این موارد کم ندیده بود ولی از معدود مواردی بود که تمام حواس مرد هر جایی بود غیر از جایی که حضور دارد

ببینید...عرض کردم خدمتتون...ممکنه به خودی خود سقط صورت بگیره که در خوشبینانه ترین حالت ممکن مادر دچار کم خونی موقت و دردهای موضعی میشه که با دارو واستراحت میشه کنترلش کرد...اما چنانچه ناچار به جراحی باشیم این حالت ها تشدید میشه...شاید ناچار بشیم از کیسه ی خون استفاده کنیم و دردهای پس از جراحی هم بدون شک کمتر از درد زایمان نخواهد بود...به هر حال یک بارداری نرمال و یک زایمان معمولی به هر شکل خیلی بهتر از سقط یا جراحیه...باید اینم در نظر داشته باشید که بعد از هر سقطی حداقل شش ماه و حداکثر یک سال زمان لازمه تا بدن به حالت اولیه برگرده و آمادگی بارداری مجدد داشته باشه...ولی بعد از بارداری های معمول این حالت کمتر توصیه میشه...

از اتاق دکتر که خارج شد پاهایش متعلق به خودش نبود...حرف های دکتر...وای از حرف های دکتر...تمام توانش را گویا با این خبر گرفته بودند...پگاه بچه اش را سقط کرده بود و مسبب آن خودش بود...خودبی معرفتش که ندانسته او به او آسیب زده بود...به دستهایش نگاه کرد...با همین دست ها نفس بچه خودش را بریده بود...چشم هایش را بادرد بست و هر ده انگشتش را بین موهای آشفته اش فروبرد...چشم باز کرد...در انتهای سالن دخترک ریز نقش مظلومی در خود مچاله شده بود و ریزریز گریه میکرد...بایک تونیک و یک شلوار کشی با همان شالی که همیشه مقابل او به سر میکشید دنبالش راه افتاده بود...چه کرده بود...امشب با این دوخواهر چه کرده بود که یکی توسط انواع و اقسام دستگاه ها نفسش بالا می آمد و آن یکی بی پناه تر از قبل گوشه ی بیمارستان از غصه ی خواهرش اشک می ریخت...قرار نبود اینگونه شود...قرار بود پناهشان شود نه دردی روی دردهایشان...دستانش افتاد و سمت دخترک رفت...مقابل اتاق شیشه ای نشسته بود و دستهایش را بین زانو هایش قفل کرده بود...نگاه خیره اش به آن سوی شیشه به زن جوانی بود که توسط دستگاه نفس میکشید...بالای سرش ایستاد و کتش را روی شانهِ ی او انداخت...سر پریا بالا آمد و نگاه خیسش را به او داد..چانه اش همچنان میلرزید و منتظر یک تلنگر بود تا با اشک هایش دنیا را به آتش بکشد...برای اولین بار کنار او روی صندلی نشست و دستش را دور شانهِ ی او حلقه کرد...در این وضعیت این دختر چه فرقی با کیانای خودش داشت...دست مردانه اش را روی صورت او گذاشت و سرش را روی شانهِ نگه داشت این تنها کاری بود که میتوانست برای تنهایی او بکند...پریا حس کرد چقدر به این شانهِ های پهن مردانه نیاز دارد...حتی اگر از او دلخور باشد یا او را مقصر تمام جریانات امشب بدانند باز هم حضورش برای او یک دلگرمی بزرگ محسوب میشود....

سنگ صبور
سردت نیست؟

این سوالی بود که کسری پرسید

لب های خشکیده اش را باز کرد و گفت

نه ...

ازم متنفری نه؟

نه

امکان نداره....چطور ممکنه این همه بلا سرتو و خواهرت بیاد بزم متنفر نباشی

دلخورم....همین

میتونم برای دلخوریت کاری کنم /

فقط دعا کن پگاه از روی تخت پاشه..قول میدم دیگه هیچی نخوام

محکم گفت

پامیشه

نگرانم..اگه اتفاقی براش بیافته...

محکمتر گفت

نمیا فته...آخرین بارت باشه ای که این حرف میزنی

دکتر چی گفت؟ممکنه فردا مرخصش کنن؟

کسری پوفی کشید و گفت

نه...اینطور که معلومه چند روزی باید بستری باشه....غمی که در صدای مرد بودناخواسته قلب کوچکش را فشرد

سنگ صبور

بند دل دخترک پاره شد... حس کرد نگرانی اش بی مورد نیست و اتفاقی فراتر از آنچه حس میکند برای خواهرش افتاده است ...

سرش را بلند کرد و خیره در صورت او پرسید

اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا راستش بگو پگاه حالش خوبه؟

سرش را برای اطمینان او تکان داد

دروغم چیه دختر... دکترش گفت خوب میشه... چند روزی لازمه استراحت کنه تا دوباره روبه راه بشه

نگاه پریا با تردید روی پیراهن خونی او نشست....

کسری دنباله نگاهش را گرفت و منظورش را فهمید... با تمام دردی که در دلش خونه کرده بود سراو را مجدد روی شانه اش گذاشت و پرسید

تو میدونستی پگاه حامله بوده؟

تا سرش را تکان داد کسری با فشار دست روی صورتش او را نگه داشت و گفت

فهمیدم.. نمیدونستی... منم نمیدونستم... ظاهرا خودشم خبر نداشته ...

خیلی دلش میخواست فشار دست کسری کم شود تا بتواند مستقیم در چشمهایش نگاه کند و تمام سوالاتی که یکجا به ذهنش هجوم آورده بودند را بپرسد... اما دست کسری سرتقانه روی صورتش بود و مانع حرکتش میشد... کسری ادامه داد

متاسفانه سقط شده... دکتر گفت تا فردا صبر میکنیم اگر نیاز بشه مجبوریم عملش کنیم ...

قطره اشکی روی پیراهنش افتاد... کسری لبخند تلخی زد... از مظلومیت این دو خواهر مانده بود.. تحت هر شرایطی نجابتشان را حفظ میکردند و حرمت هارا نمیشکستند ...

میدونستی من خیلی بچه دوست دارم

پریا بینی اش بالا کشید و گفت

سنگ صبور

پگاه گفته بود

خنده ی تلخش تکرار شد پگاه همسر صبور و مهربانش چه بی رحمانه روی تخت بیمارستان افتاده بود همیشه دوست داشتم چندتا بچه داشته باشم ... از تنهایی خوشم نمی آومد ... دلم میخواست بچه هام پشت و پناه هم باشن درست مثل تو و پگاه
پریا بغض آلود گفت

من هیچ وقت نتونستم برای پگاه کاری بکنم ولی پگاه همه جوره حمایت کرد

خوبه ... خوبه که لااقل تو قدر کارش میدونی ... نفس پردردی کشید و ادامه داد... منم خیلی سعی کردم برای کیانا چیزی کم ندارم اما نشد ... نمیدونم من کوتاهی کردم یا کیانا نفهمید... بعضی وقتا ارزو میکنم کیانا هم مثل تو بشه ... یه دختر بافهم و شعور که زحمتهای آدم به باد نده .. همین که بفهمه چقدر آینده اش برام مهمه کافیه .. توقع دیگه ای ازش ندارم
کیانا دختر خوبیه

نمیخواه دلداریم بدی ... از کار امشبش معلومه که نتونستم خوب تربیتش کنم

شما مقصر نیستی ... دوستای خوبی نداره ... تا وقتی با اونا باشه هیچ کدوم از حرفای شما روش تاثیری نداره ...

تو دوستاشو میشناسی ؟

بعضی هاشون همکلاسین ... بقیه شونم به واسطه ی همونا آشنا شده

کسری که حس میکرد میتواند اطلاعات دقیقی از او بگیرد پرسید

تو که باهاشون هم کلاسی .. میدونی کجا میرن .. چی کار میکنن .. چه وقت میرن

پریا باهوش تر از آن بود که نفهمد منظور کسری از این حرفا چیست .. پگاه به او گفته بود که کسری خیلی صبور نیست و تا جای ممکن نباید همه چیز را برایش باز گو کرد

دقیق نمیدونم به پگاهم گفتم ... من خیلی از دوستاش خوشم نمی اومد برای همین سعی میکردم نزدیکشون نشم

پس پگاهم در جریان بود؟ چرا به من حرفی نزد؟

میترسید... به من سفارش کرده بود حرفی نزنم تا خودش جریان پیگیری کنه... یه بارم با کیانا بحثشون شد... بهش گفت اگه بخواد پاشو کج بذاره حتما به شما میگه.. ولی کیانا حرفش گوش نداد... گفت فضولیش به تو نیومده.. از اون روز به بعد رابطه اش با منم شکر آب شد... با این حال پگاه نگرانش بود.. چند بار تعقیبش کرد و باچندا تا از دوستاشم حرف زد.. به من هم سفارش کرد که تا از چیزی مطمئن نشدم حرفی نزنم... نمیخواست آبروی کیانا بره یا شما بفهمی و ناراحت بشی.. هرچه پریا بیشتر حرف میزد او بیشتر به اشتباه خودش پی میبرد... تمام حرفهایی که زده بود... نوع برخوردش با او در نهایت آن اتفاق وحشتناک.. همگی مثل فیلم از مقابل چشمانش رد شد.. دختری که آنسوی شیشه توسط دستگاه نفس میکشید چه روح بزرگی داشت... چه صبورانه مشکلات را به دوش کشیده بود و لب زده بود... درقبالش او چه کرده بود... طلبکارانه در مقابلش قد علم کرده و حق نداشته اش را از او گرفته بود... از او بی که فداکارانه خودش را سپر بلا کرده بود تا کسی آسیب نبیند و خودش بیشتر از بقیه آسیب دیده بود... جنینش را قربانی کرده و خودش روی تخت بیمارستان برای نفس کشیدن تلاش میکرد... گویا این دختر تنها برای فداکاری و فدا شدن زاییده شده بود... نفسش از اینهمه مظلومیت سنگین شده بود و حس میکرد دستی قلبش را در مشت گرفته و فشار میدهد... درو دیوار بیمارستان هر لحظه تنگتر از قبل میشد و نفسش با حساست بالا می آمد... به سختی زبان سنگین شده اش را حرکت داد و گفت

پاشو بریم

پریا از حرکت دست او استفاده کرد... سرش را بلند کرد و بی تردید گفت

کجا... من جایی نیام... میخوام پیش پگاه بمونم

محزون نگاهش کرد... احساسات خواهرانه اش را درک میکرد و چاره ای جز مخالفت نداشت

نمیشه... اجازه نمیدن کسی بمونه... از طرفی موندنمون فایده ای نداره.. تاصبح نشه دکترا هیچ اقدامی نمیکنم

بیمارستان که خصوصیه... چرا نمیذارن بمونیم

فعلا که وضعیت پگاه مشخص نیست.. اگر عملش کردن براش اتاق خصوصی میگیرم که هم خودم راحت باشم هم تو

بتونی پیش خواهرت بمونی.. خوبه؟

سنگ صبور

چطوری برم خونه وقتی خواهرم رو تخت بیمارستانه ...نمیشه حالا امشب اجازه بدن ...میخوای شما برو من بمونم
...همین جا رو صندلی میشینم ...باشه

کسری اخم ریزی کرد و بازوی او را گرفت

نمیشه ...اونام که اجازه بدن من نمیذارم تنها بمونی ...پاشو ببینم ...پریا ناراضی بلند شد و گفت

تورو خدا ...قول میدم اتفاقی نیافته

اخم کسری غلیظ تر شد ..اشاره ای به سرو لباس او کرد و گفت

به خودت نگاه کردی ...همینطوری دنبالم راه افتادی اومدی ...برو خدارو شکر که سرم شلوغ بود وگرنه گوشتو
میپیچوندم که با این سرو وضع اومدی بیرون ...توقعم داری اجازه بدم که بمونی ..بعد بازویش را کشید و گفت راه
بیافت ببینم ...پریا دنبالش کشیده شد ...کسری ابتدا مکثی پشت شیشه کرد و نگاه پر از حسرتی به همسرش
انداخت ..دل کندن از او برایش سخت بود و سخت تر از آن جبران اشتباهی بود که در حق او مرتکب شده بود

پشت دستش را نوازشگونه روی گونه ی او کشید ..رنگ پریده و لبهای خشک شده اش نشان از عمل سختی بود که
پشت سر گذاشته بودعرق پیشانی اش را با دستمال گرفت و بوسه ی ریزی گوشه ی لبش زد ...پلک های
سنگینش آرام آرام باز شد ...هنوز احساس منگی میکرد و نسبت به اطرافش تسط خوبی نداشت ...لبخند دندان
نمای کسری اولین چیزی بود که به چشمش آمد ...لبهای خشک شده اش را از هم باز کرد و صدایش زد

کسری؟

لبخند کسری عمیق تر شد

جانمبیدار شدی؟ چیزی میخوای برات بیارم

بچه ها ...

سنگ صبور

کسری چشمهایش را بست و گوشه ی لبش را سمت بالا کج کرد ...حتی در این شرایط هم در فکر دیگران بود

حالشون خوبه ...نگران نباش

خودت ؟

تا کی قرار بود شرمنده ی این زن و محبت هایش شود ..جای اینکه رو ترش کند ...اخم کند ...باقهر از او رو بگیرد و او را مقصر جلوه دهد حالش را میپرسید

خوبم

به زور لبخند زد ..خوب بود که حال شوهرش خوب بود ...هرچندکه چشمان خسته اش چیزدیگری میگفت..

کم کم زمان و مکان را پیدا کرد و خاطرات شب قبل را به یاد آورد ..

کسری ؟

جون دلم ...بگو میشنوم

باور کن من از بچه ها غافل نبودم ..من ..من...

انگشت کسری روی لبش نشست ...بس بود شرمندگی و خجالت ...باید یک جایی اینهمه شرمندگی را تمام میکرد

نمیخواه چیزی بگیهمه چیز میدونم ..

انگشت کسری کنار رفت ..پگاه مظلومانه لب زد

اما من میخوام

کسری اخم ریزی کرد و لبهایش را روی هم فشرد

گفتم نمیخواه حرف بزنی ...تو مقصر نیستی میفهمی ...مقصر اصلی منم که باراین مسئولیت رو دوش تو گذاشتم

دیگه ام نمیخواه چیزی در این مورد بشنوم...

لبخند زد ..بی رمق و محزون

سنگ صبور

کیانا رو دیدی؟ ازش خبر داری

چهره ی کسری درهم شد و رنگ نگاهش تغییر کرد

از دیشب ندیدمش .. به پریا گفتم حواسش بهش باشه

اذیتش نکن کسری ... بچگی کرده ... بازم بهش فرصت بده ... کیانا بچه ی بدی نیست باور کن

یعنی دلش میخواست یک کتک مفصل به این دختر بزند که دیگر اینهمه دلسوزی نکند ... اما نه کتک نه ... خشم و

عصبانیت هرگز ... دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نمیکرد ... از شب گذشته که یکی از سخت ترین شب های

زندگیش بود تصمیم گرفته بود روش زندگیش را تغییر دهد

باید ادب بشه ... باید بفهمه هر اشتباهی یه توانی داره

درسته ولی راهش این نیست ... قهرو غضب تو باعث میشه بیشتر از خانواده اش فاصله بگیره ... تو که اینو نمیخواهی

آرنج هایش را لبه ی تخت گذاشت و انگشت هایش را در هم قلاب کرد ... گرم و مهربان در صورت رنگ پریده ی او

خیره شد ... اصلا از همان ابتدا شیفته ی همین اخلاق های انسان دوستانه ی او شده بود

تو بگو چی کار کنم برم نوازشش کنم و برای دسته گلی که به آب داده تشویقش کنم خوبه؟

کسری ؟

بله

منظورم این نبود ... تو خودتم بچه بودی ... یعنی هیچ اشتباهی نکردی ... همیشه بی نقص و کامل بودی؟

کسری که منظور او را درک میکرد به شوخی گفت

یعنی الان پیرم

پگاه لبخند بی رمقی زد و در مقابل شیطنتش به تارهای سفید روی شقیقه اش اشاره کرد و گفت

موهای سفیدت که اینطور میگن

کسری بازگوشانه دستی روی شقیقه اش کشید و گفت

سنگ صبور

اینارو میگی... اینا نشانه ی پیری نیست خانم... نشونه ی تجربه است

لبخند پگاه کش آمد

خب آقای با تجربه شما تو بچگیتون هیچ اشتباهی نکردی... راستش بگو

اگه راستش بگم که ولم میکنی... میری

چشمهای پگاه باز تر شد

پس کردی

ای... همچین بگی نگی شیطون بودم

با این حساب حق نداری کیانا رو اذیت کنی... بشین ببین وقتی اشتباه میکردی پدر و مادرت چطور باهات رفتار

میکردن تو هم با کیانا همون کاروبکن

بگم چشم تمومش میکنی

خندید و خنده اش باعث شد درد شدیدی زیر شکمش بیچد و صدای آخش بلند شود...

کسری هراسان شد و گفت

میخوای پرستار صدا کنم

دستش را به علامت نه بالا آورد و نالید

نه... خوب میشم.. لازم نیست

کسری عصبی گفت

مجبوری بخندی... چند روز ملاحظه کن تا حالت بهتر بشه

باز هم عصبی شده بود... خودش را لعنت کرد.. برای ترک این خلصت باید روی یک پروژه ی طولانی مدت حساب باز

میکرد

پگاه دستش را با نرمش زیر شکمش گذاشت و باشه ای گفت و برای تسکین درد چند ثانیه ای سکوت کرد

کسری لیوان آبی برایش ریخت و گفت... بخور گلوت تازه شه به سرفه نیافتی

لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای نوشید و با تشکر پس داد

کسری لیوان را روی میز کنار دستش گذاشت

پگاه نفس تازه ای گرفت... چقدر امروز پر حرف شده بود.. دلش میخواست تمام حرف های دلش را یکجا بزند و

خودش را راحت کند... گفت

میدونی به چی فکر میکنم

کسری بادست موهای بیرون زده از روسریش را داخل داد... و ملایم پرسید

به چی

به اینکه شاید ما اشتباه کردیم... کسری شاید نباید زود تصمیم می گرفتیم... شاید.. شاید... انگشت کسری این بار

با فشار بیشتری روی لبش نشست و باختم گفت

بسه... ادامه نده.. نمیخوام بشنوم... سکوت کرد اما نگاهش پراز حرف بود... حرفهایی که کسری نگفته هم میدانست

چیست... باید یک بار برای همیشه به او میفهماند که چقدر از این مدل حرف زدنش میرنجد و بهم میریزد... سرش را

تا نزدیکیه گوش او جلو برده و آهسته و ملایم گفت

تو غلط کردی همچین فکر کردی... فهمیدی... اصلا منم بهت بگم نباش تو غلط میکنی که نباشی... حالت شد یا

جور دیگه حالت کنم... سرش را بالا آورد و مصمم چشم در چشم او دوخت

انگشتش روی لبهای او بود و نگاهشان در نگاه هم قفل شده بود... در پس کلمه به کلمه ی حرف های مرد حجم

زیادی از خواستن و علاقه نهفته بود. اگرچه تلخ گفته بود اما کاش همه ی کلمات تلخ دنیا به این شیرینی به جان

آدم مینشستند.. مردمک چشمانش ثابت میکردند چقدر در گفته اش مصمم است... انگشتش را که برداشت ادامه داد

من از اولم دنبال تصاحب یه گوشه ی کوچیک از فکرت بودم نه جسمت یا زندگیت... با این حرفات فقط ناامیدم

میکنی پگاه ...

سنگ صبور

به دنبال تصاحب فکرش بود... آنهم یک گوشه ی کوچک.. نه تمامش... این مرد چقدر کم توقع بود و او چقدر بی رحم بود که چشم در چشم او میشد و از فکری میگفت که جایگاه این مرد را کمرنگ نشان میداد

کسری من دوستت دارم.... هرچی میگویم بخاطر اینه که نمیتونم ناراحتیتو ببینم

روی پا ایستاد و نگاه متعجب دختر همزمان با او بالا رفت

نه مثل اینکه باید جور دیگری ای حالت کنم.. چشمان مبهوت پگاه در جستجوی عکس العمل بعدی او بود که ناگهان خم شد و لبهای او را بوسید..... نفس در سینه ی دختر حبس شد و ضربان قلبش بالا رفت.. سرش را که بلند کرد چشمانش برق شیطنت داشت... لبخند زد و پرسید... بسه یا باز میخوای ادامه بدی ..

لبهایش از گرمای لب او میسوخت... تب کرده بود گویا. حس میکرد سلول به سلول تنش از این گرما در حال گرگر فتن است... به دنبال کلمات میگشت تا بتواند جوابی برای او پیدا کند اما کلمات هم بازی در آورده بودند و باید برای جمع آوری تک تکشان به هر گوشه از مغزش سر میزد و سروسامانی به ذهن آشفته اش میداد... از میانشان یک کلمه زیبا و پرمعنا را یافت... کلمه ای که تمام ناگفته هایش در همان یک کلمه خلاصه میشد

کسری؟؟؟؟

لبخند زیبای کسری عمیق و عمیق تر شد... همانطور که با اشتیاق به چهره ی مبهوت و دوست داشتنی او نگاه میکرد با خودش فکر کرد چقدر بدون او وجودش بی معناست.... خودش را با او کامل میدید و دیگر نمیتوانست به نبودنش حتی فکر کند..... سری برای افکار خودش تکان داد و عامرانه گفت

تو دیگه به درد دوست داشته شدن نمیخوری... باید عاشقت شد ..

دهانش از فرط هیجان خشک شده بود و چشم هایش سر کشانه دست دلش را رو میکردند... بی اراده و بدون مکث جزئی به جزئی صورت مرد را با اشتیاق تمام با نگاهی میبلعید.. مردی که امروز عجیب شاعر شده بود و حرف های شاعرانه میزد ...

تا اینجا تو من بدهکار خودت کردی از این به بعد نوبت منه که خودم ثابت کنم.... منتظرم پگاه... منتظرم از اینجا بیای بیرون تا بهت ثابت کنم چقدر میخوامت... برای این کارم اول میخوام از خودم شروع کنم... برنامه ها دارم..... حالا میبینی

ماتش برد بود... این کسری کسری همیشگی نبود

سنگ صبور
چی کار میخوای بکنی.....نگرانم نکن کسری

کسری با لبخند دو دستش را دو سمت تخت گذاشت و روی او خیمه زد...بوی عطر فوق العاده اش ریه هایش را نوازش داد..

وقتی میگی کسری ها دلم میخواد بزخم زیر همه حرفای دکتر و یه دل سیر بچلونمت..آخه دختر چی تو صداته که آدم دیونه میکنه

قلبش داخل دهانش میکوبید...یک حس شیرین زیر پوستی همراه با هیجان غیر قابل وصف تمام وجودش را در بر گرفته بود....دهانش از این حجم نزدیکی و هیجان خشک شده بود...چشمهایش قفل چشم های خسته و خواستنی مرد شده بود و لبهایش بی اراده بهم چسبیده بود...این مرد کی بود واقعا؟چطور میتوانست به آنی حال او را از این رو به آن رو کند...

خنده ی کجی گوشه ی لب کسری نشست..این سکوت معنایش یک چیز بود....جوابی برای احساسات ندارم
خودش را عقب کشید و سرپا ایستاد...دست هایش را روی سینه قلاب کرد و گفت

قول میدم همه چیز درست کنم...همه چی میشه مثل روز اولش...تو میای بیرون و باز دورهم جمع میشیم
...لبهایش را فشرد و نفس پری از بینی کشید...فقط یه چیز دیگه همیشه درست کرد..که اگه دنیا دکمه ی برگشت داشت حتما برمینگشتم و اونم درست میکردم..نمیداشتم اون اتفاق لعنتی بیافته و با دستای خودم نفس بچه مو ببرم
...فکر کنم تا آخر عمر این عذاب بامن بمونه...راست گفتن که یک لحظه غفلت برابره با یک عمر پشیمونی...این پشیمونی تا لحظه ای که نفس میکشم از من جدا نمیشه...حس خیلی بدیه پگاه..از دیشب هر وقت یادش میافتم احساس خفگی بهم دست میده...توام که به روم نمیاری ازون بدتر...کاش لااقل تو یه چیزی بهم میگفتی تا کمتر وجدان درد بگیرم

چقدر دلش میخواست او را دلداری دهد...میدانست این اتفاق برای او بیش از هر کس دیگری گران تمام شده است
...کسری دیوانه ی بچه بود و بارها این را به زبان آورده بود...بدون شک هضم این موضوع برایش خیلی سخت بود
...لب زد

تو که نمیدونستی...چرا بیخود خودت اذیت میکنی

کسری دستی روی صورتش کشید...ته ریشش کمی بلند شده بود و چقدر چهره اش را خسته تر نشان میداد

سنگ صبور

نمیدونستم ..درست ..ولی این چیزی رو عوض نمیکنه ..از هر طرف که بهش نگاه کنی ...خواسته یا ناخواسته من باعث این اتفاق بودم

کسری ؟

کسری لبخند محزونی زد ...

چیه باز میخوای دلداریم بدی ..بین الان اصلا جنبه ی حرف شنیدن ندارم ..یهو دیدی زدم زیر قول و قرارم با دکترو یه ذل سیر چلوندمت ...گفته باشم ...

خنده اش گرفت ..اما اینبار تمام تلاشش را کرد تا مورد عتاب کسری قرار نگیرد..

مینا لیوان آب پر تقال داد دستش و گفت

تکون نخوری ها ...خودم بساط شام حاضر میکنم ..

شاکرانه نگاهش کرد

توام به زحمت افتادی ...شرمنده به خدا

مینا با دهن کجی اشاره کرد و گفت

بشین سرجات بینم ...فقط همین بلدی ..حواست هست از وقتی اومدم چند بار ابراز شرمندگی کردی

خنده اش گرفت

خب کار دیگه ای از دستم نیامد

آره خب ...اینو خوب اومدی ...تا وقتی همه ی انرژی تو میداری برای آقا کسری چیزی جز شرمندگی برای بقیه نمیونه دیگه ..

لب برچید و گفت

سنگ صبور

بی انصاف نباش ...اون بیچاره که دو هفته اس سمت من نیو مده

مینا از داخل آشپزخانه دست به کمر زد و گفت

جون من بگو بیاد ..نه تورو خدا یه وقت رودر وایسی نکنی ها ...همین امشب تعارفش کن ببین چه جوری با کله

شیرجه میزنه تو بغلت

مینای بلندی گفت و دستش را به پهلو گرفت ...

اصلا نمیخواه بیابرون خودم شام آماده میکنم

بیخود ...بتمرگ سرجات تا شوهرت نیومده دردای نداشته اتم بندازه گردن ما

خیلی لوسی ...بیچاره احمد که دلشو به تو خوش کرده

همانطور دست به کمر گفت

چرا چون حرف حق میزنم

چون حق و ناحق سرت همیشه

مینا ازدور ادایی برایش در آورد و گفت

تو خوبی ...

بعد در یخچال باز کرد و با صدای بلند تری گفت ...ببین به خودت برس زودتر سر پاشی ...کلی برنامه داریم بای عید

...گند نرنی تو برنامه هامون یه وقت

مگه چند روز دیگه تا عید داریم

ده روز

چهره اش درهم شد ..ده روز تا عید بیشتر نمانده بود و او هیچ کاری برای عید انجام نداده بود ..از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود مدام تحت مراقبت های ویژه ی اطرافیان بود ..حتی برای مراسم عقد مینا هم به زور و اصرار توانسته بود برود و یک ساعتی روی صندلی بنشیند ..تازه مجبور شده بود کلی ناز کسری را بکشد تا همان

سنگ صبور

یک ساعت هم اجازه بدهد که در مراسم حضور داشته باشد... مراسم بهترین و صمیمی ترین دوستش بود مثلا ..نمیشد که نرود ..

مینا از اتفاق آن شب و اینکه چرا آنها مراسم خواستگاری را باعجله ترک کرده بودند بی خبر بود و تنها چیزی که با رنج و مشقت بسیار توانسته بود از زیر زبان پریا بیرون بکشد این بود که پگاه همان شب بعد از برگشت از مراسم دچار خونریزی شده و بعد از رسیدن به بیمارستان دکتر سریع دستور بستری کردن او را داده است... هنوز هم در صحت حرفهای پریا شک داشت و حس میکرد یک پای جریان میلنگد... کناری گیرهای کیانا و چهره ی تکیده اش بیشتر به کنجاویش دامن میزد... از احمد هم که آبی گرم نمیشد... تا بهم میرسیدند تمام تمایلات سی و سه ساله اش رایکجا طلب میکرد ..

برنامه تون چیه؟

این سوالی بود که پگاه پرسید

مینا چندتا تخم مرغ و یک بسته سبزی کوکو بیرون گذاشت و پرسید

تونمیدونی مگه؟ کسری چیزی بهت نگفته

نه... راستش شبها خیلی خسته اس... وقتی میاد شامش خورده نخورده میخواهه

بس که پپه ای.. حالا من باشم تا طرف تخلیه نکنم ول کنش نیستم.... خستگی مستگی هم سرم نمیشه

میگم بی انصافی بگو نه

برو بابا دلت خوشه.. صبح تا شب بوق بوق بشینم چشمم به در خشک بشه آقا بیاد خونه.. بعد شامش خورده نخورده بخوابه؟ آره ارواح عمه اش... همچین خبری نیست.. اول باید جواب من بده تازه اگه رضایت دادم بره بکپه ...

سری به نوع حرف زدن او تکان داد

اینارو جلوی خودشم میگی

مینا تک خنده ای کرد و گفت

نه دیگه.. توام نگو... فقط جلوی تو قپی میام... وگر نه جلوی خودش خودمو میزنم به موش مردگی مثلا خیلی خانمم

سنگ صبور

یعنی دست ابلیس از پشت بستنی تو

مینا مشغول مخلوط کردن مواد شد و با خنده گفت

خبرنداری که ... ابلیس یه دوره ی فشرده پیش خودم گذرونده ... توام اگه بخوای حاضرم مجانی دوره ات بدم

لازم نکرده عزیزم ... مارو به خیر تو امید نیست لطفا شر مرسان

مینا شانه ای بالا انداخت و گفت

از ما گفتن بود ..

نگفتی برنامتون برای عید چیه؟

برنامتون نه ... برنامشون ...

همون ... برنامشون

مینا گردنی تاب داد و بامزه گفت: جونم برات بگه

احمد میگفت با کسری قرار گذاشتن پنجم عید به بعد بریم شمال چند روزی ویلای کسری بچه هاروهم با

خودمون میبریم که آب و هوایی عوض کنن .. اینم گفته باشم مبینم میبریم .. نگی نگفتی ..

وا .. این چه حرفیه .. مبین از خودمونه ... اصلا بگو سودابه خانم و باباهم تشریف بیارن دورهمی بیشتر خوش میگذره

مامان بابا رو بی خیال .. بزرگ فامیلن تا خوده سیزده مهمونا دست از سر کچلشون بر نمیدارن ولی مبین به خاطر

پری میارم ... بابا دل داداشم پوکید بس که تو حسرت رخ یار شبش روز کرد

امان از دست تو بشر ... خودشونم چیزی نغن ها تو شاخ میشی این وسط

خودشون که لالن زبون بسته ها ... پری از ترس تو سکوت میکنه مبینم که به حرمت پری زبون باز نمیکنه ... توام که

اینقدر سنگدلی نمیگی این دو تا هم آدمن .. دل دارن به خدا

سنگ صبور
پگاه برای ختم جلسه دوکلمه گفت

بعد کنکور.....

ای بترکی که مارو با این کنکور خفه کردی ..بذار این دوتا بهم محرم بشن ..به مبین میگم دست پری بگیره بیاره خونه
خودمون ببینم کی میتونه اعتراض کنه

باخنده گفت :من

تو بیخود میکنی ..اختیار زن دست شوهرشه ...تو خودت بی اجازه ی کسری آب نمیخوری بعد میخوای برای این دوتا
شاخ بازی در بیاری ..

با وجود تو شاخ بودن معنا نداره

ایول ...خوشم میاد آدم فهمیده ای هستی ...

شک داشتی مگه؟

تایه دقیقه پیش آره

خیلی روت زیاده

میدونم

بیچاره احمد

خیلی هم دلش بخواداگه بدونی که چطور آب از لک و لوچه اش راه میافته این حرف نمیزنی ...منم به ظاهرم نگاه
نکن ها ...باج الکی به کسی نمیدمبه قول خودش که میگه آدم به غلط کردن میندازی اینقدر که ناز داری

پگاه باصدایی پر از خنده پرسید

ناز کردنم بلدی مگه

ماهیتابه به دست پشت کانتر ایستاد و با ادا گفت

نه فقط تو بلدی ...همچین براش ناز میکنم که فکر کنه کنار دست دختر شایسته ی سال نشسته

پگاه یکی زد زیر خنده و مینا زهر ماری نثارش کرد

گیتار به دست گوشه ی تختش کز کرده بود و هر بار انگشتان ظریفش را روی سیم های گیتار میکشید و صدای نامفهومی ایجاد میکرد... صدایی که برای خودش معنای زیادی داشت..هیچ کس به غیر از خودش نمیدانست روحش چه جراحت عظیمی برداشته است...زخمی که اگر سر باز میکرد و مجبور به پرده برداری از آن میشد عفونتش کل خانواده را بیمار میکردوهمین اندک نگاه های برادرانه راهم از دست میداد...از شبی که آن اتفاق وحشتناک برایش افتاده بود ورق زندگیش به کل برگشته بود. کسری دیگر آن کسری سابق نبود و نگاه هایش دیگر آن نگاه مهربان ونگران برادرانه نبود..مطمئن بودهمین اندک توجه هم از سر دلسوزی های پگاه دارد...چشمش را بست و نفسش را پر صدا بیرون داد..رفتار جاهلانه اش نه تنها زندگی و آینده ی خودش را به باد داده بود بلکه باعث شده بود اطرافیانش هم در آتشی که او به پا کرده بود بسوزند... بچه برادرش...فرزند کسری...کسی که همیشه آرزو داشت عمه صدایش کند و جانش را برای عمه گفتن او فدا کند پای یک ندانم کاری چه ساده از دست رفته بود...حقش بود...همه ی سرسنگینی ها و کم محلی های کسری حقش بود...قطره ای اشک از گوشه ی چشمشچکید...خودش را بیش تر از این محق کم محلی میدید...ای کاش لااقل پگاه حرفی میزد و به رویش می آورد..او هم به اندازه ی کسری آسیب دیده بود و بلکه بیشتر ولی به روی خودش نمی آورد و رفتارش کما فی السابق خواهرانه بود...

در اتاق با احتیاط باز شد و پریا محتاطانه سرش را از لای در داخل برد...لبخند مهربانی زد و همانطور که دستش به دستگیره بود پرسید

مزاحم نمیخوای؟

با انگشت اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و لبخند محوی زد..از آن اتفاق به بعد پری تنها هم دم لحظات سختش بود...بی آنکه اشتباهش را به رخش بکشد پا به پایش در گریه های شبانه اش شریک میشد و ملاحظه کارانه از کنجکاو ی بی مورد خودداری میکرد

سنگ صبور

بیاتو ...

پری دررا کامل باز کرد و نو سالن فضای تاریک داخل اتاق را روشن کرد .. پری دستی روی دیوار کشید و کلید برق را زد و گفت

تو تاریکی نشستی چرا؟

چشم هایش را بادر بست و گفت

حوصله نداشتم برق روشن کنم

پری جلو رفت و کنار تخت نشست ... دستی به گیتار کشید و گفت

نمیخوای یه بار مهمونم کنی بینم چطور ساز میزنی

لبخند غمگینی زد و نگاهی به گیتار اهدایی کسری انداخت

خیلی واردنیستم ... چند ماه بیشتر نرفتم چیزه زیادی بلد نیستم

لبخند پریا عریض تر شد

همون قدر که بلدی بزنی ... قول میدم انتقاد نکنم

نگاهش روی این دختر مهربان با محبت بیشتری نشست

تو مگه انتقاد کردنم بلدی ...

پری ابرویی بالا داد و گفت

تا جایی که بشه تو ذوق کسی نمیزنم .. ولی انتقاد سازنده رو دوست دارم ... آدمی که به خودش بیست بده پیشرفت نمیکنه میدونی چرا؟ چون فکر میکنه کامله و دلیلی برای یاد گیری نمیبینه

اینی که گفتم منظورت به من بود یا خودت

تردید نکن به خودم ... صادقانه بگم .. من با آغوش باز از هر انتقاد سازنده ای استقبال میکنم

سنگ صبور
بی مقدمه گفت

بس که خوبی

ته دل پریا از حرف ناگهانی او ضعف رفت

نه به اندازه ی تو ..

خوب بود؟ چه خنده دار... کجای دختری که خودش را ارزان فروخته است خوب است... تلخندی برای خودش زد و گفت

تعارف بزار کنار... من یک صدم توهم نمیشم تو خوب بودن ...

پری اخم ریزی برایش کرد و گفت

ببین من فلسفه بلد نیستم فقط اینو میدونم که بد مطلق وجود نداره... همه ی آدمای ترکیبی از رفتارها و خصلت های خوب و بدن .. در واقع خوب و بد در کنار هم معنا میگیرن... و تنها وجودی که بی نقصه فقط خداست

نفس عمیقی از فضای سنگین اتاق گرفت... حرفای این دختر تاثیر خوبی بر روحیه ی فرو ریخته اش داشت اما نه آنقدر که بتواند جراحی به این بزرگی را پوشش دهد ...

میدونی پری... چند وقت پیش .. قبل از اینکه پگاه و کسری باهم ازدواج کنن یه کتاب از کتابهای پگاه قرض گرفتم تا بخونم... یادمه خیلی با گوشی ور میرفتم پگاه پیشنهاد داد به جای اینکه وقتم پای گوشی بذارم کتاب بخونم.. اولش فقط برای اینکه بی احترامی نکرده باشم کتاب گرفتم اما چند روز بعد چند صفحه ازش خوندم و جذبش شدم... چیزایی که توی کتاب نوشته بود خیلی به نظر جالب بود.. مثلاً یه جای کتاب نوشته بود { "آخرین باری که تو این یک سال گذشته برای چند دقیقه احساس کردم خوبه وقتی بود که حالت تهوع گرفته بودم و با یه بالا آوردن سر حال شدم.. اما فکر کنم آلا ن به یه بالا آوردن روحی احتیاج دارم.. باید هرچی رو توی این چند وقت به خورد روحم دادم بالا بیارم }

پری باخنده ای که گوشه ی لبش جا خشک کرده بود گفت

قهوه ی سرد آقای نویسنده... روزبه معین

سنگ صبور
کیانا مشتاقانه گفت

آره تو هم خوندیش ؟

پری باسر حرفش تایید کرد و گفت

چند بار پشت سر هم خوندمش تا مفهوم بعضی از جمله هاش برام جا افتاد ... زیر بعضی از جمله هارم خط کشیدم
تا هر وقت دلم تنگ شد برم سراغشون

کیانا تکخنده ای کرد و گفت

پس اون خط خطی ها کار تو بود

اهوم ... بعضی هاشم مینا کشیده ... نمیدونی که .. اولش اونم مثل تو حاضر نبود حتی یه خط کتاب بخونه ... این کتاب
که برد کلا دنیاش تغییر کرد ... بعدش رفت نمونه کتاب برای خودش خرید

کیانا حرفش تایید کرد و گفت

منم باید همین کار کنم ... شاید رفتم و برای خودم یکی خریدم

پریا زیرکانه گفت

قبل از اینکه اقدام کنی بیاو به گفته هاش عمل کن ... ببین چی داره روح آزار میده همون بالا بیار تا سبک بشی
نگاه ریزی به پری کرد و لبخند تلخی روی لبش نمایان شد ... نفس پردردی کشید و گفت

همه ی دردا که با بالا آوردن سبک نمیشن ... بعضی دردا مثل غده ی سرطانی میمونن . کم کم تو کل وجودت ریشه
میکنن تا جونت بگیرن ...

پس معلومه مفهومه جمله ای که خوندی رو خوب نفهمیدی .. شایدم باورش نداری فکر کنم تو هم باید مثل من یه
دور دیگه کتاب بخونی تا بفهمی

به گفتن شاید اکتفا کرد ...

سنگ صبور

پری ادامه داد... دوست نداری بگی اصراری نیست.. شاید دلت میخواد درد تو تو تنهایی درمون کنی.. ولی لااقل روی من زمین ننداز و یکی از اون آهنگ هایی که بلدی برام بزن

به یک شرط

چه شرطی؟

یکی از اون انتقاد های سازنده مهمونم کنی

پری سریع گفت

تو هم باید یه قولی بدی

چی؟

اگه انتقاد کردم نه ناراحت بشی.. نه اعتماد به نفست از دست بدی

قبول

پری باخنده دستی روی سیم ها کشید و گفت

بنواز.. خانم نوازنده

انگشت های کیانا روی سیم ها به حرکت درآمد و چشم هایش بسته شد... پری هم به تبعیت از او چشم هایش را بست و در حس فرو رفت

آیداتلفن همراهش را سمت مازیار پرتاب کرد و گفت

بروبه جهنم... عوضیه لاش خور... از همون اولم باید میفهمیدم که همیشه بهت اعتماد کرد... کثافت

مازیار خنده ی خبیثانه ای کرد و در حالی که جاخالی میداد گفت

کسی برات دعوت نامه نفرستاده بود انجیجک ...خودت با میل و رغبت اومدی جلو

خفه شو عوضی ...ببند اون توالتو...تو با حرفات گولم زدی ..تو گفتی اول و آخر مال خودمی ..من به توی نامرد اعتماد کردم ..

اشتباه نکن دختر خانم ...تو به من اعتماد نکردی ..تو به پول من دلت خوش کردی ...فکردی با هالو طرفی ..تا دوزار انداختم کف دستت وادادی رفت...الانم به جای این ننه من غریبم بازیا به حرفم گوش کن ...دارم میگم دکتر خوب سراغ دارم ..طوری کارت راه میندازه که هیچ کس نفهمه چه خریدی کردی

با این حرف به قهقهه افتاد و آیدا حرص کرده سمتش هجوم برد و با چک و لگد به جونش افتاد ...هرچند با دوتا کشیده ی جانانه ای که از مازیار خورد تلو تلو خوران عقب رفت و با دهن و دماغی پر از خون از خونه مازیار بیرون زد ...روز قبل دنبال کیانا دویده بود و التماسش کرده که برای چند لحظه به حرفاش گوش بده اما کیانا مثل یک بیمار جزامی با او رفتار کرده بود و دستش را از دست او بیرون کشیده بود و تهدید کرده بود یک بار دیگه سر راهش قرار بگیره مجبور میشه بره پیش پلیس و همه چیز توضیح بده ..به پلیس هم که نمیگفت کافی بود لب تر کند تا برادرش از جریانی که برای خواهرش رخ داده است مطلع شود ..آنگاه آیدا باید فاتحه ی خودش را میخواند ...

مازیار خم شد و گوشی هزار تیکه ی آیدا را از روی زمین برداشت و لبخند شیطانی زد ...با دست دیگر گوشی خودش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره ی مهتاب گرفت

الو ...بگو مازی ؟

امشب چه کاره ای ؟

میخواوی چتر شی اینجا ؟

اگه بانو رخصت بدن چراکه نه...چندتا برو بچم خبر میکنم دورهم باشیم

بذار اول از اومدن جلال مطمئن بشم بعد

زود ...

راستی مازی ..دیگه چه خبر ؟

سنگ صبور

بی خبر نیستم... فعلا شر این دختر آیدارو از سرم کم کردم خودش خیلیه ..

ول کن اونو منظورم از کسری و زندگیشه..

بی خیال بانو... هنوز جای ضربه ی قبلی تازه اس... زمان بده تا برای ضربه ی نهایی خودم آماده کنم

چقدر باید صبر کنم... تو بگو

نمیدونم... دارم روش کار میکنم... فکر کنم خیلی طول نکشه... همین روزاست که خبرای جدیدی بشنوی.. در ضمن

اینم بگم ضربه قبلی هم کم ضربه ای نبود ها... با یه تیر چندتا نشون زدم.. هم کیانا رو از هستی ساقط کردم هم

زنش فرستادم گوشه بیمارستان... بچه اشم که به لطف کینه ی شتری شما دنیارو ندید طفلی... بماند که شما کم

لطفی کردی و دهن مارو شیرین نکردی

مهتاب بی توجه به طعنه ی کلام مازیار گفت

به درک که ندید... اون کسری لعنتی حق بابا شدن نداره.... حالاحالاها باید تاوان اینکه دست رد به سینه ی من زده

رو پس بده

خیلی کثیفی مهتاب بانو..

نه به قد تو

اینکه صد البته.... کاری نداری

نه ...

پس بایه خداحافظی خوشحالت میکنم

مهتاب گوشی قطع کرد و چند بار زیر لب کلمه ی بابا رو زمزمه کرد... زهرخندی زد و گفت

به همین خیال باش آقا کسری... وقتی من حسرت مادر شدن به گور میبرم توهم باید حسرت بابا شدن به گور ببری

...همیشه از اینکه جلال هیچ تمایلی به او نداشت رنج میبرد و فکر مسمومش سمت کسری می رفت... اینکه جلال با

وجود تمام اختلافاتش با کسری از او حرف شنوی دارد و روی همین حساب از او بچه ای نمیخواهد که بعد ها میراث

خورش شود ...

سه تا ماشین پشت هم مقابل در بزرگ آهنی ایستادند... هوا بارانی بود.. یکی از آن باران های ریز مخصوص این فصل... کسری رو کرد به پگاه و گفت

خودتو بیوشون سرما نخوری... لبخندی تحویل شوهرش داد و چشم برهم گذاشت... چقدر محبت های کلامی این مرد به جانش میچسبید... تمام طول راه را بیدار مانده بود و چشم از جاده ی سر سبز پیش رو برنداشته بود... پریا و کیانا طبق دسته بندی عادلانه ای که مینا از قبل انجام داده بود در ماشین مبین جابه جا شده بودند و زوج های جوان هم بدون مزاحم هریک در ماشین های خودشان بودند... میانه ی راه هم برای صرف صبحانه و خرید لوازم لازم چند باری از ماشین پیاده شده بودند که هر بار این کار با هماهنگی کسری انجام میگرفت و ماشین ها طبق دستوری که از جانب او صادر میشد درست در نقطه ای که او نشان میکرد می ایستادند و همگی باهم یک جا جمع میشدند.. از همان ابتدا هم کسری اعلام کرده بود که همگی مهمان او هستند تا دیگر تا آخر سفر کل کل اضافی بین مردها صورت نگیرد..

احمد از ماشین پیاده شد و سری برای دو ماشین عقب و جلو تکان داد و باخنده سمت در کناری رفت و در را برای مینا باز کرد... مینا با خنده و ناز پیاده شد و قیافه ای برای هم کیشانش گرفت... کسری در ماشین باز کرد و روبه پگاه زن ذیلی نثار احمد کرد.. پگاه خنده ی ریزی کرد. و از ماشین پیاده شد... مبین و دخترها هم که خیلی بی ریا خودشان پیاده شدند.. نه کسی تعارفشان کرد و نه کسی در را برای دیگری باز کرد... این وسط مینا و احمد بودند که تمام طول مسیر را در سرو مغز هم کوبیده بودند و در نهایت هم احمد مغلوب حرف او شده بود و جلوی چشم همگان در رابرایش باز کرده بود آن هم به شرطی که در طول سفر هرچه میگوید حرف باید حرف او باشد و مینا غر نزد... یکی از شرط هایش هم این بود که اتاق ها را طوری برای اقامت تقسیم کند که شب را کنار او باشد... هرچه قدر هم که مینا گفته بود در حضور مبین خجالت میکشد احمد زیر بار نرفته بود مینا هم برای اینکه کم نیارود قبول کرده بود... کلا کودک درون جفتشان زیادی فعال میزد و مدام در حال مغلوب کردن یکدیگر بودند... بماند که رفتارهای کودکانه و گاه شوخی ها و طنز هایشان خنده را روی لب دیگران هم می آورد..

همگی چمدان هایشان را وسط سالن گذاشت ... مینا با اشتیاق دورتادور سالن چشم گرداند و کنار گوش احمد زمزمه کرد

دووم اتاق مد نظرتی ... همین جا اعلام کن تا کسی دست روش نداشته ... احمد لبخند زیرکانه ای روی لبش نشانده بود تا جمع حاضر متوجه ی گفتگویشان نشوند

سرش را تا بناگوش او جلو برد و گفت

زیاد به دلت وعده نده ... من قبلا اینجا اومدم .. دوتا اتاق بالا داره دوتا پایین .. بزرگترین و شیک ترینش که طبقه ی بالاست متعلق به شخص کسری ست .. باید دورش خط قرمز کشید .. میمونه سه تای بقیه که که دست خودتو میبوسه

مینا چپ چپ نگاهش کرد .. قول داده بود و باید پای قولش میماند .. این مردهم که کوتاه بیا نبود

سریع و بلندروبه جمع حاضرگفت

خب ... حالا تکلیف چیه

کسری لبخند به لب دسته ی چمدانش را کشید و گفت

تکلیف ما که معلومه .. اتاقمون مشخصه .. شما هم دوستانه سه تا اتاق دیگه رو بین خودتون تقسیم کنید ... خواستین میتونید زنونه مردونه اش کنید که کسی هم معذب نباشه ... نگاه خبیثانه اش در انتهای حرف احمد را نشانه رفت و در ازای آن احمد هم برایش خط و نشان کشید ... پگاه که هیچ فکر نمیکرد کسری تا این حد بی رودر و ایسی باشد خجالت زده سرش را زیر برد ... از لحظه ای که رسیده بودند به دلیل دردهای موضعی که هنوزهم همراهی اش میکرد روی اولین مبل نشسته بود و منتظر تصمیم گیری بقیه بود ... نگاهش در جمع میچرخید که کسری با یک دستش دسته ی چمدان را گرفت و بادست دیگرش مچ دست او را گرفت و بلند کرد

مینا سریع گفت

خب با این حساب دوتا اتاق بالا برای شما و بچه ها ... یکیش که رسما به نام شما سند خورده .. دومیشم بدیم به دخترا که وردل خودتون باشن ... میمونیم ما سه نفر با دوتا اتاق خالی ... مبین خنده ی معنی داری کرد و دسته ساک کوچکش را در دست گرفت و گفت

هر کدوم کوچکتره بدین به من... تو شوهرتم باهم باشین بهتره... راستش من آدم بدقلقیم ترجیح میدم تنها باشم
آخ که این پسر چقدر فهمیده و ماه بود... مینا برای اولین بار گونه هایش رنگ گرفت... هرچند جمله ی آخر مبین به
مذاق پریا خوش نیامد و اخم هایش را در هم کشید ولی برای احمد و مینا که بد نشد... پریا بغ کرده همراه کیانا از
پله ها بالا رفت و با خودش فکرد... یعنی چه که بد قلق است.. نکند تا آخر عمرش قرار است تنها بخوابد... کیانا که
کما بیش از راز دل او باخبر بود انتهای پله ها بازوی او را کشید و آهسته کنار گوشش گفت

به دلت بد راه نده... اینو گفت که خیال مینا رو راحت کنه

چشمهای پریا اندازه ی توپ پینگ پنگ شده بود... کیانا چشمکی برایش زد و بی خیال گفت

به موقعش خصوصیات خوبشم رو میشه... میبینی حالا... پاهایش به زمین چسبید و رفتن کیانا را نظاره کرد... کیانا
هم بی تفاوت او را همان جا رها کرد و وارد اولین اتاق شد

کسری چمدان را وسط اتاق رها کرد و کش و قوسی به بدنش داد

پگاه با اشتیاق تمام اتاق را از نظر گذراند و گفت

چه جای قشنگی... وای کسری دل آدم وا میشه به خدا

کسری از پشت سر نزدیکش شد و کنار گوشش زمزمه کرد

قابل شماروندهاره بانو

گرمای نفس مرد قلقلکش دادو

سرش را بالبخند به سمت عقب چرخاند و کسری ناغافل بوسه ای از گونه اش گرفت... بعد شانه اش را گرفت و او را
سمت خودش چرخاند... سرش را به سینه چسباند و اینبار روی سرش را بوسید...

سرش درست روی قلب مرد بود و حرکات منظم قفسه ی سینه اش همراه با ضربان قلبش را حس میکرد.. در دلش
ولوله ای به پا و میدانست کسری هم دسته کمی از او ندارد... مدتی بود که دکتر به دلیل شرایط خاص پگاه او را از
نزدیک شدن به همسرش منع کرده بود و پگاه خوب میدانست تحمل این شرایط برای همسرش سخت است

کسری شال او را از سرش کشید و آهسته گفت

سنگ صبور

این تبعید ما کی تموم میشه بانو؟

خنده اش گرفت.. انگار ذهنش را خوانده بود و این حرف را به زبان رانده بود

ضربه ی آروومی به سینه ی او زد و گفت

شیطون نشو.... یادت نرفته که دکتر چی گفت

کسری حلقه ی دستش را تنگتر کرد و گفت

دکتر ولش کن. خودت یه پا دکتری ببین میتونی تخفیفی چیزی در این مورد قائل بشی

پگاه با ناز دکمه ی پیراهن او را به بازی گرفت و گفت

متاسفم... در این مورد هیچ تخصصی ندارم... بهتره توصیه های ایمنی جدی بگیرید..

کسری دماغ آهی کشید و گفت

دکتر که نمیدونه چه شکنجه ایه کنار همچین فرشته ای باشی و خودتو کنترل کنی.... لامصب آب و هوای اینجا که

آدم دیونه میکنه.. حالا خودت بگو... من چطور دووم بیارم این چندروز... بی انصافی نیست

پگاه سرش را به سینه ی او چسباند و با دست خط هایی فرضی روی سینه ی پهن مردانه اش کشید و گفت

همان طور که احمد دووم میاره... ببین چه قدر صبور.. اصلا به روی خودش نمیاره که اولین سفر دونفرشونه

خنده ی بلند کسری باعث شد سرش را از سینه ی او جدا کند و بپرسد

به چی میخندی

کسری مجدد سر او را روی سینه چسباند و خنده کنان گفت

به صبوریه احمد.... تو چقدر ساده ای دختر... این احمد مارموز فقط من میشناسم.. اگه این سفر ماه غسلش نشد من

اسمو عوض میکنم

به سختی توانست سرش را بلند و کند و نگاه متعجبش را به کسری بدهد

سنگ صبور

چی میگی تو...اونا هنوز نامزدن...مینا هیچ وقت

با هر کلمه ای که پگاه میگفت خنده ی کسری هم غلیظ تر میشد و این اطمینان را به او میداد که هیچ شکی در گفته اش ندارد ..

سرش را پایین آورد ..حلقه ی دستش را شل کردواینبار صورت او را بادست قاب گرفت....چشم های پگاه مات و مبهوت خیره ی نگاه شوهرش شد

کسری مشتاقانه نگاهش را خرید و گفت

هیچ وقت نگو هیچ وقت خب؟مینا همسر شرعی و قانونیه احمد...اگه قرار باشه اتفاقی بیافته که حتما میافته هیچ کس نمیتونه اعتراض کنه ...همینطور که تو الان تو بغل منی و هیچ کسی نمیتونه حرف بزنه ...

لب هایش گویا بهم دوخته شده بود که نمیتوانست حرف بزنددر نی نی چشمان براق مرد به دنبال نیاز هایی بود که نگفته هم از چشمانش میخواند ...ای کاش دست و پایش بسته نبود و میتوانست به او و تمایلات مردانه اش پاسخ دهد ...

مینا لبه ی تخت وا رفت و معترض گفت

آبروم رفت جلوی داداشم ...چطور میخوام تو صورتش نگاه کنم نمیدونم

احمد پیراهنش را از تن خارج کرد و گفت

مبین بچه ی روشنیه ...دیدی که خودش گفت میخواد تنها باشه ..این یعنی که میدون زن و شوهر باید کنار هم باشن

مینا برایش دهن کجی کرد و گفت

توهم که بدت نیومد...از خدا خواسته سکوت کردی تا اون حرفش بزن

احمد خنده ای کرد و گفت

سنگ صبور

کور از خدا چی میخواد د.و چشم بینا... معلومه که از حرفش استقبال کردم.. توقع نداشتی که شب برم مبین بغل کنم بخوابم

مینا چشم غره ای رفت و پررویی نثارش کرد ...

احمد گفت

به جای این حرفا پاشو لباسای منو آماده کن میخوام دوش بگیرم... تنم خرد شد پشت فرمون... تو هم که یه کله فک زدی مغزم داره میترکه

چشم غره ی مینا که غلیظ تر شد خنده ی احمد هم شدت بیشتری گرفت... مینا سمتش خیز برداشت و احمد سمت حمام دوید و پشت در سنگر گرفت

مینا از پشت در گفت

باز کن این درو احمد.. وگرنه من میدونم و تو

احمد به تمسخره با صدایی که موج خنده داشت گفت

وای نگو ترسیدم

مینا حرصی گفت

همیشه که اون تو نیمومنی.. بلاخره میای بیرون.. بهت ثابت میکنم کی پر حرفه احمد آقا

احمد از پشت در به شوخی گفت

میخوای تو بیا تو.. اینطوری بهتر به نتیجه میرسیم

صدای احمد گفتن حرصی مینا که بالا رفت احمد لای در باز کرد و گفت

جانم.. یواش تر... بقیه صدامون میشنون فکر میکنن خبریه

دود از کله ی دختر بلند میشد در آن لحظه... دست به کمر و آماده ی حمله بود که احمد پرسید

چی کار میکنی... تکلیف منو روشن کن... میای یانه

و از پشت در قهقهه زد

پگاه در حالی جابجا کردن وسایلشان بود و کسری با سشوار موهایش را خشک میکرد... از داخل آینه نگاهی به همسر همیشه ساکت و صبورش انداخت و گفت

آماده شو بریم بیرون.. باید برای ویلا خرید کنم

پگاه سرش را بلند کرد و موهای بلندش که تا روی سینه ریخته بود را عقب زد... دل مرد از این صحنه ی زیبا به تلاطم افتاد

پگاه یک دست به زیر شکم گرفت و با دست دیگر دسته ای از موهایش را پشت گوش فرستا دو گفت

میتونی نیم ساعت صبر کنی... به دوش سرپایی بگیرم آماده ام

کسری که هنوز مات تصویر زیبای روبه رویش بود... سشوار را مقابل آینه رها کرد و قدم به قدم به او نزدیک شد.. پگاه متعجب ابرو در هم کشید و پرسید

شنیدی چی گفتم؟

کسری چند قدم باقیمانده را پرکرد و با ولع انگشتانش را زیر موهای خوش حالت او کشید و گفت

حق نداری کوتاهشون کنی..

بازهم قلب زن دیوانه بازی را از سر گرفته بود... آب دهانش را بلعید و برای کنترل اوضاع گفت

کسری جان... با شما بودم ها؟

کسری چشم از موهای او گرفت و به چشم هایش داد... انگشتش را از روی سر او روی گونه اش کشید و پرسید

چرا هیچ وقت آرایش نمیکنی؟

پگاه متحیر از حرکات او گفت

سنگ صبور

کسری؟

کسری با دو انگشت چانه ی ظریف او را گرفت و ادامه داد

چرا موهاتو رنگ نمیکنی؟ چرا ازم پول نمیگیری بری خرید؟ چرا مثل زنای دیگه نیستی.. چرا؟

بی اراده لب زد

چون نیازی نمیبینم

کسری انگشتش را بالا آورد و نرم روی لب های او گذاشت و خمار نگاهش کرد

شایدم بلدی چطور یه مرد دیوونه کنی ...

معنای حرفش را نفهمید ... این جمله تعریف بود یا اعتراض؟ اصلا چه وقت این حرفها بود؟

منظورت نمیفهمم کسری... آگاه آرایش نمیکنم یا موهام رنگ نمیکنم شاید برای اینه که تو نخواستی ... آگاه تو بخوای

شک نکن انجام میدم

کسری که از این نزدیکی کم آورده بود نفس عیقی کشید و دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و با صدایی که از

هیجان دورگه شده بود گفت

دیوونتم دختر میفهمی ... دیوونه ی این همه سادگی و زیبایی ... نه میخوام ونه اجازه میدم که آرایش کنی ... تحمل این

ندارم که غیر خودم مرد دیگه ای از دیدنت به نفس نفس بیافته ... دقیقا عین الان من که نمیدونم چه مرگم شده ...

پگاه با دست فشار کمی به سینه ی او وارد کرد و با احتیاط گفت

کسری خواهش میکنم ... داری خفه ام میکنی... برای دور کردن او تنها کاری بود که از دستش می آمد ... حس و حال

او را درک میکرد و نمیدانست برای حال دگرگونش چه کند ... اگر دستور اکید دکتر نبود بدون شک تا بحال او را از

این برزخ نجات داده بود

بوسه ای روی موهایی که باعث ویرانی حالش شده بودند زد و او را از خود جدا کرد .. سمت میز درابر رفت و دوباره

سشوار به دست گرفت و گفت

نمیخواه بری حمام .. سرما میخوری .. اول میریم خرید .. بعد برو دوش بگیر ..

پگاه نفس تازه ای گرفت و سعی کرد کمتر جلوی چشم او باشد تا بیشتر از این موجبات آزار او را فراهم نکند ...

از پله ها که سرازیر شدند دخترها هم آماده ی رفتن کنار ساحل بودند ... کسری وسط پله ها پرسید

کجا به سلامتی ... شال و کلاه کردید

کیانا سرش رازیر برد و پری جواب داد

جای دوری نمیریم همین کنار ساحل قدم میزنیم ... پایین پله ها مقابلشان ایستاد و یک دستش را در جیب

شلوارش فرو برد ... پگاه هم با قدمی فاصله از او ایستاد و پرسید

تنهایی؟

پریا از گوشه ی چشم به کیانا اشاره کرد

دو تا ییم دیگه

نگاه کسری از روی پریا روی کیانا نشست .. دخترک سر به زیر با انگشتان دستش ور میرفت .. پگاه دستی به بازوی

کسری کشید و به جانب کیانا اشاره کرد .. کسری چشم بست و دست زیر چانه ی خواهرش کشید و گفت

خودتو پوشوندی؟ اون بیرون سرده ها ... سرما نخوری یهو؟

نگاه پر از بهت کیانا بالا آمد ... کسری به رویش لبخند نرمی زد و گفت

مواظب خودتون باشید ... من و پگاهم میریم خرید .. چیزی لازم دارید بگید تا بگیرم

در آن لحظه همین را میخواست .. یکی از همان نگاه های برادرانه که مدتی بود از آن محروم شده بود ... چقدر دلش

هوای آغوش پر از مهر او را کرده بود ... اشک تا پشت پلکش آمد ... پگاه به پریا لبخند زد ... کسری دستش را پیش

برد و او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

دختره ی لوس ... نبینم برای چیزای الکی گریه کنی

بی درنگ دستای ظریف دخترانه اش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی سینه او فشرد ... بگذار همه بگویند

لوس است .. بی ظرفیت است ... جنبه ی محبت ندارد ... مهم نیست .. مهم این است که برادرش او را بخشیده و به

رویش آغوش باز کرده است .. کسری نوازشگر دستی روی سرش کشید و گفت

سنگ صبور

دل‌م برای بچه بازیات تنگ شده و روجک ... برگشتیم تهران باید همه شو یه جا جبران کنی ...

نفس عمیق از عطر خوش بوی برادرش گرفت و بغض آلود گفت

تو بگو منو بخشیدی ... قول میدم بشم همون کیانای قبلی که از سرو کولت بالا میرفت و مدام ازت خواسته داشت

سرش را پایین آورد و زمزمه کرد

بخشیدم به شرطی که تکرار نشه

سرش را روی سینه او حرکت داد و گفت

غلط کردم داداشی ... دیگه تکرار نمیکنم ... به خدا دوره‌مه چی خط کشیدم .. تو فقط باهام قهر نباش

نیستم

با لبخند سرش را از روی سینه او جدا کرد .. کسری شانه اش را رها کرد و او با پشت دست اشک هایش را پاک کرد ..

داخل ماشین نشستند .. پگاه در بست و هیجان زده گفت

چه کار خوبی کردی کسری ... دیگه وقتش بود با کیانا آشتی کنی ... طفلی رفته بود تو لک این مدت

کسری لبخند دختر کشی تحویلش داد و با انگشت ضربه ای به نوک بینی او زد و گفت

اینم به خاطر گل روی خوشگل ترین همسر دنیا

لبخند زیبا و دندان نمایش سبب شد تا کسری چشمش را محکم ببندد ... زیر لب زمزمه کرد

تو آخرش کار دست خودت میدی با این دلبریات .. حالا ببین چی گفتم

لب پایینش را از تو گزید با ناز صدایش کرد

کسری؟

کسری استارت زد و باشیطنت نگاهش کرد و گفت

در جریانی که دهن منو سرویس کردی با این کسری گفتات

خنده اش گرفت..نگاهش از این مرد که حال و هموای بهار حسابی روی هورمون هایش تاثیر گذاشته بود گرفت و به بیرن داد...آرنجش را به شیشه تکیه داد و دستش را مقابل دهان گذاشت

کسری حین حرکت گفت

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم...وگرنه نمیخواستم تا روشن شدن جریان اون شب روی خوش بهش نشون بدم

حالا که بحث جدیدی برای گفتگو به را افتاده بود با خیال راحت تری رو کرد به کسری و پرسید

خلاصه نفهمیدی اون عکسارو کی فرستاده بود؟ نه؟

کسری که از یاد آوری جریان آن شب حالش خراب میشد پوف کلافه ای کشید و با دست آزادش ضربه ای روی پایش زد و گفت

نه.....شماره اعتباری بود...پیگیری کردم..مثل اینکه بعد ارسال عکسا خط سوزونده بوده که نتونیم ردشو بزنیم

پگاه آهسته گفت

خودشم که لام تا کام حرف نمیزنه...روزه ی سکوت گرفته انگار..پری میگه تا میام راجع به اون شب بپرسم میزنه زیر گریه پشیمونم میکنه

کسری متفکر تر از قبل گفت

آخرش میفهمم کار کدوم بیشرفی بوده...نمیتونه قصر در بره..گیرش میارم..صبر کن

حرف که میزد انگشتانش دور فرمان ماشین محکم و محکمتر میشدو تمام حرصش را با فشاردندان هایش روی هم خالی میکرد ...

پگاه با احتیاط دستش را روی دست مشت شده ای گذاشت

نگاه کلافه اش که به نگاه محزون و لبخند پر از مهر پگاه گره خورد دل ناآرامش قرار گرفت و زمزمه کرد

سنگ صبور

من اگر تو رو نداشتم چی کار میکردم....بعد پنجه اش را باز کرد و دست ظریف او را بین دست مردانه ی خود گرفت و بوسه ی ریزی روی دستش زد ..ته دل زن از بوسه ی گرم و مرطوب او ضعف رفت .کسری دست او را روی پا گذاشت و انگشتانش را قفل انگشتان ظریف او کرد

پگاه خجالت زده سربه زیر انداخت و سعی کرد این لحظه ها را در یک گوشه امن از فکرو ذهنش برای همیشه تثبیت کند

کیانا معترض بالای سر پریا ایستاد و گفت

چرا وارفتی دختر...پاشو هنوز چیزی راه نرفتیم که

پریا زانو هایش را بغل گرفت و گفت

من که دیگه حال ندارم...دوست داری خودت برو

کیانا دلخور گفت

همین ...به این زودی خسته شدی؟ واقعا که رفیق نیمه راهی

پری بی حوصله گفت

چون تو پاهام درد میکنه ...توام بیا بشین..غروب آفتاب از اینجا قشنگتره ...فردا بازم میاییم تا هر جا که تو گفتی میریم خوبه

کیانا نچی کرد و گفت

من هنوز خسته نیستم ..تو میخوای بمونی بمون ..من خودم میرم

پری تذکر داد

دورنشی زیاد صدای بقیه رو در بیاری

کیانا از بالای سر اخمی برآش کرد و گفت

جایی نمیرم که کسی بخواد ناراحت شه ..تا همین ویلای بالایی میرم و برمبگردم ...بعدشم من زیاد اومدم اینجا
...مثل کف دستم و جب به جب اینجارو بلدم

پریا شانه بالا انداخت و گفت

میل خودت ..از من گفتن بود

کیانا که از همراهی او نا امید شده بود قدم زنان از او دور شد و پری رفتنش را تماشا کرد کمی بعد سرش را
چرخاند و به روبه رو داد ...غروب آفتاب از پس دریا واقعا زیبا بود ...چانه اش را روی زانو هایش گذاشت و خیره ی
منظره ی بی بدیل روبه رویش شد ...هوا کم کم داشت سرد میشد و او شانه هایش را بهم جمع کرد تا بتواند تا پایان
غروب خورشید سرما را تاب بیاوردصدای قدم های مردانه ای از پشت سر هوشیارش کرد...هنوز خودش را جمع و
جور نکرده بود که دستی مردانه پوششی را روی شانه اش انداخت و با آن صدای جادویش گفت

به چی زل زدی که حواست به اطرافت نیست

تکانی به خودش داد که دست مردانه ی مبین روی شانه اش فشار آرامی وارد کرد و گفت

نمیخواد پاشی بشین ... پریا فرمانش را اجرا کرد و سر جایش نشست .. ضربان قلبش از حضور ناگهانی او اوج گرفت
و گرمای لذتبخشی را در بند بند وجودش حس کرد مبین کنار دستش روی زمین نشست و دو دستش را از پشت
روی زمین گذاشت و پاهایش را روی شن های ساحل دراز کرد .. پریا به پیراهن سفید رنگ او نگاه کرد و پرسید
سردتون نیست ؟ ...بعد لبه ی پالتوی او را گرفت که به خودش برگرداند که با اخم مبین روبه رو شد.. انگشتش شل
شد و پایین افتاد

مبین نگاهش را گرفت و به روبه رو دادوبی هوا گفت

دلَم برات تنگ شده بود

همین چند کلمه کافی بود تا همان گرمای مطبوع دوباره زیر پوست دخترک بدود و به طور کل سرما را فراموش کند ..

مبین نیم چرخشی به گردنش داد و نیم رخ او را از نظر گذراند

شنیدی ... گفتم دلَم برات تنگ شده بود

سنگ صبور

پریا شرم زده سرش را زیر برد ..نه جرات داشت نگاهش کند نه جمله ی مناسبی در جواب ابراز احساسات او داشت...

مبین پرسید

نمیخوای چیزی بگی

دخترک به سختی آب دهانش را قورت داد ...در شرایط سختی گیر افتاده بود ..کمتر پیش آمده بود تحت چنین موقعیتی قرار بگیری ..طبعاً نمیدانست چه جملاتی مناسب این جور وقت هاست..به سختی لب زد

چی بگم

مبین کج خندید ...نیم رخ دخترک در غروب آفتاب صحنه ی بی نظیری ایجاد کرده بود ...احساسات مردانه اش کشش عجیبی سمت او داشت ولی شرافت و مردانگی اش اجازه نمیداد پارا فراتر از حد و حدود هایش بگذارد

هیچی ...

پریا درجا نگاهش کرد ...مبین خنده ی صداداری کرد و پرسید

چی شد ...چرا تعجب کردی

پریا سری تکان داد و پرسید

حالتون خوبه؟ به نظرش حال مرد خوب نبود ...از او میخواست حرف بزند بعد خودش میگفت نمیخواهد چیزی بگوید

مبین به دریا زل زد و گفت

تا وقتی پیش توام خوبه خوبم ..تو رو نمیدونم ولی من بدجور اسیرت شدم ... اینکه بینمون این همه فاصله است اذیتم میکنه روز شماری میکنم تا کنکورت تمام بشه پیام کار یه سره کنم

پریا اهسته پرسید

بعدش چی؟

مبین ابرو درهم کشید

یعنی چی بعدش چی؟

سنگ صبور

پری من من کنان گفت

منظورم اینه...اینه که بعد از این که کار یسره کردید میخواید چی کار کنید

مبین لبخند عریضی زد ...

همه چی کار میکنن ..ماهم همون کارو میکنیم ...میریم سر زندگیمون

پریا هول زده پرسید

به همین زودی ...بلافاصله میریم سر زندگیمون .

یک تا ی ابروی مبین با شیطنت بالا رفت ...یخ دخترک باز شده بود و خودش را ناشیانه با او جمع میبست...باهمان

ابروی بالا داده پرسید

تو نظر دیگه ای داری ؟

پری سریع نگاه دزدید و زمزمه کرد

شما با نامزدی مشکلی دارید ...نمیخواید اول هم خوب بشناسیم بعد زندگی شروع کنیم

مبین پایش را جمع کرد و کامل سمت او چرخید ..بادست لبه های پالتو را گرفت و در حالی که با آن بازی میکرد

گفت

آنقدری که لازمه شناختت پری ..دلیلی نمیبینم بیشتر از این وقت صرف شناخت تو بکنم ..توهم اگر شناختت از

من کامل نیست از حالا تا بعد کنکور فرصت داری کاملش کنی چون من بلافاصله بعد عقد دست زنمو میگیرم میبرم

...همه ی شرایط تشکیل یک خانواده ی کوچیک دونفره هم دارم...اینم گفتم که به فکر باشی بعدا دبه در نیاری

نگاه نجیب مبین روی بازی انگشتانش با لبه ی پالتو بود و نگاه هیجان زده ی پریا روی صورت مردانه ی او میچرخید

...یک بار اعتراف کرده بود دوستش دارد و امروز بیشتر از هر وقت دیگری این حس خواستن و خواسته شدن روح و

روانش را به بازی گرفته بود ..پرسید

تعقیبمون میکردید؟

مبین لبخند کمرنگی زد و گفت

سنگ صبور

فکر کردی میزارم دم غروب تنها راه بیافتی دم ساحل... هرچیزی قانون خودش داره خانم کوچولو... شب و تنهایی
برای دختر جوونی مثل تو خطرناکه

پری باناز گفت

با کیانا بودم... تنها نبودم که

مبین لبش را بهم جمع کرد و دلخور گفت

من زمانی خیالم راحت که کنار خودم باشی.. کیانا یا هر کس دیگه برام فرقی نمیکنه... وقتی خودم نباشم دلم طاقت
نمیاره... متوجه که هستی..

دل دخترانه اش غش رفت برای غیرت و مردانگی او.. سرش را به تایید حرف او تکان داد.. مبین لبخند پر از غروری
زد و گفت

آفرین دختر خوب... پس قول بده من بعد بدون من جایی نری... باشه

سرش را زیر برد و گفت

باشه

دست مبین بالا آمد و لبه ی شال او را گرفت و جلو کشید...

الانم پاشو بریم که هوا کم کم تاریک و سرد میشه.. میتروسم سرما بخوری تو این هوا

میترسید سرما بخورد... وای که اگر میدانست با این جملات به ظاهر ساده چه به روز دختر می آورد شاید سکوت
میگرد و احساسات نوپای او را کمتر به بازی میگرفت... قلبش تاب این همه احساسات پاک را نداشت و بین زدن و
نزدن دچار تردید شده بود... هم پای مرد ایستاد و قدم زنان کنار ساحل راه افتادند... در میانه ی را کیانا هم به آنها
پیوست و هر سه باهم به ویلا برگشتند...

مینا و پگاه در حال سیخ زدن جوجه ها بودند و کسری در حال آماده سازی باربیکیو... احمد هم بین این دو گروه میچرخید و هر بار با مزه پرانی های وقت و بی وقتش خنده را روی لب بقیه مهمان میکرد... ویلای روبه ساحل با اتاق های دلبازی که نصیب مهمان شده بود روحیه ی مسافران را به طرز غیر قابل وصفی تغییر داده بود... بچه ها که مسیر شنی در آهنی تا ساختمان ویلا را در سگوت طی کرده بودند با دیدن زنان و مردان جوان به کمکشان پیوستند و هریک برای کمک اعلام حضور کرد... مبین قبل از همه جلو رفت و به کسری پیشنهاد داد

داداش کاری هست بگو... من در خدمتم

کسری مهربان و مردانه لبخندی زد و گفت

شما همین که زحمت این دوتا وروجک کشیدی کلی مارو شرمنده خودت کردی... بقیه اش ما خودمون انجام میدیم

مبین خجالت زده از طعنه ی شیرین کسری دستی پشت سرش کشید و سر به زیر زمزمه کرد

دیگه بیشتر از این شرمندم نکن لطفا... خودت که میدونی افسار این لامصب سخت میشه کشید... منظورش دقیقا به دل وا داده اش بود..

صدایش آنقدر آهسته بود که فقط خود کسری شنید و خنده ی بلندی کرد و آهسته گفت

میدونم.. بد دردیه لاگردار... برو داداش.. برو نفسی بگیر که هنوز اول راهی

مینا که زیر زیرانه گفتگوی آنها را نگاه میکرد سرش را کنار گوش پگاه برد و پرسید

تو میدونی این دوتا چشونه... همچین داداش داداش راه انداخته که دی ان ای لازم شدن برای تشخیص هویت

پگاه ریز خندید و گفت

برادر توئه از من میپرسی

مینا باخم گفت

مودی بازی در بیاری من میدونم و تو ها... ازون خنده ات معلومه خبریه

پگاه شانه بالا داد و گفت

سنگ صبور

گیریم که باشه... تو که باید خوشحال باشی

چشم های مینا ریز شد

حرف بزن ببینم... این دو تا از کی تا حالا فاز صمیمیت برداشتن که من بی خبرم

مگه وحی منزل تو همه چی بدونی

معلومه که باید بدونم.. برادرمه ها... چغندر که نیست

پگاه چپ چپی نگاه گفت

بی ادب

مینا بی شوخی گفت

حرف بزن

همین الان... نمیشه بذاری برای بعد

مگه الان چشمه ؟

زمان خوبی نیست... درضمن اگه لازم بود مبین خودش برات تو ضیح میداد ...

ول کن مبین.. تو به من گوش کن

ابروی پگاه بالا رفت

به تو گوش کنم که راپورت کار مبین بدم

بین اینجوری بیشتر کنجاوم میکنی ها... حرف بزن تا خفه ام نکردی

اون کار که احمد آقا میکنه... وظیفه ی من مشاوره و دوستیه

هه هه خندیدم... یا لا حرف بزن

بعدا

سنگ صبور

یعنی کی؟

هر وقت دوتایی تنها شدیم

مینا از گوشه ی چشم خط و نشانی برایش کشید و گفت

کشمت اگه از زیرش در بری

پگاه خنده ی ریزی کرد و صدای احمد جفتشان را از فضای ایجاد شده بیرون کشید

احمد خنده کنان پیش آمد و گفت

چی میگین شما خانما در گوش هم

مینا ابرویی بالا داد و لبهایش را بالا کشید و گفت

همون چیزی که شما آقایون میگید

احمد به شوخی لبش را گزیدوبامزه گفت

وای وای یعنی شماهم؟

مینا که تقریباً رفتارهای احمد دستش آمده بود با حرص یکی از سیخ هارا برداشت و دنبالش افتاد

احمد دو دستش را روی سر گذاشت و پا به فرار گذاشت و با صدای بلند گفت

مبین بیا این خواهرت بگیرمیخواه منو بکشه

دخترها به خنده افتاده بودند و پگاه و کسری لبخند به لب بچه بازی آنها نگاه میکردند

مبین دستش را سمت مینا گرفت و گفت

ولش کن چی کارش داری ...چرا بچه بازی در میاری دختر

مینا همانطور که دست از تلاش برای گرفتن احمد برنمیداشت با صدای بلند گفت

نمیبینی به من میگه جانی ...تو طرف منی یا اونجانی خودتی ..وایستا ببین چی کارت میکنم

سنگ صبور

مبین دستش را عقب برد و پشت سرش کشید و همزمان از دست شلوغ بازی های خواهرش پوف بلندی کشید
گویا این دختر قصد بزرگ شدن نداشت و دست بر قضا یکی لنگه ی خودش نصیبش شده بود.. تعقیب و گریز تا از
نفس افتادن مینا طول کشید و در این فاصله مبین به همراه دخترها به کمک پگاه و کسری رفتند و بساط جوجه را
راه انداختند

مینا نفس زنان خم شد و دست به زانویش گرفت و گفت

وای قلبم خلاصه گیرت میارمت حالا میبینی

احمد خنده کنان برای اطمینان چند قدم دورتر او ایستاد و در حال که دست به کمر میزد گفت

خیلی خودت خسته نکن ... هیچ کاری نمیکنی ... یعنی نمیتونی بکنی.... بعد فیگور قدرت گرفت و ابرو بالا انداخت

نگاه خشمگین مینا بالا آمد

نمیتونم .. نه ..؟ .. باشه ... به وقتش ثابت میکنم .. نفس نفس میزد و یکی از دست هایش روی قفسه ی سینه اش بود که
که در این تعقیب و گریز به سوزش افتاده بود

احمد حس کرد حال دختر خیلی تعریف ندارد .. خنده به لب و با احتیاط جلو آمد و در یک قدمی اش ایستاد و کمی
سرش را سمت او خم کرد

خوبی؟

سر مینا طلبکارانه بالا آمد

مسخره ام میکنی؟

احمد قدم باقی مانده را جبران کرد و دست زیر بازوی انداخت و بلندش کرد و گفت

دختر تو چقدر گارد میگیری ... مسخره چیه میپرسم خوبی؟ جوابش یک کلمه اس آره یا نه

خوب بود؟ خوب نبود؟ دست احمد زیر بازویش بود و حالش را میپرسید ... چی از این بهتر ... پس باید میگفت خوبم
... اما ... اما یک نکته این وسط وجود داشت ... باید به این مرد ثابت میکرد که نتوانستن در کار او نیست ... لعنتی ناز

سنگ صبور

کردن هم در کارش نبود.. کلا آدم بلا تکلیفی میزد.... خاک بر سرش که نمیتوانست یک تصمیم درست بگیرد... احمد با لحنی پراز خنده پرسید

چی شد پس... ساکت شدی

تیز برگشت و گفت

حرف بزنم که میگی مغزم ترکید..

احمد با صدای بلند خندید و مینا در دل زهرماری نثار مرد خوش برو روی کنارش کرد... دلش ضعف میرفت برای خنده های مردانه ی او.... کثافت چقدر شیک میخندید

خنده اش گرفت.... هم دوستش داشتو هم نمیتوانست بی خیال انتقام شود... نیشخندی شیطانی برای احمد زد و ناغافل نیشگونی ریز از بازوی او گرفت... مو به تن احمد سیخ شد و نیشش در جا بسته شد و زل زد به نیش باز شده ی دختر که پیروز منداته نگاهش میکرد... دندان هایش روی هم چفت شد که مینا آهسته گفت دستت بهم بخوره جیغ میزنم آبروتو میبرم ...

احمد حرص کرده فشاری به بازوی او آورد و زیر لب غرید

تلافی این کارت در میارم.... میبینی حالا... بعد خنده ی حرص در آری برایش زد و بدون آنکه بازویش را رها کند دستش را کشید و او را با خود همراه کرد... کسری با دیدنشان کنار هم پرسید

خدارو شکر صلح برقرار شد؟... میتونیم بریم برای شام؟

مینا لبخند گل و گشادی زد و احمد رو به دوستش گفت

از اولم جنگی در کار نبود... بعد روکرد به مینا و پرسید

مگه نه عزیزم

مینا هم چشم غره ای برایش رفت و گفت.. آره... ما خوبیم... مشکلی نیست

احمد زمزمه کرد

کسری بدون اینکه نگاهی طرف آن دو بیاندازد سینی خالی را در دست و گرفت و سمت ساختمان عقب گرد زد و گفت

پس همه اش نقشه بود برای اینکه از زیر کار در برید

احمد در جوابش بی وقفه گفت

نوبت بعد شمادر برید ماجبران مافات میکنیم خوبه؟

کسری خنده ی قشنگی کرد و بدون جواب دور شد

دل در سینه ی دختر تکان خورده بود.. کلمات تهدید وار آخر احمد هیچ بویی از شوخی نمیداد و کاملاً جدی به زبان آورده بود... نه قهر بودند... نه دشمن هم بودند.. نه لجبازی در کار بود.. ولی هم اتاقی که بودند... از آن بدتر زن وشوهر هم بودند... وای اولین شبی هم بود که باهم زیر یک سقف تنها میشدند... یعنی فقط خدا میتوانست به فریادش برسد... لبخند معنی دار احمد در لحظه ی آخری که بازویش را رها کرد دل وامانده اش را آشوب کرد... هر لحظه که به تنها شدنشان فکر میکرد چندین بار روح پرفتوح خودش را مورد عنایت قرار میداد... ای کاش این شوخی بی مورد را از همان اول شروع نکرده بود.... مگر فرقی هم میکرد... شوخی هم که نمیکردند باز هم شب باهم تنها میشدند و باز نمیتوانست منکر نسبتشان شود.....

دورمیزی گرد که از چوب های جنگلی ساخته شده بود و صندلی هایی از جنس خودش دورتادور آن چیده شده بود نشستند و با نگاهی تحسین برانگیز به سفره آرای پگاه خیره شدند... میز شام را به طرز زیبایی چیده بود و از انواع و اقسام ترشیجات و زیتون پرورده و سبزیجاتی که عصر با کسری از بازار خرید کرده بود روی آن چیده بود... جوجه ها را هم در دیس هایی مجزا برای هر خانواده چیده بود و اطراف آن را با سبزی و گوجه و لیمو ترش تزیین کرده بود.. برنج زعفرانی ایرانی هم که جای خود داشت.. بوی مست کننده اش اشتهای همگی را به جز مینا تحریک کرده بود

احمد به شوخی گفت

اینارو بخوریم یا نگاه کنیم

سنگ صبور

پگاه با رویی باز تعارف کرد و گفت

بفرمایید چیز قابل داری نیست

احمد سرش را روی شانه خم کرد و به مینایی که عجیب متفکر و ساکت شده بود گفت

تو ام از این کارا بلدی دیگه ...خیالم راحت ...

مینا مظلومانه گفت

بلدم

احمد که از تغییر ناگهانی رفتار او متعجب شده بود برای اطمینان خاطر گفت

راستش بگو ..اگه بلد نیستی بفرستمت سفره آرایی چیزی یاد بگیری ..بین من آدم خوش خوراکیم ..به رنگ و لعاب

غذاهم خیلی اهمیت میدم ...بد باشه بی رو در وایسی میکشم کنار ..گفته باشم

مینا که واقعا کم حوصله بود ابرو در هم کشید و گفت

یه بار گفتم بلدم ...میشه کشش ندی

احمد موشکافانه در چهره ی او خیره شد و برای اینکه کنجکاوی دیگران را تحریک نکند پرسید

بامن میخوری یا سوا برات بکشم

مینا نفسی گرفت و گفت

فرقی نمیکنه

احمد هم از فرصت استفاده کرد و یک بشقاب از برنج زعفرانی برایش خودش و او کشید و چند تکه جوجه هم رویش

گذاشت و گفت

بفرما ...مینا به جای قاشق چنگال در دست گرفتو تکه ای جوجه را سر چنگال زد و سمت دهان برد ...برخلاف

ساعتی قبل که فکر میکرد آنقدر گرسنه است که میتواند یک گاو رابلعد حتی برای خوردن همان تکه جوجه هم به

یاری سبز احمد احتیاج داشت

در همین حین کسری که هنوز به جمع اضافه نشده بود از ساختمان خارج شد و پتویی را که در دست داشت را روی شانه ی پگاه انداخت و خیلی بادقت گوشه های پتو را اطراف پهلو ی همسرش تنظیم کرد و خودش کنار او نشست.... احمد با چشمانی که از شیطنت گرد شده بود با ابرو برایش اشاره ای رفت و کسری در جوابش نگاهی تحویل داد که معنایش بشین سرجات بود.... خوب شرایط پگاه خاص بود و همه میدانستند که باید بیشتر از خودش مراقبت کند.. پگاه نگاه شاکرانه اش را به کسری داد و شرم زده از او تشکر کرد.... روابطشان آنقدر صمیمانه و پاک بود که همه ی جمع حاضر به عشقی که بی آنها وجود داشت در دل غبطه میخوردند

جلال نگاه منجر کننده اش را به جوان بی پروا روبه رویش داد و پرسید

دقیق بگو چی میخوای

پیمان که کاملاً روی مبل ولو شده بود و یک پایش را روی آن یکی انداخته بود لبخند بی خیالی تحویلش داد و گفت فکر کردم حرفامو زدم... اما محض احترامی که برای موی سفیدت نگه میدارم یک بار دیگه ام تکرار میکنم بعد با انگشت خیلی بی ادبانه جلال را نشان داد و گفت

شما.... جناب شکوهی... جناب آقای جلال شکوهی... یا سر کیسه رو شل میکنی و مبلغی که البته پول خورد ته جیبتم نیست به حسابم واریز میکنی یا من با عرض شرمندگی مجبورم برم پیش دختر عموی نازنیم و همه ی جریان براش تعریف کنم... البته بعدش دیگه هیچ تضمینی وجود نداره که زندگی پسرت همین طور آرووم و عاشقانه پیش بره... چون پگاه اگه بفهمه پدر شوهرش چه بلای خانمان سوزی سرش آورده فکر نکنم حاضر باشه دوباره زیر یه سقف با پسر قاتل باباش زندگی کنه

جلال که که از رفتار بی شرمانه ی این مرد فشارش بالا رفته بود و رنگش به کبودی میزد حرص کرده گفت

اسم عروس من به زبون کثیف نیار آشغال... حق نداری سمت زندگی پسر من بری وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

پیمان خنده ی بی قیدی کرد و گفت

سنگ صبور

اوه اوه ..چه پدر شوهر غیرتی ...خوشم باشه ...مثل اینکه جنابعالی یادت رفته عروست قبلا زن شرعی من بوده
جلال مثل فنر از جا پرید و از همان فاصله ای که میز وسط بینشان ایجاد کرده بود یقه ی این جوان لاقید چسبید و
فریاد زد

خفه شو بیغیرت ...خفه شو عوضیپسرم نیست خودم که هستم ..جرات داری یک بار دیگه اسم ناموسم به زبون
بیار تا خونت همین جا حلال کنم

پیمان لبخند چندانش آوری زد و دست روی دست پیر مرد گذاشت و گفت

جوش نزن جناب شکوهی ..این لوتی گریا دیگه جواب نمیده ...با این کارات نمیتونی رد خونی که روی دستت پاک
کنی ..میفهمی

جلال از حرص و استرس به نفس نفس زدن افتاده بود ...حریف این مرد نبود ...نه حریف زبانش بود و نه حریف قدری
برای گلاویز شدن با او ...قفسه ی سینه اش به درد و سوزش افتاده بود و بیشتر ادامه میداد یقینا مابقی تعطیلات
عید را باید در بیمارستان میگذرانند ...امروز عجب روز شومی بود برایش ...اول صبح این مرد زنگ زده بود و بعداز
معرفی خودش از او خواسته بود تا برای پاره ای مذاکرات در دفترش او را ببیند ...چطور خودش را رسانده بود فقط
خدا میدانست ..و حال این جوانک وقیح روبه رویش نشسته بود و سر زندگی پسرش با او معامله میکرد ...معامله که
نه ..از او باج میخواست و این پیر مرد دنیا دیده میدانست این اولین و آخرین بار او نیست ...بدون شک پول که به
دهانش مزه کند دفعات دیگری هم برای گرفتن حق السکوت مراجعه خواهد کرد واو تا کی میتواندست به این کار
ادامه دهد

دستش شل شد و بی رمق قدمی به عقب برداشت و روی صندلی چرمی ولو شد ...دستش را سمت در گرفت و نالید

گمشو بیرون

پیمان پوفی کشید بی توجه به اوایی که از شدت خفگی دستش را بند یقه ی پیراهنش کرده بود و گفت

چی کار میکنی ...با من کنار میای یا من برم با پگاه کنار پیام

جلال تمام توانش را جمع کرد و فریاد زد

از دفتر من گم شو بیرون کثافت

عید بود و همه ی کارکنان در تعطیلات به سر میبردند ..هیچ کس نبود که صدایش را بشنود یا احیانا به فریادش برسد ...پیمان عصبی دسته های مبل چرمی را گرفت و بلند شد ...روبه به پیرمرد کبودشده ی مقابلش گفت

خوب فکراتو بکن جناب شکوهییا با من کنار میای یا من کاری که گفتم میکنمبعد قدمی سمت در برداشت ووانگار چیزی را به خاطر آورد که گفت

آهان این گزینه ام خوبه ...میتونی به پسر ت بگی از زنت بگذرهمن هنوزم خاطر پگاه میخوامم ...الام بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستش دارم ...اگه پسر ت حاضر بشه زنمو برگردونه منم قول میدم دیگه رنگم نبینه ...جناب شکوهی ...

خون جلال به جوش آمده بوداین چه سرنوشتی بود که گریبانش را گرفته بوداگر قدرتش را داشت حتما این جوانک وقیح را همین جا میکشت ..ولی افسوس که برای این کار حسابی پیر شده بودباصدای خفه ای غرید

هیکل نحست از اینجا ببر تا به پلیس زنگ نزدم

پیمان خنده به لب انگشتش را کنار شقیقه اش کشید و گفت

بای جناب شکوهی

در اتاق که با صدا بسته شد جلال با درد از روی صندلی بلند شد و خودش را به میزش رساند ...گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و شماره ی مازیار گرفت ...بعد از چند بوق اتصال برقرار شد

صدای گرفته و خمار مازیار نشان از خواب آلودگی او میداد

جانم آقا ...امر بفرمایید

جلال با درد نالید

کدوم گوری هستی مازیار

مازیار هول زده گفت

خونه آقا چطور؟ چیزی شده

پاشو بیا شرکت ..زود

حرف مفت نزن .. نیم ساعت دیگه اینجا باش

چشم آقا خودمو میسونم

گوشی را که قطع کرد در دل لعنتی به پیمان فرستاد ... مردک بی شعور بالاخره کار خودش را کرده بود ... چقدر شب قبل گفته بود فعلا دست نگه دارد تا آرام آرام برای کیش و مات کردن شکوهی نقشه را پیش ببرند اما گویا این مرد عجله داشت که تمام نقشه ها و برنامه ریزی های او را به گند میکشید

داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود ... ساعت نزدیک ده بود و او میدانست که این ساعت نزدیک بیدار شدن دخترهاست .. البته به غیر از مینا که زیادی خوش خواب بود از حال بقیه بی خبر بود ... به هر حال تمام تلاشش را میکرد که با کمترین سرو صدا کارهایش را انجام دهد ... کسری بادست پراز بیرون برگشت ... درحالی که سرانه هایش از قطرات باران خیس شده بود .. نان سنگک و پنیر خامه و عسل و تخم مرغ محلی و مربا های محلی و حتی سر شیر محلی هم گرفته بود ... تمام وسایل را روی کانتنر گذاشت و با صدای آهسته ای گفت

احوال خانم خوشگل خودم؟ ببین چیری کم و کسر نیست برم بگیرم

پگاه با لبخند دلنشین همیشگی اش سمت کانتنر رفت و با چشمانی برق زده به وسایل روی میز اشاره کرد ... دستی از آن طرف به سرشانه ی خیس او کشید و گفت

کل بازار خریدی که .. چه خبره

کسری با اشتیاق به چهره ی زیبا و مهربان او نگاه کرد و جواب داد

مهمونامون خوش خوراکن .. میدونی که ... جمله ی آخرش را بامزه ادا کرد تا موجبات خنده ی همسرش را فراهم آورد

پگاه خنده ی ریزی کرد و با سر حرفش را تایید کرد و دستت درد نکنه ای تحویلش داد .. کسری انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و با شیطنت گفت

نمیخوای سهم مارو رد کنی بیاد ...

چشمان متعجب پگاه بالا آمد

سنگ صبور

کسری به وسایل روی میز اشاره کرد و

حالا که اینقدر پسر خوبیم که نیاز نیست چیزی بهم گوش زد کنی .. به نظرت نباید تشویق بشم

پگاه ابرو درهم کشید و سرش را تکان داد

نمیفهمم چی میگی

گوشه لب کسری به خنده کج شد

بیا جلو تا بهت بگم

پگاه خودش را تالبه ی کانتر جلو کشید به امید اینکه کسری میخواهد حرف محرمانه ای بزند سرش را جلو برد ... به

ثانیه نکشید گونه اش داغ شد و رطوبت دلنشینی روی پوست صورتش نشست . خشکش زد ... پلک هایش محکم

روی هم نشست و آهسته خودش را عقب کشید ... شوهرش حسابی تغییر کرده بود ... از آن اتفاق کذایی به بعد تمام

رفتار هایش حتی عاشقانه هایش هم شکل ملایم تری به خود گرفته بود ... وهمه ی این تغییرات بی تردید نتیجه ی

صبر و استقامتی بود در زندگی به خرج داده بود .. صبوری که خداوند جوابش را با این عشق پاکی که نصیبش کرده

بود داده بود ... مجالی برای برگشتن و خجالت کشیدن نبود ... در اتاق مینا باز شد و حضور احمد باعث شد کسری

خودش را کنار بکشد و پگاه آماده باش بایستد ... احمد کمی خسته و البته نگران سلامی کرد و پیش آمد ... هر دو

جواب سلامش را دادند و کسری با دقت روی صورت او زوم کرد

احمد من من کنان و سربه زیر به کسری گفت

میشه چند دقیقه این آبجی مارو قرض بدی

ابروهای کسری ابتدا درهم شد و یک آن مثل کسی که کشف بزرگی کرده باشد چشمانش از شدت هیجان گشاد شد

و با لبخند مرموزی گفت

خواهش میکنم ... بعد سمت پگاه اشاره ی معنی داری کرد که یعنی تحویل بگیر ... دیدی حرف من شد ...

پگاه که از رفتار کسری سر در نمی آورد از پشت کانتر پیش آمد و گفت

در خدمتم احمد آقا

احمد دستی به پشت سرش کشید و خجالت زده به کمی آن طرف تر اشاره کرد و گفت

میشه خصوصی صحبت کنیم لطفا

کسری با خنده و تاسف سری برایش تکان داد و سمت پله ها رفت ...

احمد که از رفتن او خیالش راحت شد به اتاقشان اشاره کرد و گفت

بی زحمت هوای مینارو داشته باشید ... راستش چطور بگم والا ... والا من ... شما هم جای خواهر من ... مینا .. یعنی ...

پگاه که از من من کردن های او تقریبا دستگیرش شده بود چه اتفاقی افتاده است گل از گلش شکفت و به گفته ی

کسری ایمان آورد ... سربه زیر برد و گفت

الان میرم بهش سر میزنم ...

احمد نفس راحتی کشید و بدون اینکه نگاهی به زن جوان بیاندازد تشکر جان داری کرد و سمت حیاط ویلا پاتند

کرد

پگاه با دست جلوی خنده اش را گرفت و به طرف اتاق مینا عقب گرد کرد .. از کنار پله ها که گذشت نگاهش به پاگرد

افتاد ... کسری از بالای پله ها اشاره کرد

دید ی چی گفتم

پگاه به زور جلوی خنده اش گرفت و با تقه ای به در وارد شد

دستش را دور شانه ی مینا حلقه گرد و درچشمان پوف کرده اش خیره شد ... دخترک آنقدر گریه کرده بود تمام

اجزای صورتش به خصوص صورتش سرخ شده بود ... پاهایش را جمع کرده بود و گوشه ی تخت در خودش مچاله

شده بود .. پگاه خواهرانه گفت

چرا باخودت اینجوری میکنی ... اتفاق خاصی نیافتاده که ... به خدا احمد گناه داره ... باید قیافه اش میدیدی ... خیلی

پکر بود

مینا فین فین کنان و حق به جانب گفت

جالبه اینجا همه طرفداره احمدن .. هیچ کس به فکر منه بیچاره نیست

سنگ صبور
پگاه دلسوزانه گفت

چی کارکنیم.. تو بگو؟ ..بعد ملایم تر ادامه داد

دختر خوب شوهر ته ... غریبه که نیست .. گیریم که اتفاقی هم بینون افتاده باشه .. خلاف شرع که نکرده

مینا بغض آلود گفت

آبروم چی ... میدونی اگه مامانم اینا بفهمن چی میشه

پگاه اخم مصنوعی کرد و گفت

قرار نیست که از اتفاق بین زن و شوهر کسی خبر دار بشه .. در ثانی اینم در نظر بگیر که خودتم مایل بودی وگرنه

عمرا اگر احمد میتونست نزدیکت بیاد

مینا با پشت دست اشک صورتش گرفت و گفت

خریت کردم پگاه ... از اولشم نباید اون کل کل بچه گانه رو شروع میکردم .. اصلا هم اتاق شدنمون اشتباه بود

پگاه به سادگی دختری که همه فکر میکردند دل شیر دارد خندید ... یاد حرفهای کسری که افتاد خنده اش بیشتر

شد ... روز قبل هشدار داده بود این سفر ماه عسلشان میشود

مینا معترض گفت

به چی میخندی هان؟ آره دیگه جای من نیستی ببینی چه حالی دارم .. خودت یه شوهر گیت افتاده ... ماه .. چند وقته

شرایط تو رو تحمل کرده و به روت نیاورده ... بایدم به من بخندی

خنده ی پگاه بیشتر شد ... پشت دستش را مقابل دهانش گرفت و بریده بریده گفت

همین حرف دیروز من به کسری گفتم ... باورت میشه ... همین دیروز بود که میگفتم از احمد یاد بگیر ببین چقدر

صبوره ... اصلا به روی خودش نمی آره که این اولین سفر دونفرشونه

چشمان مینا تا حدی باز شد ... پگاه ادامه داد مثل اینکه برای ما زنها مرغ همسایه همیشه غازه ... تو میگی کسری

خوبه من میگم احمد خوبه .. واقعا که

ول کن این حرفارو .. بگو من بخت برگشته چی کار کنم با اوضاعی که پیش اومده ؟

پگاه نوازش گر دستی روی شانه ی او کشید پرسید

به من بگو ببینم ... تو احمد چقدر دوست داری ؟

مینا فینی کشید و گفت

وا ... اینم سوال میپرسی .. معلومه خیلی

بهش اعتماد داری ؟

بیشتر از چشمام منظورت چیه

پگاه دوباره پرسید

اون چی ؟ اونم به اندازه ی تو دوستت داره

مینا با نگاهی خیره گفت

پگاه؟ معلومه دوستم داره ... تو این مدتی که محرم شدیم ده بار بیشتر گفته من یکی میخواستم مثل تو باشه ... تو که

هستی حوصله ام سر نمیره .. کلا با زنا ی ساکت و کم حرف حال نمیکنم

پگاه در دلش خندید ... پس احتمالا احمد با زنی مثل او اصلا نمیتوانست کنار بیاید

نفسی گرفت و به مینا گفت

با این توصیفات ی که کردی مشکلی باقی نمیمونه ... شما دوتاتون همدیگرو دوست دارین .. الحمدلله که به هم اعتماد

هم دارین ... این جریانم یه اتفاق طبیعیه که بین همه ی زن و شوهر ها میافته .. حالا برای تو یه کم زودتر افتاده .. به

نظرم جای اینکه بشینی اینجا وزار بزنی و زانوی غم بغل بگیری برو یه دوش سرپایی بگیر .. فقط سعی کن خودتو

سرما ندی .. بعدشم نمیخواه از اتاق بیای بیرون .. من میرم یه صبحانه ی مفصل ردیف میکنم تا کسی بلند نشده

میارم که بخوری جون بگیری ... این جریانم بین خودمون سه نفر میمونه خیالت تخت

مینا آب دهانش قورت داد و گفت

سنگ صبور

وای نگو پگاه..من نیام بیرون که همه شک میکنند...از همین الان نمیتونم تو روی مبین نگاه کنم..میدونی بفهمه چه فکری روی خواهرش میکنی

پگاه با دست ضربه ای به بازوی او زد وگفت

پاشو خجالت بکش...مثلا تازه عروسی نشستی اینجا برای من روضه میخونی...فوقش میگم آب و هوای اینجا بهش نخواستنه حالش خوب نیست...مونده تو اتاق استراحت کنه

مینا با دهن کجی گفت

اونام باور کردن

پگاه شانه بالا انداخت و گفت

مشکل خودشونه....میخوان باور نکنن..فکر کردی کسی میتونه اعتراض کنه..تو شرعا و قانونا زن احمدی..مگه کسی جرات اعتراض داره...

مینا بازهم ای وایی زیر لب گفت و پگاه دستی لای موهای پریشان او کشید و گفت

پاشو خودتو جمع کن تا احمد بیچارو پشیمون نکردی عروس خانم...گناه که نکرده..دلش خواسته با زنش باشه..توهم قطعاً خودت راضی بودی که پابه پاش رفتی...پس جای هیچ بحثی نیست

مینا بغ کرده گفت

اولش آره..ولی از سر صبح تا حالا که فهمیدم چه خبطی کردم یک نفس گریه کردم..بیچاره احمد دوسه ساعته داره یه کله نوازشم میکنه...اگه بدونی چه حالی داشتم...طفلی به غلط کردن افتاده بود

پگاه لبهایش را بهم جمع کرد و گفت

بی ادب...پاشو خجالت بکش...آدمم با شوهرش اینطوری حرف نمیزنه...

مینا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت

خب تقصیر اون بود دیگه

سنگ صبور

پگاه چشم غره ای نمادین برایش رفت و گفت

توأم که بیکار نبودی ..شب قشنگش زهرمار کردی رفت

مینا گفت

شب نه صبح

پگاه خنده اش را قورت داد و گفت

باشه بابا همون صبح ..اینقدر ناله زدی که از دماغش در اومد

مینا میان گریه خندید

آره والا ...همش میگفت ..چه غلطی کردم ...فکر کردم با تو میشه کنار اومد

هر دو باهم خندیدند ...پگاه به یاد شب عروسی خودش افتاد ..زمانی که مینا باشجاعت تمام سمت اتاق هلش داده بود و کلی نصیحت خواهرانه بارش کرده بود ..گویا تمامش باد هوا بود ...چراکه نوبت خودش که شده بود وا داده بود ..

پگاه از روی تخت بلند شد و دست او را گرفت و گفت

پاشو عروس خانم ..پاشو که باید بری یه دوش بگیری از این حال و روز دربیای...منم برم به جبران زحمات سودابه خانم ببینم چی کار میتونم برای این تازه عروس خوشگلمون بکنم ...لب مینا به لبخند محوی کش آمد ...به کمک پگاه بلند شد و به دستور او سمت حمام رفت

پگاه گفت

من میرم بیرون احمد میفرستم تو ..کاری داشتی بگو برات انجام بده ...فقط سرجدت بهش اخم و تخم نکن ..گناه دار بنده ی خدا ..

مینا برایش دهن کجی کرد و وارد حمام شد ..

پگاه که وارد سالن شد احمد منتظر روی مبل نشسته بود ...با دیدن پگاه خجالتزده پرسید

حالش خوبه

سنگ صبور

پگاه بدون اینکه به چهره ی مرد نگاه کند گفت

بله... فکر کنم آروم شده.. فرستادمش دوش بگیره.. بی زحمت برید اگه چیزی لازم داشت کمکش کنید

احمد لبخندی از سر آسودگی زد و تشکر کرد... سمت اتاق که میرفت پگاه گفت

احمد آقا

احمد سمتش برگشت

بله

من سعی میکنم تا جایی که در توانم باشه هواشو داشته باشم.. اما لازمه شماهم کمک کنید... اینجا و جلوی چندتا جوون کنجکاو همیشه خیلی آشکار رفتار کرد... اگه امکان داره حالش که بهتر شد ببریدش بیرون براش چند سیخ جیگر بگیرید... تا میتونه باید خودش تقویت کنه تا بعدا به مشکل بر نخوره

احمد اینقدر شرمنده بود که فقط توانست بگوید چشم... با رفتن احمد پگاه نفسش را پرصدا بیرون داد... جانش بالا آمده بود تا همین چند کلمه را گفته بود

وارد آشپزخانه شد و خودش را مشغول کرد... آنقدر در خودش غرق بود که حضور کسری را نفهمید... چرخید تا ظرف غسل را داخل سینی بگذارد که صاف در آغوش کسری در آمد هینی آروم کشید و یک قدم عقب رفت.. کسری دستش را دور کمر او حلقه کرد و چانه اش را روی سر او گذاشت و پرسید

داری برای عروس خانم صبحانه آماده میکنی

پگاه خنده اش را پس زد زد و گفت

شیطونی نکن کسری... خودشون به حد کافی خجالت میکشن

چرا مگه خلاف شرع کردن

پگاه بادست ضربه ی کوچکی به سینه ی او زد و گفت

برو کنار الان یکی میبینه زشته

سنگ صبور

کسری گفت

جواب منو ندادی ..خلاف شرع کردن

پگاه که بین بازوهای قطور او گیر افتاده بود گفت

نه ...ولی حیا که دارن ...حالا میری کنار یا همین طور میخوای تا شب از شرع و عرف برام بگی

اگه نرم چی میشه ؟

با اعتراض گفت

کسری ...خواهش میکنم ..الان وقت شوخی نیست

پس کی وقتشه ؟

پوف کلافه ای از دست این مرد کشید و کسری غلیظی گفت

کسری خنده ی دندان نمایی به حرص خوردن او زد و گفت

باشه فقط یه چیری

چی ؟

به حرفهای من ایمان آوردی ..دیدی چه پیش بینی کردم

پگاه چپ چپ نگاهش کرد و گفت

حالا که چی ...باید بهت پاداش بدم ...رابطه ی فیثاغورث که کشف نکردی ...یه رابطه ی ساده زن و شوهریه

چشم های کسری از این حاضر جوابی او گرد شد و گفت

این طور یاست دیگه ...باشه ...دارم برات

کسری خودش را کنار کشید و پگاه ضربه ی آرومی به بازو او زد و گفت

تهدید نکن آقا کسری وگرنه منم به سرنوشت مینا دچار میشم و اونوقت بچه ها باید بیان به داد جفتمون برسند

سنگ صبور

کسری خنده ی کوتاهی کرد و گفت

نگران نباش من سیاستم بیشتر از این حرفاست ... کار نمیکنم که کسی بو بیره .. همچنین میپیچونمت که خودت باورت نشه

پگاه به شیطنت شوهرش سری تکان داد و او رد شد

احمد سینی را از روی تخت برداشت و پرسید

بهتری؟

مینا با ناز اوهومی گفت و برایش پشت چشم نازک کرد

احمد به زور خنده اش را پنهان کرد

این یعنی چی آنوقت؟

لب هایش را غنچه کرد و سرش را سمت مخالف چرخاند

یعنی هنوزاز دستت ناراحتم....

الان باید چی کنار کنم .. نازت بکشم راضی میشی

نچ

خودت بگو ... هرچی بگی قبوله

لب هایش طرح خنده گرفت و مودبانه نگاهش کرد

هرچی؟

هرچی ... اصلا جون بخواه ...

سنگ صبور

گوشه ی لب مینا کج شد و گفت

ارزونیه خودت ...مگه با قاتل طرفی ...

احمد با مزه لب پابینش را گاز گرفت و گفت

استغفرالله...این چه حرفیه خانم ..شما فرشته ای

مزه نریز ...دیگه حنات پیش من رنگی نداره

احمد اخمی ظاهری کرد و گفت

داشتیم از این حرفا؟مارو باش که هی داریم قربون صدقه ی خانم میریم آخرش میگه حنات رنگ نداره

خوب حالا خودتو لوس نکنیه چیزی گفتم فضا عوض شه

حتما باید حال منو بگیری تا فضا رو عوض کنیمیدونی از دیشب تا حالا چند بار خودم تف و لعنت کردم

مینا شانه ای بالا انداخت و

هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه

لرز نه بگو زمین لرزهبیچاره م کردی دیشب تا حالا...میدونی چندتا پس لرزه داشته این زلزله ی هشت

ریشتری...هنوزم یاد حال و روزت میفتم تنم میلزه

خود کرده را تدبیر نیست احمد آقا

یک تای ابروی احمد به شکل معنا داری بالا رفت

آهان اونوقت من تنها چه کار از دستم میومد اگه شما اجازه نمیدادی؟

مینا که حس میکرد با ادامه ی این بحث رسما همه ی تقصیرها را باید خودش گردن بگیرد سر بحث گرد کرد و گفت

ول کن این حرفاروگفتی هرچی بگم قبوله درست؟...

احمد لب برچید و چپ چپی نگاهش کرد و گفت

سنگ صبور

خوشم میاد به موقع بحث میپیچونیهر جا به نفع نیست همون جا قطعش میکنی

مینا پراز شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت

برای همینم پاشنه ی در خونه مونو از جا کنده بودی دیگه

یه کم خودتو تحویل بگیر

چشم غره ی مینا سبب شد لبخند عریضی بزند

غلط کردم بابا ..بگو چی میخوای

مینا پیرزمندانه گفت

آهان این شدبگم؟

احمد اشاره به سینی کرد و گفت

دستم خشک شد بانو ...بگو خلاصم کن

اوومممم...تنها خواسته ای که ازت دارم اینه که نذاری بمیرم ..

احمد بهت زده گفت

چی؟یه بار دیگه بگو

مینا خندید...هنگ کردی نه؟بذار برات توضیح بدم...این جمله رو تو یه کتاب خوندم...خیلی پرمفهوم بود...نوشته

بود آدم ها وقتی از دنیا میرن نمیمیرن...فقط واسه یه مدت طولانی نیستن...وقتی میمیرن که فراموش بشن...وقتی

میمیرن که هیچ حرفی ازشون زده نشه وکسی به یادشون نیافته...پس فراموشم نکن...این تنها چیزی که ازت

میخوام

چشم های قهوه ای رنگ مرد قفل لبهای دخترشده بود...شاعری تنها چیزی بود که به او نمی آمد....حرف های

فلسفی هم که اصلا...ولی اینطور که از شواهد پیدا بود دچار اشتباهی بس عظیم شده بود...هنوز راه داشت تا این

دختر به ظاهر سرسخت را بشناسد

سنگ صبور

مینا گفت

روزبه معین

احمد هاج و واج گفت

چی؟

مینا بالبخند او را از بهت در آورد

نویسنده ی کتاب میگم ... اسمش روزبه معینه ..

خنده اش گرفت ... هم از گیجی خودش و هم از درخواست منصفانه ی همسرش ... این همه خواسته های جور و واجور در دنیای زنانه ی او وجود داشت و او فقط همین را میخواست ... به راستی که زنها برده ی احساساتشان هستند ... این دختر درپس آن چهره ی خشن و بی پروا دلی به نازکی شیشه و احساسی به لطافت حریر داشت ... احمد چند ثانیه بامحبت نگاهش کرد و بی اراده صورتش را به او نزدیک کرد و پیشانی بلند و گندمگون او را بوسید

نوکرتم ... از حالا تا وقتی که نفسم بالا بیاد ... بعد دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و ادامه داد

جات اینجاست .. تا ابد ... برای همیشه ..

تمام احساسات زنانه اش هم زمان باهم انقلاب کرده بودند ... ته دلش غنچ میرفت و قلبش بی مهابا میزد و آبروریزی راه انداخته بود ... چشم های بی حیایش هم که یک لحظه از نگاه کردن دست نمیکشید و لبهایش هم که دیگر هیچ ... لعنتی لب هایش از همه بدتر بودند که بی اراده به خنده باز شده بودند ... کلا هیچ یک از اعضای بدنش از مغز بی صاحبش فرمان نمیگرفتند گویا و همگی برای رسوا کردنش دست به یکی کرده بودند ... احمد چشمکی برایش زد و از لبه تخت بلند شد .. این کارش تیر خلاصی برای احساسات او بود ... کلا نابودش کرد با این حرکت .. آب دهانش را قورت داد تا خارج شدن او از اتاق یک نفس نگاه از او برنداشت ...

دخترها به جمع کردن میز صبحانه کمک کردند و پگاه برای خوردن داروهای تقویتی که دکتر برایش تجویز کرده بود بالا رفت ...

چشمش به تلفن همراهش افتاد که برای نماز صبح تنظیمش کرده و بالای سرش گذاشته بود ... لبخندی زد .. خیلی کم به سراغ این تکنولوژی میرفت و گاهی برای ارتباط با کسری و مینا سری هم به این وسیله ی پرمصرف در جهان

امروزی میزد... صفحه اش را بی اختیار باز کرد شاید یک پیام تبلیغاتی از طرف اپراتور مورد نظر داشته باشد... بارو شن شدن صفحه از حدسی که زده بود لبش کش آمد... با لای صفحه تصویر یک پیام خوانده نشده بود... با انگشت صفحه را پایین کشید و پیام را باز کرد ...

شکنجه بیشتر از این...؟؟

که پیش چشم خودت...

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد!...

مخاطب ناشناس بود و پیامش عجیب بوی آشنا میداد... نفس در سینه اش حبس شد و دستش را روی قلبش گذاشت... چندین بار پیام را بالا و پایین کرد و هر بار بیشتر از قبل به منظور دار بودن پیام ایمان آورد... یک ترس ناشناخته از مخاطبی که در کنجی از هزار توی مغزش خاکش کرده بود به جانش ریخت... نام پیمان بارها و بارها تانوک زبانش پیش آمد و هر بار با تکان دادن سرش از آوردن نامش روی زبان امتناع کرد... نمیخواست باور کند که این پیام از جانب او باشد... نه.. امکان نداشت... حتما اشتباه شده بود... پیمان را مدتی بود که فراموش کرده بود... حتی دیگر در خواب هم به سراغش نمی آمد... درست از زمانی که حامیه قدرتمندی مثل کسری پیدا کرده بود... آنقدر پشتش به او گرم بود و دلش به حمایت های او قرص شده بود که همچین موجود پلیدی را از یاد برده بود... لبه تخت وار رفت پیشانی اش را بین دو انگشت فشرد... پیمان... وحشتناک ترین موجودی که در زندگی اش دیده بود... چطور و شماره ی او را گیر آورده بود؟... به هیچ وجه نمیتوانست خودش را قانع کند که پیام از جانب شخص دیگری باشد چراکه جز کسری و مینا و البته گاهی الناز مخاطب دیگری نداشت... از یک طرف سعی در پس زدن افکارش داشت و خودش را دلداری میداد و از طرف دیگر جز او کسی را نمیشناخت که با این نوع کلام غافل گیرش کند..

در اتاق بی هوا باز شد و کسری در چهارچوب در ظاهر شد.. ترسیده موبایل را بین دو دستش پنهان کرد و لبخند تابلویی تحویل کسری داد

کسری ریز ابرو درهم کشید و حرفی را که تا پشت لبهایش آمده بود را قورت داد و پرسید

چیزی شده؟

هول زده گفت

سنگ صبور
نه...چطور مگه

کسری با همان چهره ی جدی و نگاه دقیق قدم داخل گذاشت

بی حال به نظر میای...حالت خوبه؟

از لبه تخت بلند شد..باید خودش را از مقابل چشم او به هر نحوی محو میکرد...مسلمتا رنگش پریده بود و نمیتوانست به راحتی پنهانش کند..سمت سرویس رفت و گفت

فکر کنم آب و هوای اینجا با نفسم سازگار نیست..رطوبت ریه مو اذیت میکنه..

کسری فرارش را دید و متفکر ابرو بالا داد

میخواهی بریم دکتر

مقابل سرویس برگشت و نگاهی گذرا به چهره ی نگران او انداخت و گفت

خیلی جدی نیست...اسپری همراهه...مشکلی پیش نیامد

کسری کسی نبود که به راحتی هر جوابی را بپذیرد...خودش متخصص این کار بود و کافی بود در چهره ی طرف نگاه کند تا راست و دروغ رفتش را در بیاورد...پگاه به ناچار موبایلش را روی کنسول کوچکی که کنار در سرویس قرار داشت گذاشت و وارد سرویس شد..چقدر از دروغ گفتن بیزار بود و از این وضعیت به وجود آمده احساس ضعف میکرد..مشتی آب به صورتش زد و از خدا خواست تا کسری بیش از این پیگیر نشود...کسری تقه ای به در زد و گفت

بین..با بچه ها برنامه ریختیم بریم چرخی تو شهر بزنیم..نهارم بیرون میخوریم...هرچی لازمه با خودت بردار چون احتمالا تا شب بیرون باشیم

باشه ای از پشت در تحویلش داد و با صدای بسته شدن در نفس آسوده ای کشید...از سرویس که بیرون آمد احساس سنگینی میکرد...چیزی به سنگینی یک تخته سنگ روی قفسه ی سینه اش نشسته بود و حال خوبش را به آنی تخریب کرده بود...تمام طول مسیر را ساکت بود...دست خودش نبود...این فکر مزاحم دست از سرش برنمیداشت...میترسید حدسش درست باشد و سرو کله ی پیمان باز هم در زندگیش پیدا شده باشد...تردید هم از سوی دیگر آزارش میداد..نمیدانست باید موضوع را با کسری در میان بگذارد یا نه...نمیخواست سفرشان را خراب

کند... کسری را میشناخت و میدانست با شنیدن جریان احتمالا واکنش نه چندان دلنشینی نشان خواهد داد... در کل آرامش به او نیامده بود... تازه کسری شده بود همان کسری صبور و آرامی که دلش میخواست... وحشت داشت از اینکه دوباره اتفاقی ناگهانی حال او را خراب کند...

کسری بی آنکه خودش بفهمد اوضاع را تحت کنترل داشت... این سکوت و این چهره ی متفکر و نگران ناشی از نفس تنگی و این حرفها نبود... احتمال میداد جریان پیچیده تر از این حرفها باشد و پگاه درصدد پنهان کردن موضوع مهمی باشد... اما به خودش قول داده بود و باید سر قولش میماند... نه عصبانیت و نه زورگویی... فقط باید صبر میکرد تا خودش به زبان بیاید...

جلال دست روی قلبش گذاشت و باخشم به مازیار غرید

این پسره ی الدنگ چی میگه؟ تو مگه نگفتی دهنش بستم... نگفتی یه جوری قالش گذاشتم جوری که نفهمه از کجا خورده؟...

مازیار با مظلوم نمایی چهره ی متحیری گرفت و گفت

والا آقا من همون کاری کردم که خودتون گفتید.. نه آدرسی نه نام ونشونی.. یه پولی دادم دهنش شیرین کردم.. اونم تو حال خودش نبودهرچی پرسیدم جوابم داد.. بعدشم بی خبر ولش کردم به حال خودش و برگشتم

جلال فریادی زد و هم زمان قفسه ی سینه اش تیر کشید و صورتش از درد به هم جمع شد..

د داری دروغ میگي مرتیکه مفت خور... پس این عوضی یهو از کجا مثل عجل معلق پیداش شده و از من حق السکوت میخواد

مازیار دستپاچه بلند شد و از پارچ روی میز لیوانی آب برای جلال ریخت و گفت

آقا خواهش میکنم خودتون اذیت نکنین... خدایی نکرده سخته میکنین یه وقت

جلال لیوان را بادست پس زدوگفت

نمیخورم... تحقیق کن ببین این یارو سرو کله اش از کجا پیدا شده... ببین چی میگه یه جوری دمش قیچی کن بره پی کارش... نمیخوام دورم موس موس کنه کسری بفهمه... گرفتی که چی میگم

مازیار لیوان روی میز گذاشت و گفت؟

سنگ صبور

بله آقا فهمیدم... شما خودتون ناراحت نکنین من پیگیر کار میشم

جلال با اکراه نگاهش کرد و گفت

فقط دلم میخواد اینبارم مثل دفعه ی قبل الکی شعار بدی تا خودم با دستای خودم خفه ات کنم

مازیار حرصش قورت داد و گفت

چشم آقا... حتما ...

جلال بادرست به سمت در اشاره کرد

میتونی بری

مازیار با احتیاط از میز فاصله گرفت و پرسید

امر دیگه ای نیست آقا

جلال فقط با دست اشاره کرد برود

از دفتره خارج شد شماره ی پیمان رفت و در کمال تعجب دستگاه خاموش بود... چندتا فحش آب دار بارش کرد و سوا ماشینش شد

بالای سر جنازه ی دخترش آنقدر جیغ کشید و ضجه زد تا از حال رفت... همسایه ها به دادش رسیدند و جسم سنگین او را از روی جنازه ی دختر جوان برداشتند... زن بیچاره تازه از سر کار برگشته بود که دختر جوانش را بی جان وسط اتاق دیده بود... بالای سرش که رفته بود باچهره ی کبود و تن یخ زده ی او مواجه شده بود.. اختیار از کف داده بود و شوک زده محله را با فریاد هایش روی سرش گذاشته بود... همسایه ها از فریاد های او داخل خانه ریخته بودند و با فاجعه ای بس عظیم روبه رو شده بودند... دخترک بیچاره به دلیلی که معلوم نبود خودکشی کرده بود و این برای مادر ی که تنها سرمایه ی زندگی اش همین دختر بود بسیار درد ناک بود... جنازه توسط ماموران اورژانس به پزشک قانونی انتقال یافت و زن بیچاره هم به بیمارستان بردند.

چند روز خاطر انگیزی را پشت سر گذاشته بودند .. به غیر از روز دوم که آن پیام ناشناس حالش را خراب کرده بود دوسه روز بعد را در آرامش سپری کرد..صبح ها بعد از صرف صبحانه طبق برنامه ریزی کسری برای تفریح از خانه بیرون میزدند و شبها با کوله باری از خاطره برمیگشتند ... کم کم ترس از پیام فرستاده شده کمرنگ شد و پگاه روحیه ی قبلی را باز به دست آورد ...خیال کسری هم از بابت روحیه ی او راحت شده و کنجکاوی در مورد اتفاق آن روز کنار گذاشت ...این چند روز فرصت مناسبی هم فراهم آورد تا پریا و مبین هم بیشتر باهم مراوده داشته باشند و خیلی از حرفهایی که درطول این مدت در دلشان مانده بود را به زبان بیاورند ..سفرشان آنقدر پربار و خاطره انگیز بود که شب قبل از بازگشت همگی به نوعی پکر بودند ...آنقدر خوش گذشته بود که هیچ کدام دوست نداشتند این لحظه ها تمام شود و سفرشان به پایان برسد..اما هر رفتی برگشتی دارد و آنها هم باید برای برگشت خودشان را آماده میکردند..

حال و هوای همگی زمان برگشت با زمان رفت زمین تا آسمان فزق کرده بود ...در ماشین مبین دخترها پر حرف تر شده بودند و مدام خاطراتشان را از سوار شدن بر تلکابین و قدم زدن کنار ساحل و خیس کردن همدیگر مرور میکردند و برسرو کله ی هم میکوبیدند .. مبین هم از فرصت استفاده کرده و از زمان باقی مانده در کنار پریایش لذت میبردمینا اما آرام تر و متین تر شده بود و کمتر سربه سر احمد میگذاشت ..همان دفعه ی قبل تجربه ای شده بود که با شوخی های بچه گانه خودش را به دردسر نیاندازد ...احمد هم هراز گاهی با طعنه و متلک سکوتش را به رویش می آورد تا بلکه قفل دهانش را باز کند اما مینا محکم تر از این حرفها بود ...هربار این جمله را برای خودش تکرار میکرد که آدم از یک سوراخ دوبار نیش نمیخورد و به واسطه ی همین جمله ی پرمعنا تا احساسش بنای سرکشی برمیداشت افسارش را با دهنه ی عقل میکشید و جواب کنایه های احمد را باسکوت زیرکانه اش میداد ..

یقه ی پیمان را چسبید و محکم کوبیدیش سینه ی دیوار ...

مردتیکه ی بی بته پاشدی رفتی دفتر باباه که چی بشه ها؟خودت فهمیدی چی غلطی کردی ..اگه میفهمیدی دست هردومون تویه کاسه اس میدونی چی میشد ..ها؟میدونی؟

پیمان پوزخندی زد و با دست میچ دست او را گرفت و از یقه اش جداکرد

سنگ صبور

این دیگه مشکل توئه ... من حقمو میخوام میفهمی .. یا میدی یا میرم از شکوهی میگیرم .. به حاله هیچ فرقی نداره که بفهمه بامن هم دستی بودی

مازیار دوباره دستش بند یقه ی او کرد و فریاد زد

خفه شو بی شرف فکر کردی بری من لو بدی اونم میاد دودستی همه چیز تقدیمت میکنه... آره؟

پیمان باز پوز خند زد و گفت

بنداز پایین دستتو ... دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه وقتی زیر آبی میرفتی و با اون مهتاب تیتیش مامانی به ریش من میخندی باید فکر اینجاش میکردی

مازیار غرید

چی میخوای عوضی؟

پیمان لیخند پراز رضایتی زد و گفت

آماشالله پسر ... از اول اینو میگفتی بعد انگشتی گوشه ی لبش کشید و پوز خندزنان گفت همون مقداری که سرش توافق کردیم خیلی وقته از زمانی که قولش دادی گذشته

باید صبر کنی ... الان دست و باله خالیه ...

شرمنده نمیشه ... فکر کنم روشکوهی کار کنم بهتر جواب بده

دآخه چه مرگته تو؟ چرا نمیداری طبق برنامه پیش بریم؟

پیمان با صدا خندید

کدوم برنامه؟ من پول لازمم ... باید ویژژژ... دستش به حالت پرواز در آسمان تکان داد و گفت برم اون ور ...

کی میخوای بری؟ چرا قبلا نگفتی؟

هرچی زودتر بهتر ... بمونم طلبکارا دمارم از روزگارم در میان

چقد میخوای که دهنه ببندی

سنگ صبور

گوشه ی لب پیمان کج شد به تمسخر گفت

میخوای پرداخت کنی؟

بنال چقدر میخوای؟

پونصد؟

مازیار با چشمانی گرد شده گفت

میلیون؟

پیمان به تمسخر گفت

نه... هزار... گرفتی مارو؟

قرارمون این نبود... پونصد میلیون خیلیه ..

پیمان با دو انگشت گوشه ی لبش را گرفت و با شیطنت گفت

علی الحساب

مازیار باز از کوره در رفت و فریاد زد

جمع کن بساطت مفت خوریو... بوی کباب به دماغت خودت فکردی خبریه .. نخیر... این ور دارن خر داغ میکنند

جناب... بعد با حرص دست به کمر شد و گفت .. پونصد میلیون ... اونم علی الحساب ... اصلا سرتا پات پونصد تومن

میارزه که میلیون میلیون باج میگیری

پیمان با تحقیر سرتا پای او را در نوردید و گفت

بازم شرف دارم به بعضی که با ناموس مردم میپرن و هم از توبره میخورن و هم از آخور...

مازیار دندان بهم سایید ... منظور پیمان کاملا واضح بود ... درست انگشت گذاشته بود رو ارتباطش با مهتاب و خیانت

همه جانبه ای که در حق شکوهی میکرد ...

سنگ صبور
حرص کرده غرید

چندروز مهلت بده جورش میکنم ..

دقیقا چند روز

مازیار کلافه گفت

حداقل ده روز

پیمان محکم گفت

یه هفته

مازیار باچشمانی ریز شده نگاهش کرد

باشه یه هفته ... فقط حواست باشه دورو بر شکوهی بپلکی رنگ پولو که نمیبینی هیچ .. تضمینی نمیدم که بتونی

رنگ زندگی اون ور آیم ببینی

پیمان به تمسخر نیش خندی زد و گفت

نمردیم و دیدیم شلغم رفت جزئی میوه ها

مازیار نفس عمیقی گرفت و جواب حرفش را باچشم غره داد... عقب گرد زد و در حالی که از سالن خارج میشد گفت

اون موبایل کوفتی هم روشن کن ... چهار روزه زنگ میزنم خاموشه

حرفش بی جواب ماند و از خانه خارج شد ...

خبر مرگ آیدا دخترک بیچاره را از پا در آورد ... زهره روز دهم عید زنگ زده بود و خبر خودکشی آیدا رو به او اطلاع داده بود ... بعد از شنیدن خبر دو زانو روی زمین نشست و گوشی از دستش افتاد ... از آیدا دل خوشی نداشت .. بعد از آن شب کذایی و اتفاق دردناکی که برایش افتاد ارتباطش را با او کاملاً قطع کرده بود ... ولی خبر مرگش آنقدر ناگهانی

بود که تمام توانش را گرفت....خودش را کشته بود...دختری که تا دیروز خنده از روی لبهایش کنار نمیرفت و تمام وقتش را در مجالس و پارتی ها میگذراند خودش را کشته بود...برای دختری به سن و سال کیانا این خبر بسیار وحشتناک بود...یک لحظه هم چهره ی آیدا از مقابل چشمانش کنار نمیرفت...علت مرگش مجهول بود ولی به گفته ی زهره پزشکی قانونی عدم باکره بودن او را اعلام کرده بود و از آنجاییکه از تمام دوستان و نزدیکان دخترک تحقیقاتی به عمل آمده بود زهره در جریان نتیجه ی معاینات پزشکی قانونی قرار داشت...زهره میگفت شاید علت خودکشی او ترس از آبروی از دست رفته اش بوده و با این حرف چنگ به روح زخمی دخترک میزد...آیدا بابت چیزی نفس خودش را بریده بود که برای او هم اتفاق افتاده بود..اتفاقی که آنقدر از نظرش وحشتناک بود که حتی به قول پریا نمیتوانست آن را بالا بیاورد تا روحش را سبک کند...فکر کردن به نقطه ای که آیدا به آن رسیده بود رعشه به تنش می انداخت...یعنی او هم روزی به نقطه ی پایان می رسید...یعنی به جایی میرسید که برای فرا ر از این ننگ بادست خودش جان خودش را میگرفت..ضربان قلبش از ترس آنقدر بالا رفت که احساس خفگی بهش دست داد...از داخل گر گرفته بود و عرق سرد سر تا سر وجودش را فرا گرفته بود...دست بیخ گلویش انداخت و با دهان باز اکسیژن هوارا بلعید...نه یک بار..نه دوبار..بلکه بیش از ده بار حجم زیادی از هوارا وارد ریه هایش کرد و باز احساسخفگی رهایش نکرد...گلویش به سوزش افتاد و صدای نفس هایش به خر خر تبدیل شد...با صورت روی زمین افتاد و اتاق دور سرش چرخیدن گرفت...کم کم چشمش رو به سیاهی میرفت که حضور هراسان پریا را بالای سرش حس کرد و دیگر چیزی نفهمید...

خوشی چند روز سفر از دماغشان در آمد...کیانا در بیمارستان بستری شد و به علت اینکه در اثر بی هوشی خون به مغزش نرسیده بود از سرش ام ار ای گرفتن و به تجویز پزشک چند روزی هم تحت مراقبت ها ویژه قرار گرفت... پگاه هرشب به عنوان همراه کنارش میماندو تا جایی که در توان داشت نوازشش میکرد تا بلکه لب باز کند و حرف بزند....شوک زده به نقطه ای نامعلوم در گوشه ی اتاق خیره شده بود و روزه ی سکوت اختیار کرده بود...حال و روزش بسیار نگران کننده بود و پزشکش تاکید کرده بود تا دهان باز نکند و نگوید از چه چیزی رنج میبرد نمیتواند کمک موثری به او بکند...جریان خودکشی آیدا را همگی از طریق پریاشنیده بودنداما حال و روز دخترک چیزی فراتر از یک ترس یا اندوه ساده بود...او از چیزی رنج میبرد که به گفته ی دکتر روانپزشکش قادر به گفتنش نبود....طی چند روزی که در بیمارستان بستری بود بارها جلال به ملاقاتش آمده بود و هربار که بالای سر دخترکش قرار میگرفت به بازتاب اعمال خودش می رسید....روزگار درست چرخیده بود و در نقطه ای ایستاده بود که پاره تنش

روی تخت بیمارستان توسط کسی پرستاری میشد که روزی پاره ی تن زن و مردی بود که ناخواسته سر راه او قرار گرفته بودند

چقدر از روی عروسی شرمنده بود... بیماری دخترش را چوب بی صدای خدا میدانست... او گناه کرده بود و تاوانش را فرزندش پس میداد....

نیمه های شب بود... تن خسته اش تازه دستخوش خواب شده بود که تشنگی بی وقت به سراغش آمد... با احتیاط از کنار کسری بلند شد و از تخت پایین آمد... چهره ی همسرش در خواب هم خسته و نگران میزد... حق داشت.. از وقتی از سفر برگشته بودند یک لحظه ام روی خوش ندیده بود. اتفاقی که برای کیانا افتاده بود و بیماری پس از آن حسابی همه را نگران و درون گرا کرده بود... خصوصا کسری که در مقابل کیانا بیش از هر کسی احساس مسءولیت میکرد... پتور ا روی شانه های او مرتب کرد و از اتاق بیرون زد... وارد آشپزخانه شد و لیوان آبی برای خودش ریخت و روی صندلی نشست... فکرش پریشان بود و نمیتوانست تمرکز بگیرد... برای کمک به کیانا و برگشت آرامش به خانواده حاضر بود هر کاری لازم است انجام بدهد... آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به پیشانی گرفت... نمیدانست این مصیبت چطور و از کجا بر سرشان نازل شده است... حال و روز کیانا واقعا نگران کننده بود... درس و مدرسه را تعطیل کرده بود و گوشه ی اتاقش در سکوت به گوشه ای خیره مانده بود.. کم غذا میخورد و کم میخوابید و در صورت نیاز از تختش پایین می آمد... میترسید... میترسید با ادامه ی این وضع کارش به جاهای باریک بکشد.. باید هر چه زودتر فکری به حال او میکرد... جرعه ای دیگری از لیوان آبش خورد و به این نتیجه رسید به جای بیهوده فکر کردن در دل خلوت شب با خدایش خلوت کند... چه کسی را بهتر از خدا برای درددل و مشاوره پیدا میکرد در این زمان حساس؟ لیوان آب را روی میز گذاشت و وضو گرفت... سجاده اش را وسط سالن پهن کرد و بعد از مدتها به نماز شب ایستاد... نماز شب را از پدرش آموخته بود... پدرش میگفت کسانی که نماز شب میخوانند چهره ی نورانی تری دارند و رزقشان بیشتر از کسانی ست که شب را به خواب سپری میکنند... البته این را هم میدانست که رزق ممکن است هر چیزی باشد.. از نفس کشیدن گرفته تا رزق مخلوقات و آرامشی که ممکن است از بعضی از مخلوقات بنا به دلایلی سلب شده باشد... به نماز که ایستاد دلش را با خدایش یکی کرد و آرزو کرد رزقش آرامش از دست رفته شان باشد... سر به سجده گذاشت و تمام آنچه را که این مدت در دلش تلمبار شده بود را با خدایش در میان گذاشت... به راستی چند قطره اشک که ترکیب از آب و نمک است چقدر قابلیت دارد که میتواند یک انسان درمانده را تا این حد سبک کند... سر که از سجده برداشت دلش آرام گرفته بود و احساس سبکی میکرد... نفسی گرفت و تسبیح به دست پای سجاده چمباتمه زد... با هر ذکر صلواتی که میفرستاد به ذهن آرام گرفته اش

هم فرصت میداد تا به دنبال راه حلی منطقی بگردد....یک آن...یک آن در میان صلوات هایش از جاپرید و درتاریک و روشن سالن چشمانش برقی زد.....محراب...محراب سرمدی...تنهاروانکاو و روان درمانگری بود که میشناخت...لبه‌هایش کش آمد..به خدا و معجزاتش هیچ شکی نداشت...بی تردید حکمتی بود که ناخودآگاه نام محراب به زبانش آمده بود..سرش را رو به آسمان گرفت و گفت

خدا جون ممنونتم ...

سجاده اش را جمع کرد و بلافاصله به سراغ گوشی اش رفت ..آنقدر هیجان داشت که دست هایش میلرزید ..انگار روز را از او گرفته بودند که در تاریکی شب به دنبال شماره ی محراب بال بال میزد...با احتیاط گوشی را از بالای تخت برداشت...کسری در خواب غلٹی زد و زمزمه کرد

کجایی یه ساعته ؟

خنده اش گرفت...احتمالا متوجه ی عدم حضور او شده بود

آهسته گونه اش را بوسید و زمزمه کرد

تو بخواب...من کار دارم

کسری با صدایی خواب آلود بی آنکه چشمانش را باز کند گفت

چی کار داری نصفه شبی

دستی کشید و مجدد پتورا روی شانه های او تنظیم کرد و نوازشگونه گفت

هیس..هیچی نگو خوابت میپره..بخواب...بعد دستی روی موهای پریشان او کشیدودر دل قریون صدقه ی چهره ی مردانه ی او رفت...کسری مجدد غلٹی زد و به پهلو شد..نوازش های او گویا به مذاقش خوش آمده بود که پلکش را نیمه باز کرد وگفت...بگیر بخواب...صبح که ازت نگرفتن نصفه شبی راه افتادی تو خونه

خنده اش گرفت..منظورش را فهمیدو در دل بی جنبه ای هم نثارش کرد...با همین نوازش کوچک هوایی شده بود و هوس در آغوش گرفتن او به سرش زده بود....آنقدر باهوش بود که بفهمد که چه در سر شوهرش میگذرد.درصدبرآمدزیرکانه عقب بکشد که ناغافل دستهای مردانه ی او فرزت رعمل کردندودور کمراو پیچیدند تا به خودش بجنبند روی تخت کشیده شد و میان حصار تن او اسیر شد..

سنگ صبور

باصدای آهسته ای التماس گونه لب زد

کسری خواهش میکنم... خوابم نمیاد بذار برم کارم واجبه

کسری سرش را در گودی گردن او فرو برد و از عطر تنش نفسی گرفت و گفت

کجا؟ حالا که بیخوابم کردی باید جریمه بشی... میگیری میخوابی جیکتم در نمیاد...

نال زد

تورو خدا کسری... قول میدم نیم ساعته برگردم سرجام... بذار برم دیگه...

کسری با صدایی گرفته که ترکیبی از خنده در آن موج میزد گفت

اوووو... نیم ساعت.. چه خبره؟.. تو بگو نیم ثانیه. راه نداره اصلا و ابدا

پکر شد... دست و پایش که تا آن لحظه تقلا گونه در آغوش او حرکت میکرد سست شد و بغ کرده گفت

خیلی بدی

سر کسری درجا بالا آمد و با چشمانی گرد شده زل زد به او

بامن بودی؟

لب برچید و گفت

اوهوم

این چه کار مهمیه که به خاطرش منو بده میکنی

پشت چشم نازک کرد و گفت

ولم کن تا بگم

کسری نهج سرتقانه ای گفت و خیره شد به او

وارفت... چهره درهم کشید و گفت

سنگ صبور

باشه بابا میگم...میخواستم شماره ی محراب پیدا کنم

اخم های کسری به آنی در هم شد...محراب را میشناخت ولی اینکه چرا همسرش نصفه شبی به دنبال شماره ی او بود خیلی برایش خوشایند نبود

که چی بشه؟

پگاه که از حساسیت های او باخبر بود...سعی کرد با درایت شرایط را تحت کنترل خودش در بیاورد و انگشت روی حساسیت های او نگذارد

میخوام در مورد کیانا با محراب صحبت کنم...میدونی که روان درمان گره...فکر کنم بتونه به خوب شدن حال کیانا کمک کنه

چشم های کسری ریز شد و بادقت بیشتری پرسید

نصفه شبی میخوای بهش زنگ بزنی

پگاه لبخند به لب دستهایش را بالا برد و صورت این مرد غیرتی وبه شدت حسود را قاب گرفت

نه عزیزم...داشتم با خودم فکر میکردم چی کار میتونم برای کیانا بکنم که یهو یاد محراب افتادم..آینقدر هیجان زده بودم که میخواستم ببینم شمارشو هنوز دارم یا نه...همین

لب های کسری جمع شد و متفکر نگاه از او گرفت

داشتی یا نه؟

از فرصت استفاده کرد و گفت

نداشتی ببینم که....فورا دستور خواب صادر کردی

کسری خنده اش را خورد و چشم ریز کردو گفت

زن باید مطیع شوهرش باشه

لبهایش به خنده کش آمد

سنگ صبور

میدونم ... برای همین که الان اینجام

به زور کشیدمت و گرنه نمی او مدی

دازی بی انصافی میکنی .. کی خواسته داشتی از زیرش شونه خالی کردم

یعنی اگه بخواب دنبال شماره محراب نمیگردی

نه

به خنده اش اجازه ی شکوفا شدن داد .. حق با پگاه بود ... هیچ وقت از زیر وظایفش شانه خالی نکرده بود ... همیشه ی

خدا هم حرف گوش کن بود ... سرش را پایین آورد و گونه ی او را بوسید و درمقابل بهت همسرش خودش را کنار

کشید و قلدرمانه گفت

آزادی ... میتونی بری

حصار دستانش که شل شد پگاه مشتاقانه و با احتیاط خودش را بیرون کشید و بلند شد ... کسری ساعدش را روی

پیشانی گذاشت و گفت

زود کارت انجام بده بیا ... خوابم نمیبره

باشه ی آهسته ای تحویلش داد و با برداشتن موبایل از بالای سر او از اتاق خارج شد

رمق از زانوانش رفت و روی دم دست ترین مبل ولو شد .. نگاه ترسیده اش را به صفحه ی موبایل داد و پیام را بار

دیگر مرور کرد ... بعد از یک ماه بازهم از همان شماره ی ناشناس پیام داشت ... حافظه ی تصویری اش به شدت قوی

عمل میکرد و با همان یکبار دیدن هم شماره را در ذهنش جای داده بود .. لرز به تن و بدن ظریفش غالب شد

....برایش نوشته بود

میدونم همون دفعه ی قبل من شناختی ... هرچند بی وفا بودی و حالم نپرسیدی .. اما من برخلاف تو دلم برات تنگ

شده باید ببینمت ... حتما .. تنها و بدون مزاحم ... یه حرفایی هست که باید بشنوی میدونم که میای .. چون

حرفایی که میخوام بگم مربوط به زندگی و شوهرت میشه.... فکر کنم برات مهم باشه بدونی با کی داری زندگی میکنی...

روز ساعت قرار برات ارسال میکنم

دسته‌هایش از ترس و اضطراب یخ بسته بود و توان نگه داشتن موبایل را هم نداشت... گوشی را روی میز وسط سر داد و سرش را بین دو دستش گرفت... در برزخ بدی گیر افتاده بود... آمده بود شماره ی محراب را پیدا کند که پیام پیمان را دیده بود... بعد از گذشت یک ماه باز به سراغش آمده بود... در طول این مدت آنقدر درگیر بیماری کیانا بود و سرش به اتفاقات زندگی گرم شده بود که به طور کل او را فراموش کرده بود... نفس سنگین شده اش را فرو داد و با صدا بیرون فرستاد... کمی سرش را خم کرد و به اتاق خواب اشاره وار نگاه کرد... مطمئن نبود جریان به کسری بگوید و واکنش خوبی از جانب او دریافت کند... پلک‌هایش را سنگین بست و لب زیرینش را آنچنان محکم زیر دندان گرفت که طعم خون را در دهانش حس کرد... حس بدی به جانش افتاده بود... ترس از دادن زندگی اش که تازه داشت شکل و شمایل نرمالی به خودش میگرفت... با وجود اتفاقاتی که افتاده بود باز هم کسری نسبت به قبل کم تر عصبی میشد و کنترل بیشتری روی خشمش داشت... خودش هم مسلط تر از قبل بر زندگی اش سوار بود و حتی در این شرایط بحرانی او بود که اوضاع را کنترل میکرد و به خانواده آرامش میداد..

به سختی روی پا ایستاد و گام‌های سنگینش را سمت اتاق خواب کشید... باید میخوابید و به مغزش فرصت استراحت میداد تا بتواند پردازش بهتری نسبت به وقایع موجود داشته باشد... روی تخت خزید و گوشه ی پتو را روی تن یخ زده اش کشید... بی اختیار تنش میلرزید و دم و بازدمش تکه تکه شده بود... خودش را زیر پتو مچاله کرد بلکه بر لرز تنش فائق آید... هرچه بیشتر در خودش مچاله میشد بیشتر میلرزید... دندان‌هایش اعتراض گونه به افت قند خون او واکنش نشان دادند و صدای جلق جلق ریزشان بلند شد... ترس کار خودش را کرده بود و کنترل از دست او خارج شده بود... کسری که تازه خوابش سنگین شده بود میان خواب لذت بخشی که تمام بدنش را فرا گرفته بود متوجه ی بیقراری او شد و با نیهیبی که به خودش زد از جاپرید و سمت او چرخید... پتو را کنار زد و دستش را روی بازوی عریان او گذاشت... تنش یخ کرده بود و دانه‌های ریز عرق بر پیشانی اش نشستند... شانه اش را گرفت و او را سمت خود چرخاند و بهت زده به چهره ی رنگ پریده اش خیره شد... او را در بر گرفت و ضربه ای به صورتش زد

پگاه؟ عزیزم... چی شد یهو... پگاه جواب بده بینم...

تنها جوابی که از این مکالمه نصیبش شد جملات مقطع او بود که به سختی از لای دندان هایش بیرون می آمد
....سردهسردمه ...

پتو را دور تن او پیچید و از تخت پایین پرید ...سردش بودسردش بود ...تنش یخ بود ...عرق سرد کرده بود ...با
این افکار خودش را به آشپزخانه رساند و لیوان آب قندی درست کرد و با لای سر او حاضر شد ...لیوان را روی عسلی
گذاشت و خودش کنار تخت نشست و او را در آغوش کشید ...لیوان را مقابل دهان برد و کمکش کرد تا ذره ذره آب
قند را بخورد ...هر جرعه ای که میخورد مقداری از گوشه ی لبش سرازیر میشد و به علت سردی آب تکان سختی به
تنش میداد و موجب میشد کسری او را بیشتر در آغوش بکشد ...نیمه لیوان که رسید سرش را پس کشید و از
خوردن سر باز زد ...کسری لیوان را کنار گذاشت

او را روی تخت خواباند و کنارش دراز کشید و بغلش کردگرمای تن شوهرش موجب شد بیشتر خودش در آغوش
او حل کند و از گرمای تن او برای گرم شدنش کمک بگیردکسری نوازشگر دستش را روی کمر او سر میداد تا از
اصطکاک ایجاد شده بهتر بتواند او را گرم کند ..چند دقیقه بعد آهسته آهسته تنش گرم شد و لرزش بدنش فرو
نشست ...حس شیرینی از این گرما و نزدیکی به جانش نشست و خواب به جان پلک هایش افتاددستهای کسری
همچنان در حال نوازش او بود که صدای ضعیف او بلند شد

چانه اش را به موهای خوش عطر او چسباند و پرسید

بهتر شدی

پگاه نفس راحتی کشید و گفت

خوبم ..ممنون

کسری بوسه ای روی سر او زد و گفت

بخواب ...اینم عوارض شب زنده داری بود ...قندت افتاده بود دختر خوب

سرش را بیشتر از قبل به سینه ی او فشرد و صدایش زد

کسری ؟

کسری نوازشگر دست روی سرش کشید

سنگ صبور

جانم؟

من اگه تو رو نداشتم چی کار میکردم

کسری لبخندی به زیبایی گل های بهاری زد ...لبخندی که پگاه از دیدنش محروم بود

خدارو داشتی

میخوام یه چیزی بگم ...میذاری

کسری با شیطنت گفت

خوابت نمیاد؟

نه ...باید حرف بزنم ..

با لحنی آمیخته به خنده گفت

خیلی خب بگو

درکنار این مرد آنقدر احساس امنیت و دلگرمی میکرد که گاهی از خودش بیزار میشد ..از افکارش قبل از ازدواج با او و حسی که فکر میکرد شاید آمیخته به سوئی استفاده بوده است ...دلش میخواست برای یک بار هم که شده زبان باز کند و خودش را از این حس گس و تلخ نجات دهد

منمن ..اولش که میخواستم بهت بله بدمنمیدونستم دوستت دارم یا نه ...یعنی یه حس خوبی بهت داشتم... ولی اون روزا خیلی بهم سخت میگذشت برای همین فکر میکردم تو تنها مردی هستی که میشه بهش اعتماد کرد ...اولش فقط بهت پناه آوردم ولی بعدش عاشقت شدم ...خداشاهده دارم راست میگم

کسری با صدای گرمه و مردانه گفت

میدونم...خودتو اذیت نکن

چقدر راحت و خونسرد جمله اش را به زبان آورد بود

متعجب سرش را از سینه ی او جدا کرد

سنگ صبور

میدونی؟

کسری با دست سراو را به سینه چسباند و گفت

منم توقع نداشتم تو اون شرایط سخت عاشقم بشی ..همین قدر که اعتماد کردی و اومدی جلو برام کافی بود ...فکر کنم قبلا هم گفتم که یه گوشه کوچیکت تو ذهنت میخوام نه جسمت یا زندگیت ...

اینارو داری جدی میگی؟

خنده ی کوتاهی کرد که سینه اش بالا و پایین شد

دروغم چیه دخترمگه بچه بودم که دنبال هوسم بیافتم یا شرایط تو رو درک نکنم ...میدونستم تو هم دختر عاقلی هستی تصمیم الکی نمیگیری ...برای همین بهت حق میدادم که اگه ندیده و نشناخته داری میای جلو ازت توقع عاشقی نکنم

تو خیلی خوبی کسری ...

میدونم

بالاخره لب دختر هم به خنده باز شد

کسری گفت

بذار منم یه اعترافی بکنممیشه

دل زن لرزید ولی گفت

بگو

برعکس تو من عاشقت شدمهمون روز بارونی ...تو صحنه ی تصادف وقتی دیدم چطور با عشق به مجروح کمک میکنی و صحنه ی تصادف مدیریت میکنی به دلم نشستنیخودت نمیدونی چقدر قیافت بامزه شده بود ...آب از سرو صورتت میریخت و تمام لباسات به تنت چسبیده بود ولی بازم دست بردار نبودی ...سماجتت بیشتر از هر چیز دیگه ای درگیرم کرد

پگاه معترض ضربه ی آرومی به سینه ی او زد

مثل اینکه یادت رفته خودت چه شکلی شده بودی؟...

کسری باخنده گفت

میدونم ... مصداق بارز موش آب کشیده بودم ..

هر دو باهم خندیدند... حرفشان گل انداخته بود و هیچ کدام قصد کوتاه کردن این صحبت عاشقانه را نداشت

...نفهمید کی پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت

کسری به آرامی دستش را از زیر کمر او بیرون کشید و پتو را تا روی شانه ی او بالا کشید ... چشم هایش در خواب

آنقدر ناز بود که دل کندن از آنها را برایش سخت میکرد ... خم شد و چشمهایش را بوسید و از اتاق خارج شد ...

موبایلش روی میز به چشم میزد ... سری به تاسف تکان داد ... یادش رفته بود بپرسد شماره ی محراب را پیدا کرده

است یا نه .. خم شد گوشی را از روی میز برداشت ... دستی روی صفحه اش کشید و عکس تمام قدی را که از خودش

روی صفحه بود را با لذت نگاه کرد ... خیلی وقت بود این عکس زینت بخش صفحه ی همسرش بود ... لبخند

دلنشینی زد و دستی روی صفحه کشید .. همیشه ی خدا هم که موبایلش رمز نداشت ... چشمانش صفحه را میکاوید

که چشم هایش بالای صفحه ریز شد ...

یک پیام خوانده نشده پیام را باز کرد و چشمان به رنگ شبش از دیدن متن ارسالی قبلی گرد شد سرش با

شتاب سمت اتاق خواب چرخید و او را که به آرامی خوابده بود را نگاه کرد ... تمام تصاویر ساعتی پیش مقابل چشمانش

رژه رفت و علت آن همه ضعف و لرزی که به جان او افتاده بود را پیدا کرد ... خشم سراسر وجودش را گرفت و گوشی

را میان انگشتانش فشرد

از پنهان کاری به شدت بیزار بود ... هر چیزی را حاضر بود تحمل کند الا اینکه عزیزترین فرد زندگیش چیزی را از او

پنهان کند ... حالش غریب و درب و داغون بود .. دلش نمیخواست بیدارش کند و او را وادار کند تا تمام جریان را

بگویند... باید صبر میکرد و عکس العمل او را میدید... پگاه در خواب ناز بود و نمیدانست چند قدم آن طرف تر شوهرش چه در سر دارد..

نور آفتاب هر چند کم و بی اثر بود اما فضای اتاق را روشن کرده بود و خبر از آمدن روز میداد.. بدن سست و بی جانیش را با درد از تخت پایین کشید... کسری رفته بود و او برای اولین بار نتوانسته بود برایش صبحانه آماده کند... نفسی گرفت و برای گرم شدن خودش را در آغوش کشید و بازو هایش را مالش داد... یادو خاطره ی شب قبل اگر جریان آن پیام لعنتی را فاکتور میگرفت خنده ی شیرینی را به لبهایش مهمان کرد... میل به خوردن نداشت.. گویا افت قند کار خودش را کرده بود و تمام سیستم بدنش را به هم ریخته بود.. آبی به دست و صورتش زد و روی همان مبل دیشبی ولو شد... موبایلش را برداشت و به دنبال شماره ی محراب آن را زیر و رو کرد... به خاطر داشت که یک بار شماره را از او گرفته بود ولی یاد نداشت که سیوش کرده بود یا نه... چاره ای نداشت.. شماره ی دکتر سردی را گرفت و باکلی شرمندگی و خجالت از اینکه مدتی بود برای دیدار آفاق نرفته بود جریان کیانا را برایش توضیح داد و در آخر تقاضا کرد تا شماره ی محراب را داشته باشد و مستقیم با خودش صحبت کند

تمام آنچه را که باید پشت تلفن به محراب توضیح داد و خواهش کرد در صورت امکان ملاقاتی حضوری با او داشته باشد و در این ملاقات کیانا را هم با خودش ببرد.. محراب با آغوش باز از پیشنهادش استقبال کرد تماس را که قطع کرد حالش کمی بهتر شده بود... تلفن به دست وارد آشپزخانه شد و زیر کتری را روشن کرد و شماره ی کسری را گرفت... تماسش بی پاسخ ماند و به هوای اینکه ممکن است سرش گرم کار باشد خودش را مشغول کار کرد... در برنامه هایش رسیدگی به اوضاع و احوال کیانا و دادن داروهایش آن هم سر وقت قرار داشت.. باید با مینا هم تماس میگرفت و بعد از چند روز حالی هم از او میپرسید.. مدتی که کیانا بستری بود و بعد از آن مینا و احمد پابه پایشان در بیمارستان و خانه آمده بودند و تنهایشان نگذاشته بودند... دو روزی بود که از مینا خبر نداشت و احتمال میداد درگیر خرید جهیزیه اش باشد...

کسری کلافه دستی به صورتش کشید و از پشت میز بلند شد.. احمد که از ابتدای صبح رفتارش را زیر نظر داشت تکیه اش را به صندلی داد و درحالی که با گوشه ی خودکارش کنار ابرویش رامی خاراند و به اوئی که پشت به او و روبه پنجره ایستاده بود گفت

چیزی شده؟

سنگ صبور

کسری با دودست گوشه های کتش را بالا داده بود و دست به کمر به خیابان زیر پایش خیره بود

در جواب احمد نه ی غلیظی گفت و ادامه داد... فعلا نه.. امیدوارم بعد از اینم چیزی نشه

احمد با لحن کنجکاو و دلسورانه ای ادامه داد

نمیخواهی حرف بزنی.. از صبح که اومدی یه کله تو خودت بود... حتی اون کت کوفتی رو از تنت در نیاوردی

...پسردیونه ام کردی.. بگو چی شده خلاصم کن

کسری نیم چرخه سمتش زد و گوشه ی لبش انحنای کمی گرفت.. هنوز دهانش برای جواب باز نشده بود که

همراهش زنگ خورد و او را از جواب باز داشت... هول زده گوشی را از جیبش بیرون کشید و با عجله جواب

مخاطبش را داد

الو بگو سجاد... باعجله سمت در رفت و به احمد اشاره کرد که برمیگردد... احمد پوف کلافه ای کشید و سری برای

روزگار آشفته ی خودش و او تکان داد... کلافه گوشی را از کنار میز برداشت و شماره ی مینا را گرفت... این بار

چندمی بود که شماره ی او را میگرفت و بی جواب میماند... سر یک جرو بحث ساده دوروز بود با او قهر کرده بود و

جواب تلفن هایش را هم نمیداد... تصمیم داشت امروز بعد از کار سری به خانه ی آنها بزنند و به هر طریقی که میشود

رفع دلخوری کند.. شاید هم او را با خود به خانه ی خودش میآورد و شب را کنار خودش میماند... چند باری بعد از

سفر شمال مینا به خانه اش رفته بود و شب دونفره ی خوبی را برای هر دونفرشان رقم زده بود.. طوریکه مزه ی

شیرینیش از زیر دندانش بیرون نمیرفت و تصمیم گرفته بود زودتر مراسم ازدواجشان راه بیاندازد تا دیگر مجبور

نباشد همسرش را به صورت نسیه ببیند... تماس بی پاسخش را با حرص قطع کرد و زیر لب غرید

دختره ی لجباز

کسری با چهره ای درهم وارد شد.. احمد سر تا پایش را برانداز کرد و پرسید

این سجاد همون جناب سرگرد خودمونه دیگه

کسری پشت میزش نشست و گفت

آره.. خودشه

احمد رک پرسید

سنگ صبور

چی شده کسری؟ بگو... برای چی رفتی سراغ سجاد؟

کسری نگاه نگرانش را به او داد و گفت

گفتم که فعلا هیچی

از کی نامحرم شدم و خبر ندارم ... بگو خجالت نکش .. حداقل تکلیف خودمو میدونم کمتر تو زندگیت فضولی میکنم

کسری چشم غره ای برایش رفت و گفت

حرف بیخود زن ... هیچی نیست میفهمی ... هر وقت اتفاق خاصی افتاد تو اولین نفری که خبرت میکنم .. خوبه

احمد دلخور دستهایش را از هم باز کرد و گفت

صلاح مملکت خویش خسروان دانند .. اصراری نیست داداش ... شاید لازم نیست من بدونم دیگه .. وگرنه دست به

دامن سجاد نمیشدی /

بین این همه گرفتاری فقط دلخوری احمد را کم داشت ... پوف کلافه ای کشید ... چطور باید به این دوستش حالی میکرد که هنوز اتفاق خاصی نیافتاده است ... هرچند در دل دعا میکرد که هرگز اتفاق نیافتد ... از پشت میزش بلند شد و سمت او رفت ... احمد بی اهمیت به پیش رفتن او سرش را در لبتاب مقابلهش فروبرد و آمدنش را ندید گرفت ..

کسری لبخندی زورکی روی لب هایش نشانده .. دو دستش را روی میز حایل کرد و روی صورت او خم شد

وقتی میگم چیزی نیست یعنی نیست ... نه پنهان کاری دارم نه به تو بی اعتمادم ... بفهم ... فقط هنوز خودمم نمیدونم

قراره چی بشه

سر احمد بالا آمد .. انگار قانع شده بود ... گوشه ی لبش کمی سمت بالا انحنا پیدا کرد و گفت

نیاز نبود تا اینجا بیای تا حالیم کنی ... از همون پشت میزم که میگفتی مفهمیدم ...

دنه د... آگه میفهمیدی که با دلخوری رو مخم راه نمیرفتی

احمد انحنای لبش را بیشتر کرد

شرمنده ... نه که حالم خوب نیست مدام فکر میکنم همه مثل خودم خرابه اوضاعشون

سنگ صبور

ابروهای کسری درهم شد

تو دیگه چرا حالت خوب نیست؟

احمد پرنفس تکیه اش را به صندلی زد و گفت

بیچاره شدم کسری... سهیلا برگشته... مینا بو برده باهام قهر کرده و جواب تلفنم نمیده... کلا اوضاع بی ریخته

کسری.. نمیدونم چی کار کنم

چند ثانیه ای کش دار و در سکوت نگاهش کرد... گویا تنها روز گار او نبود که روی بد شانس افتاده بود... اوضاع

و احوال دوستش هم دسته کمی از او نداشت

متفکر پرسید

سهیلا به تو چه مربوطه؟ چرا باید تو درگیر او مدنش بشی؟

احمد لبهایش را جمع کرد و خودکارش را روی میز پرت کرد

از شوهرش جدا شده... اوضاع مالیش بهم ریخته و خانواده اش طردش کردن... با من تماس گرفت بلکه رو حساب

رابطه ی قبلی بتونم براش کاری بکنم... عهد مینا کنار دستم بود و فهمید که دارم با یه زن حرف میزنم و خودت

دیگه فکر کنم بقیه شو بدونی... دو روز جواب تلفنم نمیده لعنتی... دلم شور میزنه کسری میفهمی... میترا سم بزنه

زیر همه چی و بکش کنار

خنده ی محوی روی لب کسری نشست

شوخیه مگه... زننه.. الکی که نیست

اینو به اون زبون نفهم بگو که نیفهمه چقدر میخوامش.. حتما الان باخودش فکر کرده سهیلا برگشته من پیش میزنم

...میخواه دست پیش بگیره پس نیافته

کسری دستش دراز کرد و ضربه ای به بازوی او زد

پاشو پسر... پاشو که داری چرت میگی

میدونم... فکرو خیال دیوونه ام کرده.. امروز میرم سر وقتش به زورم که شده باهاش حرف میزنم

....جواب ندادن های کسری و دستگاه خاموش مینا از یک طرف حرصش میداد... بدقلقی های کیانا هم از طرف دیگر... از هر راهی رفته بود نتوانسته بود قانعش کند که برای مشاوره پیش محراب بروند.. انقدر گریه و التماس تنگ حرف هایش انداخته بود که کلافه اش کرده بود.. نهایتاً داروهایش را داده بود و به پریا سفارش کرده بود هوایش را داشته باشد... کنار کانتر ایستاد و کلافه پیامی برای محراب ارسال کرد

سلام دکتر.. وقت به خیر

متأسفانه موفق نشدم کیانا را برای مشاوره ی حضوری راضی کنم.. اگر راهکار دیگه ای به نظر تون میرسه ممنون میشم راهنماییم کنید... دکمه ی ارسال را زد و منتظر جواب محراب شد... آخرین باز دیدش برای چند دقیقه قبل بود و احتمال میداد جوابش را زود دریافت کند... همانطور که گوش به زنگ به صفحه نگاه میکرد تصاویر تلخ شب قبل هم در ذهنش مرور میشد... به شکل غیر قابل باوری از فکر پیمان هم میترسید چه برسد به باز کردن پیام حادثه سازه شب قبلش... لعنتی بد شرایطی ایجاد کرده بود برایش... نه جرات داشت در این مورد خاص با کسری حرفی بزند و نه شجاعت این را داشت که به تنهایی قدم در میدان مبارزه با او بگذارد... درمیان افکار درهم و برهمش بی اختیار پیام او را باز کرد تا یکبار دیگر جمله هایش را مرور کند... هنوز هم ترس از اتفاق شب گذشته مضطربش میکرد و هول به جانش می انداخت... زمانی که چشمش به پیام جدیدی از او افتاد تمام افکار شب قبل به یکباره محو شد و تمام تمرکزش روی پیام نشست.. ابروهایش گره ی صد ساله خورد.. پیمان آدرس محل و زمان ملاقات را برایش ارسال کرده بود... زمان ارسال هم نیم ساعت بعد از پیام اولی بود... چطور او پیام را ندیده بود... یعنی امکان داشت پیامی را که هنوز باز نکرده است خودش درباکس پیام ها ذخیره شود... چشم هایش را بست تا تمرکز لازم را بگیرد... بدون شک آدم گیجی نبود... اگر پیام را خوانده بود مطمئناً در ذهنش میماند... فقط این امکان وجود داشت که حین تماس با کسری یا مینا پیام را بی اراده باز کرده باشد... به ساعت قرار نگاه کرد... مردک بی شخصیت برای خودش ارد میداد... قرار ملاقات تنظیم میکرد و توقع داشت که او هم حاضر شود... در دلش توهینی به او کرد و لب زد

کورخوندی عوضی

مطمئن بود نمیرود... آدم این کار نبود... هم خصوصیات اخلاقی شوهرش را خوب میشناخت و هم دلش به این کار رضایت نمیداد... با خودش گفت بذار اینقدر منتظر بمونه تا زیر پاش علف سبز بشه... مرتیکه ی دروغگوی کلاش

..گوشی را بی هدف روی کانترا رها کرد و نگاهی دورتادور سالن انداخت تا جواب محراب بیاید باید خودش را به نحوی سرگرم میکرد ...از بی کاری متنفر بود خصوصا که مجبور بود وقت باارزشش را صرف فکر کردن به آدم بیهوده ای چون پیمان بکند...از کانترا فاصله گرفت و به هوای مطالعه سراغ یکی از کتاب هایش رفت ...کتاب خواندن هم ذهنش را متمرکز میکرد وهم افکار بیهوده را پاکسازی میکرد...کتاب آیین زندگی اثر ردیل کارنگی را برداشت و روی کانپه نشست ...این کتاب را روانپزشک پریا به او معرفی کرده بود و میدانست میتواند به بهبودی کیانا هم کمک کندبرای بارچندم کتاب را باز کرد و از ابتدا شروع به خواندن کرد ...بعضی از کتاب ها ارزش چند بار خواندن را داردکم کم غرق در کتاب شد که صدای دینگ دینگ موبایلش سبب شد سرش را از توی کتاب بیرون بکشد و نگاهی هم به ساعت بیاندازد ..یک ساعتی بود که بی هیچ حرکت اضافه ای بی وقفه روی کلمات کتاب متمرکز شده بود ...کتاب رابست وروی میز وسط سالن گذاشت و بلند شد ..احتمال میداد جوابی از سوی محراب داشته باشد یا کسری به دلیل فشردگی شرایط برایش پیامی ارسال کرده باشد ..برداشتن گوشی همانا و بالا رفتن ضربان قلبش هم همانا

اگه نیای خودم میام و میشم مهمون ناخونده ی زندگیت ...پس دختر حرف گوش کنی باش و سرساعت مقرر بیا زانوهایش از رمق رفت و همانجا روی زمین تاخورد ...این مرد از کجا سرو کله اش پیدا شده بود و زندگیش را تهدید میکرد ...چرا از او میترسید و مدام انکارش میکرد ...چرا شجاعت نداشت یکبار برای همیشه دمش را بگیرد و از زندگیش بیرون کند ...از این همه ضعف و ناتوانی خودش در مقابل او بیزار بودآب دهانش را به سختی فرو داد ...جواب همه ی چراهایش را میدانست ...مسئله ی خودش نبود ..پای پریا و روحیه ی تازه باسازی شده اش به میان بود ...میدانست خواهرش تاب یک ضربه ی دیگر را ندارد و اگر پای پیمان حتی در حد یک اسم به زندگیشان باز شود دیگر تضمینی به دوباره خوب شدن او نیست ...همه ضعف ها و ناتوانی هایش به پریا و اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود برمیگشت

به خودش که آمد یک مانتوی بلند و پوشیده و بامقنعه ای مشکی رنگ به سر کرده بود ...در مقابل این مرد باید هم اینگونه رفتار میکردهرچه رسمی تر ..جدی تر و پوشیده تر ..بهتر...به خودش کلی دلداری داده بود که برود و قائله را برای همیشه ختم کند ...نباید اجازه میداد پای او به زندگیشان باز شود و پریا بویی از حضور مجدد او ببرد ...با این امید که کسی که باید بیشتر از همه بترسد پیمان است نه او سوار ماشین شد ...قبل از رفتن به پریا گفته بود برای کار مهمی میرود و برمیگردد ..خوشبختانه پنجشنبه بود و پریا تعطیل بود پس با فکری آسوده کیانا را به خواهرش سپرد و از خانه بیرون زد ...قرارشان ساعت سه در یکی از کافی شاپ های مرکز شهر بود ..آدرس را به راننده ی آژانس داد و چشمش را به خیابان و آدم های در حال رفت و آمدش داد...

قدم های نامطمعنش را سمت کافی شاپ کشاند...مقابل در نفس عمیقی گرفت و وارد شد...دروغ بود اگر میگفت
نترسیده است یا همه چیز خوب است...با خودش که تعارف نداشت..ترسیده بود به حد مرگ...ضربان قلبش هم که
کولاک کرده بود...از شدت استرس و نگرانی تمام تنش یخ بسته بود و برای پیشگیری از نفس تنگی هم از قبل یک
بار اسپری اش را استفاده کرده بود...چشمی چرخاند و چهرهی کریه و خندان پیمان را در انتهایی ترین نقطه ی
کافی شاپ پشت یک میز دونفره دید...لعنتی احتمالا احساس قدرت میکرد که توانسته بود او را تا اینجا بکشاند
...ای کاش آنقدر قدرت داشت که همینجا با خاک یکسانش کند...گام های سنگینش را که خیلی سخت از
لرزیدنشان جلوگیری میکرد را سمت میز کشاند...هرقدم نزدیک شدن او برابر بود با بیشتر کش آمدن لب های
پیمان...اخم هایش را که از ابتدا هم در هم بود را بیشتر گره کرد و باحرص صندلی مقابل او را کنار کشید...پیمان
تکیه اش را به صندلی داده بود و حریصانه نگاهش میکرد ...

سلامی نداد و در ازایش جوابی هم نشنید...درعوض پیمان خودش را روی میز جلو کشید و بالحن هوس انگیزی گفت
به به چه لیدی زیبایی

حرص کرده سرش را بالا آورد و کیفش را تقریبا روی میز کوبید و گفت

چی کارم داری...چرا دست از سر من و زندگیم برنمی داری؟کم کثافت کاریات تحمل کردم که باز بختک شدی
افتادی رو زندگیم؟

پیمان بی خیال خودش را عقب کشید و دست به سینه شده

نرسیده گارد گرفتی...چه خبره

با اکراه گفت

حرف تو بگو...کار دارم باید برم

خندید

عجله ام که داری؟

سنگ صبور

نیومدم که موجات تفریح تو رو فراهم کنم... یا حرفتو میزنی..البته اگه حرفی باشه... یامن پامیشم میرم و دیگه رنگمو نمیبینی

پیمان به تمسخر گفت

اووووو... دل شیر پیدا کردی... اجازه بده اول چاق سلامتی کنیم بعد تهدیدم کن

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

قطعا سلامتیت ذره ای برام اهمیت نداره

اخم های پیمان ریز درهم شد

حتی نمیخواهی حال عمو تو بررسی... یا چه میدونم اقوامت تو تبریز

تلخند زد

قومی که جز زخم زبون و قضاوت کار دیگه ای ندارن همون غریبه بمونن بهتره ...

منظورش از زخم زبون و قضاوت اتفاقاتی بود که برای پریا افتاد و حمایتی که باید از جانب اقوام میشد و نشد... آنقدر آن روز های سخت تنها مانده بود که حتی نتوانسته بود از این نامرد شکایت کند... پیمان هم خوب منظورش را میفهمید

ظالمانه پرسید

پری چگونه؟

دندان هایش با حرص روی هم نشست

اسم پریا رو به دهن کثیفت نیا رباشه؟

چرا مگه دختر عموم نیست... مثل تو که یه مدت زخم بودی حالام باز شدی دختر عموم

نفس هایش محکم و صدادار شده بود

سنگ صبور

ما هیچ نسبتی باهم نداریم ..اینو تو اون سرت فرو کنحالم بهم میخوره از اینکه باتو سر یه سفره نشستم ..میفهمی...

داری تند میری ...متوجه که هستی

تو حق نداری من تهدید کنی ..زیادی حرف بزنی پامیشم میرم

انگار دلت نمیخواه بشنوی چی میخواستم بگم ؟

دهانش باز شد برای جواب دادن که صدای مردانه و آشنایی از پشت سر غافل گیرش کرد

چرا اتفاقا میخوام

ترس سرتاسر وجودش را گرفت ...صدای کسری دقیقا همان سطل آب یخی بود که روی سرش ریختند .تمام تنش از سرمای صدایش منجمد شد و قدرت حرکت را از او سلب کرد ..کسری قدمی پیش گذاشت و مقابل میز ایستاد ...از نگاهش خون میبارید و زیر پلکش نبض گرفته بود..نگاه وحشتناکش را از پیمان گرفت و به مجسمه ی خشک شده ی همسرش داد ...لب های پگاه در بهت و ناباوری چند باری بهم خوردو هیچ صدای از آن خارج نشد ...دندان های کسری از خشم روی هم نشست ..کمی خودش را روی میز جلو کشید و مشتش را روی میز باز کرد و سوییچ ماشین را روی میز گذاشتبرو تو ماشین بشین تا پیام...

جمله اش دستوری و لازم الجرا گفته بود ...دست لزرانش را بالا آورد و سوییچ را برداشتبه سختی روی پایش ایستاد..تمام تنش میلرزیدو هر آن احتمال میداد تعادلش را از دست بدهد...کسری با سر اشاره کرد که برود و او مانند دختر بچه ای حرف گوش کن مسیر اشاره ی او را در پیش گرفت و تن یخ زده اش را به کندی از آن محیط بیرون کشیدماشین کسری درست آن دست خیابان پارک شده بود ...برگشت و بار دیگر از در شیشه ای داخل را نگاه کرد ..این بار کسری جای او روی صندلی نشسته بود ...کی و از کجا پیدایش شده بود ؟

این تنها سوالی بود که از ذهنش عبور کردخودش را داخل ماشین پرت کرد و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد ...نگاه کسری دم آخری کم از خط و نشان نداشت برایشسرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به بخت سیاه خودش ضجه زد....ذهنش به طور کل مختل شده بود و احساس تهی بودن میکرد ...این همه اتفاق آن هم در عرض چند ساعت برای از پا در آوردنش کافی بود ...میان گریه هایش دست داخل کیفش برد و اسپری اش را بیرون کشید

سنگ صبور

.....فقط همین را کم داشت که با اوضاع پیش آمده نفسش هم سر ناسازگاری بردارداسپری را روی داشبورد انداخت و دست روی سینه اش گذاشت ...چقدر درد ناگفته در این یک وجب جا چال کرده بود ...سینه اش از این همه بدشانسی و نگرانی های پی در پی درد گرفته بود ..ای کاش میمرد و خودش را با تمام بدبختی هایش چال میکرد ...شاید دنیا هم از وجود پر مصیبت او پاک میشد ...چشم هایش را با درد بست و گونه هایش را با قطرات درشت اشک آبیاری کرد ...

در ماشین باز شد و با ضرب بسته شد ...از جا پرید و ترسیده سمت کسری چرخید ...نگاهش ...نفس هایشرگهای برجسته شده ی گردنش خبر از طوفانی بودن حالش میداد....

لب باز کرد و ملتمسانه گفت

کس...

انگشت اشاره ی کسری در کسری از ثانیه روی بینی نشست

هیسسس ...هیچی نگو

نگاهش را پایین کشید و به جان پوست لبش افتاد ..کسری از شدت خشم دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و در حالی که سرش را به پشت تکیه میداد با دست ضربه ای به فرمان ماشین زد و اه بلندی گفت

از ترس رفتارهای هیستیریک او در خودش مچاله شد و به در ماشین چسبید ...کسری زیر چشمی نگاهش کرد و با موبایلش سریع شماره گرفت ...

الو سجاد

حواست هست ...؟خیالم تخت ..؟باشه پس بقیه اش با خودت ؟اندکی سکوت برقرار شد و دوباره گفت

حالا راجع بهش حرف میزنیم ...فعلا

تماس را قطع کرد و گوشی را با اعتراض روی داشبورد پرت کرد ...تمام صداهای اعتراض گونه ای که ایجاد میشد بند دل زن را پاره میکرد و گوشت تنش را میریخت ماشین با سرعت بالایی شتاب گرفت و نفس زن را بند آورد ...چشمه ی اشکش خشکیده بود و در زمان بیکاری چشمهایش قلبش دست به کار شده بود و استخوان های قفسه

ی سینه اش را هدف گرفته بود... نه جرات اعتراض داشت و قدرت نگاه کردن به مردی که هر چند لحظه یکبار نفس عمیق میکشید و دست راستش را با حرص روی پایش میکوبید ..

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و به سرعت پیاده شد و در را بهم کوبید.. قلب زن بیچاره از جاکنده شد و به صدلی اش چسبید... کسری ماشین را دور زد و در سمت او را باز کرد و بی رحمانه بازویش را کشید... پیاده شد اما چه پیاده شدنی.. کم مانده بود بازانو نقش زمین شود... کسری در رابه شدت کوبید و او را دنبال خود کشید... تلو تلو خوران دنبالش کشیده شد تا توانست به گام هایش نظم دهد... مقابل آسانسور ایستاد و دکمه ی رافشار داد.. هرچقدر نفس های مرد تند و عصبی بود نفس های زن با خساست و ترس بیرون می آمد.. نگاه خشمگینش را درست روی صورت ترسیده او تنظیم کرده بود و وداعی نگاهش تن او را به آتش میکشید.. جنگ نابرابری بینشان راه افتاده بود.. از هیچ لحاظ برابر نبودند.. نه زور بازوی مرد را داشت و نه نفوذ نگاه و کلامش را... با رسیدن آسانسور فشاری به بازوی او وارد کرد و داخل هلش داد.. حس میکرد صدای خردشدن استخوان های بازویش را میشنود اما جرات جیک زدن نداشت... به همین شکل وارد خانه شدند و بدون رها کردن بازویش او را تا اتاق خواب کشاند و وسط اتاق رهایش کرد... دستش بی اراده روی بازوی دردناکش نشست و فشار آرامی به آن وارد کرد... جای اعتراض و گلایه نبود... کسری حق به جانب و دست به کمر مثل شیر زخمی بالای سرش ایستاده بود... نگاه نمناکش را با ترس بالا آورد و لب زد

کسری به خدا من ...

فریاد کسری چهار ستون بدنش را لرزاند... چشمهایش را بست و کلامش را پاره کرد

حرص کرده انگشت اشاره اش را بالا آورد و با تهدید فریاد زد

حرف نزن پگاه... ساکت شو خودم میپرسم... بعد سرش راتا صورت او پایین کشید.. نفس های گرمش شلاق وار به صورت او میخورد

...چه توضیحی داری بدی... چی میخوای بگی وقتی با چشم خودم همه چیز دیدم... انگشتش با ضرب زیر چانه ی او نشست و سرش را بالا گرفت... حرص کرده و کلمه به کلمه ادامه داد... زنه من با نامزد سابقش تو کافی شاپ چی کار میکرد؟ بگو؟... بگوچی باعث شد خط قرمزای من زیرپات بذاری و حساسیت های من ندیده بگیری... هان؟ برای چی رفتی سر قرار؟ با اجازه ی کی این کارو کردی؟

سنگ صبور

فریاد زد

جواب بده؟

دوباره چشمه ی اشکش جوشید .. لب زد

ترسیدم

فریادش باز در خانه پیچید

تو بیجا کردی ... تو خیلی غلط کردی که از روی ترس پاشدی رفتی سر قرار با کسی که هیچ اعتمادی بهش نیست... مگه تو نبودی که میگفتی از دست کثافت کاریای همین آدم فرار کردی ... چرا بهش اعتماد کردی حرف بزن لعنتی ؟

چانه اش لرزید و با پشت دست اشکش را پاک کرد ... هق هق کنان گفت

تهدیدم کرد.... گفت اگه نرم خودش میاد ... نمیخواستم پریا ببینتش برای همین

فک مرد منقبض شد و با چشمانی به خون نشسته غرید

بس کن پگاه .. تموم کن این حرفای صد من یه غازو ... هیچ کدوم از حرفات گناهت توجیح نمیکنه .. تو حق نداشتی از اعتماد من سوء استفاده کنی .. حق نداشتی

درمانده شده بود ... کسری بی رحمانه قضاوتش میکرد... سوء استفاده از اعتماد او تنها کاری بود که از او برنمیامد

لب زد

داری اشتباه میکنی ... من خیانت نکردم سوء استفاده تو مرام من نیست

کسری چشمهایش را روی هم فشرد و پنجه هایش را محکم لالی موهایش فرو برد ... مسلما منظورش خیانت نبود .. پگاه برداشت اشتباه کرده بود و بی تردید این اشتباه عواقب خوبی نداشت

اینبار صدایش اوج نگرفت ... گرفته و خش دار از فریاد هایی که زده بود گفت

از صبح باخودم کلنجا رفتیم که تو این کارو نمیکنی... تو بدون اطلاع من قدم از قدم برنمیداری.. تو اجازه نمیدی که زندگیمون رنگی اعتمادی بگیره... ولی تو این کارو کردی... جلوی چشمای من با ممنوعه ترین آدم تو زندگی من قرار گذاشتی... تو باعث شدی من یه خط قرمز پررنگ بکشم روی همه ی شناختی که ازت داشتم.. تو با این کار بیچاره ام کردی پگاه..... نابودم کردی ...

حرف های کسری تاب و توانش را گرفت.. عقب عقب رفت و لبه ی تخت نشست... احساس کسی را داشت که لبه ی پرتگاه ایستاده است و منتظر است که با یک تلنگر ته دره پرت شود... سرش میان دست هایش گرفت و تصمیم گرفت این تلنگر را خودش وارد کند زمزمه کرد

اگه واقعا این طرز فکر ته من نمیتونم کاری بکنم.. حق باتوئه... من به اعتمادت خیانت کردم... تو حق داری هر کاری بکنی... حتی میتونی همین الان بگی بیا از هم جدا شیم.. من هیچ حرفی ندارم کسری.. طلاقم بده و یک عمر عذاب بی اعتمادی و دنبال خودت نکش...

نگاه برزخی و به خون نشسته اش جسم مچاله شده ی او را هدف گرفت... این زن ریزه میزه همانی بود که نیمه شب گذشته از دوست داشتنش گفته بود و خودش را در آغوش او غرق کرده بود... چگونه میتوانست به راحتی از جدایی حرف بزند وقتی میدانست با تمام این اتفاق ها بازم برایش میمیرد... شاید هم نمیدانست که اینگونه حرف از جدا شدن میزد... ولی ندانستنش عذر بدتر از گناه بود... چقدر دیگر باید از زندگیشان میگذشت تا همسرش به حسن نیت او پی ببرد... در آن مقطع از زمان قابلیت هر گونه واکنش خشنی را داشت... تا این لحظه هم به زور جلوی خودش را گرفته بو دکه دستش هرز نرود و پشیمانی به بار نیاورد

غرید

چرا وقتی تو بغلم میلرزیدی و عذاب وجدان داشتی این حرف نزدی... چرا وانمود کردی دوستم داری وقتی خیلی راحت میتونی ازم رد بشی... نفسی گرفت و ادامه داد... متاسفم.. واقعا برای خودم متاسفم که حرفات باور کردم... فکر نمی کردم تا این حد بی مرام باشی... سر پگاه با دلخوری بالا آمد و در سکوت نگاهش کرد

کسری تلخندی تحویلش داد و گفت

اما کور خوندی.... کلمه ی طلاق برای دهننت تو خیلی بزرگه... طلاق نمیدم پگاه اما نمیدارم آب خوش از گلوت پایین بره.. حالا میبینی... تقاص این حرفتو پس میدی پگاه... بهت قول میدم

سنگ صبور

نیشخند زد... به دره ای که درست ته آن ایستاده بود.... اینجا یعنی نقطه ی پایان تمام رویاهایش.. تمام لحظات زیبا و در عین حال کوتاه زندگی مشترکش... جرمش را نمیدانست... از کناهش بی خبر بود.. اما روزگار ناعادلانه برایش حکم میکرد و محکوم به درد بود.... کسری بعد سکوتی که برای چند لحظه بینشان برقرار شده بود روی پاشنه ی پا عقبگرد زد و فی البدائیه دستور صادر کرد

از خونه بیرون نمیری.. بدون اجازه ی من دست به هیچ کاری نمیزنی... موبایلت فعلا پیش من امانت میمونه تا ببینم بعد چه تصمیمی باید برات بگیرم ...

سودابه غر زنان وارد اتاق مینا شد و ظرف غذایش را از کنار تخت برداشت.... دختر همچنان زانوی غم بغل گرفته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود ..

متاسف از رفتارهای کودکانه ی دخترش سری تکان داد و گفت

افسار مرد تو دست زنشه... شل بگیره قهر میکنه... سفت بگیره رم میکنه... سر مینا کمی بالا آمد و روی زانو چرخید یعنی من افسار احمد سفت گرفتم که رم کرده

سودابه ظرف غذا به دست کنار تخت نشست

فعلا کسی که رم کرده تویی... اون بیچاره کرده که نه دعوا کرده نه جنجال راه انداخته مثل تو

معترض گفت

مامان؟

چیه... مگه دروغ میگم... دوروز جواب تلفنش نمیدی... خودت زندانی کردی گوشه ی اتاق و غمبرک زدی رو تخت که چی؟ حرفم نمیزنی آدم بفهم چه مرگته آخه

مینا برای شانه خالی کردن از زیر سوال مادرش گفت

پس به گفته ی خودتون افسار زن تو دست مردشه نه مرد تو دست زنش... چون فعلا اونیه که رم کرده منم

سنگ صبور

سودابه چپ چپ نگاهش کرد

این یه مثل قدیمیه دختر... زن اگه زن باشه جوری مردش اسیر میکنه که نه خودش لوس کنه نه پاشو از گلیمش
دراز تر کنه

مینا بی حوصله گفت

یک کلام بگو باید سیاست داشته باشه... همین

چشمان بی فروغ سودابه درخشید

احسنت به قول شما امروزیا باید سیاست داشته باشه... شوهر داری هنره دختر من... اینو بدون

میدونم... به اندازه شم سیاست دارم و میتونم تعادل برقرار کنم.. این شما یید که خیلی چیزارو نمیدونید

بگو تا بدونیم... چی داره اذیتت میکنه؟ حرف بزن... من بابات پشتتیم... اگر حرفت حق بود تا آخرش پای گرفتن
حقت و ایستادیم ولی اگه ناحق بود حداقل نصیحتت میکنیم که الکی الکی زندگیتو به باد ندی

بی حوصله نفسش را بیرون داد و گفت

گفتنی نیست مادر من... لاف الان وقتش نیست...

کی وقتشه پس؟

باید اول یه چیزایی برام روشن بشه بعد

سودابه نگران شد

چی روشن بشه؟ احمد خطایی کرده... حرفی زده که رنجودت

نمیدونم

پس تو چی میدونی دختر؟.. نصف عمرم کردی با این حرفات.. حرف بزن ببینم چه خاکی تو سرم شده

سودابه نگران و حرص کرده چشم به لب های دخترش دوخته بود که در اتاق باز شد و مبین با عجله گفت

مینا با چشمانی وق زده از جا پرید و سودابه روی پا ایستاد... مبین وارد شد و به مادرش گفت

شمارو تا این پسره نیومده بالا من با این دختره دو کلمه حرف بزئم

معلوم نبود امروز آفتاب از کجا سرزده بود که همه میخواستند با او حرف بزنند... سودابه نگران به پسرش سری تکان

داد و از اتاق بیرو رفت... در راکه پشت سرش بست. مبین عصبی جلو رفت و گفت

ببین من جای احمد بودم یه لحظه ام تحملت نمیکردم.. جلوی مامان نخواستم حرف بزئم... تو میدونستی احمد یه

ازدواج ناموق داشته و با دید باز زنش شدی... پس هر آن باید احتمال اینو میدادی که سرو کله ی زن سابقش پیدا

بشه... حالا براچی این بچه بازیارو از خودت در میاری نمیفهمم...

چشمانش تا حد امکان باز شد و پلکش به ابرویش چسبید

تو از کجا میدونی؟ احمد چیزی گفته

مبین اخم کرد و چشم غره ای برایش رفت

ببین چی کار کردی که پسره از دست بچه بازیات خون گریه میکرد... به چه حقی وسط اتوبان پیاده شدی و سر خود

راه افتادی تو خیابون... مگه تو بی کس و کاری... من بودم گردن زنی رو که سر خود عمل میکرد میشکستم

اشک حلقه ی چشم مینارو پر کرد

خوب تونسته برای خودش یار جمع کنه... ببینم فقط اینارو برات گفته یا تعریف کرده که چرا این کارو کردم

نه خیر خانم... اینقدرام که تو داری جلوه میدی آدم بی وجدانی نیست... خبر دارم چه اتفاقی بینتون افتاده... از

برگشت زن سابقشم خبر دارم و بهش حق میدم اگه به خاطر رفتار کودکانت ادبت کنه

از مرد خبر چین بدم میاد

وقتی دوروز تموم جواب تلفنش نمیدی و بست میشینی گوشه ی اتاق چه توقعی داری... تازه احمد که داره باتو کنار

میاد من بودم کارو یسره میکردم... تحمل ناز و نوز بی جارو ندارم به هیچ وجه...

صدای سلام و احوالپرسی مادرش و احمد باعث شد مبین مکالمه را کوتاه کند... کمی جلوتر رفت و با صدای آهسته تری گفت

مثل بچه ی آدم میای بیرون و تعارفش میکنی... اخمو تخم و این لوس بازیارم میذارى کنار... آگه خواست ببرت خوش نه نمیاری... فهمیدی چی گفتم... بعد اشاره ای به سرو شکل بهم ریخته ی او انداخت و گفت.. قبلش یه دستی به سرو صورتت بکش لااقل رغبت کنه نگاهت کنه

از تعجب داشت شاخ در میاورد... این حرفها را مبین گفته بود؟ مبینی که غیرتش زبانه زد فامیل بود؟ گفته بود که با احمد به خانه شان برود... عجیب والا...

داخل ماشین که نشست هنوز ته مانده دلخوری در چهره اش نمایان بود. البته در مقابل خانواده ش خیلی خودش را کنترل کرده بود تا دوباره مورد توبیخ قرار نگیرد اما دلخوریش هنوز هم پابرجا بود.. هرچند احمد هم دست کمی از او نداشت جلوی جمع جوری وانمود کرده بود گویا اتفاقی نیافتاده است... با مبین گرم گرفته بود و لحظه ی آخر هم پیشانی مادر زنش را بوسیده بود.. هیچ وقت هم که بدون گل و شیرینی به منزل آنها نمی آمد و این یکی از شاخصه های خوب اخلاقی او بود.. کلا در همین مدت کوتاه موفق شده نظر مثبت خانواده ی مینا را جلب کند و به قول مینا باسیاست یار هایش را زیاد کند... اما تنها که شدند جریان فرق میکرد... اخم های احمد هم به شکل غیر قابل باوری درهم بود و جدیت جذابیت صورتش را هم بالا برده بود ...

نگاهی به مسیر پیش رو انداخت. نه مسیر منزل مادر شوهرش بود و نه منزل خودش... یک مسیر نا آشنا و نامانوس... بعد از کلی کلنجار رفتن باخودش نهایتا پا روی غرورش گذاشت و پرسید

کجا داریم میریم

احمد نیم نگاهی سمتش انداخت و سرد جواب داد

تا به حال او را اینهمه سرد و جدی ندیده بود ...

نمیشه الان بگی

نه

آنقدر قاطع گفته بود نه که مینا حس کرد سوال بعدی مصادف است بایک جواب دندان شکن که تنها غرورش را زیر سوال میبرد ... سکوت سنگینی برقرار شد و احمد برای شکستن آن آهنگی را پلی کرد... مینا نفسش را آهسته بیرون داد ... هرچی بود صدای آهنگ بهتر از صدای نفس هایی بود که به جنگ اعصابشان رفته بود ..

ماشین را کنا خیابان پارک و با صدای گرفته ای گفت

پیاده شو

مینا حرف گوش کن پیاده شد ... احمد دزدگیر ماشین را زد و با طی کردن چند قدم کنار او ایستاد و درکمال تعجب دستش را پشت او گذاشت و به سمت خیابان هدایتش کرد .. پابه پای هم از خیابان رد شدند و وبا اشاره دست احمد وارد شاندیز شدند ... یکی از بهترین رستوران هایی که حداقل برای مینا کیفیت غذای هایش اثبات شده بود ... از فکر اینکه احمد قصد سورپرایز کردنش را داشته است ته دلش قند آب شد ... اما پرغرور لبخندش را خورد و شادی اش را پنهان کرد ... با همه ی خوش خدمتی هایی که میکرد هنوز یک توضیح به او بدهکار بود تا راضیش نمیکرد حاضر نبود حتی یک تشکر کوتاه از او بکند ... وارد رستوران شدند و احمد او را سمت یک میز دونفره هدایت کرد ... صندلی را کنار کشید و اشاره کرد که بنشینید ... شاهانه و پر غرور نشست و منتظر شد که احمد بنشیند ... چشمش به صندلی مقابل بود که احمد کنار گوشش خم شد و زمزمه کرد

باید نیم ساعتی تنهایی تحمل کنی ... من امشب یه قرار مهم دارم که ترجیح میدم تو هم در جریان باشی ... حرفش را زد و از او فاصله گرفت و درست میز مقابل او را انتخاب کرد و نشست ... یک میز دونفره که کامل به هردو صندلی اشراف داشت ... صدای پیامک گوشی باعث شد نگاه متعجبش را از میز احمد بگیرد و دست داخل کیفش برد ... جال اینجا بود که احواد هم همزمان با گوشی ور میرفت ... لبخند زد .. پیام از احمد بود

بسه دیگه ... تابلو بازی در نیار ... هرچی میخوای سفارش بده تا کار من تموم بشه

منظور احمد را که به نگاه خیره اش بود را فهمید و لبخندی زد اما سرتقانه او را منتظر گذاشت و جوابی به پیامش نداد... گوشه‌ی را داخل کیفش سراند و منوی مقابلش را برداشت... اصلاً نمیفهمید چرا باید در جریان قرار ملاقات او باشد... کمی بعد صدای زن جوانی سنسورهای شنوایش را تحریک کرد و منو را با احتیاط پایین آورد... زن جوان درست مقابل چشمان حیرت زده‌ی او صندلی روبه روی احمد را بیرون کشید و نشست... شوک بدی بود... منو از دستش روی میز افتاد و خشکش زد... زن را میشناخت... قبلاً بعضی از عکس‌هایش را خانه‌ی مادر شوهرش دیده بود... آب خشک شده‌ی دهانش را قورت داد و سعی کرد مسلط باشد... در ذهنش شروع به پردازش این جریان کرد... اینکے چرا و به چه دلیل احمد این قرار ملاقات را ترتیب داده است؟ چرا میخواهد او در جریان مستقیم ملاقاتش با همسر سابقش باشد؟... یک آن به این فکر کرد که شاید قصدش خورد کردن غرور او و مردم آزاری باشد... مغزش داغ کرد و به شکل جنون آمیزی دلش میخواست بلند شود و رستوران را روی سر هر دویشان خراب کند اما ناگهان به یاد حرفهای مبین و گلایه احمد افتاد و بادش خوابید... باید صبر میکرد تا نتیجه‌ی کار را ببیند... لبخندی که روی لب زن بود بدجور حسادت زنانه اش را تحریک میکرد... دهن کجی برایش کرد و نکبتی در دل نثارش کرد... میزهایشان آنقدر نزدیک بود که با کمی دقت متوجه‌ی حرفشان بشود... به خودش اجازه داد و کمی سرش را روی میز جلو برد و گوش تیز... بازهم برای شنیدن کمی مشکل داشت... در ثانی تمام مدت مکالمه را که نمیتوانست ناشیانه جاسوس بازی از خودش در بیاورد... فکری به سرش زد.. شماره‌ی احمد را گرفت و زل زد به صندلی او.. احمد با دیدن اسم او لبخند محوی زد و با اشاره‌ی انگشت به زن روبه رویش گفت یک لحظه... بعد خیلی جدی و خونسرد جواب او را داد

جانم؟

بدون هیچ ملا حظہ ای دستش را مقابل دهانه‌ی گوشه‌ی گذاشت و آهسته گفت

گوشی رو قطع نکن میخوام همه چیز بشنوم

خنده‌ی احمد شکل نمایان تری گرفت و گفت

امر دیگه ای نیست؟

نه

باشه هر چی شما بگید و بعد به ظاهر از او خدا حافظی کرد و گوشه‌ی را به شکل بر عکس روی میز گذاشت

سنگ صبور

مینا پیروزمندانه لبخند زد و با خیال راحت دست زیر چانه زد و با ننگه داشتن گوشی در دستش به تماشای فیلم سینمایی رفت

سهیلا انگشت زیر بینی کشید و پرسید

چی شد که تصمیم گرفتی بهم کمک کنی

احمد نگاهی خنثی سمتش انداخت... این زن هنوز هم مغرور و از خود راضی بود

فکر کن دلم برات سوخت

یک تای ابروی سهیلا بالا رفت

مطمعنی هیچ حسی غیر دلسوزی تو کار نبوده؟

مینا زیر لب فحشی نثار سهیلا کرد

احمد نیشخندی به خوش خیالی او زد و در حالی که انگشت هایش را روی میز ضرب گرفته بود جواب داد

واقعا متاسفم برات.. هنوزم داری تو رویا زندگی میکنی... هنوز فکر میکنی من همون احمد چند سال پیشم که عقم کور کردم و با احساسم جلو فتم..

غیر اینه؟

جهت اطلاع باید بگم من ازدواج کردم.. به ازدواج عاقلانه... اینبار دیگه گول احساسم نخوردم و از ازدوایم راضیم

رنگ از رخ سهیلا پرید.. قند در دل مینا آب شد

ازدواج کردی؟ کی؟

یکی دو ماهی میشه...

دوستش داری؟ زنت میگم؟

احمد نفس راحتی کشید و گفت

سنگ صبور

بی نهایت

جریان شیرینی از این بی نهایت گفتن احمد در دل مینا ایجا د شد ... چقدر دوست داشت برود و همان وسط رستوران غرق بوسه اش کند ... این مرد لعنتی جذاب خواستنی را ...

میشه بگی برای چی ازم خواستی پیام اینجا ؟

این سوالی بود که سهیلا در بهت و ناباوری از ازدواج احمد پرسیده بود

تو ازم کمک خواستی یادت نیست؟

واقعامیخوای کمکم کنی یا خواستی پیام تا خوشبختیت به رخم بکشی؟

تلخندی به برداشت زن زد و گفت

آدم عاقل خوشبختیش تو بوق و کرنا نمیکنه ... میفهمی که چی میگم ؟

دقیقا کنایه زد به رفتارهایی که سهیلا بعد از طلاقش با او کرده بود ... آنقدر جریان رفتنش از ایران و ابراز خوشبختیش از این موضوع را جار زده بود که جایی نبود صحبت از او و شاهکار هایش نباشد .. آن زمان خبر نداشت که تشت رسوایشش آنقدر از بالا محکم روی زمین افتاده که صدایش گوش همه را کر کرده است

قبلا کمتر زخم زبون میزدی؟

یک تای ابروی احمد بالا رفت

گفتم که من آدم سابق نیستم ... خیلی چیزای دیگه ام تغییر کرده که تو هنوز بی خبری

سهیلا کلافه باز دستی زیر بینی اش کشید و گفت

بهتر بریم سر اصل مطلب میخوای چی کار کنی

میگم فقط قبلش باید به چند تا سوال جواب بدی .. البته اصراری نیست .. نخواستی میتونی نگی ولی توقع کمکم نداشته باش

چی؟

سنگ صبور

احمد مکئی کرد و بی رحمانه پرسید

معتادی؟

دست مینا روی قلبش نشست و دهان سهیلا باز ماند

سهیلا با چشمانی گرد شده پرسید

چی به تو میرسه از این دونستن؟

میتونی جواب ندی .. اختیار باخودته ..

سهیلا فکری پیش خودش کرد و سعی کرد یک بار در زندگیش عاقلانه رفتار کند

آره

کی و چرا؟

سهیلا زیر چشمی نگاهش کرد .. چقدر شرمنده بود که باید گنااهش را برای او جار میزد

برای اینکه بتونیم اقامت استرالیا بگیریم یه مدت تو کمپ بودیم .. اونجا مثل زندان بود برام ... میدونی که چی میگم .. هیچ سرگمی و تفریحی وجود نداشت ... خسته و کلافه بودم تا اینکه یکی از ایلرونی های اونجا برای تفریح و سرگمی دعوتم کرد مصرف کنم .. اولش محض سر گرمی رفتم تا اینکه کم کم وابسته شدم ... لعنتی بد دردییه ... وقتی بهش خو میگیری دیگه نمیشه ازش دل بکنی پول نداشتم و همه چی بهم ریخته بود .. شوهرم میگفت حاضر نیست پول موادم جور کنه و با اون شرایطی هم که داشتم نمیتونستم دووم بیارم ... من برگشتم ایران و اون موند ... بعدشم که خودت میدونی .. هیچ کس تحویلم نگرفت تا اینکه مجبور شدم دستم پیش تو دراز کنم

احمد متاسف پرسید

کجایی؟ منظورم اینه که فعلا کجا اقامت داری

شرمنده تر از قبل لب زد

گرم خونه ... هرچند امروز فرداست که از اونجاهم بیرون کنن

سنگ صبور

احمد نفس پرصدایش را بیرون داد.. کمی مکث کرد و گفت

به یه شرط کمکت میکنم

چشم های سهیلا برق زد

چی؟

باید کاری که میگم بکنی...

سهیلا از این پیشنهاد نشنیده استقبال کرد و پرسید

هرچی باشه.. قبول

احمد جدی و ضربتی گفت

باید اول ترک کنی... هزینه اش با من... تو فقط باید بیای و بستری شی... بعد از اینکه مطمئن شدم پاک پاکی

...میشینیم و در مورد محل کار و زندگیتم صحبت میکنیم

هم مینا از این پیشنهاد جا خورد و هم سهیلا..

سهیلا با قیافه ای وا رفته پرسید

هیچ راه دیگه ای نداره

احمد جدی گفت

متاسفم... من پول به آدم معتاد نمیدم که دود کنه بره هوا... این کارم رو حساب همون آشناییت قبلی دارم برات

میکنم... وگرنه هیچ تمایلی به نشست و برخاست با آدمهایی که هیچ ارزشی برای خودشون و انسایتشون قائل

نیستن ندارم

ترک کردن کارسختیه؟

این جمله را سهیلا با درد به زبون آورد

سخر از این نیست که تو هیچ خونه ای راحت ندن و کارتون خواب بشی و آخرش جناز تو گوشه ی خیابون جمع کنن

سنگ صبور
سهیلا مردد نگاهش کرد

واقعا دیگه به من فکر نمیکنی... اگه دیگه برات مهم نیستم چرا میخوای بهم کمک کنی؟

احمد ژست خنثی و خونسردی گرفت و گفت

یه جوری تو ذهنم گمت کردم که کاراگاه گجتم بیارم نمیتونه پیدات کنه... اینو گفتم که دیگه هوا ورت نداره

با این حرف آب پاکی ریخت رو دستش... آه از نهاد سهیلا بلند شد.. زمزمه کرد

هرچی تو بگی... فقط امیدوارم از پشش بریام

اون دیگه بستگی به جنم خودت داره

سهیلا سینه اش را از اکسیژن هوا پرو خالی کرد و گفت

میدونم

پس سعی خودتو بکن

جوابی از جانب سهیلا نشنید

به منوی روی میز اشاره کرد... هرچی خواستی سفارش بده... من حساب میکنم.. نگاه سهیلا با حسرت روی منو نشست.. احمد درجا بلند شد و سهیلا ته دلش برای تمام مردانگی های او که دیگه هیچ تعلقی به او نداشت ضعف رفت... در مقابل چشمان حیرت زده ی او سمت میز مینا رفت... صندلیه مقابل او را بیرون کشید و نشست... واقعا قصد آزار دادن سهیلا را نداشت ولی زندگی خودش در الویت بود... نگاه متحیر سهیلا روی مینا نشست... تمام مدت همسر احمد کنار دستش نشسته بود و او بی خبر بود... سرش را زیر انداخت... چشمان نم دار مینا احمد را هدف گرفت و گفت

پاشو بریم.. خجالت میکشه... احمد حرفش را تایید کرد... دستش را بلند و چند لحظه بعد مرد جوانی سمتشان آمد

فرمایشی داشتین در خدمتم؟

احمد به میز کناری اشاره کرد و گفت

هرچی خانم خواستن در اختیارشون بذار... بعد سه تا تراول گذاشت روی میز و گفت... بقیه شم برگردون به خانم... مرد حرف او را تایید کرد و با تشکر از آنها فاصله گرفت... احمد دست مینارو گرفت و باهم از رستوران خارج شدند

به این کار تو میگن مین گذاری

احمد نیم نگاهی سمت او انداخت

چی؟

هنموز هم کمی اخم داشت و متفکر به نظر می آمد... مینا اما سرحال تر از قبل بود جمله اش را دوباره تکرار کرد و گفت

به این کار تو میگن مین میگذاری... این متن تو کتابی خوندم که از پگاه قرض گرفته بودم... کاراکتر کتاب رو به مخاطبش میگفت وقتی کسی که عاشقش رهاش میکنه.. بهش لبخند بز نو بذار بره.. به این میگن مین گذاری... جدی میگم.. دنبالش رفتن هیچ فایده ای نداره... درسته بعد از رفتن اون روز ها و شب های زیادی با خاطراتش زندگی میکنی.. اما خب وقتی که بی دلیل رهاش میکنه.. حتی اگه با کس دیگه ای هم باشه یه شب با تمام مهر و علاقه ای که به اون طرف داره.. دلش هوس یه عشق واقعی میکنه.. اون وقت شاید توداری با دوستات شام میخوریا شایدم داری فیلم نگاه میکنی و اون بی تفاوت به هرچی که گذشته بهت پیام میده.. دلم واست تنگ شده.. غافل از اینکه هیچ چیزی نمیتونه گذشته رو برگردونه... هیچ کس نمیتونه گذشته رو جبران کنه فقط مثل این میمونه که جفت پا پیره روی اون مین...

بعد بی توجه به حال احمد سرخوش ادامه داد

کتابش دارم.. خواستی میدم بخونی... بعضی جمله هاش به دل میشینه

احمد بی حوصله گفت

بذار برای وقتی که حوصله ی خوندنش داشتتم... فعلا کارای واجب تر دیگه ای دارم

یک تاب ابروی مینا با شیطنت بالا رفت

مثلا چی کار؟

ادب کردن زن لجبازی مثل تو... بعد نگاهش را به روبه رو داد و در مقابل چشمان حیرت زده ی او ادامه داد... به چه حقی دوروز بود جواب تلفنامو نمیدادی؟ فکر نکردی تو این دو روز چی کشیدم... داشتم روانی میشدم... کم مونده بود بزنم به سیم آخر و پیام یه گوشمالی درست حسابی بهت بدم.. ازون بدتر با اجازه ی کی وسط اتوبان از ماشین پریدی بیرون... منو بی غیرت فرض کردی یا خودتو خیلی دست بالا گرفتی... کدومش؟

تا به حال احمد این همه عصبی و جدی ندیده بود... لعنتی چقدر هم جذاب میشد تو این حالت... یعنی با خودش فکر نمیکرد یه دختر بیچاره با یه قلب بی جنبه و ضعیف در نیم قدمیش نشست و داره برای جذابیتش بال بال میزنه... خیلی بی انصاف بود یعنی.. یه بی انصاف جذاب که خوب بلد بود با روح و روانش بازی کنه... ژست مظلومیت گرفت و لب زد

ببخشید....

مینا و ببخشید گفتن... از محالات بود.. این دختر سرتق اگر از کسی عذر خواهی میکرد باید جایزه ی نوبل را به او اختصاص میدادند... احمد به زور لبخندش را خورد و سعی کرد قالب جدی بودنش را حفظ کند

با عذر خواهی تو دردی که من کشیدم از بین نمیره میفهمی..؟ مینا من تو شرایط سختی گیر کرده بودم توقع داشتم تو در کم کنی ولی تو چی کار کردی.. شرایط از اونیه هم که بود بدتر کردی.. در صورتی که من بهت گفته بودم که دیگه هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه جات تو قلب من بگیره.. بازم کار خودت کردی.. تو بدترین موقعیت به جای اینکه تکیه گاهم بشی شدی سوهان روحم... متوجه ای چی میگم؟ نگاهی سمت مینا انداخت.. سرش زیر بود و با دسته ی کیفی که روی پایش بود ور میرفت... پرسید

جوابی نداری؟

مینا لب برچید و گفت

خب منم تو شرایط خوبی نبودم.. نمیخوام کار زشتم تو جیح کنم ولی من یه زنم... نمیتونم تحمل کنم شوهرم کنارم باشه بعد با یه زن دیگه ولو اینکه زن سابقش باشه و هیچ حسی هم بینشون نباشه حرف بزنه

احمد دلخور نگاهش را به روبه رو داد

سنگ صبور

من اگر قرار بود چیزی از تو پنهان کنم هیچ وقت جلوی چشمت با سهیلا حرف نمیزدم ..از اول این کار نکردم دوست دارم تا آخر هم همینطور باشم ..ولی اگر تو بخوای با حساسیت های بی جا تنش ایجاد کنی مجبور میشم پنهان کاری کنم ..چون فکر میکنم سلامت رابطمون تو همین پنهان کاریه

سر مینا با لا آمد و بغض کرده گفت

احمد من دوستت دارم ...میفهمی /برای اینه که نمیتونم حضور یه زن دیگه رو تحمل کنم..تو اسمش میذاری حساسیت یا حسادت ولی من میذارم دوست داشتن

احمد با نگاهی برق زده سمتش چرخید ..چشمان نم زده ی دختر یکی از نادر ترین صحنه های دنیا بود ..دلش نیامد بیشتر توبیخش کند ...کلا آدم مسائل پیچیده نبودلبخند محوی زد و بین شوخی و جدی گفت

میدونی تئوریه من چیه؟ نگاه مینا منتظر شد ...احمد ادامه داد ..کسی که یه روز کامل ازت بی خبر محکم با پشت دست بزن تو دهنش اگه گفت دوست دارم...چشمان مینا گرد شد و احمد با صدا خندید ...مینا حرص کرده از خنده و تمسخر او آتیشی شد ..احمد گفت ...تو که وضعت خرابتر از این حرفاست یه روزت شده دوروز فکر کنم باید چک و لگدیت کنم ..دیگه کارت از تو دهنی زد نم گذشته

مینا از کوره در رفت و با صدای بلند گفت

احمد؟

صدای خنده ی بلند احمد کابین ماشین پرکرد ...مینا بغ کرده برگشت و صاف سر جایش نشست و دست به سینه شد...

خنده ی احمد که ته کشید صدایش کرد

مینا؟ مینا خانم؟ ...جواب نیامد ...به جای جواب سرش را باقهر سمت پنجره برگردوند

احمد پرسید

ناراحت شدی؟ شوخی کردم دختر ...چه زودم بهش بر میخوره..اصلا تومگه من نمیشناسی که قهر میکنی؟

مینا تیز سمتش برگشت و حق به جانب گفت

سنگ صبور

همه ی آدمای زندگی قابل جایگزینی نیستن احمد آقا... حواست باشه کیو میرنجونی..

احمد چشمانش را گرد کردو بامزه گفت

الان تو رو رنجوندم... خدا الهی ازم نگذره... ایشالله مرض هنگ گنگ بگیرم از دستم خلاص شی... تو چه گناهی داری آخه گیر آدم ظالمی مثل من افتادی... یه دختر مظلومه... ساکت.. حرف گوش کن... دلم برات کبابه به خدا..

لبهای مینا بی اختیار کش آمد

تو اگه این زبون نداشتی چی کار میکردی

احمد یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهش را از رو به رو گرفت و به او داد

تو رو که داشتم... اصلا ببینم کی گفته فرشته ها فقط پیش خداهن.. یکیشون ایناهاش پیش منه... فقط یه کم سرتقه که ملالی نیست خودم درستش میکنم

خنده و حرص مینا باهم قاطی شده بود... هم اخم داشت و لبخند از روی لبش کنار نمیرفت... مشتی به بازوی احمد زد و گفت

خیلی بد جنسی

احمد آخی گفت و در جواب مینا همان دستش روی سینه گذاشت و گفت

مخلصیم

چاپلوسی نکن... خریدار نداره

شرمنده.. مجبورم چون امشب شام نداریم و نیازمند یاریه سبز تان هستم

مینا شانه بالا انداخت و گفت

به من چه زنگ بزن برات بیارن

احمد پرو گفت

سنگ صبور

شرمنده .. دلم هوس دستپخت همسرمو کرده ... امشب میریم خونه ی من و شما هم مثل یک کدبانوی خونه دار برای آقاتون از اون غذاهای خووشمزه ی سه سوته درست میکنی

مینا چشم درشت کرد و سرش را تکان داد

روتوبرم بشر ... هم پیام خونت هم برات شام بپزم ... رودل نکنی یه وقت

احمد بی خیال گفت

چیه مگه ... زمنی .. آخرش که میخوای بیای خونه ی من ... پس این شبا میشه تمرین برات که بعدا تو وقت کم بتونی غذای مستی تحویل آقاتون بدی

به همین خیال باش احمد آقا

احمد لب هایش را بالا داد و متفکر گفت

خب یه کاری کن ... خودت بیا خیالت بردار و ببر

یعنی چی ؟

احمد خندید

شاید با این فریب تونستم بکشمتم خونه ی خودم .. شاید اومدی خیالت ببری خودتم موندگار شدی

مینا پوفی کشید و دست به سینه شد

شاعرم که شدی ... دوروز جوابت ندادم ببین به چه روزی افتادی اگه میشد یه هفته که فکر کنم مجنون میشدی ..

احمد سرخوش و پراژ داد و از بین ماشین ها لایی کشید

مجنونتیم لیلی

چشمها و لب های مینا باهم میخندید ... این مرد را با تمام وجو میخواست .. مردی که اخم و ناراحتیش فقط برای چند

لحظه بود .. مردی که آنقدر دلش بزرگ بود که زود میبخشید و سخاوتمندانه میبخشید ... کاری که با سهیلا کرد

نمونه اش بود ... چقدر خوشحال بود که به حرف مبین گوش داده بود و آن روی تخسش را نشان نداده بود . اگر امشب

با او نمی آمد بی تردید دیوانه میشد... نگاه خیره اش را از روی احمد برداشت و به مقابل داد.. در اولین فرصت باید تماسی هم با پگاه میگرفت... چندین تماس بی پاسخ از او داشت... امشب را که احتمالاً در جوار احمد صبح میکرد.. اما فردا اولین برنامه اش تماس با پگاه بود

نیمه های شب از بیرون برگشت... خسته.. درمانده... از هم پاشیده... حرف های سجاد همه چیز را بهم ریخته بود... پیمان گفته بود حرفی برای گفتن ندارد.. گفته بود کسری نمیتواند از موقعیتش سوئی استفاده کند و او را به حرف بیاورد.. گفته بود هیچ کجای دنیا حرف زدن با قوم و خویش جرم نیست که بتواند از او شکایت کند... خلاصه هر چه کرده بود نتوانسته بود در آن شرایط زیر زبانش را بکشد از طرفی سجاد تاکید کرده بود طوری با او حرف بزند که احساس خطر نکند و گرنه ممکن است فرار را برقرار ترجیح دهد و بزرگترین سر نخشان را از دست بدهند... باید میفهمیدند کی و چرا پای او را به زندگیشان باز کرده است پس ترساندنش کار اشتباهی بود... اما امشب حرف های سجاد و افشای واقعیت هایی که برایش مثل یک کابوس بود کمرش را خم کرده بود.. بعد سجاد مستقیم به سراغ پدرش رفته بود تا از ارتباط پیمان و مازیار بداند. و آنجا بود که تمام معادلاتش بهم ریخته بود... اعتراف جلال به گذشته ی ترسناک نه چندان دور همچون گردبادی سهمگین همه ی وجودش را دربر گرفته بود و وقتی از او گذشته بود چیزی جز یک مرده ی متحرک نگذاشته بود... امشب برای اولین بار در طول عمرش حس کرد که از زنده بودن فقط علائم حیاتیش را دارد... قلبش میزند و نفسش بالا می آید... وسط سالن ایستاد و به جسم ظریف مچاله شده روی کاناپه خیره شد.. موهای بلندش مثل یک آبشار از لبه ی کنایه آویزان بود و خودش دست به سینه مثل یک نوزاد بی دفاع پاهایش را درون شکم جمع کرده بود و به خواب رفته بود.. لبخند غمگینش گل کرد... پیش رفت و پایین پایش زانو زد... چقدر ناز و بی دردرس خوابیده بود.. احتمالاً تا این ساعت منتظر او مانده بود که شامش را بدهد و مانند یک مادر ترو خشکش کند و بعد با خیالی آسوده از آسایش فرزندش بخوابد.. چقدر هم که او فرزند خلفی بود و او را اذیت نکرده بود... آن از رفتار بعد از ظهرش و این هم از دیر آمدن شب هنگامش... ادامه ی مو هایش را به دست گرفت و مقابل بینی اش بویید و بوسید... بوی زندگی میداد.. بوی تازگی... آرامش... یک لحظه ترس از دست دادنش به قلبش چنگ انداخت. نگاه ترسیده اش را به چهره ی آرام و غمگین او سپرد.. مو هایش را رها کرد و پشت

سنگ صبور

انگشتش را روی گونه ی او سر داد... نفسش را بی صدا بیرون داد و بی صدا زمزمه کرد.. نمیذارم بری... نباید بری
حق نداری تنهام بذاری... سرش را پیش برد تا از گونه ی لطیف او بوسه ای نرم بگیرد که ناگهان چشم هایش نیمه
باز شد... کسری خودش را عقب کشید و پگاه درجا چرخید و سعی کرد بنشیند... هیجان و نگرانی در صورتش موج
میزد.. کسری شانه اش را گرفت و وادارش کرد بخوابد.... سر از کار شوهرش در نمی آورد.. این وقت شب برگشته بود
خانه و بالای سرش شب زنده داری میکرد.. یادش رف تمام حرف ها و اتفاقات ناخوشایند چند ساعت پیش را.. تمام
حرف هایی که زده بود و شنیده بود را... لب زد

کجابودی

چقدر نگرانی هایش به دل می نشست..... لبهای کسری به خند محوی آذین شد

بیرون

شام خوردی؟ پاشم برات غذا گرم کنم

کسری دلش میخواست ساکت بماند تا او فقط برایش حرف بزند.. دوستش داشت.. دوست داشتن که دست خود آدم
نیست... نگاهش دورتادور صورت مهتابی او گشت.. خوشحال شد که آثاری از خشم روی صورت ناز او نبود... از اینکه
خودش را کنترل کرده بود راضی بود.. وگرنه نمیدانست با این همه احساس شرمندگی چه کند...

خوردم... خودت چی؟ خوردی یا نشستی منتظر دیو دوسر... منظورش از دیو دو سر خودش بود... خودش با آن اخلاق
های گند غیر قابل توصیفش...

پگاه حس کرد این کسری با کسری دم غروب زمین تا آسمان فرق دارد... نگاهش پر بود از التماس و خواهش.. یک
نگرانی مشهود در عمق چشمان مرد فریاد میزد و صدایش عجیب لحن گرفته و محزونی داشت

لب زد

کسری چی داری میگی؟

مگه دروغه؟ فقط دیوه که میتونه اینقدر بی رحم باشه... بگه هرچی من میگم.. هرچی من میخوام... هر جا من بگم
... این همه خودخواهی فقط از یه دیو برمیاد.. مگه نه

داری هذیون میگی؟ حالت خوبه؟ تب نداری؟

سنگ صبور

چرا اتفاقاً تب دارم... تب از دست دادن تو داره دیونم میکنه پگاه نمیذارم بری حق نداری بری ... شنیدی؟ ..اگه حتی فکر ترک کردن من به سرت بزنه میشم همون دیو دوسری که دیدی شایدم بدتر ... وحشتناک تر ...

از شل شدن دست کسری استفاده کرد و نشست.. موهایش مثل آبشار روی سینه اش ریخت و نگاه مرد را دیوانه کرد ... چشمش روی آبشار موهای او نشست و دلش به تلاطم افتاد ... پگاه حس کرد حال او خوب نیست و شاید بهتر باشد به او مسکن بدهد.. خیز برداشت و گفت

برم برات یه مسکن بیارم ... هنوز روی پا بلند نشده بود که کسری مچ دستش را گرفت و بی تاب تراز همیشه او را در آغوش خود کشید ... جیغ خفیفی کشید و در آغوش او افتاد ... کسری آرام و نوازشگونه دست آزادش را لای موهای او فرو برد و شروع به نوازش کرد ... نفس هایش سنگین و تب دار بیرون می آمد و به صورت او میخورد ... پگاه اجازه داد راحت باشد .. حدس میزد از چیزی رنج میبرد و این کار آرامش میکند .. کسری تمام موهای او را با نوازش بهم ریخت و او را به خود فشرد .. نفس عمیقتری کشید و گفت

چرا شام نخوردی؟ هوم؟

میل نداشتم

میخواهی ضعیف شی بیافتی رو دستم .. آره؟ میدونی دوستت دارم میخوای پدرم دربیاری که دیگه جرات نکنم از کوره در برم و یاغی بشم .. هوم؟

کسری؟

کسری خم شد و پیشانی اش را بوسید ..

جانم؟ بذار حرف بزنم پگاه ... جلومو نگیر بذار سبک شم

پگاه مرددو نگران سرش را بالا و پایین کرد ... کسری به حرف گوش کنی او لبخند محزونی زد تاجایی که یاد داشت این دختر همیشه نجیب و حرف گوش کن بود .. بدون دردسر و آرام ... نوازش هایش را از سر گرفت و زمزمه کرد

میتونی منو ببخشی ... به خاطر همه ی بدقلقی هام ... همه بد اخلاقیام .. زور گویام ... میتونی؟ ... من حرفای خوبی بهت نزدم پگاه میدونم ... عصبانی بودم نفهمیدم چی دارم میگم ... میخوام بدونم تو میتونی مثل همیشه چشمت رو همه ی بدی های من ببندی و ببخشم؟ میتونی؟

سنگ صبور

گیج شده بود... علت این عذاب وجدان ناگهانی را نمیفهمید... نگاه سردر گمش چهره ی مردانه و تکیده ی او را کاوید ..

کسری چیزی نشده که خودتو داری آزار میدی... بذار بشینیم راجع بهش حرف بزنیم... من برات توضیح میدم چرا اون کارو کردم تو هم اعصابت میا سر جاش و این همه خودتو عذاب نمیدی..

کسری حرفش را نشنیده گرفت

یک کلمه پگاه... میبخشی؟

چشمان پگاه پراز تردید شد... اگر فقط همین یک کلمه او را از این برزخ نجات میداد خرج کردنش کاری نداشت

لب زد

میبخشم

لبهای کسری کش آمد و او را ضربتی در آغوشش بالا کشید و صورتش را غرق بوسه کرد... تمام استخوان هایش زیر فشار بازوان او در حال خورد شدن بود... اما طاقت آورد تا زمانی که او خودش را سیر کند و به این واسطه آرامش بگیرد بی خبر از آن که این آرامش قبل از طوفان است... کسری بعد از اینکه حسابی او را چلانده رهاش کرد و اجازه داد به بدن کوفته اش فرصت احیا بدهد... پگاه در حالی که با دست شانه هایش را میمالید مقابل چشمان او برخاست و سمت آشپزخانه رفت.. کسری با حسرت و اشتیاق رفتنش را نظاره کرد.. پگاه به خیال اینکه دعوای دم غروب ختم به خیر شده است و میتواند یک خلوت دونفره برای خودشان رقم بزند.. زیر کتری را روشن کردواستکان ها را داخل سینی گذاشت و چای خشک داخل قوری ریخت و از همان جا گفت

چیزی میخوری برات بیارم

صدای نه گفتنش را از اتاق شنید و پشت سرش ادامه داد

همون چایی بسه... خودت یه چیزی بخور ضعف نکنی... بعد از اتاق بیرون آمد و با صدای آزادتری گفت

یادت که نرفته.. دکتر گفت باید خودتو تقویت کنی..

نگرن نباش... خوبم

سنگ صبور

کسری مقابل کانتر ایستاد..گوشی او را روی کانتر گذاشت وگفت

من که ندیدم یه سیر گوشت اضافه کنی ..از وقتی عمل کردی همونی که بودی موندی

خندان سمت او چرخید و چشمش به گوشی افتاد. ابروهایش نامحسوس بالا رفت ..کسری حرکتش را دید و به

گوشی اشاره کرد

برش دار ...تحویل خودت

لبهایش را بهم فشرد و کنار کانتر ایستاد ..دست های ظریفش را روی صفحه ی گوشی گذاشت و با کنایه پرسید

از تحریم دراومدمدیگه میتونم تنهایی برم بیرون ؟

کسری دلخور گفت

فکر کنم چند لحظه پیش گفتی بخشیدی

خندیدو دستش را مقابل دهانش مشت کرد

فراموش کن ..حواسم نبود

کسری چرخ می زد و سمت سالن رفت ..لباس هایش را عوض کرده بود و ست بلوز شلوار خانگی به تنش بود ..از پشت

سر قربون صدقه ی قد و بالای ورزیده اش رفت

کسری همان طور که سمت مبل ها میرفت یک دستش را بالا آورد و گفت

آهان راستی محراب زنگ زد ..

خوشحال گفت

جدی ...چی گفت ؟

کسری روی کاناپه نشست و جواب داد

هیچی دیگه ...با هم حرف زدیم ..برنامه این شد که بیاد خونه چند جلسه ای با کیانا صحبت کنه ...گفت باید اول حال

و روزش ارزیابی کنه ...تا باهاش حرف نزنه نمیتونه نظری بده

چه خوب... واقعا شرمندمون میکنه اگه بیاد... باید درست حسابی از خجالتش در بیاییم

کسری روی مبل ولو شد و از همون جا گفت

فقط کیانا رو روبه راه کنه.. بقیه اش بامن.. بلام چطور راضیش کنم

پگاه از همان نقطه گفت

فکر نکنم محراب پولکی باشه... بچه ی بامرامیه... ولی تعارف که چیزی از آدم کم نمیکنه... شعور آدم میرسونه

گوشه ی لب کسری بالا رفت

چشم خانم... اون کارم میکنم... به وقتش

هر چقدر حال کسری خراب بود و عذاب وجدان داشت پگاه گویا روی ابرها راه میرفت... باورش نمیشد جنجال دم غروبی به این راحتی خاتمه پیدا کرده باشد... کمی هم ذهنش درگیر بود... اینکه چه چیزی کسری را این همه نرم کرده است کنجکاوش کرده بود... سینی چای را برداشت و کنار همسرش نشست.. کسری دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و با یک حرکت او را روی پا خود نشاند.. بعد با دست موهای لخت و آبشاری او را از توی صورتش کنار زد و با انگشت پشت گوشش فرستاد... پگاه دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را روی شانه ی او گذاشت... این شانه های محکم و استوار به اوقوت قلب میداد... کسری نوازش هایش را از سر گرفت و بوسه های ریزش را آغاز کرد... گوشه به گوشه ی سرش را بوسید و عطر خوش بوی موهایش را به ریه فرستاد... هر دو ساکت بودند و این سکوت اجازه میداد روحیه ی از دست رفته شان را بازسازی کنند..

کسری زمزمه کرد

هیچ وقت برام نگفتی با مقصر جریان تصادف پدر و مادرت چی کار کردی؟

میان این حال خوب این دیگر چه سوالی بود... یاد آوری آن خاطره ی تلخ چه کمکی به بهبودی حالشان میکرد مثلاً؟

بی خیال... اون جریان تموم شده.. منم ترجیح میدم در موردش حرف نزدم

سنگ صبور
کسری آهسته گفت

حتی اگه من بخوام؟

پگاه آهسته سرش را بلند کرد و در چشمان او زل زد

چرا میخوای بدونی... اصلا چرا الان؟ چرا نمیذاری برای یه فرصت دیگه؟

مگه الان چشه؟

خب؟ خب.. یاد آوریش اذیتم میکنه نمیخوام حال تو رو هم خراب کنم

تلخند زد... مگر حالش خرابتر از این هم میشد

تو نگران حال من نباش... برام تعریف کن.. میخوام بدونم

پگاه ناراضی و بی حوصله شد

میشه منصرف بشی... وقت خوبی نیست

با انگشت ضربه ای به بینی او زد و نج محکمی گفت

پگاه لبهایش را غنچه کرد و گفت

پيله کردی... دست بردارم نیستی؟

ابرو بالا داد و با شیطنت گفت

دقیقا

پگاه ضربه ای به بازوی او زد و باخم و شوخی گفت

بدجنس

کسری لبخند زورکی زد و مجبورش کرد سرش را روی شانه ی او بگذارد.. پگاه به اجبار برگشت به همان حالت اول و زمزمه کرد

بخشیدمش... مقصر اصلی فرار کرده بود و مجازات راننده تریلی دردی از من دوا نمیکرد... کسایی هم که صحنه‌ی تصادف دیده بودن شهادت دادن که که راننده تریلی بی گناه بوده و مقصر اصلی بی ام و بوده که از صحنه فرار کرده... راننده بیچاره ام ماشین مال خودش نبود... زن و بچه دار بود و روی تریلی یکی دیگه کار میکرد... دلم نیومد اذیت بشه ضایع دادم برگرده به زندگیش... با نگره داشتنش گوشه بازداشتگاه مامان بابای من که زنده نمیشدن فقط یه بیگناه از کارو زندگی می افتاد.. سکوتی کرد و آه درد ناکی کشید و گفت.. همش همین بود

کسری دست نوازشگرش رو روی صوت او آرام سردا د و پرسید

مقصر اصلی پیدا کردید؟

بازهم آه کشید

نه... هیچ نشونه ای ازش نداشتم... نه شماره ی ماشین داشتیم و نه کسی راننده رو دیده بود... فقط گفتن بی ام و سفید رنگ بوده... از اون مدل ماشین هم که تو کشور زیاده... میرفتم یقه ی کیو میگرفتم... از طرفی من خیلی تنها بودم... پریا مریض بود و افتاده بود جلوم هیچ کسی هم دلسوز نبود که بشه ازش مشاوره گرفت.. همه سنگ خودشون به سینه میزدن و هرکس میرسید یه حرفی میزد و یه پیشنهاد میداد... بعدشم که جریان پریا پیش آمدو ترجیح دادم حواسم بدم به پریا و جریان فراموش کنم

اگه پیداش کنی یا بفهمی کی بوده چی کارش میکنی؟ میتونی اونم مثل تمام دفعاتی که من بخشیدی ببخشی؟

پگاه با تردید سرش را بالا آورد و مشکوک نگاهش کرد

جوری حرف میزنی انگار طرف میشناسی؟ اینا چیه میپرسی امشب؟

کسری بازهم با فشار دست مجبورش کرد سر روی شانه ی او بگذارد... میترسید به چشمان او نگاه کند و پگاه از چشمانش تمام آنچه در فکرش میگذرد را بفهمد.

همین جوری پرسیدم... کنجکاوم بدونم تصمیمت چیه اگه مقصر اصلی پیدا کنی...

نمیدونم ..اون جریان آسیب زیادی به من و پریا زد ..زندگیمون ازهم پاشید ...خیلی دوست دارم ببینمش و بپرسم چرا این کارو کرد ...چرا فرار کرد و لااقل صبر نکرد ببینه چه بلایی سر زن و مرد بیچاره اومده ...هرچند پدر و مادرم درجا جون داده بودن ...ولی توقع من این بود که پای اشتباهش هرچند عمد نبود میموند و انسانیت به خرج میداد شاید ترسیده بوده ...اون لحظه ممکنه آدم از روی ترس هر تصمیمی بگیره ...حتی از صحنه فرار کنه ...همون کاری اون راننده کرده

نمیدونم ...شاید حق باتو باشه ...به هر حال اون فرار کرد و من نتونستم کاری کنم ...این چیزیه که واقعیت داره کسری رفت تو فکر ...حق با این دختر ..انسانیت یکی از بارزه های شخصیتی این دختر بود ...کما اینکه بارها و بارها به او ثابت کرده بود تا چه حد در مقابل آدم های اطرافش احساس مسئولیت میکند

بعد از دعوی سختی که با پگاه کرده بود از خانه بیرون زده بود و به سراغ سجاد رفته بود ...سجاد بعد از بیرون آمدنش از کافی شاپ پیمان را تعقیب کرده بود ..پیمان از آنجا مستقیم به دیدار مازیار رفته بود و بعد از یک جرو بحث طولانی با او آن هم مقابل درب منزلش از او جدا شده و به منزل واقع در یکی از خیابان های وسط شهر رفته بود ..سجاد طی تحقیقات به عمل آمده متوجه شده بود که پیمان مدتی ست آنجا ساکن شده و همسایه اطلاعات درستی درمورد این مرد جوان تازه از راه رسیده ندارند ...تمام لحظات توسط دوربین سجاد ثبت شده بود و انها را مستقیم در اختیار کسری قرار داده بود ...دیدن تصاویر مازیار در کنار پیمان شوکه اش کرده بود ...مازیار مشاور پدرش بود و جلال همیشه از کار آمدی او برایش تعریف میکرد ...نمیدانست ارتباط او با پیمان در چیست ...ذهنش شروع به حلاجی کرد ...زمانی که پدرش از او خواسته بود که از ازدواج با پگاه منصرف شود ...همان زمان بدون اینکه او را در جریان قرار دهد مازیار را برای تحقیق به تبریز فرستاده بود و بعد از آن جریان ازدواج پگاه و پیمان را برایش رو کرده بود ...به خاطر داشت که جلال لحظه ی آخر به او اطمینان داده بود که مازیار کارش را بلد است و جوری اطلاعات را از طرف گرفته است که او در خواب هم متوجه این موضوع نمیشود ...تکه های پازل را که کنار هم میگذاشت به پدرش بیشتر و بیشتر نزدیک میشد ...احتمال اینکه پدرش با مازیار و پیمان هم دست بوده است آتش به جانش میکشید ...باید می رفت سراغ جلال و خودش را از این جهنم نجات میداد....

جلال با دیدن پسرش آه از نهادش بلند شد ...به آخر خط رسیده بود و میدانست دیگر چیزی بای پنهان کاری وجود ندارد ...کسری عکس هارا مقابلش گذاشته بود و گفته بود چه توضیحی در این مورد دارد

جلال مستاصل از ماهی که از پشت ابر خارج شده بود و دیگر قصد پنهان شدن نداشت از پشت میز بلند شد و دست به کمر پشت پنجره ی اتاقش ایستاد... کسری منتظر نگاهش میکرد و جلال فکر میکرد این روزها عجیب درد زانویش بیشتر شده است... لب باز کرد تا بعد مدتها سر از رازی که روی ینه اش سنگینی میکرد بردارد

میدونی که من تاجر فرشم... چندتا کارگاه فرش بافی تو قم و تبریز دارم... سالی چند بار میرم و به کارگاهها سر میزنم و شرایط قالی باف ها و هرچی که مربوط به کارگاه میشه رو بررسی میکنم... دفتر اصلیم اما تو تهرانه... از اینجا همه چیز شروع کردم و نمیتونم مرکزیت اینجارو از دست بدم... اون شب مدیر یکی از کارگاه ها تو تبریز زنگ زد و گفت و قالی باف ها اعتصاب کردن و کار نمیکنن... گفت از حقوقشون ناراضین و میگن تا به وضعیت معیشتی ما رسیدگی نشه حاضر نیستیم پای دار قالی بشینیم و رج به رج بالا بریم... شبونه راه افتادم.. خسته بودم اما باید میرفتم... کلی سفارش از ایتالیا و ترکیه داشتم و اگه همین طور کار میخواید پیشه واسطه ها بد قول میشدم... دمای صبح بود که به کمر بندی تبریز رسیدم... خواب چشممو پر کرده بود... دلم میخواست بکشم کنار و نیم ساعت پلک رو هم بذارم اما فکر کردم راهی تا رسیدن ندارم فووش تحمل میکنم وقتی رسیدم چند ساعتی تخت میخوابم... نفهمیدم چی شد که پلکم سنگین شد... فکر کنم داشتم چپ و راست میرفتم.. همه چیز محو بود و تو حال خودم نبودم که صدای بوق تریلی بیدارم کرد... نور چراغ های جلوی تریلی چشممو زد و یهو کشیدم تو خاکی... راننده تریلی هم برای اینکه با من شاخ به شاخ نشه ترسیده بود و گرفته بود تو لاین بغل و با ماشین روبه رو شاخ به شاخ شده بود... به خودم که اومدم فهمیدم خواب باعث شده از لاین خودم خارج بشم و بیافتم تولاین بغل و موجب این اتفاق وحشتناک بشم... ماشینم تو خاکی تو دست انداز افتاده بود و زانوم سخت آسیب دیده بود... وحشت کرده بودم... در ماشین باز کردم و لنگون لنگون پیاده شدم... راننده تریلی و چندتا ماشین دیگه دور ماشین تصادفی گرفته بودن... وقتی دیدم ماشین مچاله شده دیگه حال خودم نفهمیدم.. پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم و از محل فرار کردم... اون روز بدترین روز عمرم بود... دعای محال بود اگر از خدا میخواستم اتفاق ناگواری برای ماشینی که در اثر بی احتیاطی من با تریلی تصادف کرده بود نیافتاده باشه... ماشین از جلو مچاله شده بود و از دورم میشد فهمید چه بلایی سر سرنشینانش اومده... فردای اون روز یکی فرستادم تحقیق تو محل حادثه... حدسم درست بود... سرنشینان ماشین زن و مرد میان سالی بودن که درجا تموم کرده بودند... حالم دست خودم نبود... احساس کسی داشتم که قتل عمد انجام داده و عذاب وجدان داره خفه اش میکنه... با تحقیقی که همون فرد برام انجام داد متوجه شدم که دو تا دختر جوون دارن که روز حادثه با پدر و مادرشون نبودن... هرکاری کردم ترس اجازه نداد برم جلو و خودمو معرفی کنم... برگشتم تهران و بعدها به گوشم رسید که با رضایت دختر بزرگتر راننده تریلی هم آزاد شده... به خودم امید دادم که شاید اگر میفهمید اشتباه از من بوده بازم میبخشید و گذشت میکرد... با این فکر تونستم دووم بیارم تا اینکه تو اومدی و گفتمی میخوای ازدواج کنی... اول سر خیلی مسائل با ازدواجت مخالف بودم اما وقتی

فهمیدم دختر که انتخاب کردی تبریزیه تنم لرزید...مازیار فرستادم تحقیق و فهمیدم بله...درست انگشت گذاشتی رو کسی که من زندگیشو خراب کردم...میخواستم با نامزدی پگاه و با پسر عموش بهونه کنم و جلوی این ازدواج بگیرم...امانشد...خواست خدا بود که تو دل به این دختر بدی و درست بیاریش وسط زندگی آشفته ی من ...

جلال به اینجا که رسید برگشت...چهره ی کسری مات و شوک زده شده بود...جلال دستشهایش را از م جدا کرد و قدم زنان سمت او رفت

من از روی این دختر شرمنده ام پسر...هروقت چشمم بهش میافته یاد اون صحنه میافتم و وجدانم درد میگیره...بهت گفتم پاش بیافته این دختر از مهتاب بدتر میشه...تو فکر کردی دارم با مهتاب مقایسه اش میکنم اما حرف من چیزه دیگه ای بود...میترسیدم روزی برسه که پرده از همه چیز برداشته بشه و آنوقت تو بمونی یه دل اسیر...هنوزم میترسم...میترسم بفهمه و ترک کنه...میدونم خیلی دوستش داری ونمیخوام اذیت بشی...برای همین ازت خواهش میکنم فعلا حرفی از این جریان بهش نزن...دونستنش دردی که از اش دوا نمیکنه هیچ بلکه زندگیتونم بهم میریزه...مقابل پسرش ایستاده بود...پسری که دیگه برای خودش مردی قدر شده بود...اما میدانست هضم این اتفاق برایش کار سختی است...شوخی نبود..پای زندگیش وسط بود...پاره تنش...پگاهش...اگر میفهمید چه بر سر زندگیشان می آمد...درمانده و از هم ریخته از دفتر پدرش بیرون زده بود...پازلش کامل شده بود...پیمان قصد داشت همین را برای پگاه بگوید که او سر رسیده بود و اجازه ی این کار را به او نداده بود

همسرش را به خود فشرد و در دل دعا کردهیچ وقت از این ماجرا بویی نبرد...از دست دادن پگاه یعنی بریده شده نفسش...یعنی پایان زندگیش وقدم گذاشتن در جهنمی که بعد از برایش به وجود می آمد

یک ماه بعد

محراب کیانا را مقابل برج پیاده کرد....کیانا خم شد واز شیشه ی نیمه باز ماشین لبخندی برایش زد

بفرمایید بالا آقای دکتر...خوشحال میشیم یه چایی در خدمت باشیم

ممنون باشه برای یه فرصت دیگه

کینا سری تکانه داد و مثل پسر بچه ه های تخس انگشت کنار شفشقه اش کشید و گفت

پس فعلا خداحافظ تا بعد

محراب بعد از خداحافظی مشتاقانه رفتنش را نظاره کرد ... نفس گره خورده در سینه اش را بیرون داد و به یاد اولین دیدارشان افتاد... دخترکی افسرده و تکیده که کنج تختش کز کرده بود و هیچ تمایلی به ایجاد ارتباط با اطرافیانش نداشت ... چند دیدار ابتدایی را جهت آشنایی و ایجاد و ارتباط و صد البته جلب اعتماد دخترک خرج کرده بود و درست زمانی که در نی نی چشمان او اعتماد را دیده بود از کسری اجازه گرفته بود که برای برقرای ارتباط های بیشتر و نزدیکتر به بیمترش او را با خود همراه سازد ... دیدارهای بعدیشان عمدتاً در پارک و سینما بود و این برای بیرون کشیدن دختر از انزوا و خلوت گزینی بهترین راه بود .. طی همین مدت هم حراب ماهرانه و از طریق ترفندهای رایج روانپزشکی او را وادار به حرف زدن کرده بود تا اینکه یک روز قفل دهان دختر شکسته بود و بغض آزار دهنده اش را بیرون ریخته بود و از درد بی درمانش گفته بود دردی که برای یک دختر میتواند مرگ تمام آرزوهایش باشد ... کیانا با اشک و آه از مرگ آیدا گفته بود و از ترسی که از این اتفاق به جان خودش ریخته بود .. گفته بود که میترسد به سرانجام آیدا مبتلا شود و همین فکر بیش از بقیه آزارش میدهد ... از آنج به بعد درمان دختر کار راحتتری بود ... وقتی به او اعتماد داشت راه کارهای او را هم بهتر می پذیرفت ... محراب در جلسات بعدی برایش توضیح داده بود که رفتار آیدا در برخورد با این موضوع از روی نا آگاهی بود و اگر چه کار او و آیدا جای ایراد دارداما رفتار غیر منطقی بعد از این اتفاق میتواند عذر بدتر از گناه باشد ... همه ی این هارا برایش گفته بود و برای صمیمیت بیشتر او را با خود به خانه برده بود ... برق نگاه مادرش بعد از دیدار کیانا دیدنی بود کیانا دختر مهربان و خوش مشربی و علی رقم سن کمش خیلی خوب بلد بود به موقع محبت را خرج دیگران کند نگاه مادرش به این دختر دل مردانه اش را به تلاطم انداخت ... صرف نظر از اشتباهی که این دختر از روی جهل و بچگی انجام داده بود دختری بانمک و دوست داشتنی بود ... سن و سالش کم بود اما چه ایرادی داشت پدرش هم چیزی نزدیک به پانزده سال از مادرش بزرگتر بود اما زندگی شان همیشه عاشقانه و از روی علاقه بود تنها مشکلش کسری بود و فکری که ممکن بود در مورد او بکند ... نمک خورده و نمکدان شکسته ... همین فکر پای جلو رفتنش را میبست ... نفس پری گرفت و حرکت کرد ... اگر کیانا با او همراه میشد بی تردید راز بزرگش برای همیشه مخفی میماند و از طرفی اوهم به خواست دل خودش و آرزوی مادرش جواب مساعد داده بود ...

بهبودیه روحیه ی کیانا تاثیر خوبی روی همه ی اعضای خانواده داشت ... پریا با تلاش بیشتری خودش را برای کنکور آماده میکرد و پگاه به دنبال راهی بود که برای ادامه ی تحصیل اقدام کند.. کسری هم با وجود درد بزرگی که روی دلش سنگینی میکرد تمام تلاشش را میکرد که خانواده اش در آرامش و آسایش زندگی کنند ...

مینا برگه را مقابل احمد سر داده و بغض آلود و طلبکار گفت

بفرما احمد آقا... اینم سند دست گلی که به آب دادی ... حالا هی بگو حواسم هست من میدونم چی کار کنم .. من الم من بلم ... هی من من کن تحویل بگیر .. آبرومونو بردی با این من من کردنای بیخودی... میدونی چیه من احمق بودم که به تو اعتماد کردم ... خاک بر سرم واقعا

احمد بی خیال از حرصی که مینا میخورد دو انگشتش گوشه ی لبش کشید و با شیطنتی که در نگاهش موج میزد گفت

الهی قربونش برم .. این دیگه رو دستش باباش بلند شده... دیده باباش منم منم زیاد میکنه خواسته حالم بگیره
مینا عصبی گفت

آره خب ... دمش گرم ... اینو خوب اومدی ... کسی که منم منم میکنه نباید رو حرفش حساب کرده ... تاکسی خالیم
زیاد بوق میزنه

احمد خنده ی بی اجازه ای که روی لب هایش نشسته بود را به زور قورت داد ... اگر میخندید که کارش تمام بود و باید دار فانی را وداع میگفت ..

روی میز خم شد و برگه را برداشت ... سعی کرد اشتیاق نگاهش از دید مینا پنهان بماند ... زل زد به برگه و نمایشی سری تکان داد و به تمسخر گفت

وای وای ... ببین چی شد / حالا جواب بقیه رو چی بدیم

سنگ صبور

مینا حرص کرده لیوان آب را برداشت و بالا برد و حرصی گفت

بدیم نه ..بدی ...دست گلیه که جنابعالی به آب دادی خودتم جوابش میدی

احمد دستهایش را بال برد و با چشمانی وق زده گفت

باشه بابا ...باشه ...حالا چرا داغ کردی ...بیار پایین اون لیوان اون بچه پدر میخواد ..

مینا برایش دهن کجی کرد

نه مثل اینکه بدت نیومده ...همچین

احمد دست هایش را انداخت و گفت

چرا باید بدم بیاد ...من روانیه بچه ام تو که بهتر میدونی ...

مینالیوان را پایین آورد و با صدای بلند گفت

بس کن احمد...بس کن آقای روانی ...آبروم رفت

لبخند احمد کمرنگ شد

حالا چرا داد میزنی ...آرومتر ..اتفاقی نیافتاده که ...نه خلاف شرع کردم نه عرف ..تو زن شرعیه منی اون بچه ام

شرعا از پوست و خون منه ..هرکی هم بخواد اراجیف بگه خودم جوابش میدم

آره تو جواب میدی ...خیلی راحت حرف میزنی جناب...انگار عین خیالتم نیست چه اتفاقی افتاده ...من

حامله ام میفهمی ...حامله ...

احمد خونسرد نگاهش کرد

تبریک میگم عزیزمچه اتفاق خجسته ای ...میدونی چند سال بود منتظر همچین لحظه ای بودم ...اصلا خودم

خواستم اینطوری بشه ...الانم دلم میخواد جشن بگیرم برای این اتفاق ..

از خونسردی احمد دلش گرفت ...اشک تو چشمش جمع شد و بغض آلود گفت

سنگ صبور

معلومه آبروی من هیچ اهمیتی برات نداره ... اینقدر راحت میگی خودم خواستم انگار من این وسط فقط وسیله بودم
برات ..قطره ای اشک مظلومانه روی گونه ی مینا نشست ..احمد هول زده از جا بلند شد و بغلش کرد ...سرش روی
سینه گذاشت و گفت

چرا اینجوری میکنی باخودت آخه ...این حرفا چیه میزنی ؟وسیله دیگه چه کوفتیه ...تو عشق منی ...زندگیم
...میفهمی...

مینا روی سینه ی او هق زد

آبروم احمد ...آبروم

اتفاقیه که افتادهخودم همه چی گردن میگیرم ...اگه کار دیگه ای میشه کرد بگو ..روی جون دل انجام میدم
...فقط ..فقط یه چیز ...فکر اینکه خدایی نکرده بلا ملایی سرش بیاری بیرون کن که کلامون باهم قاطی میشه

مینا سرشو از روی سینه ی او بلند کرد و محزون گفت

احمد ؟

احمد جدی یک تای ابروش بالا داد

من این بچه رو میخوام ...به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم ازش بگذرم ...بعد با انگشت اشک زیر پلک او را گرفت و
ادامه داد

البته بیشتر از خودش عاشق مامانشمچشم های مینا خندید ...لب هایش کشیده شد ...احمد چانه ی او را بالا
گرفت و پیشانی اش را بوسید

احمد فدای اون چشمت بشه ...چرا بیخود بارونیشون میکنی ...دلت میاد آخه ...

مینا لب زد

چی کار کنیم حالا

احمدی دستی به سرو صورت او کشید و نوازشگونه گفت

میافتیم دنبال کارای عرسیمون اینم دیگه غصه خوردن داره به نظرم بهتر شد ... دلم میخواد حاملگیت جلوی چشم خودم باشه ... اصلا میخوام برای جفتتون یه جا بمیرم مشکلیه؟

مینا با مشت ضربه ای به سینه او زد

دیوونه ... دیگه از مردن حرف نزن و گرنه خودم بادستای خودم خفه ات میکنم

احمد با صدای بلند خندید ... خنده اش که تمام شد گفت

اوه اوه چه مامان خشنی ... از رفتارت پیداست که بچه پسره ...

کار اصلی باباش انجام داده که خیلی لوسه ... پس دختره

خنده های احمد که ته نداشت ... بلند بلند و از سر ذوق خندید و و ماچ آبداری از صورت او گرفت

منکه با هیچ کدومش مشکل ندارم ... هرچی هست جیگر باباشه

مینا اخم نازی کرد و بادست صورتش پاک کرد و گفت

ذوق میکنی خطرناک میشی ها ... باد کشم کردی آقای پدر ... واحمد بازهم جای بوسه را بوسه زد .. آنقدر تکرارش

کرد تا مینا هم سر ذوق آمد و ناراحتی اش را از یاد برد

تلفن به دست ریزریز به حرف های مینا میخندید ... مینا از شاهکار احمد میگفت و بچه ای که هنوز نیامده چقدر نزد پدرش محبوب شده بود ... مینا میگفت و پگاه می خندید ... این دوتا را از بر بود میدانست چقدر این بارداری ناخواسته برایشان دردسر درست کرده است ... حرف های مینا سخت به مذاقش شیرین می آمد وقتی که تعریف میکرد حین حرص خوردن او احمد قربون صدقه بچه میرفته و براش اسم تعیین میکرده .. بیست و چهار ساعت نبود که خبر بارداریشو به احمد داده بود و بیست و چهار تا اسم برای بچه ای که معلوم نبود پسره یا دختر ردیف شده بود ... دلش هوای بچه کرد ... شاید اگر بچه ی خودش را از دست نداده بود دیگر روزهای آخر بارداریش را سپری میکرد و او هم

سنگ صبور

برای بچه اش اسمی انتخاب میکرد.. حسرت خوزن بی فایده بود.. باید حواسش را جمع میکرد تا در بارداری بعدی با مشکل مواجه نشود... تلفن را که قطع کرد تا دقایقی همچنان در فکر بود و چهرهی مینا را حین بارداری تجسم میکرد... مجدد زنگ تلفن به صدا در آمد و به هوای اینکه کسری ست جواب داد... صدای نگهبان ساختمان هوشیارش کرد

ببخشید خانم شکوهی.. خانمی اومدن میگن با شما کار دارن... بفرستمشون بالا؟

از وقتی مهتاب پابه خانه ی آنها گذاشته بود و جنجال به پا کرده بود کسری به نگهبانی سفارش اکید کرده بود که بدون هماهنگی کسی را بالا نفرستد... به پگاه هم سفارشات لازم را کرده بود که تا کسی را نشناخته او را به خانه راه ندهد

پگاه کنجکاو پرسید

میشه اسمشون بپرسید

چند لحظه بعد نگهبان گفت

میگن شما نمیشناسیدشون... حرف مهمی هست که باید بهتون بگن

دلشوره به جانش افتاد... به نگهبان گفت

بگید صبرکنن من میام پایین... به سرعت مانتو پوشید و شالش را روی سر انداخت و از آپارتمان خارج شد....

در لابی برج زنی چادری با اندامی نحیف و چهره ای رنجور منتظرش بود.... با چشمانی ریز شده جلورفت و سلام کرد

زن لبخند محزونی زد و جواب سلامش را داد و پرسید

شما باید خانم شکوهی باشید

ابروهایش درهم شد

بله... ولی ببخشید من شمارو به جا نمیارم

زن به صندلی کنار دیوار اشاره کرد و گفت

سنگ صبور

میونم بشینم... شرمنده پام درد میکنه نمیتونم زیاد بایستم

پگاه با دست به صندلی اشاره کرد

بله حتما

هر دو باهم نشستند و زن دستی روی پایش کشید و گفت

چه آدرس سختی دارین... کلی گشتم تا منزلتون پیدا کردم

پگاه دستهایش را روی پا قلاب کرد

بخشید ولی من هنوز نمیدونم برای چی میخواستین منو ببینید

زن لبخند زورکی اش را تکرار کرد و از زیر چادر کیف مندرس و رنگ و رو رفته اش را در آورد و گفت

من مادر آیدام... آیدا برزگر... دوست کیانا

ابروهای پگاه بالا پرید... آیدا... همان دختر بیچاره ای که خودکشی کرده بود... رنگش پرید و غم مهمان چهره اش

شد... رنگ و روی زرد و به غم نشسته ی زن هم خبر از داغ دلش میداد

سربه زیر برد گفت

بله... من واقعا برای دخترتون متاسفم.. حیف شد واقعا... آیدا جوون بود و هنوز فرصت های زیادی داشت

چشمه ی اشک زن خشک شده بود ولی دلش همچنان خون بود... آهی از سر درد کشید و گفت

ممنون خانم... راستش این مدت اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونده... دخترم پرپر شد. سر هیچ و پوچ

خودش و زندگیش نابود کرد... نمیدونم کدووم از خدا بی خبری گولش زد و اون بلا رو سرش آورد ولی امیدوارم

هرچی زودتر سزای عملش ببینه ...

پگاه با سر حرفش تایید کرد و گفت

چی کمکی از من برمیاد خانم برزگر؟

زن دست داخل کیفش برد و چند تکه کاغذ را بیرون کشید.. آنها را مقابل پگاه گرفت و گفت

پگاه متعجب به کاغذها نگاهی کرد و برای اینکه دست زن درد نگیرد کاغذ هارا گرفت و پرسید

اینا چیه؟

زن دستش را پایین انداخت و گفت

چندروز پیش داشتم وسایل آیدارو جابجا میکردم ..آخه بامرگ آیدا منم دیگه دلیلی نمیدیدم با شوهرم بمونم و هرچی تو خونه ی این و اون جون میکنم بدم خرج موادش کنه ..برای همین ازش جداشدم ...تو جابجایی این چندتا برگه رو تو وسایل آیدا پیدا کردمتوش یه چیزایی نوشته که مربوط به شما میشهفکر کنم اینارو قبل مرگش نوشته و یه جورایی میخواستش شمارو متوجه ی چیزی کنه ...یه تعداد اسم تونامه هست و آخرش آدرس شمارو یادداشت شده ...حقیقتش اول نمیخواستم اینو براتون بیارم ...فکر کردم به من ربطی نداره اما بعد فکر کردم شاید این آخرین خواسته ی آیدا بوده و میخواستش عملیش کنه ..خصوصا که اسم کسی که اون بلارو سرش آورده را نوشته ولی آدرسی ازش نداده ...گفتم بارسوندن این نامه به شما شاید شما اون آدم پیدا کنید و انتقام دختر منم بگیرید ...دستههایش یخ زده بود و نگاه مبهوتش روی صورت رنجیده ی زن خشک شده بود ...دهانش از فرط استرس خشک شده بود و نمیدانست چه جمله ای باید به زبان آورد ...زن به خیرگی او لبخند محوی زد و بلند شد

ببخشید که وقتتون گرفتم ..من دیرم شده باید برم جایی کار دارم ...فقط توانست برایش سر تکان دهد ..دورشدن زن را تماشا کرد و برگه های زیر دستش را فشرد ..سلانه سلانه بلند شد و سمت آسانسور رفت ...دلش گواهی بد میداد ...از آن دلشوره هایی که شکنداشت بعدش یک اتفاق ناگوار خواهد افتاد...

یک ساعت تمام وسط سالن وارفته بود و برگه ها روی زمین در اطرافش پراکنده شده بودنداعترافات آیدا تمام هست و نیستش را به باد داده بودمازیار ...مهتاب ...جلال شکوهی ...مرگ پدر و مادرشچشمانش از فرط گریه میسوخت و رمق از وجودش رفته بود ...آیدا اعتراف کرده بود که با مازیار در ارتباط بوده و مازیار تمام جریان تصادف شکوهی را برایش تعریف کرده است .. اعترافات آیدا با آنچه برای پدر و مادرش اتفاق افتاده بود مو نمیزدچشمهایش را با درد بست ...یاد شبی افتاد که کسری در مورد آن اتفاق و تصادف از او پرسیده بودبه حماقت خودش لعنت فرستاد ..چرا همان موقع متوجه ی منظور کسری نشده بود ...تمام آن حرف ها و اصرار ها مبنی بر

بخشیدن خاطی فقط به این دلیل بود که کسری خاطی اصلی را میشناخت... خطا کار کسی نبود جز پدرش.... حال علت رفتارهای پدرشوهرش را هم خوب میفهمید... این دور ماندن ها و کناری گیری ها... آن نگاههای شرمنده ی سر عقد و آن چشمان شرمنده ای که نمیدانست چطور به خاطر نگه داری از کیانا در صورت او نگاه کند.. دست بی رمقش را بالا آورد و روی صورت یخ زده اش گذاشت... چه باید میکرد... کری همه ی زندگیش بود اما نمیتوانست او را به اطر این پنهان کاری ببخشد.... نفسش جانسوز از سینه خارج شد.... برگه هار را از روی زمین برداشت و روی هم دسته کرد... مادر آیدا خواسته بود مسبب مرگ دخترش را پیدا کند... قطعا از او کاری بر نمی آمد اما از کسری چرا... کسری باید این برگ هارا میدید و متوجه خیلی چیزها میشد. ویکی از آنها ارتباط مازیار با مهتاب بود.. چیزی که آیدا آن را ذکر کرده بود.. دختر بیچاره در کنار تمام اعترافاتش گفته بود که مازیار میدانست من از آبرویم میترسم و حرفی از او نمیزنم برای همین خیلی راحت از من گذشت ولی این نامه را مینویسم تا بعد از مرگم نتواند با دختران دیگری چون من همین کار را بکند...

چمدانش را بست و شناسنامه اش را از داخل کسوی کسری بیرون کشید... چشمش در انتهای کشو به پاکت کوچکی افتاد که به نظرش آشنا آمد... پاکت را بیرون کشید و در آن راباز کرد.. سفته های خودش بود... همان ده میلیون سفته ای که نزد منصوری گذاشته بود... تلخندی زد... به یاد نداشت که آنها را از منصوری گرفته باشد با این اوصاف کار کار کسری بود... سفته هارا داخل پاکت برگرداند. و پاکت را روی برگه های آیدا گذاشت و شیشه ی ادکلن هم روی آنه گذاشت.... خوب که فکر میکرد کسری همیشه همین طور بود... حمایت هایش همیشه پنهانی و بی سرو صدا بود... مانند روزی که او را به درمانگاه رسانده بودد یا زمانی که برای آوردنش به این خانه نقشه کشیده بود..... چقدر درد داشت که مجبور بود ترکش کند... ازدست این عشق دوست داشتنی رنجیده بود.... سخت بود برایش بین پدر و مادر و عشقش یکی را انتخاب کند و او اولی را انتخاب کرده بود.. باید دور میشد تا بهتر فکر میکرد

صورت پریا را بادست قاب کرد و گفت

میتونی پری؟ میتونی به خاطر من این کارو بکنی؟

پریا درمانده در نی چشمان او نگریست

سنگ صبور

نمیخوای بگی چی شده؟ چی شد یهو این تصمیم گرفتی... میدونی اگه کسری بفهمه انگشت روی لبهای پریا گذاشت

هیچی نگو پری... فقط بگو میتونی به خاطر من ثید همه چیز بزنی و برگردیم شهر خودمون... من میخوام بدونم اینقدر قوی شدی که نترسی وبا من بیای یا هنوزم باید به خاطر تو این شهر بی درو پیکر بمونم

پریا مضطرب به خاطر دل خواهی که همیشه برایش فداکاری کرده بود لب زد

میتونم... دیگه نمیتونم

لبهای پگاه طرح لبخند گرفت.. صورت خواهرش را فشرد و گفت

مطمئن باش مبین اگر تو رو بخواد تا اون سر دنیا میاد دنبالت... برای کنکور تم غصه نخور.. زمانش که برسه میایم کنکور میدی و برمیگردیم... نتیجه شم که تو اینترنت میبینی... خیالت راحت

پری سرش را زیر برد... مبین از کنکور هم مهم تر بود اما پگاه را به جفتشان ترجیح میداد

هرچی توبگی....

پگاه دستهایش را کشید و بازویش را لمس کرد.. پس بجنب وسایلت جمع کن.. میخوام تا کیانا نیومده ما رفته باشیم

..

کسری چی؟ اگه بیاد ببینه نیستی؟

کسری شب برمیگرده... تا از فرودگاه بیاد ما نصف راه رفتیم.. برای کیانا هم پیام میدم تا او مدن کسری جایی نره...

نمیخوای بگی چی شده پگاه؟

لب های پگاه محکم رئی هم نشست... از چشمان سرخ شده اش میشد فهمید که طولانی مدت گریه کرده است اما برای چه موضوع مهمی.. نمیدانست

پگاه گفت

شاید خودت فهمیدی... فعلا نمیتونم چیزی بگم پریا درکم کن

سعی میکرد... سعی میکرد خواهرش را درک کند و به او اعتماد کند... تا به امروز که از اعتمادش ضرر نکرده بود پس لزومی برای کنجکاوی نمیدید.. هرچند که بیش از اندازه نگران زندگی عاشقانه ی خواهرش بود

کسری دیوانه وار طول و عرض خانه را بالا میرفت و کلافه و سردرگم پنجه لای موهایش میکشید... گاهی می ایستاد و دست به کمر لبش را به دندان میگرفت و به نقطه ای نامعلوم خیره میشد و گاهی اه بلندی میگفت مشتش را کف دست دیگرش میکوبید... کیانا با اشک و آه حال خراب بردارش را نگاه میکرد و دلش آتش میگرفت... در باورش نمیگنجید که پگاه رفته باشد... به همین راحتی.. به همین سادگی ترکشان کرده بود... همانقدر که بی صدا وارد زندگیشان شده بود همانقدر هم بی صدا رفته بود... جای خالیش به چشم میزد... خانه سوت و کور شده بود گویا... آجر به آجرش بوی مرگ و موندگی میداد... دیگر خبری از آن آرامش دلنشین موجود در خانه نبود... کسری برای بار هزارم شماره ی پگاه را گرفت... دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش بود... چقدر از این صدا و این جمله متنفر بود... گوشش را با ضرب روی زمین کوبید و سمت دیوار برگشت و چند ضربه جانانه همبا مشت در دل دیوار فرود آورد... کیانا وحشت زده از جاپرید و پشت برادرش قرار گرفت... دست روی شانہ ی او گذاشت و با احتیاط صدایش زد داداش؟

کسری سرش را تا کنار بازویش پایین آورد و مشتش را از روی دیوار انداخت.. اهسته و بی جان سمت او چرخید و خواهر ترسیده اش را در آغوش کشید... کیانا خودش را در آغوش او گم کرد و صدای گریه ی جانسوزش بلند شد... تمام نامه را خوانده بود و علت رفتن پگاه را میدانست و بدبختی این بود که جز حق دادن به او کار دیگری از دستش نمی آمد... پدرش مقصر تمام بدبختی های این دو خواهر بود و چیزی جز شرمندگی برای او نمانده بود

در آغوش کسری هق زد

داداش برمیگرده مگه نه ؟

کسری دست روی سراو کشید... فکش منقبض شد و در دل گفت مگه میتونه برنگرده

برش میگدونم... نگران نباش

کجا رفته یعنی؟... اگه دیگه نیاد؟... داداش اون حق داره... بابا... بابا

سنگ صبور
کسری حرفش را قطع کرد

هیسسسس...هیچی نگو کیانا...پگاه برمیگرده...مگه دست خودشه که نیاد..به زورمیارمش ...

کیانا هق زد

ولی بابا...بابا چی؟ضربه ای که به پگاه زده چی؟میخوای چی کار کنی

بس کن کیانا باشه؟اینجا خونه ی پگاهه...هرجا بره اول و آخر باید بیاد اینجا..جایی که من هستم....من زندگی میکنم

کیانا سرش را در سینه ی او بیشتر فرو کرد و سعی کرد سکوت کند.....برادرش به حد کافی کلافه و زخم خورده بود و حرف های او ممکن بود نمک مضاعفی روی زخمش باشد ..

نیمه های شب رسیدند..جفتشان خسته و درمانده بود...نزدیک به یک سال بود که این شهر را با غم و درد ترک کرده بودند و اکنون بازهم با درد به آغوش این شهر برگشته بودند..هوای شهر خودشان...خیابان محل سکونتشان...مغازه ها...خانه ها..همه وهمه یاد آور خاطرات تلخ و شیرین بود برایشان...پگاه کلید منزل را که همیشه باخودش به همراه داشت از جیبش بیرون کشید و وارد خانه شدند....هر دو همان مقابل در ایستادند...این حیاط چه خاطراتی را برای جفتشان دربر نداشت...پر بود از خاطرات ریز و درشت کودکی و نوجوانیشان...مسیر حیاط تا ساختمان از برگ درخت انجیر یک دست پوشیده شده بود..قدم هایشان روی برگها گذاشتند و سمت ساختمان رفتند...باباز شدن در و روی اولین چیزی که توجه شان را جلب کرد بوی خاک و گرمای ناشی از بسته بودن درها بود...پگاه دست روی دیوار کشید و برق راهرو را روشن کرد...نیمی از خانه روشن شد و دل هردو خواهر لرزید...پگاه اما مقاوم تر عمل کرد و گفت...بیاتو...پری دنبالش روانه شد..پگاه چمدانشان را وسط سالن گذاشت و گفت چیزی برای خوردن نداریم....اگر گرسنه میتونی بیسکوییت از تو چمدان برداری تا من صبح برم برای خونه خرید کنم

پریا خسته و دماغ سمت اتاق خودش رفت و گفت

پگاه که تمام طول راه متوجه ی سکوت سنگین او شده بود حرفی نزد...میدانست خواهرش به کمی سکوت و تفکر نیاز دارد تا با شرایط جدید کنار بیاید..پریا وارد اتاقش شد و برق آن را روشن کرد...گویا قرار بود هر لامپی روشن میشود همراه آن قسمتی از خاطراتشان هم زنده شود

قبل از اینکه در اتاق بسته شود پگاه گفت

پنجره ی اتاق باز کن هوای تازه بیاد...پریا فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و در اتاقش را بست...پگاه هم مانند او از تنش بیرون کشید و روی کاناپه ولو شد...فردا صبح کلی کار داشت...باید دستی به سرو روی خانه میکشید تا شکل و شمایل خانه به خودش بگیرد...مدتی که نبودند گردو غبار همه جا را گرفته بود و چیزی شبیه یک مخروط به تحویلشان داده بود...روی کاناپه دراز کشید و بازویش را زیر سر گذاشت.بی اختیار فکرش سمت کسری کشیده شد...یعنی الان چی کار میکنه؟این فکری بود که از سرش گذشت...چشم بست و دندان هایش را روی هم فشرد...باید به فکرو ذهنش غلبه میکرد...نشدنی بود...بازهم تصویر کسری مقابل چشمانش رژه رفت..تصویر حرص خوردنش....برجسته شدن رگ های گردن و شقیقه اش زمانی که به شدت عصبانی میشدو نبض گرفتن پلکش...هنوز نرسیده دلش برای او تنگ شده بود...اما تصمیم داشت افسار این دل سرکش را بگیرد و متوقفش کند...میدانست که روزهای سختی در پیش دارد...حتی سختتر از روزها و سختتر از سال گذشته ولی باید دوام می آورد و مبارزه میکرد...مسلم کسری هم بیکار نمینشست و بابت این رفتن ناگهانی با او برخورد میکرد...سرش را روی دست جابجا کرد و سعی کرد به چیزی فکر نکند...گودی کمرش درد میکرد وزیر دلش تیر میکشید..بی خیال شد..یکی از عوارض نشستن های طولانی مدت آن م در اتوبوس میتوانست همین دردهای گذرا باشد...روی کاناپه ی قدیمی و تنگ آنقدر این پهلو به آن پهلو شد که نفهمید کی خوابش برده است.....با تکان دستی از جا پرید و به حالت آماده باش نشست...انگار از کسی یا چیزی میترسید که هول کرده بود...پریا یک قدم عقب رفت و گفت

نترس منم...اینجا خوابیدی چرا؟

نگاهی گنگ به اطرافش انداخت...خانه ی خودشان بود....منزل پدریش...کی رسیده بودند؟کی خوابش برده بود؟هنوز گیج میزد...پری گفت

برم برای صبحانه خرید کنم؟

گویا به این تلنگر نیاز داشت تا خودش را پیدا کند

نه بابا چه زحمتی... تا تو لباس عوض کنی میرم سر کوچه از آقا کاظم هرچی لازمه میگیرم میام... راستی تو چی میخوری؟

پریا سر حال تر از او... لباس هایش را عوض کرده بود و آنطور که از چشمانش پیدا بود خواب راحتتری هم رفته بود.. تازه متوجه ی لباس هایش شد.. شب قبل حتی همت نکرده بود آنها را عوض کند... از جا بلند شد و گفت برای من فرقی نمیکنه... بذار برم عابرم بیارم...

پری دنبال سرش نگاه کرد.. حس میکرد حال خواهرش خیلی مساعد نیست... راه رفتنش.. رنگ پریده اش... بی حوصلگیش... البته طبیعی هم بود.. با شرایط موجود اگر اینگونه نبود یاید شک میکرد... پگاه عابر بانکش را در اختیار او گذاشت و اضافه کرد

مواد شوینده و شامپو و صابونم بگیر... برق که قطع نبود خدارو شکر باید امتحان کنم ببینم آب قطع نباشه.. امروز میافتم به جون خونه... باید یه دست اساسی به سرو گوش خونه بکشم

پری حرف گوش کن سرخم کرد و از مقابلش رد شد... نگاهی به اطراف خانه انداخت... ردی از غبار در فضای روشن اتاق دیده میشد... سمت پنجره ی رو به حیاط رفت و باز شد... شب قبل خوب نتوانسته بود همه جارو ببیند... حیاط پر بود از برگ و گردو خاک... درخت انجیر هم که در نبودن آنها تمام بارش را تحویل حیاط خانه داده بود و یک دنیا انجیر خشک شده لابه لای برگ ها وجود داشت... پرنده ها هم که در تزیین موزاییک های حیاط سنگ تمام گذاشته بودند... کسل بود.. نه از این همه کاری که پیش رو داشت.. از گذشته ی نزدیکی که پشت سر گذاشته بود ناراحت بود... سمت سالن برگشت... میز وسط سالن را میشد با انگشت نقاشی کرد... روی دسته ی مبل هاهم که غبار کولاک کرده بود... تکیه اش را به دیوار داد و باز جمله ی تکراری شب قبل در سرش اکو شد... الان کسری چی کار میکنه... چیزی درون معده اش جوشید و تا بیخ گلویش بالا آمد... طعم دهانش گس و بد مزه شده از این حالت... برای رهایی از این حالت ناخوشایند وارد اتاقش شد... همه چیز مرتب و منظم بود.. درست مانند قبل... لبخند کجی به اتاقش زد.. رد غبار درهوا ی اتاقش هم دیده میشد... پنجره ی اتاق را باز کرد و به هوای تازه اجازه ی ورود داد... سمت کمد لباس هایش برگشت و برای تعویض لباس به سراغ چند لباس قدیمی که جا گذاشته بود رفت... مانتو و شلوارش را با یک دست لباس خانگی نخی عوض کرد و از اتاق خارج شد... وارد سرویس شد و آبی به دست و صورتش زد... حالش کمی جا آمده بود... تا آمدن پری کتری را از داخل کابینت برداشت و پر کرد و روی گاز گذاشت... شکر خدا هنوز گازشان قطع نشده بود... آب هم که همچنان برقرار بود... جای شکرش باقی بود که بین این همه

بدببیری خدا اینجا هوایشان را داشته و مجبور نبودند برای لیوان آب و یک کتری آب جوش در خانه ی همسایه را بزنند... البته در اولین فرصت باید فکری هم به حال قبض های پرداخت نشده میکرد تا خدایی نکرده به مشکل قطعی آب و برق بر نخورند... پریا با دست پر وارد خانه شد... این پریا همان پریای ترسوی سال قبل بود که بعد از آن اتفاق میترسید از اتاقش بیرون بیاید اما اکنون خودش برای خرید پیشنهاد میداد و از خانه بیرون میرفت.. این هم یک چشمه از هواداری های خداوند بود... همینکه پری می توانست روی پای خود بایستد یعنی یک بار بزرگ از روی دوش او برداشته شده بود.. صبحانه را درسکوت باهم خوردند و بعد از اینکه نیروی از دست رفته شان را باز یافتند هردو در کنارهم و دوشادوش هم مشغول شدند... پریا وظیفه ی گرد گیری را به عهده گرفت و پگاه شتسوی هر آنچه باید شسته میشد.. از پرده ها گرفته تا ملحفه و شستن حیاط و سابیدن موزاییک های آن و پاک کردن شیشه ها... نزدیک ظهر بود که دیگر نای ایستادن روی پاهایش را در خود نمیدید... کنار دیوار حیاط سر خورد و روی زمین نمدار نشست.. شستن حیاط بیشتر از هرکاری وقت و جانش را گرفته بود.. تکیه اش را به دیوار داد و سرش را سمت عقب به دیوار آجری چسباند... چقدر هوس آب خنک کرده بو... سرش را سمت ساختمان چرخاند و از آنجای که نای حرف زدن نداشت آرزو کرد پری تادم پنجره بیاید تا از او خواهش کند تا یک لیوان آب خنک برایش بیاورد... چشمش به پنجره بود که پریا از در ساختمان خارج شد و با دیدن او نگران سمتش رفت و پرسید

چیزی شده پگاه؟ خوبی خواهی؟

لبخند زد.. بی نا و نفس با دست شکل لیوان را نشان داد

یه لیوان آب خنک لطفا

پریا سریع سمت ساختمان دوید و برایش یک لیوان آب آورد.. لیون را تا ته سرکشید و ادامه ی آبی را که از زیر چانه اش سرازیر شده بود را با دست گرفت ...

لیوان را به پری برگرداند و گفت: خیر بینی.. داشتم هلاک میشدم

پری نگران نگاهش کرد و گفت

خب چرا از شیر آب نخوردی.. نشستی تا از پا در بیای

خندید

جیگرم گر گرفته بود.. دلم آب خنک میخواست

اینم آب شیر بود دیگه... یخچال که هنوز به کار نیست

خندید خنده اش نه از سر بی خیالی و نه از ته دل بود به حماقتش میخندید ... به اینکه چطور لیوان آب را به هوای اینکه آب خنک است یه کله بالا رفته بود و چقدر هم چسبیده بود ... پری دستش را گرفت و گفت .. پاشو بریم تو ... ضعف کردی از بس درو دیوار ساییدی .. به کمک پریا بلند شد .. پریا ادامه داد برای نهار چی کار کنم تو بگو ... چند قدمی با پری پیش رفت که حس کرد ته دلش مالش میروود و معده اش در حال زیررو شدن است ... دستش را از دست پریا بیرون کشید و سمت شیر دوید پریا نگران تر از قبل بالای سرش ایستاد

حالت خوبه پگاه؟

ضعف داشت یکجور بی حسی و ناتوانی اعضا

نالید

خوبم ... فکر کنم از کارو خستگی زیاد باشه .. تو برو برای نهار خرید کن ... من هرچی باشه میخورم فکر من نکن ... پریا دستش را گرفت و کمکش کرد بلند شود ...

داخل خانه با تلاش و ممارست پریا بوی تازگی و تمیزی میداد روی همان کاناپه ی قدیمی شب قبل دراز کشید و پری را راهی کرد چشم روی هم گذاشت تا به خودش استراحت دهد ... شدنی نبود تا پلک میبست معده اش آلام میداد و اعصابش را بهم میریخت ... اه بلندی گفت و نشست ... دلش میخواست یک خواب سیر برود و خستگی راه و کار را باهم از تنش بیرون کند اما نه تنها خواب با چشمانش قهر کرده بود بلکه تمام اعصاب روده و معده اش هم بهم ریخته بود ... نهارش را خورده و نخورده به اتاقش رفت ... تصمیم داشت دوش بگیرد شاید آب گرم به شل شدن عضله هایش کمک کند و بتواند یک ساعتی بخوابد ... لباس هایی را که پری از چمدان خارج کرده بود و داخل کمد گذاشته بود را آماده گذاشت و برای دوش گرفتن قصد حمام کرد ... گیره ی موهایش را باز کرد و هنوز لباس از تن خارج نکرده بود که پریا در چهارچوب در ظاهر شد

ابرو درهم کشید و پرسید

چیزی شده

پریا دست به سینه به چهارچوب تکیه داد

اینو تو باید بگی ..چی شده پگاه؟ نمیخوای بگی علت این فرار ناگهانی چی بود؟ چرا یهو از همه چی دل کندی ..از زندگیت از شوهرت از اون همه خاطره ی خوب دل کندی و برگشتی جایی که ازش فراری بودی

لباسش را نیمه راه پایین کشید و گفت

تو فراری بودی نه من

چه فرقی تو اصل قضیه میکنه ..بگو چی شده ..من حقمه که بدونم

الان وقتش نیست پری ...کلید نکن لطفا

پگاه خواهش میکنم ...من که بچه نیستم بخوای از سرخودت بازم کنی ...تو و کسری عاشق هم بودین ...الکی نیست که یهو بزنی زیر همه چیزو خونه زندگیت ول کنی ...خودت بگو؟ ..کدووم آدم عاقلی این کارو میکنه که تو کردی...مگر اینکه پای مسئله ی جدی درمیون باشه...

اخم کرد و بی حوصله گفت

وقت خوبی انتخاب نکردی پری ...برو بذار حالم جایباد ...وقتش شد خودم برات میگم

وقتش کیه؟ بگو برم همون موقعه بیام

پریا و این همه سماجت؟ بعید بود ...فکرش هم نمیکرد که پریای عزیزش اینهمه بزرگ ..جسور و نترس شده باشد ...مقابلش بایستند و باز خواستش کند

سعی کرد مهربان باشد و با آرامش قانعش کند

حق باتو نه ...هیچ آدم عاقلی کاریو که من بازندگیم کردم و نمیکنه ...امایه وقت هایی تو زندگی هست که مجبور میشی پا روی عقلمت بذاری ..حتی احساست ندیده بگیری چون سر دوراهی عقل و احساس گیر کردی ...باید فرار کنی ...فاصله بگیری تا بتونی به عقل و احساست فرصت بازبینی بدی و در نهایت تصمیم درست بگیری...مهربان تر از هر وقتی به پریا نگاه کرد وادامه داد

من کسری دوست داشتم ..یعنی هنوزم دوستش دارم ...تا آخر عمرم هم شک ندارم که هیچ مردی رو به اندازه ی کسری نمیتونم دوست داشته باشم اما فرارم به همون دلیلی که گفتم ..من برای زندگی کنار کسری سردوراهی عقل و احساس گیر کردم ..فرار و برقرار ترجیح دادم تا گذر زمان بهم کمک کنه یه تصمیم درست بگیرم ..اگه میموندم

سنگ صبور

نمیشد...مسلم کسری راضیم میکرد که کنار بیام و من مجبور بودم تا آخر عمر از اینکه نتونستم از حقم دفاع کنم بسوزم و بسازم

پریا بلافاصله پرسید

از کدوم ق حرف میزنی..میشه منم بدونم؟

لبه‌هایش روی هم نشست و هاله‌ی غم صورتش را پوشاند...ای کاش خواهرش کمی او را درک میکرد و کمتر سوال و جوابش میکرد..آخر چطور میتوانست به او بگوید چیزی را که هنوز برای خودش هم قابل باور نبود ...

میشه بذاری برای بعد..باور کن حالم خوب نیست پری...شاید حمام کنم سر حال بیام و بتونم همه چیز برات بگم

پریا بادقت نگاهش کرد...راست میگفت...حالش خوب نبود...نه بهتر بود بگوید حالش خیلی خراب بود..رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و لبه‌هایش به سفیدی پوست صورتش شده بود ...

تکیه اش را از چهار چوب گرفت و مردد پرسید

میدونی آخرین باری که ماهیانه شدی کی بود؟

جاخورد...پری و این مدل سوال پرسیدن...ابرو هایش بهم نزدیک شد و پرسید

منظور؟

پری قدمی به او نزدیک شد و با دقت بیشتری صورت رنگ پریده اش آنالیز کرد

آخرین بار تو دوازده روز از من جلوتر بودی...اما این بار من یک هفته اس که دوره ام تموم شده ولی تو هنوز هیچ خبری ازت نیست...کمی مکث کرد...دل پگاه لرزید...خواهرش از چی حرف میزد..با تردید گفت

اشتباه میکنی...دفعه‌ی قبل باهم نبودیم که

پریا با اطمینان گفت

چرا باهم بودیم تازه تو دوازده روز جلوتر از من بودی..باور نداری برات تقویم بیارم...من همیشه تاریخ مشخص دارم برای دوره ام

سنگ صبور

ته دلش خالی شد و رنگ نگاهش تغییر کرد

چی میخوای بگی پری؟ تورو خدا تنم نلرزون ..برو تقویم نگاه کن ببین اشتباه نمیکنی

پری ابرو بالا انداخت

حواسم جمعه ...نیاز به تقویم و تاریخم نیست ...پگاه من فکر میکنم ...فکر میکنم خبریه ...آخه سریه قبل هم همین طور بودی ...رنگ و روت و حال و روزت همین شکلی بود ..بعدش که اون اتفاق افتاد من تازه فهمیدم چرا تغییر کرده بودی

عصبی شد ..حرص کرده گفت

چرت نگو پریمنظورت اینه که ممکنه حامله باشم ...امکان نداره چون بعد سقط دکتر گفت باید تا شیش ماه به بدنم فرصت بدمهنوز شیش ماه نشده ...شده؟

پری شانه بالا انداخت

منکه از این چیزا سر در نیارم ...ولی اگه خدا بخواد میتونه خیلی ناخواسته پیش بیاد ...اینو دیگه بچه ی پنج ساله هم میدونه

بازوی پری گرفت و هلش دادسمت در

پری جون هرکی دوست داری برو بذار اعصابم بیاد سر جاش ...پری چند قدمی از او دور شد که ادامه داد

وایستادی روضه میخونی که چی؟ خیلی حوصله دارم توهم با حرفات برو رو مخم هی ...برو ختر جون ...برو خدا روزیت جای دیگه حواله کنه

پری بازوی درناکش مالید و حین بیرون رفتن نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت

از من گفتن بودمنکه فکر میکنم اشتباه نکردم ..حالا خوددانی ..پگاه عصبی یکی از لباس ها توی دستش را بالا آورد و سمت او پرت کرد

بهت گفتم برو ...نمیفهمی

پریا چند قدمی دوید و گفت

سنگ صبور

به قول مامان خدایامرز سر گر و شکم پر هیچ وقت مخفی نمی‌مونه پگاه خانم ... تو خودت بزن به اون راه خلاصه که معلوم میشه

دادزد

پریا .. دستم بهت برسه کشتمت

پری در حال فرار به سمت آشپزخانه گفت

خالش فدایش شه الهی ... خودم اولین نفری بودم که فهمیدم ... فقط حیف باباش نیست ازش مژدگونی بگیرم

جمله های آخر پریا رو نشنید .. وارد حمام شد و دوش آب گرم باز کرد ... تن خسته و کوبیده اش را به دست آب سپرد .. رفتارهای پریا عجیب و غریب شده بود ... دیگر مثل سابق خجالتی و کم حرف نبود اما عجیب تر از همه حرف های او بود ... نگران شده بود ... وای اگر حرف های درست از آب درمی آمد چه حاکی باید به سرش می ریخت ... دست روی شکمش گذاشت و دعا کرد حدس پری اشتباه باشد ... اما نمیدانست چرا حسش میگفت حرف های پری خیلی هم بی ربط نیست ... او راست میگفت ... سری قبل هم دقیقا همین حالت ها را داشت .. همین قدر ضعف و ناتوانی داشت و معده اش تحریک پذیر شده بود ... آه از نهادش بلند شد ... اگر باردار بود چه باید میکرد ؟ اگر کسری میفهمید که دیگر باید فاتحه ی اینجا ماندش را هم میخواند ... زیر دوش آب گرم ایستاده بود و فکرش حول همین جریان چرخ میخورد .. باید فکری میکرد ... در اولن فرصت پیش آمده باید به داروخانه میرفت و بیبی چک میگرفت تا از شک و شبهه نجات پیدا کند

هنوز هم باور نمیکرد ... تست مثبت بود .. نگاهش روی دوخطی بود که روی نوار باریک افتاده بود ... آه از نهادش بلند شد .. باردار بود .. وای خدا باردار بود ... نه ... نباید این این طور میشد ... همه ی لذت این خبر برای زمانی بود که شرایط زندگیش بحرانی نشده بود .. نه این زمان که همه چیزش به مو بند بود ... چهار روز بود که از فرارش میگذشت و عین روزها را با عذاب گذرانده بود ... هر بار به نوار تست نگاه میکرد داغ دلش تازه تر میشد .. پری از اتاقش خارج شد و نگران کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت

چرا خودتو زجر میدی ... چیزیه که شده .. باید خدارم شکر کنی که با اون خطری که سری قبل ازسرت گذشت دوباره تونستی بچه دار بشی

مغموم سرش را چرخاند

سنگ صبور

نباید این طور میشد.... نمیخواستم.... حداقل تو این وضعیت که خودم بلا تکلیفم دوست نداشتم پای یکی دیگه ام به زندگیم باز بشه

پری لبخند محزونی زد

کی گفته تو بلا تکلیفی خواهر من.... تو زندگیت داری... شوهرت داری... من داری و از مهمتر خدارو داری... بهت قول میدم همین روزا سرو کله ی کسری پیدا بشه و به زور برت گردونه

لب برچید و از او رو گرفت

خدا نکنه

||||... این چه حرفیه میزنی... نمیتونی که تا آخر عمرت بین زمین و آسمون زندگی کنی

آره... ولی ترجیح میدم تا وقتی حرف دل و عقلم یکی نشده همین جابمونم... شایدم تصمیم گرفتم تا آخر همین راه ادامه بدم

پگاه؟

تلخند زد

اینطور نگاهم نکن پری.... تو جای من نیستی که بدونی تو چه برزخی گیر افتادم.... تا باخودم کنار نیام وضع همینه که میبینی... حرفام همه ضدو نقیضه... عقلم پس میزنه احساسم پیش میکشه ...

پری حال خواهرش درک میکرد هرچند که تو این چهار روز کم لطفی کرده بود و حرفی از علت فرارشان نزده بود اما تمام مدت پری صبوری کرده و روی اعصابش راه نرفته بود ...

کسری باید بفهمه با داری.... حقشه که بدونه... پدر بچه ته ...

ضربتی برگشت و برایش چشم درشت کرد.. درست مثل کسی که از چیزی وحشت دارد ...

نه... نه پری... شرایط از اینی که هست بدتر میشه.. میفهمی... هیچ کس نباید بفهمه... هیچ کس

ولی تو نمیتونی این کار کنی.... میدونی اگه بعد بفهمه ازش پنهان کردی چی میشه

سنگ صبور

با دست صورت خواهرش را قاب کرد و نگاهش را بین مردمک های چشمان او تقسیم کرد

قول بده به کسی حرفی نمیزنی .. به من قول بده پری ... بگو که حرفی از این موضع با کسی نمیزنی

پری علت رفتار های شتابزده ی او را نمفهمید ... کلافه شده بود از این همه اصرار بی جا و رفتارهای بی منطق او ...

چیزی نمیگم ... قول میدم

نفسش بالا آمد ... خیالش کمی آسوده تر شد و گفت

خوبه ... تا خودم نخواستم باید همه چی مخفی بمونه

دستهایش از صورت او جدا شد ... پری همچنان نگران و گیج بود

من نباید بدونم چرا ؟

نپرس چون نمیدونم چی باید بگم

پریا سرش را کمی جلو برد و به صورت او اشراف بیشتری پیدا کرد

میدونی تو این چند روز چقدر این جمله رو تکرار کردی ... هرچی پرسیدم گفتی نپرس ... بذار برای بعد ... فعلا وقتش

نیست

میدونم ... سخته ولی تحمل کن پری ... تو تنها کسی هستی که کنارش آرامش دارم ... آرامشم بهم نریز باشه

پری دلسوزانه گفت

باشه ... چرخش روزگار را به خوبی حس میکرد ... سال پیش حوالی همین روزها بود که خودش همچین حس و حالی

را داشت ... کلافه .. بلا تکلیف .. ترسیده .. افسرده ... پگاه تنها کسی بود که درکش میکرد ... تکیه گاهش بود و در

کنارش احساس آرامش و امنیت به او دست میداد ... از خودگذشتگی هایش را هیچ زمان نمیتوانست فراموش کند و

اکنون زمان جبران بود ... حال باید او تکیه گاه میشد و آرامش از دست رفته ی خواهرش را به او برمیگرداند ... فشار

اندکی به شانه ی پگاه وارد کرد و گفت

پاشوبرو تو افاق استراحت کن ... من شام درست میکنم ... بگو چی دلت میخواد همونو بذارم

سنگ صبور

حس قشنگی از این حمایت خواهرانه در دلش سرازیر شد... سرش را روی سینه ی او کج کرد و گفت

خوبه که هستی پری... دلم قرصه به بودنت

پریا با احساس قدرتی که از این حرف گرفته بود با دست بازوی او را ماساژ داد و گفت

به قول بابا خدایامرز این رسم روزگاره... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین...

هر دو خندیدند... از ته دل و با صدا نبود ولی برای فرار کردن از حس های بد خوب بود...

با صدای زنگ در چشم هایش را باز کرد... از جا پرید و ضربان قلبش بالا رفت... دست رو قفسه ی سینه گذاشت و پری

را صدا کرد

پری کیه؟

پریا جواب داد

نمیدونم... دارم میرم در باز کنم

استخوان های قفسه ی سینه اش از فشاری که قلبش به آن می آورد درد گرفته بود... آنهاکه کسی را نداشتند

...کسی هم که از برگشتنشان خبر نداشت؟... صدای لخ لخ های دمپایی پریا را شنید... رفتنش آهسته تر از

برگشتنش بود... هنگام برگشت گویا عجله ی بیشتری داشت... قلب پگاه درون دهنانش میزد... پریا شتابزده در اتاقش

را باز کرد و او را که هر آن منتظر این خبر بود را صدازد

پگاه پاشوکسری و مبین اومدن..

کسری با مبین... کسری با مبین... این جمله را چند بار روی زبان چرخاند و لباسش را بین پنجه هایش چنگ زد

...چند روزی بود که منتظر این خبر

لب زد

پری؟

پری قدم داخل گذاشت

سنگ صبور

جانم خواهری؟ خوبی؟

یادت نره تو به من قول دادی...هیچ حرفی نمیزنی پری...هیچی

پری لبش را با زبان تر کرد و دو به شک گفت

آخه؟

پری نذار ازت ناامید شم...نگاهش به پریا پراز التماس شد

پریا آرامش خیال خواهرش را بر هرچیزی ترجیح میداد...محکم گفت

نمیگم....

خیالش راحت شد وگفت: آفرین..برو سرگمشون کن تا پیام..

چند لحظه بعد صدای احوالپرسی مردها با پریا و تعارفات معمول به گوشش خورد...ناتوان و بی حس و حال از روی تخت پایین آمد و چادر سفید گل دارش را به سر کشید...هیچ انگیزه ای برای تعویض لباس و حفظ ظاهر نداشت..چادر هم محض حضور مبین به سر کشیده بود و گرنه همین شکلی بیرون میرفت...چادر را روی سر تنظیم کرد و دستش روی دستگیره نشست...هم زمان دستگیره پایین آمد...دستش را پس کشید و هول زده یک قدم به عقب برداشت و خیره ی در نیمه باز شد....در کامل باز شد و کسری تمام قد در مقابل چشمانش بهت زده اش ظاهر شد...یک قدم دیگر به عقب برداشت و زل زل نگاهش کرد...کسری بدون آنکه نگاه از صورتش بردار وارد شد و در را بادت پشت سرش بست...نفس در سینه اش گره خورد و چادرش رامیان دست مچاله کرد...ترسیده قدم دیگری به عقب برداشت و کسری قدمش را جبران کرد..سلام و احوالپرسی در کار نبود...جنگ بین نگاه ها و حرف های ناگفته ای که در چشمانشان بود جایی برای احوالپرسی نمیگذاشت

کسری با اعتماد به نفسی که در نگاه و کلامش موج میزد لب زد

جمع کن بریم

یک قدم دیگر به عقب برداشت و سر تکان داد

نه

سنگ صبور

بهتره با زبون خوش بیای و گرنه به زور می برمت.. قدم دیگری سمتش برداشت .. پگاه عقب رفت

نمیام ... نمیتونی زوربگی

حرف گوش کنی زور نمیگم

قدم آخرش لبه ی تخت بود... راه دیگری نداشت ... نشست

نمیتونم ... نمیام ...

مگه اختیارت دست خودت نزدیکش شد .. درست بالای سرش ایستاد و ادامه داد

اصلا کی بهت اجازه داد که بری؟ به چه حقی رفتی .. به چه دلیل همین طور سر تو انداختی پایین و از خونه زدی بیرون؟

لبه ی چادرش را رها کرد و چادر از سرش سر خورد ... اهمیتی به نگاه کسری و درهم ریختگی اوضاعش نداد... تلخند زد و گفت.. رفتن که دلیل نمیخواه ... موندنه که دلیل میخواد..... هیچ دلیلی برای موندن نداشتم

کسری غرید

دلیل بهتر از زندگیمون که داری خرابش میکنی

اون برگه ها همه ی چیزهایی که توش نوشته بود ... همه و همه اش علت رفتنم توجیح میکنه

کسری محکم گفت

نمیکنه ... تو حق نداشتی بدون اجازه ی من خونه رو ترک کنی

تو همه چیز از من پنهان کردی ... من به تو اعتماد داشتم ... تو اعتمادم کشتی

صدای کسری بالا رفت

نمیتونستم لعنتی بفهم ... گیر کرده بودم ... حرف میزدم زندگیم بهم میریخت میفهمی

الان همه چی خوبه...هیچی بهم نریخته...همه چی خیلی گل و بلبله....آره

درستش میکنم...درستش میکنیم...برات توضیح میدم پگاه...برگرد نذار فاصله مون زیاد شه ...

نمیتونم...تو گولم زدی.....بغلم کردی و حرف از تصادف زدی...هرچیزی گفتی الا اون چیزی که باید بگی...خواستی ببخشم اما نگفتی چرا..از اشتباه پدرت طرفداری کردی...تو...تو...نتونست ادامه بده...خیلی چیزها برای گفتن داشت اما کلمه های فراری و این بغض لعنتی جلوی حرف زدنش را گرفته بود....یک قطره اشک سمج از چشمش چکید

کسری پوفی کشید و دست به کمر روی پاشنه چرخید و پشت به او ایستاد هم به او حق میداد و هم نمیداد...خودش این میان بیشتر از همه متضرر شده بود..پگاه با پشت دست صورتش را پاک کرد

برو کسری...خواهش میکنم...من باید با خودم کنار بیام...اگر پیام دو دلی پدرم درمیاره...قول نمیدم بتونم مثل قبل باشم

کسری خشمگین و برزخی برگشت و غرید

یه درصد فکر کن بذارم تنها بمونی...پاشو..همین چند روزم زیادی موندی

تنها نیستم...پری پیشمه

خم شد روی صورتش...هرم نفس هاش به صورتش برخورد میکرد و دل لعنتی اش را بازی میداد...عشق این مرد زورگو را دوست داشت...ریشه دوانده بود در تارو پودش اما حقش...حقی که پدر این مرد از او و خواهرش گرفته بود مانعی برای عشقشان شده بود...سخت بود کنار او زندگی کند و وانمود کند هیچ اتفاقی نیافتاده است ...

کسری باحرص غرید

نگو که منظورمو نفهمیدی...عصبیم نکن پگاه...پاشو بریم خونه میشینیم به سر صبر راجع بهش حرف میزنیم

بازهم اشک هایش بی اجازه روان شد

میتونی به زور متوسل شی... میتونی از حق و حقوقت بگی و من راهی کنی... میدونم که میتونی... اگر مخالفت نکنم و دنبال پیام تردید نکن که نابودم کردی... بذار بمونم کسری... خواهش میکنم....

کسری بادرد چشمهایش را باز و بسته کرد

عصبیم نکن پگاه... دلم نمیخواد به زور متوسل بشم... باهام راه بیا... همیشه

توبا من راه بیا... همیشه

هیچ وقت این دختر را اینقدر سمج ندیده بود... جالب اینجا بود که روی چه خواسته ی نشدنی هم پافشاری میکرد

اگه بگم همیشه؟

شک نکن نابود میشم....

چرا وادارم میکنی کاری که دوست ندارم بکنم... چرا نمیذاری مسالمت آمیز همه چیز تموم کنیم

چون مسالمتی در کار نیست... دعوایی هم در کار نیست.. همه چیز بهم ریخته کسری... من هنوز به پریا چیزی

نگفتم چون میترسم... نمیدونم چه واکنشی نشون میده با و جود اینکه میدونم حقشه که بدونه

درچشمانش خیره شد... لاغر شده بود.. زیر چشمان خوشرنگش به سیاهی میزد.. رنگش پریده بود و استخوان های

گونه اش خودنمایی میکرد... مشخص بود که تمام این چهارروز را به گریه و فکرو خیال گذرانده است.. اگر میخواست

حالش را در یک جمله توصیف کند یک ویرانی کامل برایش مناسب بود... دل مردانه اش آتش گرفت... آخر این چه

سرنوشتی بود که گریبانشان را گرفته بود... چطور میتوانست با این شرایط تنهایش بگذارد لب زد

چطوری اجازه بدم خوت بگو... اگه مرد نبودم.. اگه غیرت نداشتم اگه زخم نبود میگفت به درک بذار هرچی میخواد

بشه بشه.. اما نمیتونم بی انصاف.. درکم کن.. تو زن منی... چطور میتونم اجازه بدم ازم دور باشی و عین خیالم نباشه

...سخته... میفهمی

میفهمم... برای منم سخته... ولی سخت تر همیشه اگه همین حسی هم که بهت دارم از بین بره... تو دوست داری کنار

آدمی زندگی کنی که به زور نگرش داشتی... آنوقت دیگه اسمش زندگی نیست... زندمانیه...

زنده مانی... یعنی کسی که فقط نفس میکشد.. راه میروود ولی از زندگی هیچ نمیفهمد... نه... مسلما این را

نمیخواست.. او عشق این دختر را میخواست نه جسم بی روحش را... باید بین این دو یکی را انتخاب میکرد... شاید

سنگ صبور

هم باید به او حق میداد که مدتی تنها باشد و باخودش کنار بیاید.. در هر صورت گذر زمان بهتر میتوانست همه چیز را حل کند

نفس کسری پرحرص بیرون آمد و ناباورانه پرسید

چند وقت؟ چقدر تنها بمونی کافیه؟ بگو کی پیام دنبالت

قبول کرده بود؟ این حرفش به معنای کوتاه آمدن در مقابل حرف او بود؟... نشانه ی خوبی بود... همین که داشت بی دردرس کنار می آمد جای شکرش باقی بود

نمیدونم

کسری نگاه زیرو کشی کرد و گفت

خیلی فرصت نداری... سعی کن زودتر با خودت کناریبای چون من خیلی صبور نیستم... یهو دیدی زدبه سرم و اومدم دست و پاتو بستم و به زور بردمت

یک آرامش ناخواسته تمام وجودش را گرفت... بی دعوا و جارو جنجال قانعش کرده بود... آنهم چه کسی را... کسری را که هیچ کس قدرت قانع کردنش را نداشت...

چند لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد... کسری خسته کنار دستش نشست... کمی روبه جلو خم شد و ساعدش را روی پایش گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد... سرش را سمت او چرخاند و پرسید

خوبی؟

سر پگاه هم چرخید..

تازه یادشان افتاده بود احوالپرسی کنند.. حتی سلام هم نکرده بودند

نه

معلومه... خودتو تو آینه دیدی... نصف شدی... بعد میگی تنهام بذار... تنها بمونی که خودتو از بین ببری

خوب میشم

سنگ صبور

نشی من میدونم و تو...دفعه ی بعد بیام دوست دارم سر حال ببینمت

بچه ها کجان ؟

کسری نیشخند زد..

اونا چه گناهی دارن به پای ما بسوزن ..فرستادمشون برن تو شهر یه چرخی بزن ...مبین بیچاره داشت بال بال میزد

تو گفتی بیاد

آدرس نداشتم ...بعدشم دیدم این پسره بدجور پکره گفتم بذار بیاد پری ببینه حال و روزش جا بیاد

از مینا و احمد چ خبر ؟

کسری لبخند معنی داری زد

عروسیشونه همین روزا ...این پسره ی تخس از من زرنگتره ...داره بابا میشه لاکردار

لب پگاه به خنده ی دلنشینی باز شددستش ناخودآگاه روی شکمش نشست ...دلش برای کسری سوخت که نمیتوانست با این خبر خوشحالش کند...اگر حالشان مساعد بود این خبر میتوانست بمب شادی بینشان شود ...

خودش را به نادانی زد و گفت

واقعا ...

لب کسری کش آمد

بیا ببین چه عشقی میکنه ...انگار نه انگار چه شاهکاری زده ...مرتیکه ی هول

خلاف که نکرده ..پیش اومده ..ناخواسته بوده احتمالا

کسری دستی دور شانه ی او انداخت و با دست دیگرش چانه ی ظریف و استخوانی او را گرفت ...دلش تنگ شده بود برای بغل گرفتن او ..زل به مردمک لرزان چشمان او

سنگ صبور

من این بشر میشناسم .. غلط نکنم از قبل برنامه داشته دست و پای مینا رو بزاره تو پوست گردو ... دقیقا چه کلکی سوار کرده دختر بیچاره رو گیر انداخته نمیدونم .. ولی بد گذاشته تو کاسه ی طفلی

تن پگاه از این برخورد و لمس ناگهانی گر گرفته ... دل بی جنبه اش آغوش او را میخواست ... سینه ی ستبر و نوازش های ویرانگرش را .. اما ترید شده بود خوره ی جانش .. کسری ادامه داد

مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه ... شکست اولش باعث شده که این یکی زودتر جمع و جور کنه تا به دو می منجر نشه

حرف های کسری را نمیشنید ... چشمهایش قفل چشم های به رنگ شب او شده بود و مهر سکوت به لبش زده بود ... چقدر چشمان کسری زیبا و پر نفوذ بود ... قبلا هم همین طور بود یعنی؟ ... پس چرا خنگ شده بود و چیزی را به یاد نمی آورد ...

کسری سکوت و دقت او را دید و لبخند زد ... صورتش را جلو برد و لبهایش را به پیشانی او چسباند ... پگاه زیر گرمای این بوسه به نفس نفس افتاده بود لب هایش که جدا شد نگاهی در صورت رنگ پریده ی او چرخاند و گفت
بار آخریه که اجازه دادم تنها بدون من بمونی ... دفعه ی بعدی وجود نداره ... حواست باشه

هیچ جوابی برایش نداشت ... نگاهش را زیر کشید تا نگاهش دستش را رو نکند

کسری کنار کشید و چانه ی او را رها کرد

موبایل روشن کن ... دیوونه شدم این چندروزبسه گفت خاموشه ... بعد دست داخل جیبش کرد و کیف چرمش را بیرون کشید .. از داخل آن عابر بانکی را بیرون آورد و مقابلش گرفت

بگیر ... حسابم پره ... رمزشم تاریخ تولد خودته هر مشکلیم داشتی کافیه به خودم زنگ بزنی ..

با دست عابر را پس زد و گفت

نیازی نیست .. پول دارم

کسری اخم کرد

سنگ صبور

میدونم محض احتیاط پیشت باشه ... دنیاست و هزار اتفاق ... منم که نزدیکت نیستم... پول داشته باشی فکرم آزادتره...

کسری کارت را به معنای گرفتن تکان داد و او با احتیاط دست پیش برد و کارت را گرفت و تشکر کرد ...

کیفش را داخل جیب برگرداند و ضربه ای روی پایش زد ... دعوا که نه اما بحثشان به خوشی پایان یافته بود .. به ساعتش نگاه کرد و گفت

به مبین گفتم زود برگرده ... دیگه باید پیداش بشه

پگاه هول زده گفت

میخواهی بری ...

با شیطنت نیم نگاهی سمتش انداخت

دوست نداری برم

خجالت کشید و نگاه دزدید

این همه راه اومدید .. خسته اید شام بخورید بعد برید

همیشه .. کاردارم ... کیاناهم تو خونه تنهاست ... قول داده بودم با شما برگردم ... ببینه تنها برگشتم پوستمو میکنه

لبخند ملیحی زد حالش چطوره

خوب نیست .. به پری عادت کرده ... تنهایی اذیتش میکنه

سلام برسون بگو حواسش به خودش باشه

کسری تند گفت

نمیخواه نگران کیانا باشی ... تو حواست به خودت باشه که پوست و استخوان شدی ... برگردی تهران باید یه دوره ی فشرده برنامه غذایی برات بگیرم چون بگیری ..

برگردد تهران ... کسری این را میخواست اما خودش نمیدانست که آیا برگشتی در کارش هست یا نه .

سنگ صبور

مبین برای گفتن حرفش دلش دل دل میکرد آخر سر دل به دریا زد و گفت

اگه میشه دوروز قبل کنکور بیام پری ببرم... قول میدم صاف برم تحویل مامان بدم و بعد کنکورم بیارمش... قبوله؟
پگاه با تردید به پریا نگاه کرد... پری سرش رازیر برده بود وبا جعبه ای که هنوز پگاه نمیدانست چیست بازی میکرد
...از گونه های گل انداخته اش هم معلوم بود که همین یک ساعت چقدر به او خوش گذشته است

تنهایی میای؟

مبین شوک زده گفت

فکر کنم آره

پریا لبش را به دندان گرفت... میدانست منظور پگاه چیست... یکی از خط قرمزهایش بود که او را با مبین همسفر
کند.. اگر محرم بودند یا نامزد بودند یک چیزی ولی آنها نسبتی باهم نداشتند و همین محدودشان میکرد

سعی کن با مینا بیای... تنهایی صلاح نمیبند همسفر باشید... متوجه که میشی چی میگم

پری طعم خون را زیر زبانش حس کرد.. مبین دستی پشت سرش کشید و گفت

بینم چی میشه... خیلی مطمئن نبود بتواند مینا را با خودش بیاورد.. چندروز دیگر عروسی مینا بود و بعد از آن چطور
میتوانست تازه عروس را بدون شوهرش از خانه خارج کند.. از اینکه دست و پایش بسته بود خیلی خوشحال نبود
ولی چاره ای هم نداشت فعلا اختیار پریا دست پگاه بود و باید گوش به فرمان او عمل میکرد.. از طرفی حق هم
داشت چطور میتواند شوهرش را همینطور دست او بسپارد درحالی که هنوز هیچ نسبتی بینشان نبود.. خودش
هم بود این کار را نمیکرد... کلا از پیشنهادی که داده بود منصرف شد و خودش را لعنت کرد... حس کرد پایش را از
گلیمش فراتر کرده و خواسته اش زیادی نامعقول بوده است... کسری که تا تبریز یک نفس رانندگی کرده بود بعد از
خوابی نیم ساعته از اتاق پگاه خارج شد. پگاه به پریا اشاره کرد برایشان چای بریزد... کسری هم با راهنمایی پگاه
سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد... پریا سینی چای را مقابلشان گذاشت و خودش کنار
پگاه نشست... کسری که آمد همگی دورهم چایشان را خوردند.. هنگام رفتن کسری بی ریا سوییچش را سمت مبین
گرفت و پرسید

حال رانندگی داری.. از تهران تا اینجا رو من روندم از اینجا تا تهران باتو

مبین سویچ را گرفت و گل از گلش شکفت... چی از این بهتر..رانندگی با ماشین مدل بالای کسری هم صفایی داشت برای خودش...بعد از پیشنهاد غیر منطقی اش نتوانسته بود سرش را بلند کنداما این پیشنهاد به مذاقش خوش آمد و باروی باز از آن استقبال کرد

کسری مقابل در تمام سفارشات لازم را به پریا کرد..پگاه داخل مانده بود و برای بدرقه بیرون نیامده بود...میترسید رفتن کسری راببیند و وا دهد...از پشیمان شدن و اشتباه کردن میترسید...پریا اما تا مقابل در همراهشان رفت..کسری که حرف میزد پری فقط گوش میداد وحتی یک کلمه هم از حرف های او را نمیفهمید..چندین بار جریان بارداری پگاه تا نوک زبانش آمد اما هر بار به یاد قولی که ب خواهرش داده بود افتاد و پشیمان شد...از کی پگاه اینقدر بی منطق شده بود که او نمیدانست...مسءله ی به این مهمی را از شوهرش پنهان میکرد...رابطه اش با کسری خوب بود اما نمیخواست به خانه برگردد...کلا خودش هم نمیدانست چه کاره است...باخودش فکر کرد شاید بارداری و تغییرات هورمونی این دوران در تغییر خلق و خوی بی تاثیر نبوده و او را دچار تزلزل کرده است..

کسری با تاکید پرسید

شنیدی چی گفتم پری؟

پری سرش را بالا آورد

چی؟ آهان بله شنیدم

پس دیگه سفارش نکنم...حواست به پگاه باشه...خیلی ضعیف شده..اگه دیدی داره خودشو اذیت میکنه حتما ب من زنگ یزن پیام دنبالتون...اگر خدایی نکرده مشکلی هم براتون پیش اومد تعارف نکن هر وقت از شب و روز به من زنگ بزن....خب؟

حتما...نگران نباشید

کسری برایش لبخندی زد و سوار ماشین شد و با بالا بردن دستش از او خداحافظی کرد...رفتنش را با حسرت نگاه کرد...چرا پگاه نخواسته بود با آنها برگردند؟چطور دلش آمده بود شوهرش را تنها راهی کند..خودش که هنوز به ثانیه نکشیده بود دلش برای مبین تنگ شده بود..پوفی کشید و وارد خانه شد..پگاه داشت به جعبه ای که روی میز آشپزخانه بود ور میرفت..پری که آمد پرسید

این گوشی مال کیه

مبین خرید به برام ...گفت راحت دور شده ..با گوشی از حال هم با خبر بشیم

پگاه که حس میکرد حالش نسبت به روز اولی که آمده بودند بهتر است نخواست ذوق پریا را کور کند ..سری تگان داد و گفت

اشکالی نداره میتونی با مبین در ارتباط باشی ..البته باید اینم بگم که هر ارتباطی باید تو چهارچوب خودش باشه از حدش که بگذره خطرناک میشه ...

وقتی این همه ازهم دوریم چه خطری داره آخه؟

پگاه پیش آمد ..دست خواهرش را گرفت و گفت

تو هنوز خیلی جوون و خامی ..مبین جوون خوبیه قبول دارم ...تو روهم خیلی دوست داره اما باید این احتمال رو هم در نظر بگیری که ممکن سرانجام این رابطه اونی نشه که فکرش میکردی ...بعد تو میمونی یک شکست عشقی ..پس بهتر اندازه هر چیزی رعایت کنی که خدایی نکرده آسیب نبینی...به قول شاعر که میگه اندازه نگه دار که اندازه نکوست

دل دخترک لرزید ..حتی برای یک لحظه هم نمیتوانست به نبودن مبین فکر کند

تو که اینقدر قانونمندی و حرف از منطق میزنی میشه بگی چرا وقتی مشکلی با کسری نداری پافشاری کردی که بمونی؟

پگاه لبخند محزونی به صورت او پاشید ...احتمالا خواهرش فکر میکرد او عقلش را از دست داده است که با زندگیش بازی میکند

میدونم به چی فکر میکنیاما واقعیت اونی نیست که میبینی ..متاسفانه بعضی وقت ها دور موندن از آدمهاتنها راه از دست ندادنشونه..

ضربه ی آرامی روی دست پریا زد و از آشپزخانه خارج شد ...

چرا گذاشتی بمونه ..میتونستی خیلی راحت برش گردونی؟

این سوالی بود که مبین پرسید ..کسری روی پشتی صندلی چرخشی به گردنش داد و در حالی که نگاهش به او بود گفت

بزرگی میگه ..با گریه هیچ کس ننگه ندارید .میمونه ولی رفتهنخواستم به زور وادارش کنم که با من بیاد ..میتونستم خودم نخواستم..به زور ننگه داشتنش بی فایده بود ...یادمه یک بار پگاه به من گفت وقتی بهت بله دادم اینقدر گرفتار بودم که دلم میخواست به یکی تکیه کنم ..خسته شده بودم از این همه مشکلی که دورم گرفته بود ..گفت به من پناه آورده چون حس میکرد میتونم کمکش کنم ..اول پناه آورده بعد عاشق شده ...برای همینم عذاب وجدان داشت ...حس میکرد از اعتماد من سوء استفاده کرده برای همینم نگران بود

خواستم بهش فرصت بدم ..دوست دارم این بار که برمیگرده دلیلش فقط من باشم ..نه گرفتاری و هرچیزدیگه ای ..میخوام عشق تو چشمات ببینم نه عذاب وجدان ..

مبین سری تکان و حرفش تایید کرد...

فکر کرد برای رسیدن به جایی که کسری رسیده است راه درازی در پیش دارد ...کسری به خاطر پگاه از خودش گذشته بود ..از احساسش از غرورش ..این راه طولانی را رفته بود و دسته خالی برگشته بود با این حال تمام حرفش آسایش خیال پگاه بود ...چقدر فرق بینشان بود ..خودش که که با آن پیشنهاد عجولانه اش رسماًضایع بازی را به حد رسانده بود ...لبش طرح لبخند گرفت ...نفهمید چطور آن پیشنهاد مزخرف را داده بود ...ولی بعدش کیلو کیلو خجالت دریافت کرده بود

سنگ صبور

سرش را از سجاده برداشت و صاف نشست...چشمان نمناکش را با دست پاک کرد و تسبیح به دست گرفت...گودی کمرش درد میکرد و مجبور بود یک دستش را روی آن بگذارد تا راحت بنشیند...وارد چهار ماهگی شده بود و مانند سابق و یار چندانی نداشت با این حال اشتهای چندانی هم نداشت...نوزاد تکان ریزی خورد و زیر شکمش را قلقلک داد...دلش ضعف رفت برای تکان هایش...یکی دوروزی بود که این تکان ریز را حس میکرد...زود بود اما دلنشین...دستش را همراه تسبیح روی شکمش که کمی برآمده شده بود گذاشت و آه غلیظی کشید...دوماه بود که از آخرین دیدارش با کسری میگذشت...بعد از بار نخست یک بار دیگر هم برای دیدنش آمده بود و او عدم آمادگیش را اعلام کرده بود و در کمال تعجب هیچ اصراری هم از جانب او ندیده بود...یک شب را کنار آنها گذرانده بود و برگشته بود..او هم بارداریش را همچنان مخفی نگه داشته بود و با وجود میل سرکشی برای گفتن این خبر در خود میدید جلوی خودش را گرفته بود....گفتنش منجر میشد به برگشتش به تهران و او هنوز هم در تردید و دودلی دست و پا میزد...پری پشت سرش قرار گرفت

پگاه نمیای شام

بدون چرخاندن سرش گفت

توبرو من میام

پری قدمی به او نزدیک شد و کنارش نشست

باز داری گریه میکنی...ببینمت...؟؟؟

گوشه ی چشمش چین ریزی خورد..رفتارهای مادرانه ی پریا در این دوران عجیب بدعادتش کرده بود..لبخندش را غلاف کرد و به شوخی گفت

بچه تو چقدر فضولی...گفتم برو میام

پریا سرش را بیشتر در صورت او خم کرد و مژه های نمناکش را دید

من بچه نیستم..تو فکر میکنی خیلی بزرگ شدی ...

اخم نازی برایش کرد و ضربه ای به بینی او زد

منظور؟

چرا تمومش نمیکنی پگاه... باکی داری لج میکنی... فکر نمیکنی زیادی داری این بازی کش میدی ...

اخم هایش طرح جدی تری به خودش گرفت

کدووم بازی دقیقا

همین موش و گربه بازیا... همین که این بچه رو از پدرش پنهون کردی... گناه داره به خدا... بفهمه بد انتقامی ازت میگیره

بازی نیست پری... نمیتونم... هرچی بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم.. کسری بفهمه حمله ام زمین و زمان بهم میدوزه برم گردونه... من نمیخوام... آمادگیشو ندارم... سکوت کرد.. نخواست به خواهرش بگوید از دست کسری ناراحت است.. از رفتارهای سردش.. از اصراری که توقع داشت برای برگشتن او بکند و نکرده بود... دوست نداشت به خاطر بچه برگردد... دوست داشت او را برایش خودش بخواهد نه بچه ای که در راه دارد.. تازه هنوز هم از دستش دلخور بود.. هنوز نتوانسته با پنهان کاریش کنار بیاید و پدرش را قلبا ببخشد... حق پریا هم محفوظ بود... مسلما پری اگر از اصل ماجرا باخبر میشد دیگر اینهمه برای رفتن اصرار نمیکرد

پریا پکر گفت

نمیدونم چرا نمیتونم درکت کنم.. چهارماه زندگیت ول کردی به امون خدا اومدی بست نشستی اینجا.. این بچه رو که حق کسری ست از پدرش پنهان کردی... نه میگی میرم نه از موندن حرف میزنی... تکلیفت با خودتم مشخص نیست خواهر من... چی میخوای.. بگو شاید کمکت کردم

نمیدونم

پری حرصی گفت

همین... نمیدونی... جواب من اینه؟ یعنی پنج خط برات حرف زدم آخرش یک کلمه میگی نمیدونم... به هر شکلی بکشم حلاله پگاه.. خنده ی پگاه به هوار فت و زیر شکمش تیر کشید و آخ ریزی گفت... میان خنده لبش را به دندان گرفت و گفت

خدا نکشتت پری... تو از کی این همه بزرگ و شیطون شدی... چه حرفایی میزنی

سنگ صبور
پری جدی گفت

نخند پگاه... خیلی از دستت شکارم... آخه این چه شرایطی برای خودت درست کردی... تو حامله ای میناهم حامله اس... برو ببین چه بروبیایی برای خودش راه انداخته... احمد آقا یه مینا میگه صدتا مینا از بغلش میزنه بیرون بعد تو نشستی اینجا و اجازه نمیدی کسری بفهمه ..

ابروهایش بالا رفت و به شوخی گفت

از حالا داری خواهر شوهر بازی درمیاری ها کلک.....بنده ی خدا مینا که با اون حالش باشد اومد اینجا که مبین بتونه تو رو با خودش بیره ..اینم به جای تشکرته ..

اولا که برای این حرفا هنوز خیلی زوده ..ثانیا خودت حکم کردی که مبین یا با مینا میاد یا کلا نیاد ...

جدی گفت

معلومه که حکم میکنم ..خواهر خوشگلم که از سر راه نیاوردم که دودستی تقدیم آقا مبین کنم ...باید یک جفت کفش آهنی و یک زره فولادی تنش کنه تا تورو به دست بیاره...مینا که هیچی لازم باشه وادارش میکنم کل فک و فامیلش بیاره تا بتونه تو رو ببینه

گوشه ی لب پریا بالا رفت

زیادی داری شورش میکنی ..همچین تحفه ای هم نیستم

ریز نگاهش کرد

ماهی... ماه... مبین باید یه نون بخوره صدتا خیر کنه که جوابت مثبته

لبخند سرکش پریا بی اختیار خودنمایی کرد و ته دلش از حرف او قلقلک رفت

نگو پگاه... خدایش خانواده ی خوبین... چندروزی که برای کنکور مهمونشون بودم مثل شمع دورم میگشتن ..همین مینا ..اجازه نداد آب تو دلم تکون بخوره ..چشم از من برنمیداشت ..سودابه خانمم که مثل مادر بودم برام

یک تایی ابروی پگاه بالا رفت

آنوقت مبین چی کاره بود این وسط

سنگ صبور

پزیا خجالت زده سر به زیر انداخت و زمزمه کرد

پگاه؟ شیطونی نکن

نه باید بگی چی کار می‌کرد ...

پری گوشه ی لبش را به دندان گرفت

هیچی ...

نیشگون ریزی از بازوی او گرفت

برو بچه .. برو خود تو سیاه کن ... چهار روز اونجا بودی و مبین هیچ حرکتی نزد ... منم باور کردم

صدای پریا معترض بالا رفت

پگاه؟

خندید

جانم ... خب بابا باور کردم ...

به خدا اشتباه میکنی... تو مگه من نمیشناسی ...

بازوی پری گرفت و کشید تو بغلش و بادست صورتش نوازش کرد

الهی قربونت برم ... میدونم خیلی خانمی بیشتر از چشمم

بهت اعتماد دارم وگرنه عمرا نمیداشتم بری

سر پری روی سینه ی او بود و ناگهان دستش را روی برآمدگی شکم او نشست و نواز گونه لمسش کرد

جوجو چطوره؟ میبینم که کم کم داره خودی نشون میده ... از حرکت دست پری مورمورش شد .. لرز خفیفی گرفت و

گفت

خوبه .. تکون میخوره جدیدا..

سنگ صبور

پریا مثل بچه ها ذوق کرد و گفت

آخ الهی خاله فدایش بشه .. کی میری سونوگرافی بفهمی دختره یا پسر؟

دوهفته دیگه طاقت بیاری تمومه

پری باز کف دستش را حرکت داد و گفت

نیومده خاله قربونیه برات .. ببین بیای چ کار کنم

پگاه با لحن خنده داری گفت

برای او مدنش هم برنامه دارم ... ونگ و ونگ و شب بیداریاش برای خاله اش ... خنده هاشو دلبریاش برای من .. خوبه دیگه ... عادلانه اس؟

پری شتابزده سرش بلند کرد

بخشید باباش این وسط چی کارست آنوقت؟ ... نکنه نخودیه خدایی نکرده ؟

اسم کسری که آمد دلش زیرو رو شد ... حس خوبی به رفتارهای او نداشت .. اوایل فکر میکرد چندروزی بیشتر مهمان این خانه نیست .. شاید هم چند هفته اما درست چهار ماه بود که ساکن منزل پدریش شده بود و کسری تنها دوبار به او سر زده بود .. تلفن هایش هم سرجمع چند دقیقه طول نمیکشید و به همان حال و احوال کردن های معمولی میگذشت ... چطور میتوانست به او بگوید باردار است وقتی رفتار کسری سرد و بی روح شده بود تکانی به خودش داد .. باید این بحث را تمام میکرد ... لبه ی سجاده را گرفت و به پریاگفت

بسه دیگه خاله بازی ... پاشو برو سفره بنداز تا پیام ...

پریا مشکوک نگاهش کرد .. هر وقت میخواست او را از سر خودش باز کند رفتارش همین شکلی میشد ... کنجکاوی را جایز ندید .. حامله بود و رعایت حالش واجب .. دست به زمین گذاشت و بلند شد .. پگاه هم یک دست به کمر و دست دیگرش را به زمین گذاشت و نیم خیز شد .. سجاده اش را برداشت و کمر راست کرد ... هنوز چادر از سر نکشیده بود که صدای زنگ در آمد

هر دو بهم نگاه کردند و پگاه ترسیده آب دهانش را بلعید ... پری زمزمه کردم من میرم در باز کنم و به سرعت از مقابل چشمان کنجکاو او محو شد ... به خیالش زهرا خانم بود .. از وقتی فهمیده بود ان ها برگشتند هرروز سری به منزلشان

میزد و اگر کاری یا مشکلی داشتند مادرانه کمکشان میکرد... چند روزی هم که پریا برای کنکور تهران رفته بود زهرا خانم چشم از پگاه برنداشته بود.. هم خودش هم پریسا دخترش دوستانه در اختیار این دو خواهر بودند.. زهرا تنها کسی بود که از زندگی پگاه و باردایش باخبر بود و یک روز خیلی مادرانه نصیحتش کرده بود که بهتر است نزد شوهرش برگردد.. وگرنه مردم از حرف زدن هراسی ندارند... دیر نیست که با جلو آمدن شکمش بگویند دختره رفت گم و گور شد بعد باشکم پر برگشت... حرفهایش مانند تیزی در قلبش فرو رفته بود... حق را به او میداد... یک سال پیش هم به خاطر حرف همین مردم فرار کرده بود... وقتی ناعادلانه خواهرش را قضاوت میکردند و او را گوشه نشین خانه کرده بودند.. پوفی کشید و برای دور کردن افکار آزار دهنده چادر و سجاده اش را داخل کمد گذاشت و آماده ی خروج از اتاق شد... هیچ صدایی از بیرون نمی آمد... لبخند زد... حتما پریسا بازهم برایش هوسونه آورده بود... آن هم از دستپخت های بی نظیر مادرش... خوردن داشت غذاهایش... زمانی هم که ویار داشت و نمیتوانست لب به غذا بزند با دستپخت این زن هیچ مشکلی نداشت... قطعا غذاهایش را با عشق میپخت که به جان او میچسبید... سمت تختش رفت و کش سرش را از روی تخت برداشت و موهایش را جمع کرد.. موهایش را سمت بالا جمع کرد و کش را در دست دیگرش باز کرد... در اتاق باز شد.. همان طور که پشتش به در بود گفت

بازم پریسا هوسونه آورده؟ درست میگم

صدایی از پری در نیامد... کش را داخل موهایش انداخت و خیلی حرفه ای دور موهایش پیچید و گفت

نشیدی چی گفتم..

دستی دور کمرش پیچید و بند دلش را پاره کرد.. این دست ها و این سایه ی سنگین متعلق به پریا نبود... سرش را تا کنا رگوش او پایین آورد... بوی عطر آشنایی که در مشامش پیچید ضربانش را بالا برد
دستش درست روی برجستگی شکم او نشسته بود و نفس هایش را به شماره انداخته بود...

نمیخوای به شوهرت خوش آمد بگی؟

دستش روی قلبش نشست و ضربتی سمت کسری چرخید.. سرش درست روی سینه ی او بود و نفس های سنگینش به سینه ی او برخورد میکرد.. لب زد

چه بی خبر اومدی؟

کسری فاصله ای گرفت و صورتش را با محبت نگاه کرد

گیج و گنگ شده بود .. همه چیز را از یاد برده بود حتی بچه ای که به قول پریا خودی نشان میداد ..

گوشه ی لبش را گزید و سربه زیر گفت

سلام...رسیدن به خیر

لبخند قشنگ کسری کش آمد ...مشتاقانه چشم در چشمان او گرداند و با شیطنت دست روی شکم او کشید

به فنچول یاد دادی به باباش سلام کنه یا هنوز وقتش نشده ...

نفسش داشت میروود که دیگر بالا نیاید ...رنگش روبه سفیدی رفت ترسیده بود از آرامشی که ممکن بود قبل از طوفان باشد...از پنهان کاریش ..از اینکه ممکن است جمله ی کسری طعنه ای به مخفی کاری او باشد وحقی که از او دریغ کرده است...سرش را در سینه ی او مخفی کرد و ولتمسانه لب زد

کسری باور کن ...من...من..

کسری دستش را بالا آورد و روی بینی گذاشت

هیسسسس...میدونم

چشمانش در کسری از ثانیه گرد شد

میدونی .

کسری پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد

بیا بشین خسته میشی ..بعد با دست هدایتش و هردو لبه ی تخت نشستند

هنوز مبهوت حرف کسری بود ..کسری دست پشت سرش کشید و کش سرش را باز کرد وموهایش دور شانه اش ریخت ...چه لذتی داشت این تصویر ظریف و دیدنی ...مثل یک تابلوی نقاشی بود برایش ..چقدر ین دوماه سخت گذشته بود ...این آخری ها برای دیدنش دلش پرپر میزد ...پگاه مردد در چشمانش نگاه کرد و لب زد

سنگ صبور

تو از کجا فهمیدی؟ کی گفت که

انگشت کسری روی لب او نشست

هیچی نگو پگاه.. فقط بذار نگاهت کنم... دلم واموندم دیگه دل نیست... بی قرارم کرده لامصب.. بعد خم شد و پیشانی او را بوسید... بوسیدنش با مکث و تأمل بود... گویا قصد داشت تلافی این دوماه را یک دفعه در بیاورد... ضربان قلب پگاه بالا رفت و بچه تکان خفیفی خورد... بی اراده دستش زیر شکمش نشست... کسری کمی از او فاصله گرفت و نگاهش از روی صورت او تا روی شکمش پایین کشید... کمی برجسته و گرد شده بود... چین های گوشه ی چشمش بیشتر شد و گفت

پدر سوخته بزرگ شده انگاری... سری قبل که اومدم هنوز اعلام حضور نکرده بود...

بیشتر از این ظرفیت غافل گیر شدن را نداشت... ترس را کنار گذاشت و پرسید

کی بهت گفت؟ یادم نیست من حرفی زده باشم..

نگاه کسری بالا آمد

به نظرت کی میتونه گفته باشه.... بعد اشاره ای به بیرون از اتاق کرد و گفت اونی که از همه دلسوز تره... مهربون تره

بهت زده لب زد

پریا/

کسری بالبخند سرش را تکان داد

اوهوم ...

ناراحت شد... پریا تنها کسی بود که به او اطمینان داشت... لب برچید و گفت

من به پری اعتماد کردم.. نباید میگفت

یک تای ابروی کسری بالا رفت.. چقدر راحت از اشتباهش حرف میزد ...

من از ش خواستم ..حق نداری پری توبیخ کنی ..تو پیش خودت چی فکر کردی ...فکر کردی همین طور به حال خودت رهات میکنم تنها بمونی ..بدون من ...نه خیر خانم همون دفعه ی اول به پریا سفارشات لازم کردم ..آب میخوردی من باخبر بودم وگرنه امکان نداشت بذارم بمونی

کی؟ کی گفت که من نفهمیدم

گوشه ی لب کسری بالا رفت و با انگشت گوشه ی ابرویش را خاراند...خنده اش گرفته بود .گویا جایشان عوض شده بود ..به جای اینکه باز خواست کند بازخواست میشد...حیف که حامله بود و رعایت حالش واجب وگرنه گوشش را چنان میپیچاند که دیگر هوس دور زدن او به سرش نزند

برای کنکور که اومد ...سیر تا پیاز برام تعریف کرد..داغ کردم ...میخواستم پیام برت گردونم ولی پریا التماس کرد و جلوم گرفت ...گفت تازه حالت خوب شده ...ازم خواست بهت اجازه بدم از بلا تکلیفی دربیای ...نمیدونم چرا حس کردم باید به حرفش گوش کنم ...

پگاه دلخور سرش را زیر برد ..دست کسری هنوز روی پهلو ی او بالا و پایین میشد و نوازشش میکرد

منتظر بودم بگی تا برگردم ولی تو هیچی نگفتی ...اومدی یه شب موندی و رفتی ..خیلی سرد شدی کسری ..با وجودیکه میدونستی باردارم رفتارت مناسب نبود..دلخورم ازت

کسری لبخند زنان و حق به جانب نگاهش کرد...ضربه ای به نوک بینی اوزد و گفت

اوووو...تندنرو خانم ...اونی که باید دلخور باشه منم نه تو برای چی نخواستی بفهمم حامله ای هان؟ میدونی میتونم به جرم پنهان کاری ازت شکایت کنم..درثانی خیلی چیزا هست که تو هنوز از ش خبر نداری ...نخواستم بیای چون فکر کردم باید از حواشی دور باشی تا آرامش داشته باشی ..وگرنه برگردوندنت برام کاری نداشت

با دهان نیمه باز نگاهش کرد

کسری؟

کسری سرش را تکان داد

بله خانم ...بزرگترین شانسی که آوردی حامله ای وگرنه میدونستم چه معامله ای باهات بکنم ...

یعنی ازم شکایت میکنی

سنگ صبور

کسری باصدای بلند خندید و واو را سمت خود کشید و در آغوش گرفت شکایت؟ چه کلمه ی سخیفی ...اگر میدانست تاچه حد برایش عزیز است هرگز این حرف را نمیزد ...حتی فکر کردن به این کار مسخره بود چه برسد به زبان آوردنش و عملی کردنش...دلش ضعف رفت برای خنده های مردانه ی او ..

پاشو به جای این حرفا دستی به سرو صورتت بکش بریم بیرون ...مهمون داری خانم

مهمون؟ کیانا اومده؟

گوشه لب کسری کج شد ...سرش را زیر برد و دستش را از دور کمر او گرفت و گردنش را مالید ...پگاه صاف نشست...سرش را بالا آورد و نگاه لغزانش را در صورت او چرخاند

بیای بیرون میفهمی...

متجب پرسید

کسری؟ چیزی شده ...کی اومده؟

کسری مهربان دستی به صورت نرم و ظریف او کشید و گفت

پاشو عزیزم ...منم کمکت میکنم بازویش را گرفت و وادارش کرد بلند شود .دست به پهلو گرفت و بلندشدر حالی که نه از رفتار کسری سر در می آورد .ونه از نگاهش ..این یهویی آمدنش هم که جای خود داشت.. مرددسمت کمد رفت ..کسری رفتنش را نگاه کرد ..تغییر اندامش قشنگ به چشم می آمد ..لبخند زد

چندماهته دقیقا؟

در کمد باز کرد و گردشی ب گردنش داد.....دلش آرام گرفته بود از برخوردی که فکر میکرد هر آن به تنش می انجامد و هیچ اتفاقی نیافتاده بود ...گفت

دوهفته ی دیگه میرم تو پنج ...پریا دل تو دلش نیست ...منتظر جوا ب سونوبیاد که بفهمه جنسیتش چیه؟

خودت چی فکر میکنی ...بیراهن نخی و بلندی را از کمد خارج کردسمت کسری چرخید و گفت

من شامه ی خوبی در این مورد ندارم ...معمولا قدیمیا تجربه شون بیشتره ...ولی و یارم خیلی سخت بود زهرا خانم همسایمون میگفت به احتمال زیاد پسره ...

سنگ صبور

کسری سرش را تکون داد و گفت

باید بشینیم مفصل راجع به اسمش حرف بزنیم... از اینجا که بریم انتخاب اسم این پدر سوخته در الویته... نمیدونی
کیانا چه ذوقی داره از وقتی فهمیدی روزی یه لیست اسم از اینترنت در میاره و قربون صدقه اش میره

خجالت زده پیراهن راجلوی سینه اش گرفت و گفت

میشه روتو کنی اون طرف

چشمان کسری گرد شد

برای چی؟

خجالت میکشم خب

اخم کسری بامزه درهم شد... از شوهرت

آخه نمیشه که... خواهش میکنم... حداقل چشمتمو ببند

کسری خونسرد دو دستش را سمت عقب روی تخت تکیه کرد و چشم بست

بیا اینم از چشمام.. ببینم بهونه ی دیگه ای هم داری...

جلدی رفت پشت در کمد که حداقل کمی از چشم او پنهان باشد... پیراهن قبلی را از تنش بیرون کشید و این یکی
را ب تن کشید... چنان هول کرده بود که انگار مسافت زیادی را دویده بود... به نفس نفس افتاده بود... پایین پیراهن
را روی پاهایش مرتب کرد و دست انداخت و موهای لختش را که داخل یقه زیر لباس مانده بود برون کشید... صدای
کسری بلند شد

واوووو... چه هلویی... دیوونه نشم امشب خیلیه ...

گونه اش گل انداخت و شرم کل تنش را در برگرفت... از گوشه ی چشم نگاهی به کسری کرد و گفت

خیلی بدجنسی... قول دادی نگاه نکنی

قول دادم؟... کی گفته قول دادم... چرا حرف دهنم میذاری..

سنگ صبور

پگاه در کمد بست و جلو رفت .. دست زیرشکمش گذاشت و خم شد تا کش سرش برداره ... کسری سریع کش قاپید و گفت

چرا خم میشی .. خب بگو خودم میدم بهت ..

دست دیگرش را به کمر گرفت و قد راست کرد

کسری کش سمتش گرفت و پرسید

اذیتی ؟

موهایش دوباره بالای سرش جمع کرد

کمی ... ازون بچه شیطوناست فکر کنم ... خیلی زود به تکون خوردن افتاده

این حرفش مرد جوان را به وجد آورد .. عاشق بچه های شیطون بود .. از آن هایی که از سرو کولت بالا می آورند و مدام شیرین زبانی میکنند ... در فکر بود که بلافاصله برای دومی هم اقدام کند .. دوتا که میشدند خانه شلوغ و پلوغ میشد و از سوت و کوری در می آمد ...

دست های کسری دو طرف شکم او را گرفت تن پگاه از گرمای دستش لرزید .. چشمان مشتاق کسری روی شکم او میچرخید و شرم زنانه اش را تحریک میکرد ..

به باباش رفته حتمی بنذار بیاد یادش میدم چطوری همه ی اذیتایی که کردی سرت دربیاره ..

دلخور گفت

کسری ؟

چیه ؟ مگه نکردی ؟ همینکه فنچول مخفی کردی اذیت که هیچ ... جنایت کردی خانم

توأم که بیکار نبودی ... برام جاسوس گذاشته بودی .. اونم درست بغل گوشم

خندیدی

سنگ صبور

حقته ... تا تو باشی منو دسته کم نگیری ... این که چیزی نیست .. حالا حالاها دارم برات ... بذار دنیا بیاد تلافی همه شو
سرت درمیارم ..

بعد بلند شد و شال پگاه را از روی جالباسی برداشت و روی سرش مرتب کرد .. بازویش را گرفت و باهم از اتاق خارج
شدند

کیانا به استقبالش آمد و او را در آغوش کشید مانند مجسمه در آغوش کیانا فرورفته بود و نگاه دلخور و پراز دردش
را به مردی داد که شرمندگی از سررو رویش میبارید ... با کنار کشیدن کیانا زانوهایش سست شد و حرف در دهانش
ماسید .. حتی برای خوش آمد گویی به کیانا هم زبانش قفل شده بود ... مردمک لرزان چشمش را بالا آورد و به کسری
نگاه کرد ... نگفته هم میشد حرف دلش را خواند .. کسری بازوی او را رها کرد و دست پشت کمرش گذاشت .. سری
برایش تکان داد و کنار گوشش زمزمه کرد

بابا میخواد باهات حرف بزن ... بعد چشم روی هم گذاشت و آرام تر گفت ... به خاطر من .. خواهش میکنم ..

جلال که شک و تردید را در نگاه عروسش دید منتظر استقبال از جانب او نشد و خودش بلند شد .. کسری با دست
کمی پگاه را سمت جلو هل داد ... پاهایش ناتوان تر از آن بودند که بتواند تکانی به آنها بدهد ... همانجا ایستاد و پیش
آمدن جلال را نگاه کرد ... نفسش تنگ شده بود .. هر گام جلال برابر بود با تنگ شده عرصه برایش ... دستش بی
اختیار بالا آمد و پیراهن کسری را چنگ زد ... دلش فرار میخواست .. پناه بردن به گوشه ی اتاقش و کمی سکوت که
بتواند فکر کند .. این مرد که دیگر سینه به سینه و مقابلش ایستاده بود برایش یاد آور خاطرات تلخی بود که
زندگیش را تباه کرده بود ... سرش را به معنای نفی تکان داد و با تلاش زیاد یک قدم به عقب برداشت ... لب زد
نه

دست کسری مانع عقب نشینی اش شد ... جلال لب باز کرد

صبر کن دخترم ... بذار حرف بزنیم

بازهم سرش را تکان داد

من دختر شما نیستم ... من ... من ... بازهم برای عقب رفتن و فرار کردن تقلا کرد .. کسری فشار دستش را بیشتر کرد
.. جلال گفت

حق داری از من متنفر باشی... من ناخواسته شدم بلای زندگیت.. به خاطر اشتباه من خانوادت از دست دادی.. زندگیت... کارت... آرامشت... همه چیزت بهم ریخت... میدونم در حقت ظلم کردم... میدونم نمیتونم جبرانم کنم... خودم کم عذاب نکشیدم تو این مدت.. ازت میخوام بهم فرصت بدی تا بگم... کسری میگفت خیلی صبوری.. میگفت تا جایی که بتونی محبت خرج این و اون میکنی... یکبارم بیا و این محبتی که فقط تعریفش شنیدم خرج من کن.. من به کسری اعتماد کردم.. به خاطر کسری بذار بگم که چی شد... روی این پیره مرد زمین نندازه خواهش میکنم.....

حلقه ی چشمانش پر شد.. دلش شنیدن نمیخواست.. تکرار مکررات دردی از او دوا نمیکرد... دلش آرامش میخواست... فراموشی... یک فراموشی طولانی مدت... دلش میخواست روی قسمتی از گذشته اش یک پرده ی ضخیم بکشد... نبش قبر کردن غیر از اینکه عذابش را دوچندان کند کار دیگری نمیکرد..

لب زد

از صمیم قلب برای بعضی از خاطراتم آرزوی فراموشی میکنم... من از گذشته فراریم... تورو خدا عذابم ندید... من و شما هیچ حرفی برای گفتن نداریم...

کسری جدی صدایش زد

پگاه؟ خواهش میکنم... به خاطر من.. به خاطر این بچه بذار یکبار برای همیشه این کدورت ها از بین بره

اشکش روان شد... از کسری هم دلخور بود.. کلا از همه ی کسانی که درکش نمیکردند دلخور بود... احساس ضعف میکرد و همه را در این ناتوانی دخیل میدید

زمزمه وار نالید

هیچی تموم نمیشه... گذشته رو نمیشه جبران کرد.. با گفتن و حرف زدن پدر و مادرم زنده نمیشن... که اگر میشد حاضر بودم همه ی عمرم و ایستم و به حرف های شما گوش بدم.. از تون خواهش میکنم برید... نه به خاطر من به خاطر این بچه ای که از پوست و خون خودتونه... اجازه بدید این یکی در آرامش زندگی کنه لااقل

کیانا و پریا مغموم کنا رهم ایستاده بودند و مناظره ی آنها را میدند... کسری کلافه دستش لای موهایش کشید و گفت

لااقل بشین سرپا به کمرت فشار میاد... جلال همچنان چشم از او برنمیداشت.. پگاه گفت

میخوام برم تو اتاقم... چرخید که گفته اش را عملی کند... صدای پریا مانعش شد

صبر کن پگاه... پاهایش به زمین چسبید... فضا سنگین و غیر قابل تحمل شده بود برایش... سمت پریا برگشت... پریا نزدیک شد... مژه هایش از اشک بهم چسبیده بود... دلش گرفت... تحمل اشک او را نداشت... پریا بازویش را گرفت و با لبخندی محزون گفت

اگه به خاطر منه باید بگم که من بخشیدم... خیلی وقته این کارو کردم... من هیچ کینه ای از هیچ کس به دل ندارم... و میدونم تو هم اینقدر روح بزرگ هست که ببخشی... یکبارم که شده به حرفم گوش کن پگاه... بیا جامونو عوض کنیم... تو بشو خواهر کوچیکه من بشم بزرگه و به من اعتماد کن... اجازه بده آقای شکوهی حرفش بزنه بذار... عصبی رفت تو حرف پریا... پری که از چیزی خبر نداشت... دقیقا چه چیزی را بخشیده بود؟

تو از هیچی خبر نداری پری؟ ببخود خودتو قاطی مسأله بزرگترا نکن

پری برای اولین بار در مقابلش جبهه گرفت و جدی گفت

میدونی مشکل تو چیه... اینه که فکر میکنی چون بزرگتری بیشتر میفهمی... همیشه این منم که باید بگم چشم... هرچی تو میگی... هرچی تو بخوای... بعد به خودش اشاره کرد... منو نیگا... ببین... من دیگه اون پریا مظلوم بی دفاع نیستم... بلدم برای خودم تصمیم بگیرم و از خودم دفاع کنم پس خواهشا منو بهونه نکن... اجازه بده هر کی نظر خودشو بده باشه

مات و مبهوت به پری نگاه میکرد... چرا باورش نمیشد که او بزرگ شده است... چرا همیشه فکر میکرد وظیفه دارد از او دفاع کند و خودش را سپر بالای او قرار دهد... این دختری که مقابلش ایستاده بود خیلی بیشتر از او میفهمید و حرف میزد

لب باز کرد

پری تو نمیدونی واقیعت چیه؟

میدونم... خیلی وقته که میدونم... اگر حرفی نزدم برای این بود که حال و روزت خوب نبود و نمیخواستم نمک به زخمت بپاشم... نمیخواستم با یاد آوری اون روزای سخت دردت تازه کنم

متعجب نگاهش را بین دو گوی عسلی چشمان او تقسیم کرد و گفت

این بار پریا رفت تو حرفش و گفت

تو به خاطر من فداکاری زیاد کردی ... میدونم که هیچ وقت نمیتونم جبران کنم ... اما اینبار اجازه بده خودم برای خودم تصمیم بگیرم ... منم به اندازه ی تو اذیت شدم پگاه ... مرگ مامان و بابا به من بیشتر از هرکسی آسیب زد اما بخشیدم .. میدونی چرا چون بخشندگی و گذشت از خودت یاد گرفتم .. تو به خاطر من از همه چیزت گذشتی و من یاد گرفتم که میشه گذشت ... میشه بخشید .. میشه صبوری کرد اما اگر این بار نبخشی همه ی باور من نسبت به خودت خراب کردی ... زندگیتم خراب کردی ... من نمیخوام زندگیت خراب شه پگاه ...

صورت هردو از اشک خیس شده بود ... پگاه دستهای ظریف پری را در دست گرفت و متحیر از حرف های او پرسید

از کجافهمیدی ... کی بهت گفت

لب های پریا طرح لبخند گرفت ... سمت کیانا نگاهی انداخت

من و کیانا هرروز باهم در ارتباطیم ... تهران که رفته بودم کیانا جریان برام تعریف .. اولش برای منم سخت بود .. روز و شبای سختی که پشت سر گذاشته بودم نمیداشت درست تصمیم بگیرم . ولی وقتی یاد تو افتادم و دیدم حتی حاضر نیستی در این مورد برام حرف بزنی فهمیدم زندگیتو خیلی دوست داری ... حقم داشتی ... زندگیت خوب بود منم نمیخواستم خرابش کنم .. دوست نداشتم باز به خاطر من آواره بشی ... بلا تکلیفی تو رو نمیخواستم همون جا چشمم بستم رو همه ی روزای سخت و فکر کردم حتما خواست خدا بوده که همه ی مارو سر راه قرداده تا به این نقطه برسیم ... من بخشیدم پگاه ... راحت نبود اما شدنی بود.....

باور نمیکرد که تمام این مدت پریا از جریان باخبر بوده و به روی خودش نمی آورد ه ... نگاه از پریا گرفت و به کیانا داد .. کیان لب پایشش را از تو گزید و سر به زیر انداخت . پریا گفت

یادته بابا چی میگفت ... میگفت لذتی که تو گذشت هست تو انتقام نیست ... ببخش خواهر من ... بذار همین طور که بخشش یاد من دادی جوجو هم بخشیدن از مادرش یاد بگیره ...

جوجو؟ ... بچه ای که هنوز نیامده طرفدارهای زیادی پیدا کرده بود ... حس قشنگی از این حرف پریا گرفت .. او مسولیت بزرگ کردن و تربیت بچه ای را به عهده داشت که از پوست و خون خودش بود .. بچه ای که از بدو بسته شدن نطفه تربیتش آغاز میشد و او نسبت به این نو رسیده متعهد بود

احساسات همگی قلیان کرده بود... پریا و کیانا آرام و بی صدا اشک می ریختند و پگاه نا منظم نفس میکشید و مبهوت فضای ایجاد شده بود... جلال قدم آخر را برداشت و دست دروشانه ی عروسش انداخت و او را سمت خود چرخاند... بی اختیار در آغوش پدر شوهرش فرو رفت... جلال گفت

بیشتر از ده بار تا جلوی خونتون اومدم اما جرات نکردم پیام تو و حقیقت بگم.. از روی شما خجالت میکشیدم... میترسیدم از اینکه دست رد به سینه ام بزنید... از نگاهتون از حرفاتون و از رفتاررتون واهمه داشتم.. بار آخری که خودم راضی کردم و تاپشت در خونه خودمو کشوندم شما رفته بودید... از همسایه ها پرس و جو کردم گفتن شبونه رفتین و کسی ازتون خبر نداره و نمیدون کجا رفتین.. دنیا دور سرم چرخید.. بی سرو صدا رفته بودید... مسلمانا شرایط سختی داشتید که بی اطلاع شهر خودتون ترک کرده بودید... بعد از اون خواب راحت به چشمام نیومد... برگشتم و از خدا خواستم این فرصت بهم بده که ببینمتون و حلالیت بگیرم..

ضربان قلب مرد نامنظم بود.. نفس های خودش هم همینطور.. جلال ادامه داد

حلالم کن دخترم... منو به این ریش سفیدم ببخش... به خاطر کسری و کیانا منو ببخش... به خاطر بچه ی بی گناهی که تو راه داری ببخش... وقتی کسری گفت میخواد باتو ازدواج کنه مخالفت کردم.. فکر کردم این زندگی دووم زیادی نداره.. اما کسری ایستاد جلوم و گفت آسمون به زمین بیاد ازش دست نمیکشم.. گفت دوستش دارم و اجازه نمیدم چیزی بینمون فاصله بندازه... احساس کسری قابل تحسین بود... تو تنها دختری بودی که تونستی کسری رو اسیر کنی... حتما آنقدر قابلیت داشتی که کسری دل بستت شده... نذار این دل بستگی به جدایی و فاصله تبدیل بشه.. بذار بچه تون زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه... اجازه نده یه پریای دیگه به خاطر نداشتن پدر یا مادر عذاب بکشه.....

اشک هایش پیراهن جلال را خیس کرده بود... دستش بالا آمد و روی لباس او نشست.. صدایش بغض داشت.. درد داشت... زمزمه کرد

نمیخواستم برای همیشه برم.. رفتنم دست خودم نبود... ترسیدم... ترسیدم بمونم و کسری رو برای همیشه از دست بدم... به این فاصله نیاز داشتم تا بتونم خودمو راضی کنم

بگو که میبخشی و اجازه بده این چند سوا عمر باقی مونده رو بدون عذاب زندگی کنم ...

سنگ صبور

کسری و پریا دو طرفش ایستاده بودند و جلال درست روبه رویش او را در آغوش کشیده بود... کیانا هم به جمعشان پیوست و همگی منتظر بودند او لب باز کند و حرف بزند.. قدمی از جلال فاصله گرفت.. سرش زیر بود و چشمش اشکی... با صدایی که از شدت بغض و احساسات میلرزید گفت

من کینه ای نیستم... اگر همون موقع ترس کنار میذاشتین و شجاعانه واقعیت میگفتین گذشت میکردم... اون تصادف عمدی نبود... خداهم کسی برای اشتباه سهوی مجازات نمیکند منکه بنده ی ناچیز شم.. بخشیدمتون آقای شکوهی... میتونید از این به بعد با خیال راحت بخوابید....

چشمان جلال برق زد و کیانا ذوق زده دو دستش را بهم کوبید.. پریا لبخند زد و کسری بدون توجه به حضور بیقه سفت در آغوشش کشید....

جلال پدرانہ صحنه ی مقابلش را نظاره کرد و گفت

حق داشتی برای داشتنش تو روی من وایستی.... بین کجای زندگیت کار خوبی کردی خدا این زن نصیبت کرده

کسری دست به کمر نگاهی به تخت و به پگاه کرد و گفت

به نظرت سه تایی روی تخت جا میشیم... پگاه دستش را مقابل دهانش گرفت و ریز خندید

تو این فنچولم حساب میکنی

کسری ابرو درهم کشید

پس چی.... معلومه که حسابش میکنم.. نوکرشم هستم درپست

پگاه دلخور نگاه کردش و با کنایه گفت

سنگ صبور

دستت درد نکنه دیگه... آقا کسری... نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار... بعد نفسش پرصدا فوت کرد و ابرو درهم کشید

خنده کل صورت کسری را پر کرد.. دستاشو باز کرد و پگاه کشید تو بغلش و قلدرماپانه گفت

بیا اینجا ببینم.... جدیدا چقدر لوس شدی تو... چه حرفایی میزنی...

دست پگاه زیر شکمش نشست و گفت

آرومتر توروخدا.... من هیچی بچه روپیا

کسری که تازه متوجه ی حرکت عجولانه اش شده بود با احتیاط فاصله گرفت و گفت

حواسم نبود.. چیزیت که نشد؟....

نه... ولی فکر کنم خودشو جمع کرد.... غلط نکنم بیدارش کردی..

بهت و ناباوری از چشم های کسری میبارید

مگه بچه ی چهار ماهه میخوابه

چی فکر کردی... خوابیدن که هیچی.. خوابم میبینم.. همه چیز هم درک میکنه هم میفهمه... برای همینه که میگن با بچه هاتون زیاد حرف بزنید وقتی باردارید... براشون شعر بخونید... قرآن بخونید و عکس آشناهاتون بیارید و یکی یکی معرفی کنید... این کار باعث میشه هم آرامش بگیره.. هم بعد از اینکه به دنیا او مد زودتر اطرافیانش بشناسه و زودتر حرف بزنه

کسری بی فوت وقت پرسید

تو این کارایی که میگی کردی

تا جایی که تونستم...

منوچی؟ عکس منم بهش معرفی کردی دیگه نه؟ گفتی ببین چه بابای خوشتیپی داری؟ میخواستی اینم بهش بگی که پدر باباشو در آوردی تو این مدت

حرصی ضربه ای به بازوی قطور او زد و گفت

خیلی لوسی... من پدر تو در آوردم؟

کسری با دست بازویش مالید و لب باز کرد که جواب بده که تقه ای به در خورد و حرفش قورت داد.. پریا با بفرماید پگاه وارد شد و به همراه کیانا برایشان پتو و تشک آورد و گفت

فکر کردم لازمتون همیشه

کسری دستی به صورتش کشید تا خنده اش مخفی کنه و پگاه سعی کرد برای حفظ ظاهر جلوی دخترها به تشکری اکتفا کند.. پریا و کیانا هم که شیطنت از نگاهشان میبارید و به زور جلوی خودشون گرفته بودند... کلا بساطی به پا شده بود... لحاف تشک را روی زمین گذاشتند و با خنده ایی که تا پشت لبشون میومد و به زور برگشت میخورد اتاق برای زن و شوهر جوان خالی کردند... فقط خدا میدانست در سرشان چه میگذرد ...

کسری به شوخی گفت

عجب بچه های فهمیده ای هستن

پگاه چپ چپ نگاهش کرد

چرا... چون به فکرشون رسید دو نفری روی تخت جانمیشیم؟

دونفری نه... سه نفری... از طرفی نمیشد که بعد چندماه دوری یکیمون روی تخت بخوابه یکی روی زمین.. برای همینه که میگم فهمیده ان... فکر کنم کم کم باید شوهرشون بدیم ...

خنده اش گرفت... برای اینکه این بحث ادامه پیدا نکنه خم شد و یکی از تشک هارو برداشت... کسری پیش دستی کرد و تشک از دستش گرفت و گفت

عقب وایستا.. خودم میندازم.. بالبخند کنار کشید و کسری تشک هارو کنار هم پهن کرد

کنارش دراز کشید و سرش را در آغوش مردانه ی او فروبرد و به ریتم منظم قلب او گوش سپرد خودش را به دست نوازشهای او سپرد و دنیای پیرامونش لحظه ای غافل شد.... دلش برای این آغوش و این نوازش ها تنگ شده بود... اینجا... فاصله ی بین بازوهای کسی که دوستش داشت امن ترین جای دنیا بود برایش... زمزمه کرد

سنگ صبور

چرا سری قبل نخواستی برگردم؟ از دستم دلخور بودی یا میخواستی خودم پشیمون شم و برگردم

صدای مردانه و آرام کسری زمزمه وار به گوشش رسید

هیچ کدووم... نمیخواستم آرامشت بهم بریزه.. اینجا برات بهتر بود

چرا... چی شده بود که نمیخواستی من بفهمم؟

مفصله... بذار برگشتیم تهران برات میگم

سماجت کرد

الان بگو.. میخوام بدونم

باور کن خسته ام... میدونی چند ساعت پشت فرمون بودم

نگی تا صبح خوابم نمیبره... فنچولم که خودت بیدارش کردی آنوقت تا صبح باید در خدمت جفتمون باشی.

لبخند کسری را رو ندید اما صدای نفسی را که بیرون داد شنید... با التماس گفت

بگو دیگه

کسری بالحن آمیخته به خنده گفت

راه نداره بزاری برای بعد

نچ غلیظی گفت

کسری خندید و گفت

میگم ولی قول میدم تا صبح بیچارت کنم... نازو نوز و این حرفام حالیم نیست... قبول؟ آگه که نه بخوابیم...

شرمنده... هم باید بگی هم نمیتونی دست از پا خطا کنی... بعد پیروزمندانه ادامه داد.. فنچول که یادت نرفته

..نمیخوای که اذیتش کنی؟

کسری چیزی زمزمه کرد که پگاه نشنید... بعد او را بیشتر به خودش فشرد و گفت

چه میشه کرد.. فعلا دور دور توئه... حمله ای نمیشه بهت زور گفت

پگاه ذوق زده خندید و گفت

بگو دیگه... طاقت ندارم صبر کنم

کسری دستی به سر او کشید و بعد آرنجش روی زمین تا کرد و سر روی دستش گذاشت و نیم خیز شد

بعد از اینکه تو حاضر نشدی برگردی افتادم دنبال اون نامه... ازسجاد که یکی از دوستای قدیمم بود کمک گرفتم.. سرگرد آگاهی و تو کارش خبره اس... رد مازیار زدیم و از طریق اون پیمان دستگیر کردیم... مازیار و پیمان افتادن زندان و مازیار اعتراف کرد که برای ثروت جلال شکوهی نقشه داشته و همه ی نقشه ها زیر سر مهتاب بوده.. از ارتباطش با مهتاب گفت و اعتراف کرد مهتاب به هر طریقی قصدش از هم پاشیدن زندگی من و بالا کشیدن ثروت پدرم بوده.... با اعتراف مازیار دستور بازداشت مهتابم صادر شد اما قبل اینکه دست پلیس بهش برسه فرار کرده بود.. زمان برد تا تونستن ردشو بزنن و لب مرز ایران و ترکیه دستگیرش کنن... میخواست قاچاقی از مرز فرار کنه... روزای سختی بود... دادگاه مهتاب که برگزار شد بابا طاقت نیاورد.. مهتاب با بی شرمی تمام تو دادگاه اعتراف کرده که همه ی این نقشه هارو برای ایجاد ارتباط با من کشیده و وقتی موفق نشده تصمیم گرفته ضربه ی بدی به خانواده ی من بزنه... برای همین هم خیلی زیرکانه کیانا رو وارد بازی میکنه... اول مازیار میفرسته سراغ آیدا و از طریق آیدا کیانا رو وارد بازی میکنه... اینجا که رسید سکوت کرد... پگاه حس کرد ریتم بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش تغییر کرده است... سرش را از روی سینه او جدا کرد و پرسید

حالت خوبه؟

کسری لبخند غمگینی زد... موهایش را نوازش کرد و گفت

نه... وقتی بهش فکر میکنم حالم خراب میشه... کیانا وسط این بازی خیلی آسیب دید... اعتراف مهتاب و مازیار کمر بابارو شکست منم دسته کمی از بابا نداشتم.. وقتی فهمیدم چه بلایی سر کیانا اومده داشتم دیوونه میشدم... مرد باشی و جلوی چشمت به ناموست... بازهم سکوت کرد... توانی گفتن این جمله را نداشت... پگاه مبهوت از جمله ی ناتمامی ک میدانست آخرش به کجا خواهد رسید گفت

یعنی همه ی حال خراب کیانا.. همه ی اون گوشه گیری ها.. گریه کردن ها برای این بود که.....

کسری برای تایید حرف او سرش را تکان داد... مازیار... همه اش زیر سر مازیار بود... اون عکسهایی که اون شب فرستاد و اون حال خراب کیانا.. همه اش زیر سر مازیار بود... باز جای شکرش باقیه که تو زود به داد کیانا رسیدی و با پیشنهاد دادن محراب جلوی خطر احتمالی که ممکن بود برایش بیافته را گرفتی.. ولی آیدا که توسط همین فرد مورد تعرض قرار گرفته بود از ترس آبروش خودکشی کرده بود... بعد از دادگاه دوباره حال و روز کیانا داشت بهم میریخت که محراب جلوشو گرفت... خیلی به بهبودیه حال کیانا کمک کرد... برای من و بابا هم جلسه گذاشت... اومد شرکت و متقاعدمون کرد که نباید رفتارمون با کیانا فرقی با قبل داشته باشه.. برعکس باید بیشتر بهش توجه کنیم و اشتباهش نادیده بگیریم تا جلوی اتفاقی که برای آیدا افتادو ممکنه برای کیانا هم بیافته رو بگیرم... حرفای محراب تو اون حال خراب کمک بزرگی برای من بود... تا اینکه بابا از زور غصه سخته کرد و دوهفته ای گوشه ی بیمارستان افتاد.. گرفتاری پشت گرفتاری... شده بودم عین آدم آهنی... داغون بود حالم... توهم که نبودی آرومم کنی... خوشحال بودم از نبودنت.. زاینکه نیستی و این بلبشو ناراحت نمیکنه... پریا که گفت بارداری میخواستم پیام برت گردونم ولی زود پشیمون شدم.. دیدم هرچی از این قضایا دور باشی هم برای خودت بهتره هم بچه.. برای همین وقتی اومدم ببینمت اصرار نکردم برگردی...

لب های پگاه از هم باز شد... با انگشت خط های فرضی روی سینه ی کسری کشید و گفت

من واقعا نمیدونم چی باید بگم... قطعاً روزای سختی بوده برات... منم حال خوبی نداشتم... یه مدت که گذشت فهمیدم نمیتونم بدون تو ادامه بدم... دلم برای تو و برای زندگیمون تنگ شده بود... این بچه هم شده بود مزید برعلت که بیشتر دلم به رفتن رضایت بده... از همه جا بی خبر بودم و خیلی دوست داشتم نازم بکشی و اصرار کنی که برگردم... نگفتم که حامله ام چون میخواستم به خاطر خودم بخوای نه بخاطر بچه... اما تو اومدی و رفتی... دروغ نگم خیلی بهم برخورد... خیلی باخودم کلنجا رفته بودم تا به این نتیجه رسیده بودم که بین خواستن تو و اتفاقی که افتاده کفه ی ترازوی تو سنگین تره... برای همین وقتی بدون من برگشتی حس بدی پیدا کردم.. فکر کردم سردی یا میخوای برای رفتن یهوایی تنبهم کنی... اگه گفتی بودی جریان از چه قراره منم این همه تو برزخ دست و پا نمیزدم...

کسری پشت انگشت اشاره اش رو روی پوست صورت او بالا و پایین کرد و گفت

تنبیهت که سر جای خود... وقتش که برسه دمار تو در میارم تا تو باشی بدون اجازه ی من سر خود کاری نکنی.. ولی منم برای خودم دلایلی داشتم... منم مثل تو دوست داشتم من برای خودم بخوای و برگردی نه هر چیز دیگه

سنگ صبور

انگشتش از کار افتاد و سرش را کمی روی بالشت بالا کشید... در تاریکی شب زل زد به صورت او و گفت

من دوستت دارم کسری.. همیشه دوستت داشتم... این ثابت کردن نمیخواه ...

آره ولی خودت گفتی وقتی بهم بله دادی در واقع بهم پناه آوردی.. اول پناه آوردی بعد عاشقم شدی.. منم خواستم این فرصت بهت بدم که اول عاشقم بشی بعد پناه بیاری.. اینطور نه دیگه تو عذاب وجدان داری نه من هر آن نگران که از کارت پشیمون بشی

نمیشم

کسری باخنده گفت

نمیتونی بشی

ضربه ی آرومی به سینه ی او زد

زور گو

کسری با خنده مچ دستش اسیر کرد و بالا آورد... بوسه ای به انگشتان ظریف او زد و گفت

حالا که این زور گو شده غلام حلقه به شما..... شما هم که خوب بلدی برای این دل سریده ی ما بتازونی بانو

پگاه ریز خندید و کسری با دست سر او را در آغوش کشید....

دست به کمر و بادرد در حال مرتب کردن استکان ها ی کمر باریک سلطنتی توی سینی بود... کسری از پشت سر

سرش جلو آورد و گفت

چی کار داری میکنی

از جا پرید دستشو روی قفسه ی سینه اش گذاشت

سنگ صبور

وای ترسیدم... قبلش اطلاع بده بعد وارد شو

کسری کنار کشید و دستش به حالت تسلیم بالا برد

حواسم نبود... فکر صدای پامو شنیدی

سمت کسری چرخید و تکیه اش به کابینت داد... شکم برجسته و گردش قشنگ به چشم میزد

تو حال خودم نبودم... نمیدونم چرا دلشوره دارم برای امشب

کسری با اخمی مصنوعی جلو آمد... با انگشت چانه ی او را گرفت و گفت

دلشوره ی چی؟ فکر کنم اینم یک خواستگاریه مثل همه ی خواستگاریای دیگه... این دوتا هم که از قبل حرفاشون

زدن فقط مونده مراسم فرمالیتش... دلشوره نداره که

لب برچید... دست کسری افتاد و پگاه گفت

دست خودم نیست... پری هنوز خیلی بچه اس... نمیدونم مبین بچه ی خوبیه ها بازم دلم آشوبه ..

الکی دلت آشوبه... همه اش به خاطر بارداریته... خیلی بهش فکر نکن

نمیشه کسری... پریا به جونم بنده.. اگه خوشبخت نشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم

کسری با خودش فکر کرد که این حرفای تکراری رو چندروزه که دارم میشنو و هیچ رقمه نتونسته پگاه راضی کنه

...دستی به چانه محکم و مردانه ی خودش کشید و متفکر گفت

پایه ای امشب خودم برای مبین بگیرم... چندتا سنگ بزرگم بندازم جلوی پاش تا هوس زن گرفتن از سرش

بیره؟ چگونه؟ خوبه

چشمهای پگاه از حد معمول بزرگتر شد

چی میگی تو... برای چی باید این کارو بکنی

کسری بی خیال شانه بالا انداخت

سنگ صبور

وقتی تو دلشوره داری نمیتونی باخودت کنار بیای این بهتر روشه برای دک کردن مبینبعد سرش جلو برد و
باشیطنتی که در نگاهش موج میزد ادامه داد ..تازه منم خیلی از باجناب خوشم نمیاد ...میدونی که از قدیم گفتن پیاز
میوه همیشه باجناب فامیل

حرص کرد و ضربه ای به شانه ی او زد

مثلا داری دل داریم میدی ...نخواستم بابا ..برو بذار به کارم برسم

کسری باخنده عقب کشید و گفت

به هر حال فکراتو بکن ...هر وقت تصمیمت گرفتی من با کمال میل در خدمت گذاری آماده ام ...

صدای کسری گفتنش تو آشپزخونه پیچید و کسری خنده کنان بیرون رفت

مینا دست به کمر و سلانه سلانه وارد آشپزخانه شد و گفت

کمک نمیخواینگاه پگاه به دست و پای ورم کرده و سرو شکل باد کرده ی او افتاد و گفت

نه عزیزم ... تو برو خودم هستم ..پریا شرم زده سرش زیر بود اما کیانا پیش دستی کرد و گفت

من کمکش میکنم ...نگران نباشید ...مینا اردک وار نزدیک پری رفت و دستش تو دست گرفت

حال عروس خوشگلمون چطوره

پریا سربه زیر زمزمه کرد

ممنون

مبین دیدی؟ خودکشی کرده امروز ...الهی قربون جفتتون برم که اینقدر بهم میاید ..منظورش به سرو صورت آنکاره
شده ی مبین و سرو لباس مرتب و شیک پریا بود ..

پریا گوشه لبش به دندان گرفت و گونه اش رنگ گرفت ...صدای مردها و از داخل سالن می آمد و پریا دل تو دلش

نبود ...کیانا گفت

سنگ صبور

مینا جون چقدر چاق شدی ...البته ببخشید ها محض اطلاع میپرسم ..بعد زایمان اینا از بین میره؟

مینا نگران نگاهی به اندام خودش انداخت و گفت

دکتر که میگه همه اش باده ...باور کن رفتم تو تحریم ..همه ی غذاهام آنقدر بی نمکه نمیشه خورد ... احمد هم همه اش غر میزنه چرا هیچی نمیخوری ...چی کار کنم دکتر یه چیزی میگه ..احمد یه چیزه دیگه ..

کیانا پرسید

مگه احمد آقا چی میگه

هیچی وقتی غر میزنم که چاق شدم ..میگه عیب نداره عوض اینجوری چند کیلو بیشتر ازت دارم ...زبون نیست که ...آدم و کیش و مات میکنه بازبونش

پگاه گفت

تو به حرف دکتر گوش کن ...ضرر نداره

مینا باحسرت به هیکل جمع و جور پگاه نگاه کرد و گفت

خوش به حال تو ...فقط شکمت اومده جلو ...فکر کنم دختر من از پسر تو شیطون تره که همه ی سیستم بدنم بهم ریخته

نگاه پگاه روی شکمش نشست ...لبخندی زد و گفت ..نه بابا ..اینم به اندازه ی خودش شیطونی داره ..شبا تا صبح از درد راه میرمکمر درد امونم برده

مینا گفت

منم نشسته میخوابم ..دراز که میکشم نفسم بالا نمیاد ...

نگاه پریا و کیانا روی هم نشست لبخند محوی بهم زدند ..کیانا گفت

بابا جوون چشم و گوش بسته اینجاست خدایی نکرده ...مراعات کنید خواهشا

پگاه به خنده افتاد و مینا با دهن کجی گفت

خوبه خوبه ... بعد دستش رو به پریا گرفت و گفت

این یکی که امشب تکلیفش مشخص میشه توهم که اگه خدا بخواد چهله ی مادر آقا محراب تموم شه میاد و تکلیفت یکسره میکنه ... قول میدم سال دیگه شکم جفتتون بیاد بالا و ما به شما بخندیم ..

جفت دخترها قند تو دلشون آب شد و خنده ی ریزی کردند ... مینا با قلدری به پگاه گفت

تو هم حواست باشه ... پسرت خوشگل نباشه دختر بهش نمیدم

پریا و کیانا هردو باهم اعتراض کردند و مینا و پگاه به خنده افتادن ... بعد از کلی جرو بحث صدای اعتراض سودابه خانم و کسری بلند شد و مینا و پگاه به جمع حاضر در سالن پیوستند ...

از درد لبش به دندان گرفت و دست به کمرش گرفت ... این ماه درد های پشت یر هم نفسش را بریده بود .. مهمان ها رفته بودند و مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بود ... کسری که در جمع کردن سالن کمکش میکرد از همانجا گفت

تو بیا بشین خسته شدی امشب ... بقیه اشو بچه ها میان جمع میکنن

نمیشه ی بلندی گفت که به گوش کسری رسید و باز با انگشت گودی کمرش را فشار داد و آخ ریزی گفت کسری ظرف میوه به دست وارد شد وبا دیدن حالش معترض گفت

بیا برو استراحت کن ... بقیه اش بزار برای فردا صبح ... وحی منزل نیست که همین همشب همه ی کارا رو انجام بدی

صورتش از درد بهم جمع شده بود و رنگش پریده بود ... کسری ظرف میوه رو روی میز گذاشت . پگاه نالید

نمیشه ... میخوام امشب برم پیش بچه ها بخوابم .. پریا حالش خوب نبود آخر وقتی ... فکر کنم اضطراب داشت

کسری اخمی ریز کرد وگفت

لازم نکرده ... این پدر سوخته به حد کافی دست و پای من بسته ... خودتم میخوای پاشی بری پیش بچه ها .. نمیشه که ... نیم ساعت میری برمیگردی ... من شب بدون تو خوابم نمیره ...

سنگ صبور

مظلوم و نالان نگاهش کرد ...حق با او بود ..خیلی مراعات کرده بود و برای اذیت نشدن او از خواسته هاش گذشته بود

دوهفته دیگه تحمل کنی به دنیا میاد راحت میشی

کسری به میز تکیه داد

هر دو راحت میشیم ...بعد باشیطنتی که در صداش موج میزد گفت

تا به حال هیچ کس اندازه ی این وروجک نتونسته بود من از خواسته هام محروم کنه ...بعد تیزی نگاهش سمت پگاه گرفت گرفت و ادامه داد البته اینم بگم ها تو هم حسابی خوش بحالت شد ...کم من دور نزدی به بهونه ی این پدر سوخته

پگاه از درد گوشه ی لبش تو کشید و فشار دیگری به گودی کمرش آورد

دورزدن کار زمینه آقایادم نمیاد نسبتی با زمین داشته باشم

ابروهای کسری بالا پرید

با این وروجک که نسبت داری ...کم کم دارم به این نتیجه میرسم باهم دست به یکی کردین من بیچونید

پگاه اخم ریزی کرد

هیچ توطئه ای در کار نیست ..همه اش تو صیه ی دکتره

کسری بی تفاوت گفت

باشه ...منم که حرفی نزدم ..تا اینجا تحمل کردم این دوهفته ام روش ...ولی بعدش من میدونم شما دوتا

پگاه با درد خندید

شرمنده ...بعدش مشکلاتت دوبرابره میشه ...شب بیداری و بد خوابی و گریه هاش اجازه نمیده جم بخوری

کسری خیلی بامزه پوفی کشید

اوووووو...رفت روی دوسال ..با اوصاف که بیچاره ام ...باید تا دیر نشده فکری به حال خودم بکنم

پگاه سمتش خیز برداشت که درد بدی زیر شکمش پیچید و آخ بلندی گفت ..

سالن انتظار را با کلافگی تمام بالا و پایین میکرد و کلافه دست توی موهای خوش حالتش میکشید ... یک ساعتی بود که مقابل چشمانش پگاه را به اتاق عمل منتقل کرده بودند و هنوز هیچ خبری از وضعیت همسر و فرزندش نداشت ... پریا سرش روی شانه ی کیانا گذاشته بود و آرام آرام اشک می ریخت ... کمی بعد مبین و سودابه به همراه احمد خودشان را رساندند و سودابه هراسان حال پگاه را جویا شد

کسری نگران سر تکان داد و گفت

هنوز که خبری نیست ... گفتن امکان زایمان طبیعی نیست بردنش برای عمل .. یک ساعت که هیچ خبری نشده

سودابه که احساس مرد جوان را درک میکرد مادرانه گفت

نگران نباش مادر ... تو کلت به خدا باشه ... همیشه همینطوره ... وقتی نگرانی زمان دیر میگذره ... اینطور وقت هام که جای خود داره ... بعد با لبخند ادامه داد .. عوضش وقتی به دنیا میاد و یه بار بابا میگه همه ی این روزای سخت از یادت میره

کسری به زور لبخندی زد و سرش را زیر برد ... احساس شیرینی از پدر شدنش ته دلش نشست و کمی آرامش گرفت ... احمد دستی به پشتش زد و

مبین دستی به بازوی کسری کشید و سری برایش تکان داد و در مقابلش لبخند محزونی هم دریافت کرد ... شرایط سخت بود و حضور آنها دلگرمی خوبی بود برایش ... نیم ساعت بعد پرستار از در سیشه ای بزرگ خارج شد و همه گان چشم به او دوختند .. کسری شتابزده سمت پرستار رفت

چی شد خانم؟ همسرم چگونه؟

پرستار لبخندی زد و پرسید

نمیخواید حال پسر تون پرسید؟

کسری به معنی خب؟ چشم درشت کردوسر تکان داد...پرستار گفت

حال هردوشون خوبه خدارو شکر...عملش سخت بود ولی خدارو شکر الان حال هردوشون خوبه...پسرتون چند ساعتی تو دستگاہ مهمون ماست اما همسرتونو به محض به هوش اومدن میتونید ببینید....

قشنگ ترین خبری بود که در طول عمرش شنیده بود...سرش را رو به آسمون گرفت ودر حالی که دو دستش به صورت میکشید خدارو شکر کرد....روی پاشنه‌ی پا چرخید و احمدرآ که برایش آغوش باز کرده بود را بغل گرفت و چند ضربه ی پی در پی پشت او زد...بعد احمد مبین و بعد کیانا جلو آمد...پریا اشک هایش را پاک کرد و به جایش لبخند نشانید....سودابه هم تسبیح به دست دستهایش را بالا برد و ذکر ی زیر لب گفت

پندار را به آغوش گرفت و از اتاق خارج شد...کسری نیمه شب رسیده بود و نمیخواست بی خوابش کند...سرکودکش را روی شانه گذاشت و ضربه های آرامی به پشتش زد بلکه آرام گیرد....کلا بد خواب بود و شب ها تا صبح بد قلقی میکرد....وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست و برای شیر دادنش آماده شد..چشمان پندار برقی زد و با ولع سینه ی مادرش را به دهان گرفت..از سر شب بیشتر از ده بار به او شیر داده بود و کم کم داشت ضعف میکرد...پندار با ولع شیر را میمکید و او بالذت نگاهش میکرد و یادش می رفت چقدر این بی خوابی ها و شیر دادن های پشت سر هم ضعیفش کرده است...دست تپلی و سفید پندار را بالا آورد و بوسید...کودکش سفید و تپلی بود و به قول مینا لپ چارکی شده بود...با انگشت گونه ی سفید و گلگون پندار را نوازش کرد و آرووم زمزمه کرد

الهی مامان فدات شه..تو چرا نمیخوابی آخه...پندار گویا حرفش را فهمید...همانطور که سفت سینه ی مادرش را به دهان گرفت بود نگاهش کرد و لبخند زیبایی برایش زد...دلش برای لبخند او ضعف رفت و محکم به خودش فشرد...خندهایش به دنیا می ارزید...تمام دردها و سختی هایش را با یک خنده ی او فراموش میکرد.....هفت ماه بود از به دنیا آمدن پندار میگذشت و او روزهای زیبایی را تجربه کرده بود..دیگر خبری از روزهای خاکستری نبود و تماما عشق بود عشق بود و عشق..گونه ی پندار و بین دو انگشت گرفت و کشید...پاقدمش خوب بود گویا...زندگیش از این رو به آن رو شده بود...بعد از به دنیا آمدن او نامزدی مبین و پریا برگزار شده بود و چند ماه بعد محراب برای کیانا پا پیش گذاشته بود...پریا رشته ی پزشکی دانشگاه تهران قبول شده بود و مشغول تحصیل بود.و در این بین از نامزدی هم غافل نبود..با وجود تمام مخالفت های پگاه جلال شکوهی جهیزیه ی پریا را تماما به عهده گرفته بود و قرار بود عید سالی که در پیش است مراسم عروسیشان برگزار شود...سودابه خانم هم طبقه ی بالا برایشان مرتب

سنگ صبور

کرده بود تا عروس و داماد زندگی جدیدشان به شکل مستقل شروع کنند..خودش هم تصمیم داشت برای ادامه ی تحصیل اقدام کند...صدای پاهای کسری متوجه اش کرد...سربلند وبادیدن چشمان خمار او پرسید

بیدارت کردیم نه؟ببخشید دیگه...همه اش تقصیر پسرته...خودش که شبا نمیخواهه هیچ... نمیذاره بقیه ام بخوابن...کسری لبخند کجی زد و دستش را برای گرفتن او دراز کرد

بدش ببینم چشه این پدرسوخته نمیذار چشم روهم بذاریم..پندار به سختی سینه ی مادرش را رها کرد و در آغوش کسری رفت .پگاه لباسش را منظم کرد و گفت

شبا تا صبح شیر میخوره...فرنی و حریره بادام براش درست میکنم هاولی همه شو فوت میکنه بیرون ..دوست نداره اصلا

کسری پندارو روی دستاش بالا گرفت ..پندار ذوق زده با صدا خندید و کسری گفت

نیگا پدرسوخته رو ..فقط دلش قرتی گری میخواد...بعد تا روی سینه پایین کشید و ماچ آبداری از گونه اش گرفت
پگاه معترض گفت

بوش نکن...پوستش حساسه جوش میزنه ..کسری همینطور که با لذت به پسرش نگاه میکرد گفت

نمیزنه ..اینقدر لوشش نکن باید مرد بار بیاد ..بعد نگاهی به چشمان خمار و به گودی نشسته ی پگاه کرد و گفت
تو برو بخواب من هستم

پگاه سریع گفت

نه باباخودم هستم ..تو خسته ای تازه رسیدی ..برو خوابید منم میام .

کسری قدم پیش گذاشت و بازوی او را گرفت

پاشو میخوایم پدر پسر ی اختلاط کنیم...اصلا میخوام ببینم چشه که شبا نمیخواهه..تو نباشی بهتر از زیر زبونش
حرف میکشم

پگاه خنده ای را که تا پشت لبش آمده بود پس زد و لب برچید

دقیقا... تو این وروجک لوس کردی... بزاری من درستش میکنم.. بعدشم حرف مردونه رو فقط باید مردا بزنین

پگاه لبخندش خورد و بلند شد

باشه... پسرتو به تو سپردم و جفتتون به خدا... من رفتم یه کم اگر بشه بخوابم ..

از کنار کسری رد شد که بازوش اسیر دست کسری شد

مشکوک نگاهش کرد... کسری باشیطنت گفت

اول حق من بده بعد برو.. تا ابروهای پگاه درهم شد... لبهای کسری روی گونه ی او نشست و بوسه ی گرمی از صورتش گرفت

حالا آزادی میتونی بری

پگاه که تا پشت گوشش از حرکت ناگهانی او داغ شده بود گفت

از پسرت خجالت بکش... ببین چطور داره نگاهمون میکنه

کسری با ابروهای بالا رفته پندار را رصد کرد... حرف پگاه درست بود.. پسرتک بالبخند زل زده بود به جفتشان... خنده ی مردانه ای کرد و گونه ی پندار کشید

پدر سوخته از حالا؟... بعد به پگاه اشاره کرد

بلوغ زود رس که میگن اینه ها....

پگاه ریز خندید و همانطور که از آشپز خانه خارج میشد گفت

داری نصیحتش میکنی در مورد بلوغ زود رس هم برایش توضیح بده... به دردش میخوره بعدها... صدای خنده ی کسری به هوا رفت و پگاه برای ذره ای خواب خودش به تخت رساند... چشمو روی هم گذاشت و تمام خستگی هایش را به دست خوابی شیرین سپرد

کانال تلگرام ماہبوک
@mahbookslibrary

@mahbookslibrary